
پنج گنج

پنج گنج

اثر

خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی

معروف به

عماد فقیه کرمانی

به اهتمام: رکن‌الدّین همایونفرّخ

چاپ اول

بنام خداوند بخشنده مهربان

در خرداد ماه سال ۲۵۲۸ شاهنشاهی که دیوان غزلیات و قصائد و مخمسات خواجه عمادالدین فقیه کرمانی به‌تصحیح و اهتمام این بنده کمترین انتشار یافت درصفحه یازده مقدمه‌آن، وعده داده بودم که پنج گنج عماد فقیه را نیز جداگانه و بصورت مجلد مستقلی باچاپ انتقادی نشر دهم ، گرچه انجام این آرزو سالی چند بعهده تعویق افتاد . اینک که سرانجام توفیق رفیق شد وچاپ آن انجام گرفت واین آرزو بحصول پیوست خدای را سپاسگزارم .

برای آگاهی ازحال و احوال این شاعر نامی و گرامی بابهره‌گیری ازمقدمه تحقیقی و جامعی که بردیوان او در صدوچهل‌وپنج صفحه نوشته‌ام بمنظور استحضار خواننده ارجمند دراین‌جا مختصری می‌آورم .

***

نامش **علی** و لقبش **عمادالدین** **فقیه** متخلص به‌**عماد** ومشتهر به‌**عماد فقیه کرمانی** است و این مستند برنوشته‌ایست که درآخرین صفحه نسخه دیوانش که مورخ ۷۶۳ است نویسنده کتاب نوشته وما درصفحات آینده بمناسبت عین‌آنرا نقل خواهیم کرد.

نام پدرش **محمودفقیه** بوده واین مستند برقطعه‌ایست که عماد درآن میگوید :

ملک کرمان همه ازدولت آبادان شد وقف محمود فقیه‌است که‌نامزروع است

تولد و مرگ عماد

تنها اثری که قریب‌العصرش بوده وازتاریخ درگذشتش یادکرده مجمع‌الشعرای

دولتشاه‌سمرقندی‌است‌وآن‌واقعه‌را سال ۷۷۳ ذکر کرده واین‌تاریخ باتوجه‌به‌آثارعماد فقیه و انعکاس وقایع تاریخی درآن صحیح بنظر میرسد .

مونس‌الابرار را در ۷۶۶ سروده و **ده نامه** را هم چند سال پس‌از این تاریخ مدون ساخته و بایدگفت یکی از آخرین آثار او مقدمه منثور ده‌نامه است ، زیرا ده‌نامه مجموعی است‌ازنامه‌های منظومی‌که دربحور مختلف سروده وآنها نامه‌هائی است‌که درایام مختلف برای افراد یا سلاطین عصر واحبای زمان سروده بوده است وسپس درپایان عمر آنهارا در مجموعه‌ای فراهم‌آورده و مقدمه‌ای‌برآن‌نوشته‌که با ستایش ازشاه شجاع آن‌را مصدر ومزین ساخته وبآن عنوان ده‌نامه داده است.

درآتشکده وریاض‌العارفین تاریخ درگذشتش را ۶۹۳ ثبت‌کرده‌اندکه واهی و بی‌مأخذبودن آن‌روشن وآشکار است‌زیرا درآن تاریخ هنوز دودمان **اینجو** به‌شیراز تسلط نیافته بودند چه‌رسد باینکه در فارس آل‌مظفر بسلطنت رسیده باشند .

درآثار خواجه عماد فقیه تاوقایع سال ۷۷۳ آثاری دیده می‌شود و اشاراتی به‌وقایع این تاریخ هست ازجمله قصیده‌ای که در مدح مادر شاه شجاع **مخدومشاه** سروده و مربوط است به‌حمایت مخدومشاه **ازپهلوان اسد** کرمانی در برابر پهلوان خراسانی و آغاز مخالفت پهلوان‌اسد . ولی پس‌ازاین واقعه در آثار خواجه عماد از وقایع سالهای پس‌از ۷۷۳ اثری ونشانی نمی‌یابیم . و وقایع پس‌ازاین تاریخ یعنی وقایع عصیان پهلوان اسد و بیدادگری‌های او و سپس محاصره‌کردن و قحط‌غلا و آنگاه قلع‌وقمع غائله پهلوان اسد ، از وقایعی نبوده که عماد فقیه نسبت بآنها می‌توانسته است بی‌تفاوت‌بماند واگر زنده می‌بود ممکن نبود که‌در آثارش انعکاسی ازآن وقایع نباشد . بنابراین میتوان به‌ظن‌قریب به‌یقین پذیرفت‌که سال ۷۷۳ سال درگذشت این شاعر شیرین‌سخن بوده است .

درباره مدت زندگی ویا سال زادروز **خواجه عماد فقیه کرمانی** در هیچ‌کتابی اشاره‌ای نشده و اینک با استنتاج و استدراك و استنباط و استخراج از آثار خود او

ما این مجهول‌را معلوم می‌کنیم و به‌سال تقریبی تولداو نزدیك میشویم .

درمثنوی **صفانامه**[1] شرح‌حالی از خودش بدست میدهد و در **آن** **میگوید** که پدرش محرم‌خاص **شیخ‌نظام‌الدین محمود** ازشاگردان قطب‌الاقطاب **زین‌الدین‌عبدالسلام کامویی** بوده‌که بفرمان قطب درکرمان خانقاهی طرح افکنده و به‌پرورش ودستگیری مستعدان وسالکان راه وطریقت شیخ‌کاموئی پرداخته است. شیخ نظام‌الدین‌محمود، پدر عماد فقیه را مسندنشین و خلیفه خود می‌سازد ودر تاریخ هفتم صفر سال ۷۰۵ ه.ق. درکرمان درمی‌گذرد و پس‌ازاینکه هفته مرگ‌اورا برگزار می‌کنند ، از بد حادثه پدر خواجه عمادفقیه نیز در هفتم روز درگذشت او درمی‌گذرد و به‌شیخ و مراد خود می‌پیوندد . و عماد ناچار می‌شودکه با **صغرسن** بجای پدر برمسند شیخی بنشیند و امور خانقاه‌را باکمك برادرش دردست‌بگیرد ، او در **صفانامه** این واقعه را چنین بیان‌کرده است :

هفتصد و پنج زهجرت چو رفت — وزصفر از روز هماناکه هفت
منزل او روضه فردوس گشت — نامه شادی دلـم در نوشت
تکیه به‌فرزند وبرادر گذاشت — آه، چو فرزندگرامیش داشت
محرم خاصش پدر این گـدا — رفت همان هفته ز دار فنا
بنده بی‌توشه دراین‌گوشه ماند — کشته درودند وهمین‌خوشه‌ماند
غمزده‌ای بیدل و ، دشمن هزار — گل شده از باغ وچمن پرزخار
سیل جفا روی بدین خانه کرد — کلبه درویش چو ویرانه کرد
کوشش و جهد از مدد روح پیر — کرد، دراین بقعه بسی این‌فقیر.

باکمك برادرش **مجدالدین‌فقیه‌کرمانی** اداره امور خانقاه را برعهده می‌گیرد.

با من بیچاره بـرادر رفیق — بود و ندیدم به‌جز اوکس شفیق

---

۱ ــ تاریخ سروده شدن صفانامه را سال ۷۶۶ ثبت کرده وگفته است .

هفتصد و شصت و ششمین سال بود — کاخر این نظم نکوفال بود

ملجاء اخوان صفا مجد دین کامل صاحب دل عزلت‌گزین

باتوجه باینکه خواجه‌عماد و برادرش درسال ۷۰۵ .ه.ق. امور خانقاه را اداره می‌کرده‌اند معقول بنظر میرسد که تصورکنیم او در سال ۷۰۵ حداقل پانزده سال داشته است که می‌توانسته به‌اداره امور خانقاه بپردازد و در مدح مرادش شعر به‌سراید همانند غزل بمطلع :

تو ایازی وبنده محمود است عشق توآتش ودلم عوداست [1]

باتوجه باین بحث و استدلال میتوان سال تولد خواجه عماد فقیه کرمانی را سال ۶۹۰ .ه.ق. دانست. آنچه میتواند این نظررا تاییدکند توجه به‌آثاری است‌که سروده ازآن‌جمله **مثنوی‌محبت‌نامه** که در این مورد باید طرف توجه قرارگیرد. محبت‌نامه را خواجه عماد فقیه بنام **خواجه تاج‌الدین عراقی** مصدر کرده و در این مثنوی میگوید :

بنام خواجه تاج‌الدین عراقی که بادا جاودانش نام باقی [2]

واین مثنوی را بمدت یکماه سروده چنانکه خود یادآور است :

کنی در مدت ماهی تمامش نهی آن‌گه محبت‌نامه، نامش [3]

و تاریخ سرودن آن‌را چنین بدست داده است :

بود این مثنوی تاریخ ایام که تاریخش موافق‌گشته بانام [4]

« محبت‌نامه صاحبدلان » است که تاریخ کتابت «مقبلان»است

وچون محبت‌نامه صاحبدلان برابر است با۷۲۲ واگرخواجه‌عماد فقیه‌چنانکه گفتیم درسال ۶۹۰ تولد یافته باشد هنگام سرودن محبت‌نامه ۳۷ سال داشته است‌و این‌امر بسیار معقول و طبیعی بنظر میرسد وآنچه این‌گمان را تایید می‌کند تذکری

---

۱ ــ ص ۷۵ ــ پنج‌گنج

۲ ــ ص ۸۴ دیوان غزلیات مصحح این بنده

۴و۳ ــ ص ۱۶۱ پنج‌گنج ۵ ــ ص ۱۵۹ پنج‌گنج

است که خواجه‌عماد دراین مثنوی بدست داده و میگوید :

الهی در کمند حرص و آزم بغفلت صرف شد عمر درازم

ومیرساند که درسال ۷۲۲ هجری قمری جوان نبوده وعمری ازاو گذشته بوده نکته قابل‌توجه دیگرکه میتواند مؤیداین‌نظر باشد اینکه :

خواجه‌عماد فقیه پیش‌از سرودن **محبت نامه** مثنوی صحبت‌نامه را سروده‌بوده است ومثنوی اخیرالذکر چنان شهرت ومعروفیت یافته بوده است که **سلطان‌ابوسعید میرزا ایلخانی** طالب آن شده و نسخه‌ای از **خواجه عماد** طلب‌کرده بوده است -

باید باین‌نکته توجه داشت که آوازه مقام وقدر و منزلت شاعری که در آن دوران و روزگار بانبودن وسائل تبلیغ و نشر و ارتباط میان شهرها بدان پایه‌رسد که صیت شهرتش ازکرمان به‌سلطانیه و تبریز به‌نزد پادشاه ایلخانی برود تاجائیکه طالب اثر او شود ، این‌امکان وعنوان نمیتواند معلول زمانی آنی و خلق‌الساعه‌باشد و پیداست که خواجه‌عماد سالها پیش‌از سرودن **صحبت‌نامه**شعر می‌سروده و باین نام و عنوان نام‌آور شده بوده است . در محبت‌نامه میگوید[1] :

جهانگیر است صحبت نامه من که از وی گرم شد هنگامه من

چو رویش سوی آن درگاه‌کردم **محبت‌نامه‌اش** همراه کردم

هنگام سرودن « صحبت نامه » امیر مبارزالدین محمد مظفری جوانی نوباوه و تازه ازاردوی سلطان ابوسعید میرزا به‌یزد وکرمان بازگشته و علم و لوای امارت گرفته بوده است و بااین نشانه میتوان دریافت که « صحبت‌نامه » را درسال ۷۲۱ سروده بوده چنانکه خودش نیز باصراحت میگوید :

زهجرت‌شده هفتصدوبیست‌ویك شد این مثنوی حرز ورد ملك [2]

در‌دیوان خواجه‌عماد فقیه مرثیه‌ای هست در رثای پدر امیر مبارزالدین‌محمد و نشان میدهد که پیش‌از امارت یافتن امیر مبارزالدین محمد ، **خواجه عماد فقیه**

---

۱ ــ ص ۱۵۹ پنج‌گنج ۲ ــ ص ۱۴۸ پنج‌گنج

درزمان پدراو یعنی محمد مظفر ، شاعری توانا و برنا بوده که در رثای امیر **زمان** مرثیه سروده است.

دیگر مثنوی **طریقت‌نامه اوست** که نظمی است از **مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه**، اثر **عزالدین محمود کاشانی** ، درگذشته بسال ۷۳۵ والبته دراین کتاب خواجه‌عماد **فقیه** بر **عوارف‌المعارف** از مصنفات شیخ‌الاسلام **شهاب‌الدین عمر سهروردی** نیز نظر داشته و هم‌چنین مطالبی از کتاب **تعرف‌لمذهب‌التصوف** در طریقت‌نامه آورده است و **باید** گفت « **طریقت‌نامه** » خود تألیف گونه اثری است نه اینکه صرفاً **مصباح‌الهدایه را** بنظم آورده باشد متأسفانه تاریخ سرودن طریقت‌نامه بنحوی‌که درنسخ **موجود هست** مخدوش است و نمیتوان تاریخ حقیقی و واقعی را از آن استخراج کرد . **درباره** این مثنوی درصفحات آینده مفصل‌تر سخن خواهیم گفت دراین‌جا **نظرما برتاریخ** سروده شدن طریقت‌نامه است و آنچه استنباط این بنده نویسنده **است اینکه** :

۱ ـ طریقت نامه را بنام امیر مبارزالدین محمد مظفر « **خسروغازی** » **مصدر** کرده و نشان میدهد این مثنوی را هنگامی سروده است‌که محمد مظفر در **کرمان و** یزد و فارس باستقلال سلطنت می‌کرده و دال براین معنی مطالبی است‌که **عیناً نقل** می‌کنیم :[1]

زهی شایسته تاج کیانی	سزاوار سریر ایلخانی[2]
سریر آرای ملك شهریاری	طراوت بخش درج تاجداری
یگانه خسرو غازی منصور	که دارد پایه دارا **و فغفور**
سرافرازنده رایات شاهی	بر افروزنده دین الهی
پناه ملك وسلطان وسلاطین	کازو هم ملك‌رونق دید **وهم‌دین**
محمد شهریار خسرو عهد	که **منشور خلافت** یافت درمهد
جناب او خلافت را پناه است	فزون ازبحروکانش دستگاه است

۱ ــ ص ۲۵۵ طریقت‌نامه

۲ ــ متأسفانه این بیت درچاپ ازقلم افتاده است

در ابیاتی که آوردیم نشانه‌هائی است که مارا به تاریخ سرودن **طریقت‌نامه** راهنماست ، امیر مبارزالدین محمد را **سلطان‌السلاطین** خوانده ومعنی و مفهوم اینکه **برشاه شیخ‌ابواسحق اینجو غلبه‌کرده** بوده است ، صحبت ازمنشور خلافت بمیان‌آورده یا اینکه او خلافت را پناه است . برای آگاهی براین نکته باید گفته شود که :

امیر مبارزالدین محمد برای آنکه بتواند در سراسر ایران حکومت مستقلی فراهم آورد و برآذربایجان و عراق و خراسان هم مسلط گردد نماینده‌ای نزد خلیفه عباسی مصرالمعتضد بالله ابوبکر فرستاد وخواست تا بااو بیعت‌کند ونماینده خلافت باشد . ازطرف المعتضد بالله عباسی نماینده‌ای بدین منظورگسیل شد و این نماینده هنگامی برای‌گرفتن بیعت رسید که امیر مبارزالدین محمد مظفر در کار فتح اصفهان بود و این زمان درست برابر باسال ۷۵۵ بوده است که در **قصبه ماردنان اصفهان** با نماینده خلیفه ملاقات‌کرد و دعوت و بیعت اورا پذیرفت ومقرر شدکه خطبه وسکه بنام المعتضد بالله ابوبکر زینت یابد و علمای فارس و کرمان و یزد نیز همگی این بیعت را تایید و تصدیق‌کردند و همین امر سبب شد که امیر مبارزالدین محمد را (مجدد رأس مایه) خواندند[1] .

با این توضیح روشن است که تاریخ سرودن « **طریقت‌نامه** » مقارن این احوال بوده است و نکته دیگری که این نظر را تایید می‌کند مطالب زیر است :

زسعی او شده هر بایر آباد	بکرمان آمده دجله ز بغداد
شده معمور ازاو سور و قلاعش	مواضع گشته موقوف بقاعش
دراو **دارالسیاده** کرده ترتیب	**ز آثار النبی** پر عنبر وطیب
در گنجینه احسان گشاده	بنای **مسجدجامع** نهاده

باید توجه داشت که امیر مبارزالدین محمد پس‌از فتح بم درسال ۷۴۴ متوجه شد که تاری از موی عنبرین بوی حضرت رسالت در خاندان مرتضی اعظم سید

---

۱ ـ محمود کتبی درذیل تاریخ گزیده متذکر این معنی شده است . ص ۶۶۳

شمس‌الدین علی بمی است برای بدست آوردن این ارمغان نفیس ، دهات متعدد از مال شخصی‌اش وقف خاندان مرتضی **اعظم‌شمس‌الدین علی** کرد و دربرابر باین گنجینه عزیزالقدر دست یافت و برای نگاهداری آن ، **دارالسیاده** ای جنب کاخش در کرمان ساخت و آن گوهر گرانقدر را درآن قرار داد واینست که خواجه عماد میفرماید :

دراو دارالسیاده کرده ترتیب　　　**ز آثار النبی** پـر عنبر و طیب

واما بنای **مسجدجامع** ، آن‌را ازسال ۷۵۰ پی‌افکند و چهار سال ساختمان آن بطول انجامید و قلاع و حصارکرمان را هم ازسال ۷۵۰ ـ ۷۵۴ معمور ساخته است این تاریخ‌ها همه راهنمائی‌است ازاینکه «طـریقت‌نامـه » بایـد در سال **۷۵۴**سروده شده باشد . بنابراین اگر تاریخ سرودن « طریقت نـامه » را سال ۷۵۴ بشمار آوریم هنگام سرودن این‌اثر خواجه‌عماد فقیه **۶۳**سال داشته وباشاراتی‌که درمتن این‌مثنوی هست می‌بایست که سراینده اثر هنگام سرودن آن مردی پخته و سرد وگرم روزگار چشیده ودر مکتب عرفان ازسالکان ره نوردیده و ورزیده باشد .

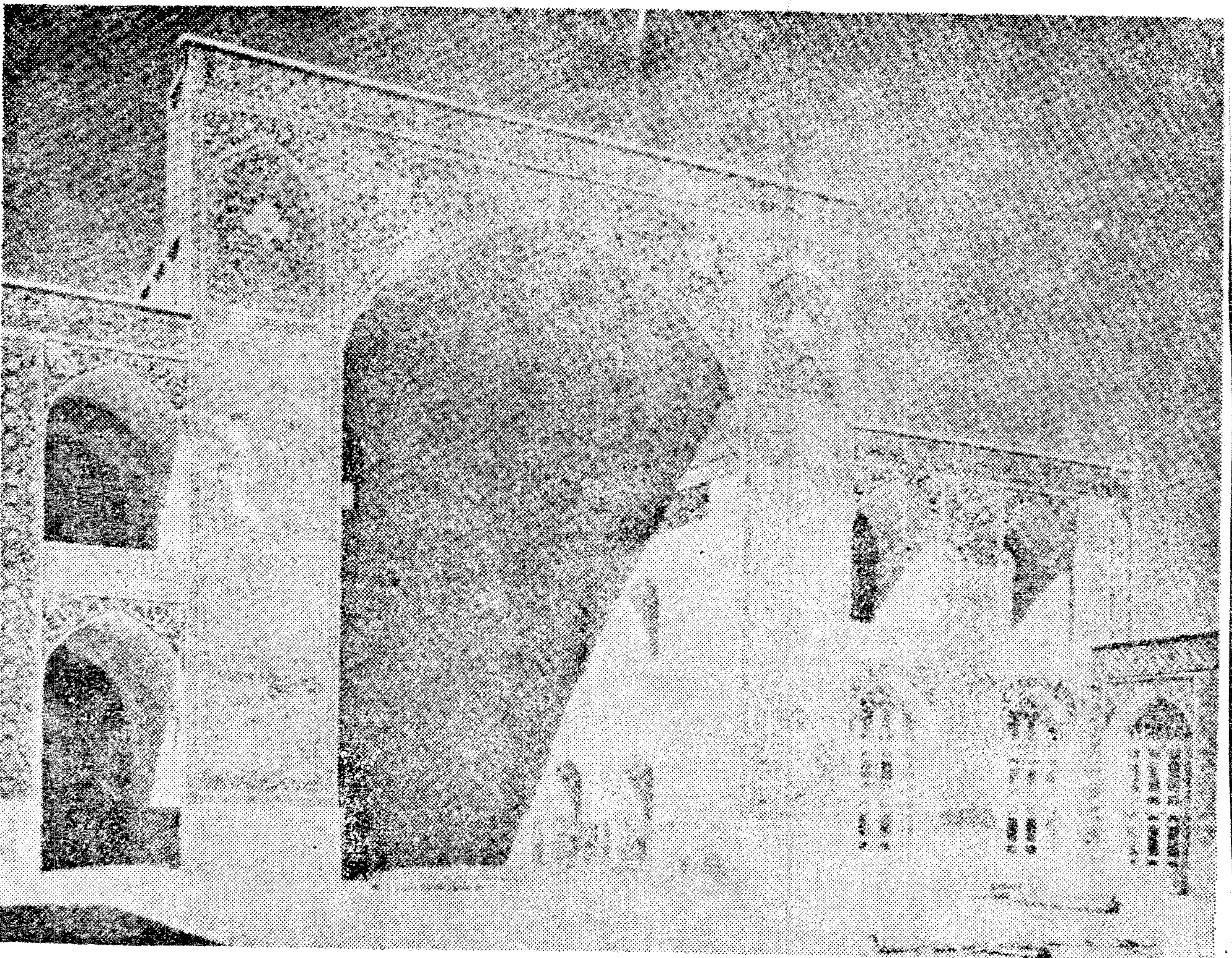
آیا خواجه‌عماد فقیه‌کرمانی صوفی است ؟ زاهد است ؟ عارف است ؟

خواجه عماد فقیه‌کرمانی هم‌چنانکه درآثارش‌منعکس است ازگاه‌کودکی تحت تعلیم پدر و درخانقاه مرادش شیخ نظام‌الدین محمود درطریقه عرفـان‌گام میزده و با واسطه شیخ نظام‌الـدین محمود بـه‌استناد آنـچه در **صفانامه** آورده سلسله ارادتش به‌شیخ **زین‌الدین کاموئی**[1] می‌رسیده است .

اینك به‌ببینیم شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموئی‌که عماد اورا شیخ‌عراق وزین عراق میخواند و می‌نامدکیست ؟ و درعرفان پیرو چه‌مکتب و مسلکی بوده است ؟!
در نفحات‌الانس فی حضرات‌القدس مولانا عبدالرحمن جامی شرح حـال این عارف نامی نیامده است . تـنها مأخذی کـه از شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموئی مشهور به‌**شاه عراق** شرح‌حال بدست داده و بنظر این بنده‌کمترین رسیده درکتاب**کنزالدقایق**

---

۱ ـ ص ۶۶ ـ صفانامه در صفانامه صفحه ۶۲ و ۶۶ به‌وضوح ازمرادش یادمی‌کند.



بنای مسجد جامع کرمان از ساخته‌های امیر مبارزالدین محمد مظفر که در سالهای اخیر تعمیر شده است

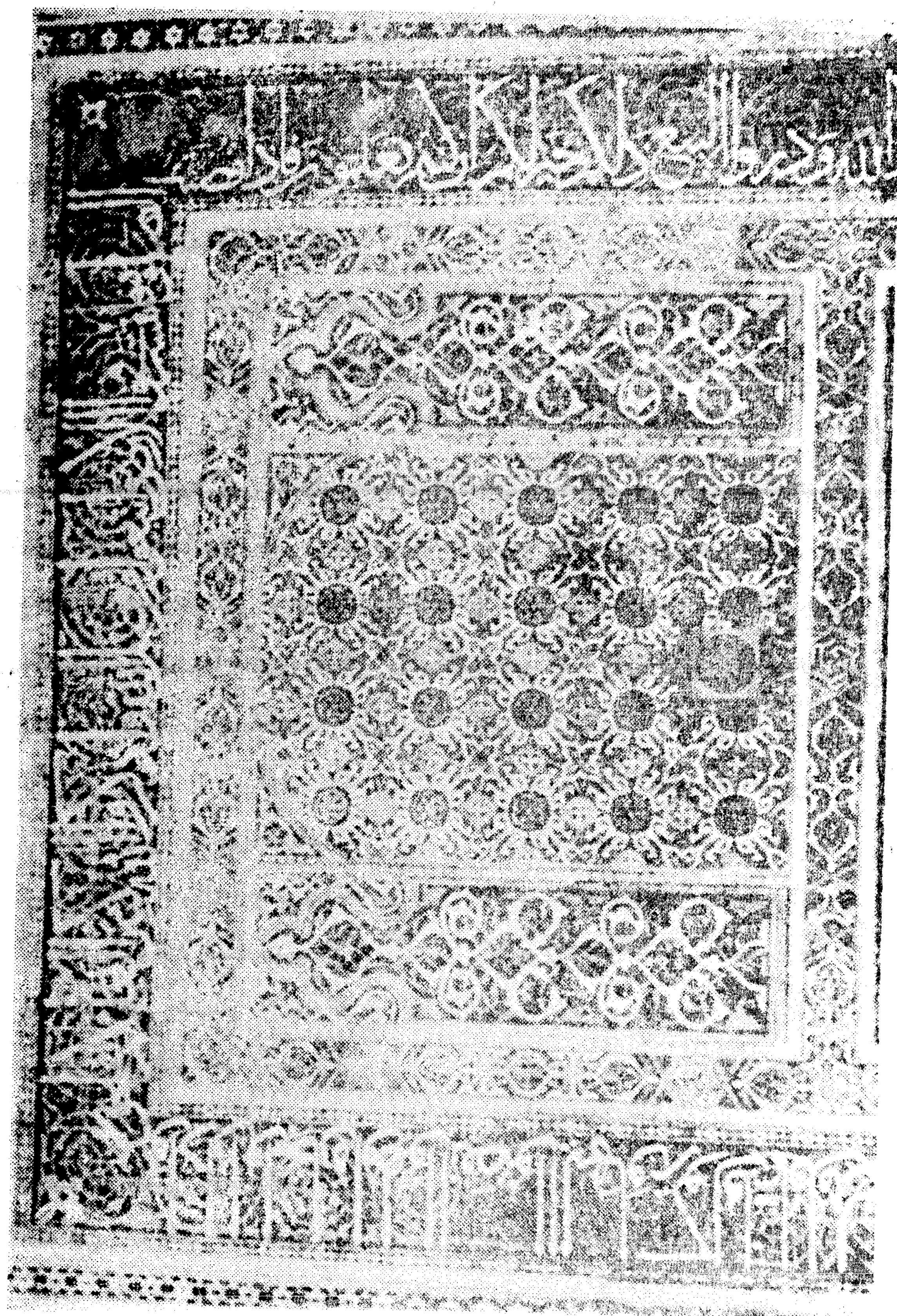
اثر عارف نامی و سخنورگرامی **پیر جمالی اردستانی** مشهور به **عاشق اصفهانی** است.

پیرجمالی اردستانی یا پیرجمال اردستانی از عارفان بنام ایران و سرآمدان سخنوران اوائل قرن نهم است و نزدیك بهسیهزار بیت آثار منظوم و بیست هزار بیت آثار منثور در عرفان دارد و بهحق باید اورا در توحید و تفسیر و بیان رموز عرفان و تسلطش براین دانش پنهان ونهان پس‌از مولانا جلال‌الدین مولوی‌بزرگترین عارف ایران نامید متأسفانه تا کنون آثار مخطوطش بچاپ نرسیده و همچنان دور ازدسترس صاحب‌نظران و پژوهندگان باقیمانده است . وآنچنانکه شایست و بایست درباره او و آثارش پژوهشی انجام نگرفته است

درکتابخانه این‌حقیر نسخه‌ای نفیس ازکلیات پیرجمال‌الدین اردستانی‌وجود داردکه‌بسال ۸۶۸ یعنی ۱۴سال‌پیش‌از درگذشت شاعر تحریریافته وکاتب‌آن یکی از خوشنویسان تعلیق‌اواسط قرن نهم و از معتقدان ومریدان عاشق اردستانی بوده‌است وچنین برمی‌آیدکه به‌اشارت پیر جمال‌الدین این‌نسخه نفیس را برای یکی‌ازسلاطین عهد برسم ارمغان تهیه‌کرده‌اند . این‌اثر نفیس به‌زیور هنرها آراسته و مجموعه‌ای ازهنرکتاب‌سازی قرن نهم بدست میدهد .۴۸ سرلوح و ترنج داردکه‌کمتر میتوان برای آن نظیری یافت . جلدآن سوخت طلاکاری است و در حقیقت شاهکاری است از هنر تذهیب و تجلید و خطاطی و کتاب سازی . این مجموعه شامل کتابهای زیر است:

۱ ـ مرآت‌الافراد ۲ ـ شرح‌الکنوز ۳ ـ کنزالدقایق ۴ ـ تنبیه‌العارفین ۵ ـ محبوب الصدیقین ۶ ـ کشف‌الارواح ۷ ـ مشکوة المحبین ۸ ـ مفتاح‌الفقر ۹ ـ معلومات ۱۰ ـ قصاید ۱۱ ـ ترکیب بند ۱۲ ـ ترجیعات ۱۳ـ مستزاد ۱۴ ـمثنویات ۱۵ ـ غزلیات ۱۶ ـ میزان‌الحقایق .

کتاب کنزالدقایق خودشامل سه‌کتاب است بنام‌های ۱ ـ شرح‌الکنوزفی‌بیان شریعت اهل‌المحبة ۲ ـ شرح‌النکوز فی‌بیان طریقت اهل‌المحبة ۳ ـ شرح‌الکنوزمسمی



کتیبه‌ای از کاشی بخط ثلث متعلق به مسجد جامع کرمان که بانی آن امیر مبارزالدین
محمد مظفر بوده واین بنا یکی از شاهکارهای معماری قرن هشتم ایران است

به‌روح‌القدس .

پیر جمال‌الدین عاشق اردستانی ، در کتاب کنزالدقایق درواقع به تفسیر فاتحة‌الکتاب مثنوی مولوی یعنی بیت :

بشنو ازنی چون حکایت می‌کند وز جدائی‌ها شکایت می‌کند

پرداخته‌و در ششهزار بیت از عهده‌این مهم بوجه‌احسن برآمده و مطالعه آن نشان میدهد که شارحان دیگر تا چه اندازه از مرحله بدور و از دیدن حقایق کور بوده‌اند .

در مجلد سوم این مثنوی یعنی **روح‌القدس** بمناسبتی از پیرو مقتدای خود شیخ زین‌الدین عبدالسلام کامویی یاد می‌کند و شرح حال اورا بدست میدهد . چون شرح‌حال این عارف نامی برای شناخت مسلك و طریقت خواجه عماد فقیه بسیار سودمند است و ضمناً حاوی دقایق و نکاتی مفید است و از طرفی این‌اثر نیز در دسترس همگان نیست بجادانست خلاصه‌ای ازآن را دراینجا عیناً نقل‌کنند .

یکی بر گزیده ز مردان مرد که هستند ازخیلش اقطاب فرد

ز داغ درونی به‌خلوت نشست به‌شست اوزهستی‌خودهردودست

ز من بشنو احوال وی بی‌نفاق که‌هست او نگهدار و **شیخ‌عراق**

چو خورشید فاش‌است **زین‌عراق** که‌چون‌شهدوقنداست درهرمذاق

در ایام طفلی شنیدم که او همی بود پیوسته در جستجو

بهرسو همی‌شد چو آب‌روان که باشد زسرچشمه یابد نشان

نمی‌دید آب و نمی‌کرد خواب همی‌برد دایم به‌دل پیچ و تاب

به‌خلوت نشینی چومردان کار نه ازبهر سیم و پی اشتهار

همه شب نه‌خفتی ابا درد دل همه‌روز بودی غریب و خجل

به‌تنها نشستی ابا یاد دوست به‌کس وانگفتی‌به‌جز ذکرپوست

به‌دل در نهفتی غم و درد یار که یاری نمی‌دید اندر دیار

بسی سال و ماه او درین ره بسوخت — به‌جز دوست چشم از دوعالم بدوخت
چهل سال می‌ریخت از دیده خون — زهستی زنفسش که بودی حرون
به‌جز راه خلوت نمی‌دید رای — که جایی نمی دید یك آشنای
که با او نشیند بیابد حضور — که درعین صحبت توان دیدنور
مجو در سفر غیر لمعات عشق — نیاور به‌جز عشق، طاعات عشق
نبد هیچ جائی که آن داغدار — چوبلبل پی گل همی‌خورد خار
بمو غار رفتی نشستی به‌غار — بدل در، نه‌گفتی به‌جز ذکریار
نمی خورد هرگز طعام و شراب — که باشد به بیند رخ آفتاب

***

شبی درچنین‌حال خوابش گرفت — درآن‌حال دولت شتابش گرفت
که‌یعنی درآن‌خواب خوش‌ازصفا — در آمد به پیشش حبیب خدا
بدو گفت کاندر مغاك ، ای‌عزیز — نیابی ز آثار حق یك پشیز
حذرکن زخویش وقدم‌نه به‌پیش — طلب کن، طلب، مرهم‌جان‌ریش
زخلوت برون آی و راهی طلب — زهمراه آگاه ، شاهی طلب
در این ملك ویران پناهی بجو — رها کن گدائی و شاهی بجو
چو طفلان به دامان مادر مباش — چومردان به‌میدان‌درآ، جان‌بپاش
که مردان زخدمت رهی برده‌اند — که خودرا به‌دانادل، اسپرده‌اند
کسی هست دانا که درهیچ حال — نه‌نازد به‌چیزی که آرد ملال
توانا کسی دان که در رهگذار — نسازد مکان و نه‌گیرد قرار
تودانا مخوان آنکه باشد دو دل — که چون خربماند برآب وگل
زخلوت برون تاز ویاری به‌جوی — جزاین راه زنهار، راهی مپوی
چــو سلطان کامو و شاه عراق — شنید این‌سخن‌را به‌جان بی‌نفاق
زخلوت برون رفت بی‌داغ ودرد — طلب کار و جویای مردان مرد

ندانست لیکن که راهش کجاست مکان ومقام و پناهش کجاست
که‌سالك‌در اول به‌جز گوش نیست ازآن بامرادش هم‌آغوش نیست
که‌گوش‌است‌اول پس آنگاه‌چشم ازآن است بی‌گوش دایم به‌خشم
که گوش دل آزار هوش آورد چو دل راز بشنید جوش آورد
درآن‌جوش‌وگوشش‌شود‌چشم‌باز چو چشمش شود باز آید به‌راز
ابا یار آن دم حکایت کند **ز دست جدائی شکایت کند**

جمالی در این دم روایت مکن
ابا روی دلبر شکایت مکن

مگو تلخ وشیرین برخسار یار که ناگه شود شهد چون زهرمار
چو **سلطان‌کامو** پی کام دل که یابد در ایام آرام دل
برون‌تاخت ازخلوت آن‌مردکار که بیند عیان در دو ابروی یار
زمستی ندانست راهش کجاست به‌رفتار مستان‌کجی هم رواست
درآن جستجو و درآن‌کار وبار گهی شهد می‌شد ،گهی زهرمار
درآن تلخ‌وشیرین خضر دررسید به پرسید راه از خضر آن رشید
خضر گفت اول به‌خوارزم رو مکن رو به‌هرسو دراین عزم شو
طلب کار ترکان خوارزم باش مکن رو به‌هرسو دراین‌عزم باش
نگارش ، سرآسیمه درملك **روم** خریدار گردد بهر مرز وبوم

***

چو آن شاه در راه خوارزم شد کمر بسته محکم دراین‌عزم شد
درآن دشت‌وکشور یکی‌مردبود نگویم ز اقطاب کاو فرد بود
چو سلطان نشسته فراز رواق نظر کرد ناگه به **زین عراق**
در آثار و اسرار **عبدالسلام** عیان دید نور سجود و **قیام**
چو اورا نظرکرد چون مهرروز بگفتش سفر کن به‌ساز وبه‌سوز

زخواری میاندیش . ای مردورد / روان گرد چون برق تا **سهرورد**

که در **سهرورد** است همراز تو / که با او سرشتند آغاز تو

که هر جنس باجنس گیرد قرار / پیاده نه بیند رخ شهسوار

پیاده اگر چه بود پیش راه / کند پشت همواره بر روی شاه

چو بشنید **زین‌عراق** این کلام / روان گشت دیگر پی آن امام

بسان هلال از پی آفتاب / پسی ساخت تا دید روی **شهاب**

چو مرآت خود دید آن‌روی نغز / که درروی نغز است آثار مغز

ز راه شریعت طریقت سپرد / شریعت ز روی حقیقت سپرد

برون و درونش همه راه‌بود / چه، گرمست می‌بود ، آگاه‌بود

شهاب‌زمین دید و خورشید اوج / چو بحری که‌میزد بهرسوی‌موج

به‌هرکس که کردی نظر درزمان / امانش نبودی که یابد امان

هرآنکس که به‌نشست بااو دمی / نه‌بودی به‌جز عشق رویش‌غمی

چوزین‌عراق آن نظر ور بدید / غم عشق اورا به جان برگزید

چو چشمش رخ‌آن سپهدار دید / دل خود چوبلبل به‌گلزار دید

فزون گشت دردش‌چودیدآن‌جمال / که انواردرد است،رهبربه‌حال

چو پیوست روحش بوجه کمال / **جمالی** درآن‌دم‌چونی خوش‌بنال

حدیث جدایی همه باز گوی / مپوشان،مپوشان‌رخ،ازبازجوی

بکش ناز دلداری بیقرار / وگر نی‌شود تلخ چون زهرمار

که یار از جدائی شکایت کند / **چه گر راز دل درکنایت‌کند**

چو آن قطب عالم **شهاب منیر** / ابا **شاه کامو** به‌جان شد خبیر

در آمد ز راه محبت دلش / پس آگاه کرد ازره ومنزلش

چو در ذات‌وی دید کسب هنر / که ازکسب پیدا شود خیروشر

به‌تحصیل علمش فرستاده زود / که تاخلق ازآن‌علم یابندسود

که جاهل اگرچه بیابد شرف	درآرد همش جهل سوی تلف

درآن علم کوش ای‌خربی‌اصول
که دررہ نمانی چوگیجان کول

مع‌القصه آن‌قطب وشیخ‌عراق	بفرمان سلطان‌دین بی نفاق
کمر بست وعزم سفر ساز کرد	نظر جانب ترك غماز کرد
که مشتاق جان‌بود وجانباز بود	چو نی رازگوبود ودمساز بود
هم‌آواز میخواست آن‌دل کباب	که درسر همی خورد جام شراب
که هردل که درحکم دلدارنیست	ز دنیی و عقبی خبردار نیست
خضر زآن شرف‌دارد ای بی‌خبر	که الیاس بااوست درخیر و شر
به بحر است الیاس تشنه جگر	خضر غرق آبست در روی بر
از آن میل جانش به دریا بود	که اصل حیات وی زآنجا بود
اگر علم صوری نداند رشید	نباشد سعید و نه گردد شهید
ازآن قطب عالم شه سهرورد	در علم بگشود برزین فرد
که دربر و دربحر گردد امیر	چو نادان نماند بهرجا اسیر
ره عدل و احسان تواند نمود	درازشیب و بالا تواند گشود
تودرعلم‌ودرکسب کوش ومترس	همیشه ز عالم همی‌گیر درس
که تا راز **احمد** هویدا شود	ز **احمد** دو عالم معلا شود
چگویم من‌ازمدح آن آفتاب	که آدم ازاوگشت مست‌وخراب
چه‌گر گشت‌زآدم جدا آن خدیو	ز اظهار او شد فرشته چو دیو
ازاین‌مکرودستان‌چوآید به‌جوش	شکایت نماید فزاید خروش
حکایت ز اسرار ماضی کند	ملایك بگفتار راضی کند

. . . .

***

چو شد درکمالات بی‌مثل وطاق   فرستاد شیخش به سوی عـراق

که عالم سیه‌گشته بود از نفاق   نبد خلق را سوی حـق اشتیاق

به هر قرن‌فرض است ای رازجو   که‌گردد ره راست هفتـاد تـو

که تا مـردکامل هـویـدا شود   که هنـد و مـددکار زیبـا شود

ندارم مجال سخن ای دبیر   که‌دل‌درفغان‌است‌و جان‌درزحیر

نهان در جهیم است خلد نعیم   از آن زارگریم من دل دو نیم

دو عالم درآن‌چشم میگون‌مست   به چشمم‌نمایدبه انسان‌که‌هست

به روی دو ابروی آن سرو ناز   که محراب راز است‌وجای‌نماز

بقّد چوسروش‌که دار من است   که در بیقراری قرار من است

که اندر سکون است آفات دل   به تلخی تـوان یافت لذات دل

ازآن‌دوست‌دارم‌من‌این‌زهرورنج   که‌در وی‌نهان‌است‌لطفش‌چوگنج

شنیدم حدیثی ازآن کان قنـد   که شکر همی ریخت در وقت‌پند

که قیمت ندارد یقین زهر مار   که قدرش نداند به جز شهریار

که دشمن‌کش است ومزیدحیات   چشیدم،بصدزو.به است ازنبات

نبات از نی‌است ونی از نیستان   تو ، شادی ز تلخی‌می،می‌ستان

که نـی از بـریـدن شکایت‌کند   **ابـا لعل جانان حکایـت کنـد**

که در هند بودم به‌گل پای بند   وقوفـی نبودم ز ملك خجند

از آن زارگریم‌که دیـر آمـدم   چـرا دیـر در پیش‌شیر آمـدم

شکایت دراین‌لحظه‌نه‌بود عجیب   که بیمارگشته طبیب از حبیب

چو زین عراق از پی کسب وکار   چو شکر بنوشد پس زهر مـار

شهاب منیرش کـه قنـاد بـود   **شهنشـاه اقطاب و او تاد بـود**

نمودش یکایك ره‌چپ و راست   کسی بی‌مربی ز خود برنخاست

ز فرمان یزدان نه پیچید سر   از آن پیر داناش بگشاد در

چو دربرگشودند ، آرام یافت — در آرامگاهش می‌وجام یافت

در آن‌میکده ساقی ازچشم‌مست — اباجان او عهد و پیمان به‌بست

در آن عهدگفتش که ای پیر عهد — چومردان سپردی ره‌کسب‌وجهد

به منزل رسیدی و قایم شدی — چه قایم که بنیاد عالم شدی

یکی دّر شاهی در اسرار توست — چوخورشید تابان زرخسارتوست

بنالید شیخ و بگفت ای کریم — سمیع و نصیری علیم وکلیم

تو آگه ز سّر درون منی — محیط و خبیر برون منی

نودسال عمرم‌گذشت ای خدیو — ز لطف تو تسلیم من‌گشت دیو

بهنگام پیری‌که زورم نماند — به جز ساز و برگ قبورم نماند

کجا بازگویم من این امر حق — بگو باکه بتوان نمود این ورق

دگر امر فرمود و تعجیل کرد — حکایت ز تورة و انجیل کرد

که ما می‌توانیم بی‌کسب و کار — که در برگشاییم بر دوستدار

ولیکن‌در اظهارو اسباب وگفت — شود نور حکمت براسرار جفت

ز جبر آن هویدا نه‌گردد یقین — که جبری نیابد خیالی ز دین

گر از عشق یابی دو چشم بصیر — سزدگر بلافی ز جبر‌ای فقیر

که عاشق ندارد سرکار و بار — نه‌جوید به‌جز یار در هر دیار

جمالی بیان کن غم اشتیاق — که‌می‌چون‌به‌جوش‌است**شیخ‌عراق**

چوشیخ عراق است جویای یار — که آن سرّ شنید ازخداوندگار

ولی می،نه‌دانست‌یارش‌کجاست — زحیرت به‌مستی‌خمارش‌به‌جاست

بنالید و در سّر مناجات کرد — کرم روی در سوی حاجات‌کرد

بگوش دل شیخ آمد ندا — که‌می‌باش‌حاضر دل، ای‌بوالوفا

که هنگام آن شدکه از جور ما — نهال وفایت برآرد عطا

در اقصای روم‌است شاهی بلند — قضا رفته کاید به ملکش گزند

ازاین ره که او گشته مشغول خویش / ز جهل و تکبر شده غول خویش

دگر آن که کرد آن شه زورمند / یکی مه چو مریم به برجی بلند

چو آهوی تاتار جسته ز بند / بر تو فرستیمش ای دل‌پسند

که در دل خیال تو پخت آن صنم / بسی در فراق تو خوردست غم

به سرّ در ، بسی کرد سیروسلوك / که تا ره برد بر تو نقد ملوك

یقین دان که آن ماه پرده نشین / ندیده است رویش کسی در زمین

. . . .

یکی پادشه بود در ملك روم / کازوشادبودی خصوص و عموم

پسر داشت آن شه سه تن یا چهار / چو اخوان یوسف بدل در، غبار

پسران پس‌از درگذشت پدر بجان یکدیگر می‌افتند و حال دختر پادشاه روم در این گیرودار نزار می‌گردد و درخواب خضر را می‌بیند و او راهنمائیش می‌کند که راه سفر پیش گیرد تا خداوند اورا راهنما شود .

جمالی کجا شد دُر شاهوار / که تا **شاه کامو** کند در کنار

چو آدم حریص است برکشت و کار / بعالم نظر کرد بهر تبار

که این باغ وبستان بی باغبان / شود زشت مانند آن ز اغدان

چوزاغ اندر آمد به آواز زشت / رهاکرد آدم بـه زاغان بهشت

قدم سوی کوی ملامت نهاد / که سر زیر بار امانت نهاد

دراین راه نتوان شدن بی رفیق / رفیق ملیحی طلب در طریق

ز خوبان بیاموز ای مرده ضو / که دارند مرآت دایم برو

چو خوبی ز مرآت خود وامکن / **ملامت نگه دار و غوغا مکن**

ملامت دراین راه شهد است و قند / چوگل پیش روی **ملامت** بخند

جمالی نه گفتم بکن ذکر دوست / که آن نغز پر مغز درجستجوست

چو **شیخ عراق** است مایل بروم / که معلوم یابد ز سرّ علوم

خضر آنکه همراه آشفتگان | که زاد ایمن و فارغ‌ازخانمان

ابا دختر شاه همراه شد

که تا دختر ازخویش آگاه شد

. . . .

روان‌شدچو گنجی به کنجی نشست | به‌خوددرعجب‌مانداز آن‌سرگذشت

یکی مرد تاجر که از بهـر کار | سرآسیمه می‌گشت در هـر دیار

بر آن گنج کنجین گذارش فتاد | نظر بر رخ آن نگـارش فتـاد

نگـار طلب‌کارجـویـای یـار | چو تاجر نظر داشت بـر نفع کار

که آشفته باشد طلب‌کار غیب | نباشد دلی‌خالی از رشک‌وریب

اگر جام صهبا به پیشش نهنـد | وگر مرهم دل به ریشش نهند

وگر پهلوان بیشه بیند ز دور | وگر شیر نر بیند اندر حضـور

نیابـد بـدل ار قـراری همـی | پیاپی رسـد بـر غـم او غمی

چو تاجر بدید آن رخ افروخته | چو آتش درآمـد بـر سـوخته

چـو بلبل بنالیـد در پـای گـل | چو مخمور بشتافت بر سوی مل

ماحصل آنکه : دختر راز خودش را با تاجر درمیان می‌گذارد و بازرگان او را در محمل می‌نشاند و پنهان و پوشیده از دیده دیگران اورا از روم خارج می‌کند تا به شهر **کاشـان** می رسند و **شیخ عراق** ماجرا را در واقعه می‌بینند ویکی از مریدان را بکاشان در طلب دختر می‌فرستد ، مرید به نزد بازرگان می‌رسد

چومردان کمر بست و برخاست چست | ز **کامو** و از **شیخ** احوال جست

چنین گفت تاجر که دوش‌ای‌دلیل | چو **موسی** گذشتم‌من‌ازرود نیل

نیم همچو **ماهان** که آرم حسد | **مسیحای** وقتم نـدارم حسـد

دلیل و شفیع من‌است این صنم | که‌در پیش تیغش شدم‌چون‌غنم

من این گنج پنهان و یك بدره‌زر | بدرگـاه **شیخ** آورم ، ای پسر

بــدرگــاه **سلطان کامو** رویــم   که مشتاق دیــدار آن سروریــم

سپاریم دست ودل و جان بدو   که تا ما نباشیم . باشد هم او

بدرگاه آن قطب عـالم رویـم   که از جان‌طلب‌کار روی وی‌ایم

مع‌القصه رفتند تا پیش شیخ   که مرهـم بیابد دل ریش شیخ

چو شیخ آن صنم دیدبا مردکار   چوگل خوش برآمد بوقت بهار

. . . .

در اول‌گذشت آنگه **شیخ عراق**   به خوارزم رفت از پی اشتیاق

ز ترکان نظر برد آن‌گنج پاك   که تا شد جدا پاك از جنس‌خاك

تونیزارهمی‌خواهی ازخودحضور   بکوشش‌جداکن ز هم نار و نور

. . . .

چو **سلطان‌کامو** بعقـد صداق   درآورد آن مــاه را در وثــاق

چو نی در حدیث‌وحکایت شدنـد   چو می دور ز اهل شکایت‌شدند

که سالك در اول‌کندکسب‌وکار   که تا روز آخر بگیـرد قـرار

درآمد. نگارش، چوگل درکنار   که‌درخواری‌آن‌شدنمی‌داشت‌عار

چو **شیخ عراق** از عمل شاد شـد   چه‌گویم ؟که شاگرد استاد شد

خلیفه زمان‌گشت آن بـی نظیر   نماندا‌حتیاجش به‌کس‌چون فقیر

که‌شیخ از طلب یافت این‌کام‌دل   قــدم زد بسـی بهــر آرام دل

هر آن‌کسب‌وکاری‌که‌خیزدزعشق   بسی شمع روشن فروزد ز عشق

بسی دُر از آن‌کان گـوهر بزاد   که خودکشت‌تخمی‌که‌آن‌برنداد

جمالی درآن بحر خوش‌غوطه زد   نه چون‌شیخ **صنعا** بخود فوته‌زد

جمالی در این‌جـا داستان **شیخ صنعا** را مـی‌آورد و سپس بـاز می‌گـردد بـه **اولادشیخ‌کامویی** که شیخ **امام‌الدین‌محمد** پس از زنـاشوئـی قطب‌الاقطـاب **زین‌الدین عبدالسلام‌کامویی** با آن بانوی پرهیزگار متولد می‌شود و شیخ امام‌الدین‌محمد نیز در

فتنه **امیر تیمور** به شهادت می‌رسدوسپس بشرح حال **پیر مرتضی‌علی اردستانی** مـرداش می‌پردازد .

فایده و تحقیق : درکتاب کنزالرموز داستان شیخ صنعا به تفصیل آمده‌وآنچه مورد توجه است اینکه اورا شیخ صنعا خوانده و بـدین صورت از او نـام‌آورده و یادکرده نه شیخ صنعان ، عجب‌تر آنکه در دیوان خواجه حافظ نسخه مـورخ **۸۰۵** متعلق بکتابخانه این‌بنده که‌کهن‌ترین‌نسخه‌موجود دیوان حافظ در دنیاست‌وازآن در کتاب حافظ خراباتی و تصحیح غزلها فایدت‌ها برگرفته‌ام نیـز شیخ صنعا آمـده . بدین‌صورت . « شیخ صنعا خانه رهن خانه خمار داشت » بنابراین بـدیهی و قطعـی است‌که نام شیخ صنعان مجعول و مجهول و نام شیخ صنعا صحیح و اصیـل است و داستان شیخ صنعا نیزواقعیتی داردکه جای بحث آن در این یادداشت نیست

اینك پس‌از تـوجـه بـه شرحی‌که در بـاره شیخ‌کامـو آوردیم به شرح حال **عمادالدین فقیه کرمانی** بـاز می‌گردیـم تا بـه‌بینیم او در بـــاره شیخ و مـــرادش چه می‌گوید ؟ :

خواجـه احمد دل **محمود** نـــام — دین نبی عربـی را نظـام
سال زعمرش چو رسیدی به‌هفت — درصـدد زمـــره حفـاظ رفـت
فقه و حدیث وطب وتفسیرونحو — هیچ نکـرد از ورق سینه محـو
علم تصوف ز تعرف گـــرفت — گوشه‌ای و تـرك تکلف‌گـرفت
کلك و دواتش‌گه و بیگاه پیش — کرده‌**کتب خانه** پرازخط خویش
رفته چهل‌سال‌که در راه دیـن — پهلـوی اوکـرده وداع زمیـن

خواجه نظام‌الدین محمود در عالم واقعـه خواجـه‌کائنات را می‌بینند که بـاو اشارت می‌رود سفر عراق‌کرده به نزد **شیخ‌کامو** رود :

رفت اشارت‌کـه از ایـن تنگنای — رخ به عراق‌آر و به **کامو** درآی
حضرت با نصرت قطب زمـان — قـدوه صاحب نـظـران جهـان

قبله ارباب صفا **زین دین** — هادی سر حلقه اهل یقین

رفت حوالت به وی ارشاد تو — حکم چنین رفته در ایجاد تو

خواجه عماد فقیه در چند غزل نیز **شیخ نظام‌الدین محمود** را مدح گفته و این غزل‌ها همه متعلق به دوران جوانی اوست . از جمله در غزل بمطلع :

ملکی [1] جلوه کنان در نظر ما آمد — یا شبح ازطرف عالم بالا آمد

و هم‌چنین در غزل بمطلع :

تو [2] ایازی و بنده محمود است — عشق تو آتش و دلم عوداست

بنا به نوشته خواجه عمادفقیه کرمانی ، **شیخ نظام‌الدین محمود** پس از اینکه بمقام کمال می‌رسد ازطرف شیخ زین‌الدین **عبدالسلام کاموئی** رخصت می‌یابد و مأمور می‌شود که درکرمان خانقاهی برای ارشاد و هدایت تشنگان وادی عرفان بناکنند و خواجه عماد در تاریخ بنای این خانقاه میگوید :

چون در آن بقعه میمون گشود — ششصدوشصت وششمین سال بود

خواجه عماد فقیه در **مثنوی ده نامه** ، نامه ششم را خطاب به شیخ‌السلام غیاث‌الدین محمد سروده و او را بعنوان مراد خود ستوده است . درآنجا میگوید:

جاه اجداد او برون از حد — همه سلطان نشان اباعن جد

باکف او ، محیط ، سیلابی — و آفتاب از ضمیر او تابی

در ولایت گذشته از اوتاد — صد رفیقش چو صاحب عباد

پادشاه مشایخ آفاق — مقتدای جهان به استحقاق

جامع زهد و علم وتقوی اوست — که سزاوار درس و فتوی اوست

مقتدای همه جهان دان اش — که خرد جمع کرد با دانش

گه در ارشاد و گاه در تکمیل — همه بت‌ها شکست همچو خلیل

---

۱ ــ دیوان عماد مصحح این بنده ص ۱۴۰

۲ ــ دیوان عماد ص ۸۴

نظرش کیمیا و دل‌ها مس | منکر قلب اوست منکر حس
نظرش هرکه‌یافت دولت برد | وانکه‌برگشت ازاو، خجالت‌برد
کرم حاتمی و خاتم جم | دست او جمع کرده در عالم
عنبر از نوك خامه‌اش ریزد | مشگ بر روی نامه‌اش ریزد
ای صبا زین فقیر دولتخواه | برسان خدمتی بدان درگاه
خدمت بنده‌ی وفا داری | خدمت چاکرِ هوا داری
خدمت خادمی حقوق شناس | که گذشت اشتیاق او ز قیاس
خدمتی ، از شکسته‌یی دل ریش | خدمتی از ، بلاکشی درویش
خدمتی ، هم‌چوگل عبیر پرست | برده اهل صفاش دست بدست

خواجه عماد فقیه کرمانی در عرفان پیرو چه مکتبی است ؟

خواجه عماد در صفانامه تاریخ درگذشت مرادش راکه سال ۷۰۵ بوده‌آورده و شرح حال خودش را هم بدست داده‌است . ص ۷۵ هم‌چنین از صفحات ۶۹ ـ ۷۰ به تفصیل در باره مرادش سخن بمیان آورده است و درباره خانقاه‌کامویه که بسال ۶۶۶ بنیان نهاده شده در صفحات ۷۱ ـ ۷۳ شرح‌حال بدست میدهد .

چنانکه‌گذشت در اینکه خواجه عماد فقیه کرمانی از پیروان طریقه **شیخ‌زین‌الدین‌کامویی** بوده است‌جای‌هیچگونه‌شك وتردید و بحث‌وفحص‌نیست ، درنقل شرح‌حال‌شیخ زین‌الدین عبدالسلام‌کامویی‌که‌از کنزالدقایق‌آوردیم دریافتیم‌که شیخ کامویی نیز از تربیت‌شدگان **شیخ‌شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی** بوده است .

باید‌گفت تحقیق درباره طریقه و مسلك **شیخ‌شهاب‌الدین‌سهروردی** و **شیخ‌نجیب‌الدین‌سهروردی** و **شیخ احمد غزالی** و **عین‌القضاة همدانی** ، و **اوحدالدین‌مراغی** که همگی از یك مسلك و مرام سیراب می‌شده‌اند ، بصورت دقیق انجام نگرفته و آنچه در باره این چند تن شرح‌حال بدست داده شده سطحی است‌وکسانی‌که درباره

این گروه باشکوه به نقد و بررسی و تحریر شرح حال پرداخته‌اند چنانکه بایست از مکتب عرفان بهره‌ای نداشته‌اند قال را برحال برتری داده و از وادی حقیقت بدور افتاده‌اند .

این بنده اگر بخواهد دراین وجیزه مختصر به تحقیق در احوال و عقیده و مسلك و تجزیه‌وتحلیل معتقدات و باورهای این مرام بپردازد خود تالیفی جداگانه را در برمی‌گیرد ، همین‌اندازه یادآور می‌شود که این‌ناچیز در جلد دوم **حافظ‌خراباتی** که بیش از دوهزار صحیفه را دراین‌باره شامل است ، به تفصیل بمقام توجیه و و توضیح و توصیف مکتب عرفان و اختلاف آن با مسلك تصوف برآمده و درباره این مشاهیر نامی نقد حالی مستند بدست داده‌ام . امید است توفیق رفیق شودوجلد دوم حافظ خراباتی‌راکه‌مقرر است جزو انتشارات دانشگاه ملی بچاپ برسد ازانجام این تعهد برآیم. بهرحال در اشعار مختصری‌که ازکنزالدقایق نقل‌کرده‌ایم اگرتوجه شود میتوان به نکات و دقایقی مکتوم از این رهگذر پی‌برد ، و اینك مجدداً آنچه را نقل‌کرده بودیم بصورتی دیگر برای جلب نظر خوانندگان ارجمندمیآوریم :

چو آدم حریص‌است‌برکشت‌وکار	بعالم نظرکرد بهر تبار
که این باغ وبستان بی باغبان	شود زشت مانند آن زاغدان
چو زاغ اندر آمد به‌آواز زشت	رهاکرد آدم به زاغان بهشت
قدم سوی‌کوی ملامت نهاد	**که سر زیر بار امانت نهاد**
در **این راه** نتوان‌شدن‌بی رفیق	رفیق ملیحی طلب از طریق
چو خوبی ز مرآت خود وامکن	**ملامت نگه‌دار** و غوغا مکن
«ملامت»دراین‌راه شهد است‌وقند	چوگل،پیش‌روی **«ملامت»** به‌خند

دراین‌گفتار اگرکمی تأمل ودقت‌کنیم‌درمی‌یابیم‌که پیرجمالی عاشق‌اردستانی چه میفرماید ؟ داستان عرضه عشق ملکوتی بانسان و در واقع موضوعی‌که در این بیت خواجه حافظ آمده :

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　　قرعه فال بنام من دیوانه زدند

عیناً دراین بیت عاشق اردستانی منعکس است :

قدم سوی کوی ملامت نهاد　　　که سر زیر بـار امانت نهاد .

تمثیل عرفانی عرضه بار امانت عشق خداوند بر کائنات و اینکه آسمانها از تحمل آن عاجز آمدند و انسان آن ودیعت گرانبار و گرانقدر را پذیرفت و در مقابل بار ملامت را بجان خرید ، موضوعی بسیار دقیق و عمیق است و شرح چگونگی و حقایق و دقـایق اشارات و استعارات آن نمیتوانـد دراین سطور بکنـجد ولی همین اندازه میتوان باشاره و استعاره گفت که پایه و مایه طریقت ملامت در این بیان و بنیان استوار است دراین ابیات پیرجمالی عاشق اردستانی، قصد از «**راه**» یعنی طریق و آن اشارت است به طریقت و مسلك و دربیت « ملامت دراین راه شهد است **وقند**» یعنی طریق و روش ملامتی درراه سلوك بـا همه تلخی‌هـائی که برای سالك دارد ، لذت‌بخش و ذوق‌انگیز است و مانند قند مذاق جان را شیرین می‌کند و هـرچند در راه عشق خـارها هست ، اما تو ایـن خارا بجان بخر و چون گل بخند که گل هم خار درکنار دارد .

درجلد نخست **حافظ خراباتی** درهمه پنج بخش آن بکرات گفته‌ایم که ملامتیان مکتب خودرا ، مکتب عشق ورندی میخوانده‌اند وازهمین رهگذر است که پیرجمالی اردستانی ملامتی ، تخلص خودرا**عاشق** برگزیده بوده است .

چنانکه میدانیم فرقه « ملامتیه » یا به‌تعبیر دیگر « ملامیه » مجاز نبوده‌اند که درباره مسلکشان سخن فاش بگویند .، تنهاکسی که ازاین فرقه توانسته کم وبیش اطلاعی ازآن بدست بدهد شیخ کبیر محی‌الدین عربی است .

درفصوص و فتوحات مکیه جسته وگریخته اطلاعاتی ازاین فرقه ومسلك عالی و متعالی آمده است ، ولی دیگر پیروان این طریقت باحقیقت آنچه گفته‌اند درزمره ایما واشاره و استعاره است .



نقاشی چهره خواجه عماد فقیه کرمانی از دوران صفویه که بشیوه طراحی و نقاشی صادقی کتابدار استاد رضای عباسی نقاشی شده است

پیرجمالی اردستانی بکرات در آثارش این راز راگشوده و فاش می‌گوید که **ملامتی** است و مرادش نیز از ملامتیان بوده است . چنانکه درابیات بالا راز ورمزی را مکشوف و میفرماید :

« آدم به‌ظاهر بهشت که مأوای زاغان بود فریب نخورد و برای دریافت حقیقت به‌بهشت دیگری قدم نهاد و آن **کوی‌ملامت** بود و آنگاه‌که این موهبت را پذیرفت ، باو امانتی والا سپردند و این موهبت را حتی به‌فرشتگان ارزانی نداشتند زیرا فرشتگان و بهشتیان را تاب‌تحمل این‌بار امانت که **عشق** است نبود . این‌همان معنی‌که‌خواجه حافظ نیز میفرماید :

فرشته عشق نداند که چیست؟ قصه مخوان   بخواه جام و گلابی به خاك آدم ریز

ویا :

جلوه‌ای کرد رخش دید ملك عشق نداشت   عین‌آتش شد ازاین غیرت‌وبرآدم‌زد.

خلاصه مقال اینکه . جمالی اردستانی‌میگوید :

آدم یا انسان واقعی یعنی‌کسی‌که به‌بلوغ فکری رسیده باشد باو امانتی‌عرضه می‌شود وازآنجا وارد **کوی‌ملامت** می‌شود البته ،درچشم ظاهربینان، زیرا: اوراملامت می‌کنندکه « چرابهشت را به‌هشت » و ازاینکه باقبول این امانت مسئولیت خطیر برعهده گرفت اورا ملامت می کنند و این ملامت تا قیام قیامت بردوش او خواهد بود .

اینك به‌بینیم خواجه‌عماد فقیه چگونه درباره مسلك‌ملامت سخن من‌گوید :

در **کیش** ما نشانه تیر **ملامت** است   دل‌کازکمان ابروی‌اوگوشه‌گیر شد[1]

***

ما[2] رخت دل به**کوی‌ملامت** کشیده‌ایم   خط بر سر حروف سلامت کشیده‌ایم

فریادازآن ریاضت دلسوز جان‌گداز   کازشوق‌کشف‌وعشق‌کراءت‌کشیده‌ایم

---

۱ ــ ص ۱۵۵ دیوان   ۲ ــ ص ۴۱۸ دیوان



یک مجلس مینیاتور متعلق به نسخه آ . که خواجه عماد را در حضور
شاه شجاع مظفری نشان میدهد

از هرچه گفته‌ایم خجالت نموده‌ایم — وز هرچه کرده‌ایم ندامت کشیده‌ایم

هرکس‌عماد دردی ورنجی کشیده‌اند — ما ، **درد عشق ورنج ملامت** کشیده‌ایم

ویا :

در **عشق** تو شنید **ملامت** عماد و گفت — تنها نه این‌گنه من بیچاره می کنم

ویا :

بی واسطه آب مـی و سنگ ملامت — صوفی نکند خرقـه پشمینه نـمازی

خواجه عماد فقیه‌کرمانی ، **در طریقت‌نامه** دردوجاکه از **فرقـه ملامتیان سخن** می‌گوید فحوای‌کلامش بارسائی چنانست‌که‌میرساند باین فرقه بستگی دارد .

خواجه‌عماد همانند ملامتیان ازکارهای عوام‌فریبانه متنفر **است** و از **ریاضت** وریا پرهیز دارد .

میگوید :

دلم از صومعه واهل ریاضت بگرفت — وقت آنست‌که باشاهد وساغر باشم

***

کردیم خرقه درگرو باده چون عماد — با اینهمه ز زهد ریائی نه رسته‌ایم

***

منکه‌ازکشف‌وریاضت‌نه‌درودم‌چیزی — به **خرابات**روم‌صومعه‌بدرودکنم

به‌تبع از ملامتیان به‌سماع اظهار علاقه می‌کند و دراین باب می‌گوید :

وگر بـر سالکی بسته شـود راه — که افتد درحجاب نفس ناگاه

شود مسدود اسباب مزیـدش — نمایـد مقصد معنی بعیدش

بود ممکن که ابیات فراقی — که زاد از طبع **عطار و عراقی**

کند آن باب را مفتوح در وی — که برمخمور زارباب طرب‌می

بود ممکن که طالب‌نیز در سیر — شود هنگام **حالت** صاحب طیر

در صحبت‌نامه از مدرسان مـّزور و مقبـره پـرستان و عـمامه داران به زشتی

صفحه‌ای از دیوان غزلیات خواجه عماد فقیه بخط جنید سالار که بسال ۷۶۳ تحریر یافته و در حاشیه آن خط خواجه‌عماد فقیه دیده میشود



آغاز نسخه . آ . کلیات خواجه عماد فقیه مورخ ۸۱۵

یاد می‌کند .

ز میدان کسی برده گوی قبول — که فارغ‌شد از گفت‌وگوی فضول

مباش از فضولان گردن فراز — وظیفه شناسان کامل نماز

مدارس نشینان تزویر جوی — مقابر پرستان تکبیر گوی

عمامه درازان کوته نظر — دل عامه را برده ازره بدر

حذر کن ز زهاد محراب کوب — که‌کس درنمازش‌نیارد به‌چوب

دراین مورد آثار و شواهد بسیار دردیوان و مثنوی‌های خواجه عماد توان یافت‌که ذکر یکایك آنها موجب بسط و طول‌کلام می‌شود و نمونه‌را همین چندمثال بسنده است .

***

اگر آثار شاعری را آیینه تمام‌نمای احساسات و افکار و معتقدات و نظرات اوبشمار آوریم بایدبگوییم‌که خواجه‌عماد فقیه‌کرمانی، مردی آزادمنش ، بلندنظر، قناعت پیشه ، وازامور دنیوی ومادی برکنار واز جاه ومقام مادی بیزار بوده است از ریا و خودنمائی و جاه‌طلبی سخت نفرت داشته و بمقامات انسانی و اخلاقی و معنوی مأنوس و دل‌بسته و شیفته و فریفته‌کمال و جمال و دلباخته دانش و بینش وکمال مطلوبش عشق وراه‌بردن براز آفرینش بوده است .

خواجه‌عماد فقیه دراثر پرهیز از شکم خوارگی چنانکه بارها باین موضوع درآثارش اشارت دارد مردی ضعیف‌الجثه وبسیار لاغراندام‌بوده است.**درطریقت‌نامه** میگوید :

عماد از جام نعمت شادمان باد — حریم منزلش دارالامان باد

سماع مطربش پیوسته در گوش — وجودچون‌نی‌اش گشته‌قصب‌پوش

ز ضعفم کارتن جائی رسیده — که بیرون رفته از ادراك دیده

دمیده روح در شخص خیالی — خداوند جهان باری تعالی

گر آویـزد نسیمم در گریبان   کشد حالی ز زندانم به بستان
من آن گردم‌که برگیرد شمالم   به گرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیر غم برگیری از پای   نسیمم هرنفس برگیرد ازجای

از عماد فقیه در دوران صفویه یکی از هنرمنـدان در سبك و مکتب صادقی کتابدار چهره‌ای پرداخته‌که اکنون در مجموعه نفیس آقای فخرالـدّین‌نصیری امین نگاهداری میشود و دراین مقدمه عکسی از این نقاشی‌را درصفحه ۲۹ آورده‌ایم .

خواجه عماد و کرمان

آنچه از فحوای سخنان خواجه عماد استنباط واستدراك می گردد، ازمحیط کرمان، خاصه محیط اجتماعی آن و هم‌چنین ازهمنشینانش رنجیده خاطر بوده است .

درمثنوی‌ها و غزل‌هایش به‌دفعات باین معنی اشارت کرده و از سکونت در کرمان نالیده و آرزوی مسافرت و مهاجرت داشته است . در **طریقت‌نامه** میگوید :

مرا همخانه جمعی بی‌تمیزند — که‌نشناسد خردکایشان چه‌چیزند
زنندم هر دمی تیغ جفائی — از ایشان نشنوم بوی وفائی
سرشت دیو و شکل آدمیشان — دلم آزرده از نامردمیشان
نه‌گلشن را ز گلخن می‌شناسند — نه مخزن را ز برزن می‌شناسند
ز بی‌رایی گزیده نار بر نور — نهاده دیو را ترجیح بر حور
در ایام مسیحا خر پرستند — بر آب حیات ، آتش پرستند
هنر باعیب یکسان پیش ایشان — عبادت معصیت درکیش ایشان
نه صالح‌را ، زفاسق باز دانند — نه مؤمن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی دیده هستند — که با معبود حی، بت‌می‌پرستند

و در غزلی می‌گوید :

ورنه‌بودی‌صبرایوبی‌عماد خسته‌را — تابدین‌غایت‌اسیر رنج کرمان نیستی

بااینهمه در **طریقت‌نامه** ضمن وصف دلپذیر ازکرمان چنین می‌گوید :

شده در خطه **کرمان** وطن ساز — ولی ناموس در **تبریز و شیراز**
خوشا ملك کریمان خانه داد — که رحمت بردیار واهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی — که **کرمان** ازکریمان نیست خالی

هوایی ، معتدل ، آبی گوارا / مقیم خاك او ، اهل مدارا
زمینی دل نشان و تربتی خوش / مرا با ساکنانش صحبتی خوش
دراو نعمت فراخ و دردل تنگ / بهشتی، روضه پربوی و پررنگ
رطب با یخ در این بازار باشد / مگس اندك ، شکر بسیار باشد
همه اهل کرم ، صوفی و اوباش / درم درکیسه ، نَـی‌وکاسه پرآش
چو فصلی نو شود در روز اول / هوای صافیش گردد مبدل
نه سرمائی‌که آرد لرزه برجان / نه‌گرمایی‌که سوزد پوست‌برآن
چوتیر آید توان پوشید سنجاب / چو دی باشد توان‌غلتید درآب
مزار اولیا هر مشهد او / مقام اصفیا هرمعبد او
ز عطر خلق درویشان این خاك / رسد بوی گل و ریحان به‌افلاك
غزالان سیه چشمش غزلگوی / خرامان چون صنوبر برلب‌جوی
نمك درلب، شکر درخنده‌پنهان / دهن درج عقیق و پر زمرجان
بطرف بوستان چون سرو مایل / ترش ابرو ، ولی شیرین شمایل
فکنده آفتاب هفت کشور / به آیین همایش سایه بر سر
روان ملك و جان آفرینش / چراغ دیده ارباب بینش
بود **کرمان** بهشت وخلق اوحور / دراو شاه جهان نور علی نور
من از غلمان این فرخ بهشتم / وفای اهل او بر دل نوشتم
گه از دیده زنم آبی براین خاك / گهی‌روبم به‌مژگان خاروخاشاك

***

سفرهای عماد و ملاقات با خواجه حافظ

درآثار عماد فقیه دواثر هست‌که نشان میدهد خواجه‌عماد به شیراز مسافرت کرده بوده است نخست غزل زیر را یاد می‌کنیم :

[1]خوشا‌هوای‌مصلی‌و‌آب‌رکن‌آباد / که‌آن‌مفرح‌دل،وین‌مقوی‌جان‌باد

۱ـ ص ۱۰۴ دیوان

چوباغ روضه‌همه حوض‌های‌او کوثر — چوقد دوست همه‌سروهای‌او آزاد

بیاکه موسم‌نوروز، خاصه درشیراز — مناسب‌است که‌رسم‌طرب کنم‌بنیادالخ

دیگر قصیده‌ایست در **مدح خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار** بمطلع :

[۲] کند مشاهده هردم جمال فتح‌وظفر — وزیرشاه نشان،آصف سلیمان‌فر

تا آنجاکه میگوید :

جزای این‌همه الطاف‌بی‌شماروقیاس — که‌کردلطف‌توبامن‌دراین‌خجسته‌سفر

باتوجه باینکه ، دوران صدارت خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار مربوط‌به‌اوائل سلطنت شاه شجاع است میتوان پذیرفت که خواجه عماد فقیه در شیراز خواجه شمس‌الدین محمد حافظ راکه درآن تاریخ‌ازمشاهیر و درشعر ممتاز و پرآوازه‌بوده است ملاقات‌کرده و باآن‌گوینده آسمانی دیداری داشته لیکن متأسفانه در آثار این دو شاعر از این دیدار و برخورد هیچ اثری بدست نداریم . خاصه اینکه هردو پیرو یك‌مسلك و طریقت بوده‌اند .

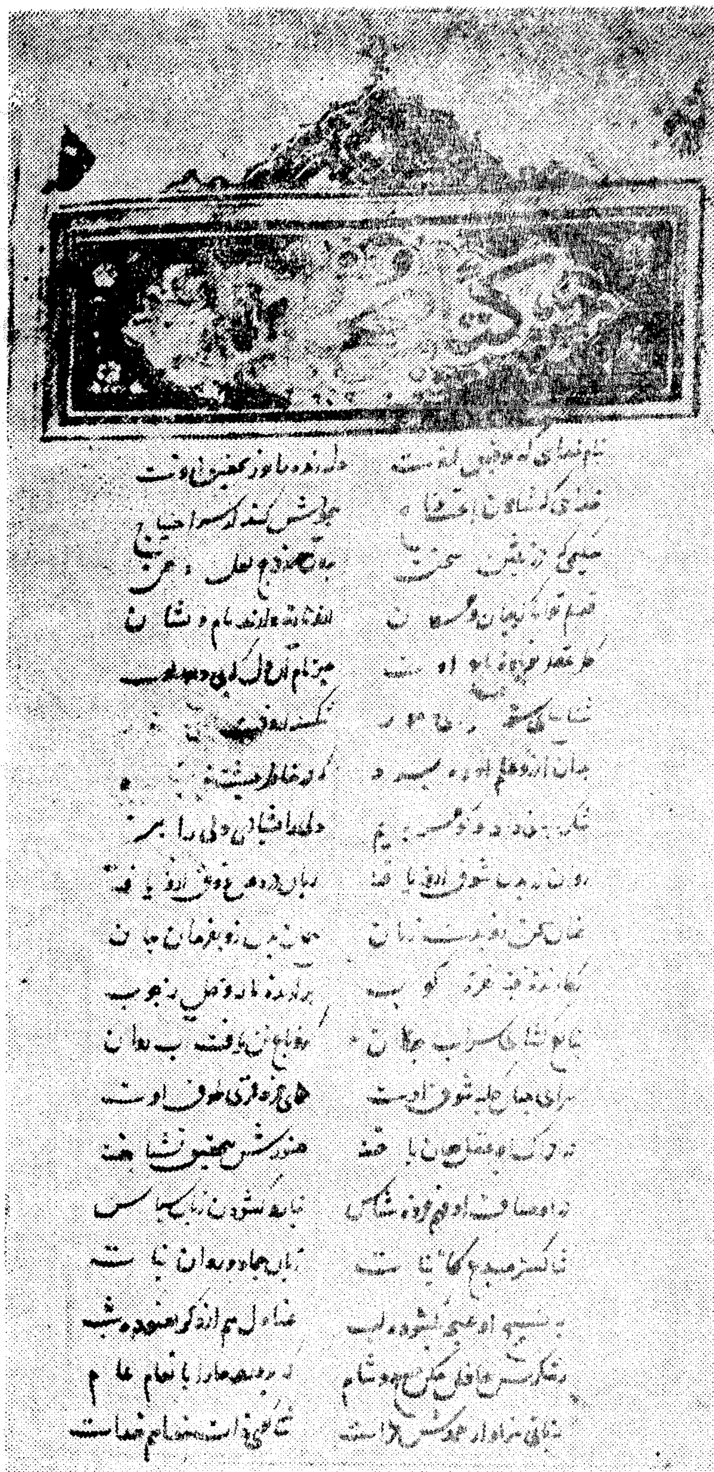
واله داغستانی درتذکره خود متذکر است‌که خواجه عماد در شیراز می‌زیسته‌و آرامگاهش را نیز درشیراز دانسته‌که البته این خلاف حقیقت است .

سفر خواجه عماد فقیه به‌حجاز برای زیارت ازمکه معظمه

در پایان نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار که به خط **جنیدبن عوض سالار** خوشنویس شهیر شیوه نسخ قرن‌هشتم است : یاداشتی هست‌که میتواند مارا براین نکته واقف سازدکه خواجه عماد فقیه بسال ۷۶۳ به‌همراهی‌خواجه جمال‌الدین وزیر کرمان که سمت امیرالحاجی ایران را در سفر حج داشته به حجاز مسافرت‌کرده و پس‌از زیارت مکه معظمه و حرمین شریفین به‌سال ۷۶۴ به کرمان بازگشته است .

---

۱ ــ ص ۳۲۲ دیوان



آغاز صحبت‌نامه خواجه عماد که مورخ ۷۸۳ است

صفحه‌ای از نسخه . ب متعلق به مصحح این اثر که پنج‌گنج عمادرا نیز دارد و مورخ ۷۸۳ ه . است

جنیدبن عوض سالار خطاط نسخه مینویسد « ... باشاره صاحب‌الاعظم سلطان‌الحاج و الحرمین افتخار اکابرالخافقین جمال‌الدوله و الدین مقبول اکابرالسلاطین ... دیوان غزلیات خواجه عمادالمله و الشریفه والدین را نوشته است و درحاشیه زیر این نوشته خطی است‌که متأسفانه دراثر بی‌مبالاتی وعدم‌توجه ودقت درصحافی قسمتی ازآن را بریده‌اند و درنتیجه نام نویسنده آن از میان رفته و آنچه بجامانده چنین است « ... و بعدازآنکه مالك‌کتاب صاحب اعظم مشارالیه این دیوان را باخود به‌خانه کعبه برده بود و دولت زیارت دریافته بوقت مراجعت بوجهی شرعی از آنجناب منتقل شده به بنده مخلص صاحب قرآن اعظم ..... سلطان‌القدر .... فی‌العالم افتخار و مقتدای ممالك ابوالمظفر .... الملك و الدین خلدالله جلال قدره درغره شوال سنه سبع و ستین و سبعمایه بکرمان .،.. »

بنابراین واضح وروشن می‌گرددکه این نسخه شریفه در هنگام سفرحج تحریر یافته زیرا خطاط نسخه متذکر است‌که صاحب‌کتاب و خواستار آن هنگامیکه‌سفارش تحریر آن را داده سلطان‌الحاج و الحرمین بوده و ضمنا نویسنده یادداشت متذکر است‌که مالك‌کتاب آن‌را باخود به‌خانه‌کعبه برده .،. پس باید چنین اندیشید که درسفر حج‌که خواجه‌عماد فقیه نیز بهمراه خواجه جمال‌الدین سلطان‌الحاج (یعنی امیرالحاج) بوده و جنیدبن عوض سالار خطاطهم در زمره کاروانیان مسافرت حج می‌کرده است . امیرالحاج ازموقعیت استفاده‌کرده و خواسته است که خطاط شهیر ازنسخه دیوان غزلیات خواجه‌عماد فقیه‌که همراه شاعر بوده است نسخه‌ای برای او استنساخ‌کند واین ظن‌را مراتب زیر تایید می‌کند .

نسخه تهیه شده ازطرف جنیدبن سالار درست همانند نسخه‌ای است‌که به‌ظن قریب به‌یقین بخط خواجه‌عماد است واینك درتملك‌کتابخانه مجلس شورایملی است‌و این نسخه‌که متعلق به‌شاعر بوده ازطرز تنظیم و تدوین آن برمیآید نسخه‌ایست‌که شاعر آنچه‌را می‌سرأییده ازغزل و قطعه ـ مخمس ـ مسدس ـ ترجیع

رباعی ـ فرد ـ معما به‌مرور یادداشت و دریك مجلد محفوظ می‌داشته تا بعد آنهارا به‌ترتیب قوافی مدون‌سازد ومتأسفانه فرصت تدوین نیافته واین نسخه بدین‌صورت است‌که نه‌تنها غزلها از نظر ردیف حروف آخر قوافی بهیچ‌روی نظم وترتیب‌ندارد درمیان غزل‌هاگاه ـ فرد یاقطعه ویـا مخمس ویا مسدس آمـده است .. نسخه بخط جنیدبن‌عوض سالار نیز عیناًنسخه بدل‌این نسخه‌است. دیگرآنکه این نسخه‌بنظرشاعر رسیده و درچند مورد ابیاتی راکه خطاط فراموش‌کرده و ازغزل انداخته بوده است باخط خود درحاشیه نوشته و دریك‌جا نیز آنرا بنام خود رقم‌کرده است وچون این نسخه درسفر حج فراهم آمده و ازروی نسخه اصل نوشته شده بنابراین باید پذیرفت که صاحب نسخه اصل (خواجه‌عماد) نیز می‌بایست کـه درسفر حج شرکت داشته باشد . و بازگشت نسخه بکرمان نیز موید این امر است که نسخه در خارج بوده و بسال ۷۶۷ به‌شخص دیگری منتقل شده است .

در دیوان عـماد فقیه دو قصیده در مدح خواجه جمال‌الدین هست یکی بنام « خواجه جمال‌الدین وزیر » و دیگری در مدح « خواجه جمال‌الدین شاه سلطان » و نیز یك‌قطعه هم بنام جمال‌الدین رشید . معلوم نیست‌که آیا این‌سه‌نام ازیك‌شخصیت ویا ازسه‌نفرند ؟ وآیاکدام‌یك ازآنهاکسی است‌که نسخه مورخ ۷۶۲ بنام‌او نوشته شده است ؟

مذهب خواجه عماد فقیه

دراشعار خواجه‌عماد فقیه آثاری دیده‌می‌شودکه بامعتقدات اهل تشیع‌سازگار است وازآنها شمیم‌شیعی بودن خواجه عماداستشمام می‌گردد، بدون اینکه این بنده نویسنده اصراری در شیعی جلوه دادن خواجه عماد داشته باشد بذکر چند نمونه از این‌دست اکتفا می‌رود .

در طریقت‌نامه میگوید

خداوندا، چه‌باشدگر دراین‌عهد **برون آید** زفضلت **مهدی** ازمهد

که شرع **از نصرتش** قوت پذیرد چراغ دین زرایش نور گیرد

براندازد رسوم اهل بدعت کشد خط برجبین اهل **شنعت**

بجان ورزد دل او مهر صدیق به‌تیغ قهر ریزد خون زندیق

ودرجای دیگر می‌گوید :

تومهدی خوی‌باش وعیسی آثار نه گوساله پرست موسی آزار

و درمورد جبر و تفویض نظر حضرت امام همام جعفر صادق علیه‌السلام را قبول دارد و می‌گوید :

امام صادقت گوید به‌تعریض دراین‌صورت‌نه‌جبرآمدنه‌تفویض

و درذکر اصحاب درفصل نهم از **طریقت‌نامه** میگوید :

[1] غلام شاه مردان شو چو مردی بشرط آنکه از وی برنگردی

دو نور دیده زهرا و حیدر که نزد عقل چون چشمند برسر

بر مؤمن گرامی‌تر ز جان‌اند که پیش اهل‌دل جان وجهان‌اند

اگر نبودکسی باخاندان دوست بمعنی دوستی بااو نه نیکوست

کسی باخاندان ظلمی اگر کرد سزد مهر وی ازخاطر بدر کرد

مرا این نکته گفتن فرض عین‌است که دوزخ جای اعدای حسین است

ودر جای دیگر گفته است :

محمــد سیرت حیــدر مناقب که باشد لطف یزدانش مراقب

پادشاهانی‌که خواجه عماد فقیه باآنان معاصر بوده و آنان‌را ستوده است چه خصوصیاتی داشته‌اند ؟

۱ ـ شاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس

خواجه‌عماد فقیه‌کرمانی این پادشاه راکه از ۷۴۴ ـ **۷۵۴** در فارس سلطنت

---

۱ ـ ص ۳۷۵

میکرد مدایحی گفته است . شاه‌شیخ ابواسحق اینجو ، به‌تأیید وگواهی همه‌مورخان و نویسندگان هم‌عصرش مردی کریم و بـّذال بوده و **ابن‌بطوطه** در سیاحت نامه‌اش اورا مردی بخشنده و مهربان و یکی‌از بهترین پادشاهان دوران خود خوانده و اورا **مردی زیباروی و خوش‌اندام و خوشخو ، وصف‌کرده است**[1].

محمود کتبی نیز در **تاریخ آل‌مظفر** نظر می‌دهد که شیخ ابـواسحق با اینکه از همه برادرانش کهتر بود از نظر اخلاق وکرم برهمه آنان تفوق و بـرتری داشت ، او مردی علم دوست و شاعرپرور بوده و همین خصایل و فضایل سبب گردید که‌خواجه شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی هم مهر اورا دردل گیرد ودربسیاری از آثارش اورا بستاید و نامش‌را مخلـّد سازد .

باید توجه داشت ، بـااینکه شاه شیخ ابواسحق اینجو در کـرمان حـکومت مستقیم و فرمانروائی مستمر نداشته به‌سبب نکوکاری و نکونامی ، خواجه‌عمادفقیه اورا ستوده و مدایحی گفته است ، خواجه عماد فقیه دردوغزل شاه شیخ‌ابواسحق را مدح گفته و دراین دوغزل نکاتی به‌چشم می‌خوردکه قابل توجه است ، نحوه بیان‌و طرز وشیوه ستایش دراین دوغزل بسیار نزدیك و همانند طرز بیان و ستایش خواجه حافظ ازشاه شیخ‌ابواسحق است . اینك یکی ازاین‌دو غزل :

دو هفته‌عمر که‌هست ازحیات‌ما باقی — فدای باده‌وگل بادوشاهدوساقی

بیا که در گره طره تو بندم دل — که‌کارمن به‌گشاید زشیدوزراقی

کسی که‌بوی‌تواش‌روح‌می‌دهددرتن — رهامکن که‌به‌میرد به‌دردمشتاقی

به‌هرمقام‌که باشی مکرمی وعزیز — که همچو نام‌خدادرمیان‌اوراقی

من آن‌نیم که‌به‌سختی‌خلاف‌عهد کنم — که‌خرده‌گیری‌وگویی که‌مست‌میثاقی

برآمد از افق جیب آفتاب جمال — و قد انار سآری بـنورالاشرافی

درآدمی‌وپری هیچکس‌نشان‌ندهد — شمایل‌توکه‌حوری فرشته‌اخلاقی

---

۱ ــ ترجمه سفرنامه ابن‌بطوطه چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۰۳

کنند نثار خیالت گهر به دامن چشم | و در غرته مـن بحار الامـاقی
شکست رونق شمشاد ز اعتدال قدت | مگر که رایت منصور شاه ابواسحاقی
عماد دلشده را ورد صبح و شام اینست | که باد تا به ابد عهد دولتش باقی

و با توجه بمطلع غزل دیگر که میگوید :

گر چه مه بزیبائی شمع جمع آفاق است | دل نمی برد آری، دلبری به اخلاق است

و مقایسه با بیت :

در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد | شمایل تو که حوری فرشته اخلاقی

این حقیقت جلوه گر است که خواجه عماد فقیه نیز مجذوب خلق و خوی شاه شیخ ابواسحق بوده است و بـاطناً میل داشته که فرمانروائـی و حکومت و سلطنت سراسر ایران بااو باشد و ازنظر خصایل اخلاقی اورا برامیر مبارزالدین محمد مظفری مرجح و برتر می‌شمرده است واین حقایق را میتوان از مطالب و مفاهیم غـزل دومی که درمدح شاه‌شیخ ابواسحق سروده است دریافت .

باید توجه داشت که غزل دوم را خواجه عماد فقیه درمدح شاه‌شیخ ابواسحق هنگامی سروده است که شاه‌شیخ ابواسحق درشیراز از امیر مبارزالدین محمد شکست یافته و متواری شده است و این حقایق را باید ازبطن ابیات غـزل استخراج کرد .

اینك غزل مورد نظر .

گرچه مه به‌زیبائی شمع جمع آفاق است | دل نمی‌برد آری، دلبری به‌اخلاق
با تو روی دعوی نیـست ماه را که آن روی است | با تو راه رفتن نیست سرو را که آن ساق است
دست دشمنان گیری یارب این چه دستان است | **خون دوستان ریزی** یارب این چه یا ساق است
ترکتاز عشقت کرد رخت عقل من غارت | خانه می‌شود یغما هر کجا که یلغاق است
قصد ما ضروری نیست میروی و دوری نیست | چاره جز صبوری نیست گر چه طاقتم طاق است
گر بنالم از عشقت، ناله کار عشاق است | ور بگریم ازشوقت گریه کار مشتاق است
آنکه ابر خوانندش دود آه مشتاقان | وانکه سیل گویندش اشك چشم عشاق است

من که همچو پروانه گرد شمع می گردم — غم ندارم از کشتن خوف من ز احراق است
گر سر صفا دارد ، شهریار صاحبدل — هرچه در جهان دارم نذر شیخ ابواسحاق است
دست جور گردونش ازعماد دور افکند — سخت بود هجرا بش، گرچه سست میثاق است

نخست این غزل‌را با غزلی که خواجه حافظ پس‌از شکست یافتن شیخ ابواسحق ازامیر مبارزالدین و فرارش به‌اصفهان سروده است برابر می‌نهیم ومقابله می کنیم. اینك غزل خواجه حافظ .

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود — مهر ورزی تو باما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان — بحث سرّ عشق و ذکر حلقه عشاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کنند — **دور شاه‌کامکار و عهد بواسحاق بود** [1]
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی ومهر بر یك عهد و یك میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟ — ما باو محتاج بودیم او به‌ما مشتاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می بردودین — بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ درزمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل‌را زینت اوراق بود

غزل یادشده را خواجه حافظ هنگامی سروده است که شاه‌شیخ ابواسحق اینجو دربرابر امیر مبارزالدین محمد مظفری شکست یافته و ازشیراز متواری اصفهان شده بوده است و خواجه نیز می‌فرماید بردرشاهم گدائی نکته‌ای درکارکرد وگفت برهر خوان که بنشستم خدا رزاق بود . مفهوم اینکه :

اگر ازشاه شیخ ابواسحق یاد می‌کنم نه ازنظر آن‌است که ازقبل او منتفع

---

۱ ـ این مصرع درنسخه‌های مورخ ۸۰۵ و ۸۲۱ و ۸۳۵ این جانب چنین است و درنسخه قزوینی بدین صورت است « منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود »

می‌شدم ودردوران او مقرری و مستمری داشتم بلکه « بحث‌ما درلطف طبع و خوبی اخلاق بود » وگرنه برهر خوان‌که بنشستم خداوند رزاق بـود و مستمری وادرار و مقرری برایم برقرار میکرد ... وجه تشابه بسیار درنحوه بیان این‌دو غـزل هست‌که اگر بخواهیم دراین مورد به‌بحث و تفسیر و توجیه بپردازیم سخن بدرازا می‌کشد واز موضوع اصلی و اساسی خود بدور می‌افتیم آنچه دراین مورد قابل توجه ودقت است اینکه خواجه عماد فقیه نیز به‌شاه شیخ ابواسحق علاقه داشته و اورا بـرامیر مبارزالدین محمد بمراتب برتری ورجحان می‌داده تا آن اندازه‌که از غـضب و قهر امیر مبارزالدین نهراسیده واورا ستوده وآرزو میداشته‌که تحت فرمانروائی و انقیاد او باشد . واین‌امر ازابیات غزل هم مستفاد است . خطاب بخداوند میفرماید :

دست‌دشمنان‌گیری، یارب، این‌چه‌دستان‌است **خون دوستان ریزی** یارب، این‌چه‌یاساق‌است!

اما اینکه‌گفتیم خـواجه عماد علاقه قبلی به‌امیر مبارزالدین محمد نداشته و باجبار زمان خودرا ناگزیر ازستایش او میدانسته است از فـحوای بسیاری ازاشعار او این حقیقت و واقعیت آشکار و مستفاد است . درغزلی میگوید :

عماددرهمه‌شهرآفتاب‌رایی‌نیست	کـه سایه‌ای فکند برسر تو همچو همای

وهم‌چنین درمورد دیگر :

در دفتر زمانه و دیوان روزگار	واحسرتا که‌فضل‌وهنر درشمارنیست

اهل زمانه گـرچه بدنیا کنند فخر	مارا به‌مال ومنصب‌او افتخار نیست

بی‌چاره‌آنکه‌هم‌چوعمادش‌دراین‌زمان	جز شعر وقافیه هیچ‌شعارودثارنیست

او درکرمان در تنگنائی ازمردم شعر ناشناس و ازهنر بدور قرارگرفته بوده و دریك‌چنین موقعیتی هنگامیکه امیر مبارزالدین اورا رعایت وتوجه میکرده ناچار او نیز به ثنایش می‌پرداخته چنانکه خود در غزلی میگوید :

که می‌برد به‌جناب‌رفیع خسروغازی	تحیتی زمحب حقیقتی نه مجازی

تا آنجاکه :

ز لطف تربیت او فزود پایه قدرم		بدین مقام نه یار دکسی رسید به بازی[1]

۲ ـ امیر مبارزالدین محمد مظفر

او مردی لایق و مصمم و شجاع و دلاور و سخت‌گیر و دلیر بود ، در زهد و تقوی راه افراط می پیمود وچون از اوان جـوانی تاسن چهل‌سالگـی به‌لهو ولعب و شرب شراب پرداخته بود و درسن چهل سالگی به‌توبت وانابت نشسته بود ،[۲] ازاین رهگذر مخالفانش اورا مردی ریاکار و عوام فریب می‌دانستند .

در جنگ با قبایل **جرامائی‌واوغانی** کـه پیوندی از نـژاد زرد داشتند و بت می‌پـرستیدند و در حدود گرمسیر و بـلوچستـان و شبانـکاره بـه‌راهزنی روزگار می‌گذرانیدند . کوشش‌ها وکشش‌ها کرد و آن‌حدود را امنیتی بخشید وبه‌همین‌علت اورا **غازی** لقب دادند، ازگناه گناهکاران‌کمتر گذشت می‌کرد وقتل افراد درنظرش همانندسر بریدن گنجشگی نمود داشت وهمین شـّدت وحـّدت درمجازات سبب گردید که سرانجام بدست فرزندانش نابینا و ازکار برکنار وتا پایان عمر گرفتار باشد .

خواجه عماد فقیه که ازدوران شباب و جوانی باامیر مبارزالدین محمدهمزمان بوده است باتوجه باینکه‌کرمان درآن دوران تحت‌سلطه و اقتدار امیر مبارزالدین محمد مظفر بود و امیر مذکور نیز درباره خواجه عماد نهایت اعزاز واکرام رامرعی میداشته است ، میتوان انصاف داد وگفت کـه با درنظر گرفتن زمان و مکان وآن موقعیت وآن دوران بـرای جلب قدرت مطلقه در حمایت و پشتیبانی از فرهنگ و

---

۲ ـ دیوان ص ۲۹۶ ـ ۲۹۷
دست شهنشاه که مطلق بود
مفلس اگر منکر می‌خوردن است
و درصفانامه میگوید :
قلع خرابات که بیخ شر است

۲ ـ عماد درهمایون‌نامه‌ازاین‌توبه یادمی کند.
گر کشد از بـاده موفق بود
توبه عنین زنـا کردن است

شاهد عدل شه دین‌پرور است

ادب ستایش ازامیری نیرومند و مطلق‌العنان پسندیده و مستحسن بوده است. خاصه اینکه **خواجه‌عماد فقیه** همانند **خواجه حافظ شیرازی در مدایحش راه اغراق و گزافه‌گوئی نه‌پیموده** و آنچه را از امیر مبارزالدین محمد ستوده است خصایلی است که دراو بوده است .

دواثر از پنج‌گنج عماد بنام **امیر مبارزالدین** محمد موشح است و آنچه را که خواجه عماد فقیه دراین دواثر ازاعمال و افعال امیر مبارزالدین محمد یاد می‌کند همه حق و حقیقت است خوانندگان ارجمند اینك بادردست داشتن این دو اثرکه در پنج‌گنج آمده است خود می‌توانند باین واقعیت وقوف یابند .

امیر مبارزالدین محمد ، تربیت و تعلیم و تدریس فرزندگرامیش، **شاه‌شجاع** را چندسال به‌خواجه عماد فقیه واگذاشت واین‌امر نهایت درجه اعتماد و اعتقادامیر مبارزالدین محمد را به‌خواجه عماد فقیه میرساند و خصایل پسندیده بخصوص‌توجه به‌شعر و شاعری و اهل ادب و معرفت و بزرگداشت عارفان راکه در شاه شجاع می‌بینیم بایدهمه‌را ازاثر حسن تربیت وانفاس طیبه این مرشد ومربی عالیقدر دانست وگرنه این بدیهی و طبیعی است‌که امیر مبارزالدین باآن خلق و خوی خشگ و تعصبات بی‌معنی نمی‌توانسته است مربی آزاد اندیش برای‌فرزندش شاه‌شجاع باشد و فرزندی ، شاعر آزادمنش ، بذال وکریم و خطابخش بپرورد .

خواجه عماد فقیه در دوران حکومت امیر مبارزالدین محمد ، بااینکه طرف احترام و تکریم آن‌امیر بوده است با اینهمه ازوضع معیشت و زندگانیش رضایت خاطر نداشته وباتوجه باینکه عماد فقیه مردی قناعت‌پیشه وعارفی بلنداندیشه بوده وکمتر ازمطامع دنیوی دم‌زده وبآن دل‌بسته بوده است وبه‌همین‌لحاظ به‌مال ومنال چشم نمی‌داشته است و نباید انتظار داشت‌که ازاین رهگذر درآثارش اثری بیابیم معذالك آن اندازه درفشار و زحمت بوده است که دریکی ازمثنویهائی‌که دردوران حکومت امیر مبارزالدین در کرمان سروده است چنین می‌گوید[1] :

---

۱ ــ طریقت‌نامه ص ۲۶۵

جگرقوت است اگرچیزی‌دگر نیست — نبـات کلك هست ازنیـشکر نیست
نمك از دیده می‌آرم به خروار — ز منطق می‌برم شکر به انبار
چو غنچه عود سوز از سینه سازم — چو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری بگرد این عمارت — که برجش را کنند گردون زیارت

۳ ـ جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع

شاه‌شجاع گذشته از شجاعت و دلاوری مردی باگذشت و باکرم وسخا و داد دهش بوده‌است ازاین خصائل‌گذشته فضایلی نیزداشته‌است شاه‌شجاع بسیار تیزهوش و بادهاء بوده و بااینکه دردوران عمرش درس مرتب ومنظمی نخوانده و باصطلاح به‌مکتب نرفته بود چنانکه خواجه حافظ باین نکته اشاره دارد و میفرماید :

نگار من که بمکتب نرفت‌وخط‌ننوشت — به‌غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

و خواجه عماد فقیه نیز این واقعیت را درصفانامه آورده و میگوید[۱] :

شاه جوان بخت که شد مجتهد — گـاه بـود سایـل و گـه مقتـصد

باآنکه درس مرتب نخوانده بود معهذا بروانی شعر می‌سرود و بزبان و ادب عرب تسلط داشت و دراین زبان نیز شعر هم می‌سرود وهم خطابه انشاء میکرد . شاه شجاع را باید پادشاهی بسیار باذوق و خوش قریحت شناخت . مجموعه‌ای از آثار فارسی و عربی اورا در زمـان حیاتش یکی از ندمای او بنام **سعدالدین انسی** فراهم آورده بوده‌که آثارگردآوری شده درآن‌گواهی صادق و سندی واثق ازذوق سرشار این پادشاه درادب زبان فارسی است و ازآنجاکه شعرشناس‌و سخندان بوده به‌قاطبه شاعران و سخنوران ارج می‌گذاشته وقدر می‌نهاده و از همین رهگذر است‌که**خواجه شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی** نیز اورا درآثار بسیاری ستوده است .**خواجه‌عمادفقیه** نیز چون ازگاه کودکیش او را بعنوان شاگرد می‌شناخته و حق استادی براو داشته

---

۱ ــ صفانامه ص ۳۱

طرف احترام و اعزازش بوده است . تاجائیکه شاه‌شجاع پس‌از اینکه بسلطنت‌میرسد اورا به‌نزد خود بشیراز میخواند و هم‌چنین برای خانقاهش ازاوقاف حقی و سهمی‌و حصه‌ای تعیین می‌کند و نامش را از دیوان مالیات حذف سازد و او ازاین رهگذر فراغ خاطر پیدا می‌کند و می‌گوید :

نزدخودم خواند و نوازش نمود[1] | دم بدمم مرتبه‌ام می‌فزود
عاطفت و بخشش و الطاف کرد | بقعه‌ی من مصرف اوقاف کرد
نام من از دفتر دیوان به شست | نقش غمم ازورق جان به‌شست
خاطر من جیب فراغی گرفت | دست دلم دامن باغی گرفت

خواجه عماد فقیه درآثارش شاه‌شجاع را نصایح مشفقانه‌کرده و بخصوص‌در مثنوی صفانامه اورا اندرزهای فراوان داده است. که این بنده کمترین دراین باره به‌تفصیل شرح وقایعی‌که این اندرزها را ایجاب می‌کرده در مقدمه دیوان غزلیات و قصاید عماد صفحات ۷۲ ـ ۷۴ آورده‌ام .

محرابی درتذکره مزارات‌کرمان متذکر است‌که « خصوص شاه شجاع‌که همیشه غریق بحر احسانش داشته و ابواب اشفاق بروجنات روزگارش بگشوده » .

شاه شجاع بی‌نهایت به‌خواجه‌عماد فقیه‌کرمانی احترام می‌گذاشته واوراگرامی و مکرم می‌داشته وچه‌بسا این‌همه توجه و عنایت خاص ازطرف شاه‌شجاع باوموجب بروز حس حسادت وعناد و بغض و فساد ازطرف‌گروهی مردم کوته‌بین و عاری از فضیلت و تقوی نسبت به‌خواجه عماد می‌گردیده است .

خواجه عماد فقیه در آثارش از حسودان وکوته‌بینان و معاندان و بخصوص بی‌دانشان متظاهر و متشاعربی‌مشاعر نالیده است .

خواجه عماد فقیه درزمان حیاتش بی‌نهایت مورد توجه و عنایت شاه شجاع بوده و ازهمین رهگذر نیز اورا بسیار ستوده است . گذشته ازاینکه‌دومثنوی از

---

۱ ــ ص ۴۲ پنج گنج

پنج‌گنج را به او تقدیم داشته و در مقدمه هریك از دوکتاب به‌تفصیل از شاه‌شجاع ذکر خیر کرده است **در ده‌نامه** که آخرین اثر اوست سه نامه آن خطاب به‌شاه‌شجاع است و هریك از این نامه‌ها به‌وضوح و روشنی نشان میدهند که تا چه اندازه شاه‌شجاع اورا حمایت و عنایت میکرده است دریکی از نامه‌ها میگوید :

مرا لطفش ز خاك راه برداشت | کاز آب چشم‌گریانم خبر داشت
همان لطف ازکرم باجان‌من‌کرد | که باران بهاری باچمن کرد
مرفه خاطرم اکنون و خرم | نـدارد آشنائی با دلم غم
مرا تا جان بود درجسم بیمار | دعای خسرو عالم بود کار
به‌نقدش این دعا ترتیب کردم | دماغ جان از آن پر طیب کردم

و درنامه دیگر می‌گوید :

لطف تو از خاك رهم برگرفت | تربیتم هر نفس از سر گرفت

و درنامه سوم :

اخلاص‌گری که شاهش ازخاك | برداشت چنانکه گوهر پاك
اخلاص دلی که دوش پرورد | چون باغ به‌رنگ وبوش پرورد

از یادآوری این نکته دراین‌جا نباید گذشت که ، در حافظ خراباتی متذکر شده‌ام شاه‌شجاع را معاصرانش گذشته از جمال وکمال معنوی به‌زیبائی روی و رخسار نیز موصوف داشته و اورا معاصرانش **یوسف‌ثانی** میخوانده‌اند و حافظ نیز بدین مناسبت در غزلهائی اورا بدین‌نام و عنوان خوانده برای تایید این‌نظر دراینجا ازگفته عماد دلیلی بیاورم که‌در وصف شاه‌شجاع میگوید :

کیخسرو عهد ابوالفوارس [1] | کاز حفظ خدا گزید حارس
موسی‌کف واحمدی‌خصال است | عیسی دم و **یوسفی** جمال است

میدانیم که ابوالفوارس لقب شاه‌شجاع بوده است .

---

۱ ــ ده‌نامه . پنج‌گنج ۲۲۲

معین‌الملک شرف‌الملک مظفر بن محمد

او پسر امیر مبارزالدین محمد مظفر است . پدر امیر مبارزالدین نیز شرف‌الدین مظفر نام داشته است . این پسر در سال ۷۲۵ تولد یافت و در سال ۷۵۴ هنگام محاصره شیراز درگذشت و ازاو فرزندانی ماندکه درسلسله مظفری به‌سلطنت رسیدند . نصرت‌الدین شاه یحیی و شجاع‌الدین شاه منصور پسران او هستند ، شرف‌الدین مظفر مدتی از طرف پدرش حاکم بم و زمانی نیز نیابت حکومت کرمان را داشت .

خواجه عماد فقیه اورا مرثیه‌ای گفته است .

صدور و بزرگانی که خواجه عماد فقیه آنان را ستوده

۱ ـ خواجه قوام‌الدین محمدبن‌علی صاحب‌عیار: او ازرجال بزرگ‌وباکفایت دوران مظفری است ، امیر مبارزالدین محمد اورا در سال ۷۵۰ به‌ملازمت و تربیت شاه‌شجاع گماشت . هنگامیکه شاه شجاع هفده ساله شد امیر مبارزالدین ، خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیاررا بعنوان نایب‌السلطنه شاه‌شجاع درسال ۷۵۶ برگزید وسپس درسال ۷۵۷ اورا بسمت قائم‌مقام شاه‌شجاع فرمانفرمای کرمان کرد .

پس‌از اینکه شاه‌شجاع بسلطنت رسید اورا بوزارت انتخاب‌کرد و سرانجام درسال ۷۶۴ بطرز فجیعی کشت .

او از صدور باکفایت و درایت دوران مظفری است ، مردی عالم وعلم‌دوست و صاحب فضیلت بوده است. خواجه حافظ نیز اورا مدایحی گفته است. خواجه‌عماد در قصاید و غزل اورا ستوده است .

۲ ـ خواجه احمدبن محمدبن علی عراقی ، معروف به تاج‌الدین عراقی

در آثارالوزراء ازاو شرح حال نیست ، این وزیر مردی صاحب قلم وفاضل

و شاعر و دانشمند بوده است ، در دستگاه سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانی نیز وزارت داشته وامیر مبارزالدین محمد پس‌از اینکه بسلطنت رسید اورا بوزارت برگزید . خواجه عماد فقیه‌گذشته ازاینکه یکی‌از مثنویهایش‌را بنام او مصدرساخته و تقدیمش داشته در قصیده‌ای نیز اورا ستوده است .

تاج‌الدین عراقی از ممدوحین خواجوی کرمانینیز هست .

خواجوی‌کرمانی مثنوی **گل و نوروز و** مثنوی **صنایع‌الکمال** را باو تقدیم کرده است .

در کتابخانه مجلس شورایملی مجموعه‌ایست بشماره **۳۹۰** که حاوی دیوان روح‌عطار و دیوان سیدجلال عضد و غزلیات خواجوست. درآغاز آن مقدمه‌ای‌به‌نثر هست که درآن از خواجه تاج‌الدین عراقی تمجید شده وازاین مقدمه چنین برمی‌آید که جامع مجموعه آن‌را برای خواجه تاج‌الدین عرافی تدوین و تنظیم و تحریر کرده است .

درمقدمه مذکور چنین آمده است : « .... چنانکه مخدوم صاحب اعظم‌افضل صنادید العالم کفیل مصالح‌الامم ، دستور همایون رای ملك‌آرای ، حاکم معدلت آیین مرحمت فرمای والی ولی سیرت ، آصف صوفی سریرت ، خدیو تیغ و قلم ، واضع قوانین لطف و کرم ، نظام افتخار جهان ، ملاذ و ملجاء اهل ایمان ، **مختارالحضرت‌الایلخانیه** ، معین‌الدولة‌السلطانیه تاج‌الحق و الدین شمس‌الاسلام و غوث‌المسلمین‌المؤید به‌عنایت‌الملك‌الباقی احمدبن محمدبن علی‌العراقی اعلی‌الله‌قدره و اجری‌امره وایدنصره وابّد عصره‌که بعلو همت و منزلت و وفور فضل و منقبت بروزرای عصر فایق است درحلیه سیاق مکارم برعظمای دهر سایق ، جناب اومقصد اکابر نامدار است وآستان او ملجاء افاضل روزگار ، همواره همت عالیش بافاضت احسان مصروف وخاطر خطیرش باشاعت‌کرم و امتنان مشعوف ، رأی رزینش‌مقدمه صبح اقبال ، و نظم متینش صحیفه سحر حلال ، خط شریفش ولفظ لطیفش و نظر

مبارکش براولیا تثلیث سعدین . خنجر بلارکش براعداء قرین قران نحسین طلعت و منظرش ازروی سعادت وابهت مشتری سیما ، طالع واخترش ازوجه اعتلا و ارتفاع قرین اوج جوزا ...» درصحیفه ۹۷ همین مجموعه قصیده‌ایست در۴۶ بیت درمدح خواجه تاج‌الدین عراقی که گوینده آن معلوم نیست‌و چه‌بساکه از جامع مجموعه باشد .

تاج‌الدین عراقی را امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۴۵ کشت و معروف‌است هنگامیکه به قتلگاهش می‌برده‌اند ، این‌شعر را سرود بامید آنکه امیر مبارزالدین اورا به‌بخشابد ، ولی در دل‌سنگ امیر مبارزی این سخنان اثری نمیداشت .

بر تاج عراقی ازسرلطف به‌بخش　　　　تا خسرو تاج‌بخش خوانندتورا

۳ ـ شمس‌الدین محمود صاین قاضی سمنانی

در سال ۷۴۲ امیر پیرحسین چوپانی او را وزیر فارس‌کرد و در ۷۴۴ ه . ق امیر شمس‌الدین محمود صاین که موردکینه امیر مبارزالدین بود با وساطت مرتضی اعظم‌صدرالدین مجتبی مورد عفو قرارگرفت ودر سال ۷۴۵ بعنوان رسالت ازطرف امیر مبارزالدبن محمد بفارس نزد شاه شیخ‌ابو اسحق رفت و درخدمت او وارد شد ودر سال ۷۴۶ از طرف‌شاه‌شیخ ابواسحق بطرف‌کرمان علیه امیر مبارزالدین محمد لشگرکشید ولی درجنگ شکست‌یافت و دستگیرشد امیر مبارزالدین محمد سرش را برید و بفارس فرستاد . خواجوی‌کرمانی واقعه قتلش‌را بنظم آورده است . شیخ ابواسحق پس‌از او پسرش رکن‌الدین عمیدالملك را وزارت داد . واین‌همان وزیری است‌که مولاناعبید اورا مدایح بسیارگفته است ، خواجه عماد فقیه بایداورا هنگامی‌که وزارت فارس را ازطرف پیرحسین چوبانی بر عهده میداشته مدح‌گفته باشد .

۴ ـ خواجه غیاث‌الدین وزیر (امیر آخور)

این وزیرازطرف‌شاه‌شجاع‌والی‌کرمان بود و دولتشاه پس از قیام اوراکشت . خواجه عماد بمناسبت رفع خطر از او قصیده‌ای سروده‌است .

۵ ـ خواجه ابو نصر فتح الله برهان‌الدین‌وزیر

خواجه ابونصر فتح‌الله پسر خواجه‌کمال‌الدین ابوالمعالی مردی دانشمند و صاحب شوکت وبا دادودهش[۱] بود اونسبت خودرا بـه خـلیفه‌سوم عثمان‌بن‌عفان میرسانید . امیر مبارزالدین محمد پس‌از تصرف‌کرمان بسال ۷۴۲ او را وزیرخـود کرد و تاسال ۷۵۲ دراین مقام باقی بود ، مدتی‌ازکارکناره‌گرفت لیکن پس‌ازاینکه امیر مبارزالدین‌محمدشیراز را بتصرف‌آورد (سال۷۵۶) مجدداً اورا بوزارت‌برگزید و پس‌از اینکه قاضی مجدالدیـن درگـذشت منصب قاضی‌القضاتی‌کشور را هم باو تفویض‌کـرد و از ایـن تاریخ خواجه برهان‌الدین در شیراز مستقرگردیـد خـواجـه برهان‌الدیـن بسال ۷۶۰ درگذشته[۲]ـ خواجه عماد فقیه اورا در دوقصیده مدح‌گفته، لیکن در قصیده بمطلع :

مراز خط‌کرمان ضرورت‌است‌سفر　　　　که‌ممکن‌است‌دراین‌ورطه‌ام‌هزارخطر

که در نسخه آ . فقط ثبت است هم در عنوان وهم در متن قصیده نـام اورا فضل‌الله آورده و امکان دارد خطای‌کاتب باشد لیکن چون نسخه ایـن‌قصیده منحصر بود در نقل آن در دیوان تصرف را جایز ندانستم .

۶ ـ خواجه جمال‌الدین رشید :

در دیوان خواجه عماد دوقصیده است یکی درمدح خـواجه جمال‌الدین وزیر

---

۱ ـ محمود کتبی ذیل تاریخ‌گزیده　　　　۲ـ کتبی در تاریخ آل‌مظفر ومعین‌الدین معلم در مواهب الهی نوشته‌اند که شاه سلطان پس‌از اینکه امیر مبارزالدین رامیل‌کشیدنـد او را کشت .

بمطلع :

زهی بروی‌مرادت در سعادت‌باز بر اهل ملک‌دعایت فریضه‌همچونماز

و دیگری در مدح جلال‌الدین شاه سلطان بمطلع :

زهی قد تو سرو باغ شاهی مسلم بادت از مه تا بماهی

و دیگری قطعه‌ایست در تاریخ بنایی‌که خواجه جمال‌الدین رشید درسال هفتصدوشصت‌ودو در سوادشهرکرمان ساخته‌است[1] .

درست نمیتوان‌حکم کردکه آیا این سه‌اثر در باره سه شخصیت مختلف‌است یا هر اثر برای یک‌نفر ویک شخصیت مستقل سروده شده است . در ذیل نسخه‌مدرسه عالی سپهسالارکه شرح‌آن را آورده‌ایم . نسخه دیوان خواجه عماد را در سفرحج برای امیرالحاج خواجه جمال‌الدین رشید نوشته‌اند و این‌همان‌خواجه جمال‌الدین رشید است‌که عمارتی‌هم درسال ۷۶۲ در سوادشهرکرمان ساخته وخواجه عماد اورا چنین ستوده است .

حاتم دوران‌جمال‌دنیی‌ودین بحرجود ضامن رزق خلایق‌کهف زوارحرم

خواجه‌روشندل‌صاحب‌قدم‌حاجی‌رشید آن‌که‌درعالم‌نیامد مثل‌اوصاحب‌قدم

۷ ـ عمادالدین محمود وزیر :

او وزیر شاه شیخ ابو اسحق بود و پس‌ازشکست شاه شیخ ابواسحق یکبار با سپاهی‌گران برای تصرف شیراز آمد و توفیق نیافت وزیری با تدبیر و دانشمند و اهل قلم بود خواجه حافظ نیز اورا در غزل بمطع :

کنون‌که درچمن‌آمدگل‌ازعدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بـه‌سجود

مدح‌گفته است. خواجه عماد فقیه در قطعه‌ای اورا ستوده است [2]

---

۱ ـ ص ۳۷۴ دیوان ۲ ـ ۳۶۹ دیوان

۸ ـ خواجه امام رکن‌الدین :

راهم در دو قصیده ویك قطعه‌مدح گفتـه است . دیگـر از معاریف کـرمان ـ خواجه امام محیی‌الدین و خواجه‌شرف‌الدین علی را هم مدح گفته است .

۹ ـ خواجه غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشید :

او فرزند خواجه رشیدالـدین وزیر بـوده‌است‌که در زمان سلطان ابـوسعید بهادرخان بوزارت رسید و تا پایان عمرش (۷۳۲) در آنمقام باقی بود پس‌ازسلطان ابوسعید بکمك این‌وزیر ارپاخان بسلطنت برگزیده شده و سرانجـام در رمضان سال ۷۳۷ بدست امیرعلی پادشاه‌کشته شد . خواجه رشیدالدین وزیری عالم‌وکریم بود و به شعر او نویسندگان صلات‌گران میداد و به‌همین مناسبت بنامش‌کتابهـای بسیار نوشتنـد از جملـه شـرح مختصر ابـن‌حاجب و متن مـواقف و فـوایـد غیاثیـه را **قاضی عضدالدین ایجی** بنام او موشح ساختـه است . **قطب‌الدین‌رازی** شـرح مطالع و شرح شمسیه را بنام او پرداخته است . **حمدمستوفی** تاریخ‌گـزیده را بنام او مصدر ساخته و سلمان ساوجـی قصیده مصنـوعش را بنام او منظوم‌کـرده است. درآثـار خواجه عماد فقیه قصیده‌ایست بمطلع :

شکرگزاری سزد زمین وزمان را　　　　چون نرسید آفتی‌همان‌وهمین‌را

در این قصیده‌که درمدح خواجه غیاث‌الدین وزیر است بمناسبت رفـع‌خطر از وجود وزیر سروده شده و قصیده دیگری نیز هست بمطلع :

زهی نسیم‌شمامه‌سرشت عنبر بیز　　　　که‌مشگ‌بوی‌وزیدی‌زجانب‌تبریز

این قصیده‌هم به‌نظر این بنده در ستایش از غیاث‌الدین محمدوزیراست.

داستان‌گربه عابد

در باره غزل معروف خواجه حافظ بمطلع :

صوفی‌نهاد دام و سرحقه بازکرد　　　　بنیاد فکر بـا فلك حقـه‌بازکرد

و این بیت :

ای کبك خوشخرام که خوش میروی بایست　　　غره مشو که گربه عابد نماز کرد .

و انتساب گربه تعلیم یافته و مقلد به‌خواجه عماد فقیه و اینکه بیت مذکور تعریضی بوده است براعمال و افعال ریائی خواجه‌عماد فقیه ، درمقدمه تحقیقی خود **بر دیوان خواجه عماد فقیه** ازصفحه ۹۰ ـ ۹۵ وهم‌چنین در بخش چهارم جلد اول **حافظ خراباتی** ازصفحه ۲۵۶۶ ـ ۲۵۸۳ به‌تفصیل توضیح و توجیه کرده و مدلل ساخته‌ایم که این شایعه درباره خواجه‌عماد فقیه بهیچوجه‌صحت نداشته بلکه‌موضوع اشاره‌ای [1] است به اعمال و کردار ناهنجار جادوگر سحار عصر خواجه حافظ **شیخ‌زین‌الدین علی‌کلاه شیرازی** که گربه‌ای دست آموز داشته و برای اغفال مردم عام اورا چنان آموخته بوده‌که هنگام اقامه نماز براو اقتدا می‌کرده است . نشر این شایعه ازکتاب مزارات کرمان و سپس حبیب‌السیر در دیگر مراجع و تذکره‌ها بوده است از آنجاکه کتاب مزارات کرمان تألیف سعید خطیب متخلص به‌محرابی متأسفانه برای بعضی ازدانشوران سند ومدرك درباره شرح حال واحوال خواجه عماد فقیه کرمانی شناخته شده است ، برای‌آنکه نشان بدهیم نوشته‌های این‌کتاب تا چه پایه بی‌اساس ودور ازواقعیت وحقیقت و مجعول وساخته وپرداخته‌خیال و وهم‌نویسنده آنست ناگزیر در اینجا به‌نقد مطالب آن می‌پردازیم .

محرابی درکتاب مزارات کرمان می‌نویسد : « ... وچنین‌گویند ! که‌حضرت خواجه را (یعنی عماد فقیه) اتفاق خاطری به‌شاه‌شجاع (!؟) پسر میرزامحمد مظفر انارالله برهانه بوده و بعداز آنکه شاه‌شجاع بسن تکلیف رسیده و جانشین حکومت و سلطنت یافته و مدتی زدوخوردکرده (!) وبرسرکار خود اعتمادی حاصل نموده

---

۱ ـ خواجه‌عماد درطریقت‌نامه ص ۳۷۳ ـ ۳۷۴ کسانی راکه بریاو شعبده اعمالی انجام میدهند وکرامات میخوانند ذم کرده بخصوص داستان خر را مثال آورده بنابراین کسی که خود اینگونه اعمال‌و افعال را زشت و ناصواب میداندخود مرتکب‌آن‌نمی‌شود .

به‌خواجه (یعنی عماد فقیه) کتابتی نوشته‌که چه‌نوع سلوك نمایم ؟ . چون هرساله حضرت شاه‌شجاع خود به‌کرمان می‌آمدند یا کتابت ایشان به‌خواجه می‌رسیده ، بعد ازآنکه مضمون کتابت شاه‌شجاع وکیفیت معاش و استنکافی‌که از آن بوده خواجه درجواب نوشته‌اند :

ای که قبای سلطنت برقد توست درجهان　　　سکه‌بنام‌خودبزن‌خطبه‌بنام‌خودبخوان

شاه‌شجاع باندك‌وقتی پدر را میل‌کشید و مقرر بوده شاه‌شجاع هر ساله یا هر بدو سال بکرمان می‌آمده و مطمح نظرش صحبت خواجه بوده و چون حضرت قدسی مرتبت انسی‌منزلت سلطان‌العارفین والمتکلمین خواجه‌حافظ شمس‌الدین محمدحافظ الشیرازی را قدس‌سرّه نیز به‌شاه‌شجاع تعلق خاطری بوده ازکوچکی باز شاگرد و منظور حضرت خواجه‌حافظ بوده‌اند و خواجه عمادرا باین‌واسطه نفرتی ورقابتی در میان بوده و آمدن شاه شجاع بکرمان ایشان‌را خوش نمی‌آمده بنابراین خواجه غزل بمطلع :

صوفی نهاد دام وسرحقه بازکرد ، الخ را ساخته‌که تاآخر کنایتی و تعریضی است با خواجه عماد ... »

اینك به‌بینیم این‌مطالب تاچه‌اندازه مجعول وبی‌پایه است ! نویسنده‌مزارات خود معترف است مطلبی‌که می‌نویسد شایعه است زیرا نوشته « میگویند ! » وبااین بیان به‌صرف شنیدن داستانی از عوام‌الناس به‌ذکر آن پرداخته وماحصل آنکه : عمادفقیه را تعلق خاطری به‌شاه‌شجاع بوده وپس‌از اینکه شاه‌شجاع بسن بلوغ‌رسیده و بحکومت و سلطنت برگزیده شده است .. »

چنانکه درتاریخ زندگی شاه شجاع آمده‌است روشن وآشکار است‌که بااستناد به‌اسناد تاریخی متقن ، بسلطنت رسیدن او هیچگونه ربطی با به‌تکلیف رسیدن او نداشته بلکه سالها قبل وبعداز سن بلوغ نایب‌السلطنه و ولیعهد پدر درکرمان‌بوده و بسلطنت رسیدنش هم دراثر ارتکاب عملی ناپسند یعنی‌کورکردن و به‌بندکشیدن

پدرش وقوع یافته بوده است .

اما تعلق خاطر . خواجه‌عماد فقیه مردی معمر و شیخ‌الاسلام و معتکف بوده و درمیان مردم‌کرمان نام و عنوانی داشته وبااین وصف چگونه ممکن‌است تصور کرد که یك‌چنین شخصیتی‌که مقید بامور مذهبی و فارغ از شهوات نفسانی بوده پای‌بند عشق پسری خردسال بشود ، **آنهم چه‌پسری و چه‌کسی ؟** ، پسری‌که از سنین طفولیت تحت‌نظر و سرپرستی مردی هوشمند و دانشمند چون خواجه قوام‌الدین صاحب عیار تربیت می‌یافته و ازهمه مهمتر پدری متعصب وقشری و خشگ و خونخوار و قهار و جبار و ریاکار چون امیر مبارزالدین محمد داشته است !!

پدری که ، چون فرزندانش درفتح تبریز شبی را به‌میگساری نشسته بوده‌اند عملشان راگناهی نابخشودنی دانسته ودربازگشت ازاین‌سفر آنان‌را تهدیدبه‌مجازات سخت‌کرده بود که همین تهدید سبب گردید تا فرزندانش ازبیم عذاب اورا گرفتار و به‌چشمش میل کشیدند و زندانیش کردند . کدام عقل سلیم میتواند باور داشته باشدکه عارفی‌گوشه‌گیر و منزوی وازدنیا ولذات‌آن درپرهیز وبا هرگونه دنیاپرستی درستیز دست‌بکاری زند بجای آنکه غصه سرآرد، آبرو وحیثیت وشرافت واعتبارش را هم به‌ننگ و بدنامی بیالاید ؟ وکار رسوائی را به‌جائی‌کشدکه همگان دانند واز قهر و غضب مردی خونخوار چون امیر میارزالدین هم نهراسد ؟!

آیا این معقول است‌که دوعارف پاکباز ایران دوگوهر تابناك و پاك ، عفت و عصمت برسر یك‌چنین عملی ناشایست و ناپسند بگذارند و برسر یك تبه‌کاری و شهوت‌برستی بایکدیگر به‌معارضه و جدل و ستیز برخیزند ؟ ویکدیگر را برسر این کار ناهنجار هجوکنند ؟!

اینگونه داستان‌سازیها و شایعه پردازیها زاییده دماغ علیل کسانی است که خود بااین‌گونه بیماری‌های جنسی دچارند وخوش دارندکه هوس‌ها وخواسته‌هایشان را بدیگران نسبت دهند وآن‌را درعالم خیال جامه حقیقت بپوشانند .

برای‌آنکه بهتراز بی‌اطلاعی نویسنده مزارات‌کرمان ازتذکره حال خواجه‌عماد فقیه واحوال شاه‌شجاع آگاه‌شویم بهتراست به‌ببینیم درشأن نزول قصیده خواجه‌عماد که آن‌را آوردیم تاچه‌اندازه نظرش باحقیقت وواقع وفق میدهد ؟!

محرابی نوشته است‌که شاه‌شجاع پس‌ازاستقرار درتخت سلطنت به‌خواجه‌عماد کتابتی فرستاده وازاو راه وروش مملکت‌داری و سلوك بامردم را خواسته بوده‌است و خواجه‌عماد درپاسخ قصیده بمطلع :

« ای‌که قبای سلطنت برقد توست درجهان » را سروده و فرستاده بوده است، درحالیکه خواجه‌عماد فقیه این قصیده را درسال ۷۶۷ سروده و مناسبت وشأن نزول آن نیز فتح مجدد شیراز و دوران دوم سلطنت شاه‌شجاع بوده است . بطوریکه در دوران شاه‌شجاع آورده‌ایم[1] چون در دوران اول سلطنت شاه شجاع مردم از اعمال وافعال وآزاداندیشی وتاحدی بی‌بندوباری فوق‌العاده شاه‌شجاع دل‌نگران شده‌بودند درجنگ با برادرش شاه‌محمود اورا چنانکه بایست یاری و یاوری نکردند و بروز آن مصائب وناراحتی‌ها را برای شاه‌شجاع اثرتظاهر بفسق او می‌دانستند وچون افکار عامه اینگونه برانگیخته شده بود . شاه شجاع پس‌از اینکه مجدداً شیراز را تصاحب کرد به‌سفارش خواجه‌عماد فقیه و تنی‌چند از دانشمندان و علمای زمان تغییر روش داد و درحفظ شعائر دینی کوشید . بهرحال قیام مردم علیه شاه محمود نتیجه اعمال و افعال ناپسند و سبك مغزیها و رفتار ناشایست عمال سلطان اویس ایلخانی بود و اینست‌که خواجه عمادفقیه پس‌از آگاهی ازفتح شیراز و استقرار مجدد شاه‌شجاع در تخت سلطنت بعنوان تهنیت و تبریك قصیده مذکور را سروده و تقدیم داشته واینك مستندات ما دراین مورد .

میدانیم‌که بنا به‌نوشته مورخان آن دوران همچون مولانا معین‌الدین معلم

---

۱ ـ مقدمه بردیوان خواجه عماد ص ۷۲ ـ ۷۳

یزدی درمواهب الهی و محمود کتبی درذیل تاریخ گزیده و جامع التواریخ حسنی و حافظ ابرو ومطلع السعدین و حبیب السّیر ، پس از اینکه شاه شجاع شیراز رامتصرف شد مجدداً خطبه خواند و بنام خودش سکه زد ، اینست که خواجه عماد میفرماید :

ای که قبای سلطنت برقد توست در جهان — سکه بنام خود بزن خطبه بنام خود بخوان

و چون شیراز را متصرف شده و شیراز را پایتخت کیان و جایگاه جم و ملك سلیمان میخوانده‌اند اینست که میگوید :

حصن جلال توحصین پهلوی ملك توثمین — خاتم جم تورانگین تخت کیان تورامکان

و اینکه شاه محمود راکه دشمن او بود وبراو حسد می‌ورزید شکسته است میفرماید :

پشت عدو شکسته‌یی دست حسود بسته‌یی	بلکه‌سرش شکسته‌یی ازتن زارناتوان
مدعی تو بسته‌لب، هم‌نفس غم وتعب	بی فرح است روزوشب بارخ هم چوزعفران
خصم تو می کشدعنا، وزهمه‌می بردجفا	چون بگداختش بلاشدز وجودبی گمان
دشمن تنگ حوصله باتوکند مقابله	تاکه‌دراین معامله‌نقد روان کندزیان
خصم توبس خنك‌بوداحمق وسرسبك بود	مغفر اوتنك بود گرزسیاه توگران
عدل‌تو آشکارشد دشمن ملك‌خوارشد	خصم توسوگوارشدمرگ بگیردش عنان

بیان « عدل‌تو آشکار شد » اشاره‌ایست باینکه پس‌از مدتی برکنار بودن قدرش دربرابر اعمال ناصواب برادرش معلوم و آشکار شد و دانستندکه او چه مزایایی نسبت بدیگران دارد . بااین توضیح دانستیم که قصیده مورد بحث را خواجه عماد دراوان سلطنت شاه‌شجاع نه‌سروده بلکه پس‌ازگذشت سه‌سال از سلطنت او سروده آنهم به استدعای شاه شجاع نبوده و خود شاعر بعنوان تهنیت فتح مجدد شیراز بسرودن آن پرداخته بوده است . چنانکه قصیده حاکی‌است درآن هیچگونه ازپندو اندرز و سلوك وروش سلطنت سخن نرفته بلکه سراسر آن‌همه ستایش است .

خواجه عماد فقیه به‌شاه‌شجاع نصایحی درراه‌روش‌وسلوك ملك‌داری وپادشاهی

داده است اما نه درقصیده مورد نظر بلکه در یکی از مثنویهایش که آن‌را نیز بـه‌او تقدیم داشته است .

بنابراین، هنگامیکه دریابیم چگونه نویسنده‌مـزارات کرمان بـدون تعمق و تحقیق از خود مطالبی ساخته‌است‌بهتر به‌بی‌پایه بودن آنچه راکه درباره زندگانی خواجه‌عماد بهم بافته است واقف می‌شویم . واما اینکه نوشته است : « وازکوچکی باز ، شاکرد و منظورنظر حضرت خواجه‌حافظ بوده‌اند (یعنی شاه‌شجاع) و خواجه عماد را باین‌واسطه نفرتی و رقابتی درمیان بوده و آمدن شاه‌شجاع بکرمان ایشان را خوش نمی‌آمده ؟! »

بایدگفت کاملاً و درست مـوضوع و مطلب نیزخلاف و برعکس است زیرا شاه‌شجاع درکودکی وگاه خردی درکرمان بسر می‌برده و شاگرد خواجه‌عماد بوده‌و آنگاه‌که اورا نایب‌السلطنه کرمان کردند و پیشکاریش‌را به‌خواجه‌قوام‌الدین صاحب عیار سپردند هنوزطفل و کودکی بیش نبود وهمین هنگام است‌که چون خواجه‌عماد موردنظر و عنایت امیر مبارزالدین محمد بود ، اندك مدتی‌تدریس وتعلیم شاه‌شجاع را برعهده‌گرفت .

امیر مبارزالدین محمد پس‌ازاینکه درسال ۷۴۰ مسجد جامع و دارالسیاده را درکرمان ساخت‌مولانامعین‌الدین معلم یزدی را برای تدریس در دارالسیاده ازیـزد بکرمان خواست وتعلیم شاه‌شجاع را هم‌باو واگذاشت .

شاه‌شجاع درروز ۲۲ جماری‌الاخر سال ۷۳۲ [۱] تولد یافته بنابراین هنگامی‌که در رکاب پدرش امیر مبارزالدین محمد درفتح شیراز شرکت داشته (۷۵۴)بیست‌و یکساله بوده‌است وازاین‌زمان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ اورا ملاقات‌کرده‌است ودرسال ۷۶۰ (رمضان) که به‌سلطنت رسیده ۲۷سال داشته است ، بنابراین چگونه ازکوچکی باز ! باخواجه شمس‌الدین محمد حافظ آشنا واورا ملاقات وتحت‌تعلیم

---

۱ ـ به‌ضبط جامع‌التواریخ حسنی

او قرار داشته است ؟

اگر صاحب کتاب مزارات کرمان درباره شاه شجاع و درس خـواندنش در شیراز مطالبی شنیده مسأله چیز دیگری بوده است و آن اینکه :

شاه‌شجاع پس‌از فتح مجدد شیراز (ذی‌الحجه ۷۶۷)که ۳۵ سال داشـته و بدیهی است مردی ۳۵ساله‌رانمیتوان خردسال‌نامید ! به‌سفارش خواجه‌عماد فقیه در محضر درس **خواجه قوام‌الدین عبدالله نجم فقیه** ، حضور می‌یافته وشرح ابن حاجب‌را مباحثه میکرده است (نه‌آنکه درس بخواند) و خواجه حـافظ نیز در محضر درس خواجه قوام‌الـدین عبدالله مذکور حضور مـی‌یـافته و ازاین‌جا مجالست و مؤانست شاه‌شجاع با خواجه حافظ آغاز می‌گردد .

بنابرآنچه آوردیم بطلان مطالب‌کتاب مزارات‌کرمان وکتبی نظایر آن دراین مورد ثابت ومسـلّم‌گشت وموضوع بی‌معنی بودن اینکه **خواجه حافظ** « از کوچکی باز » به‌شاه‌شجاع درس نمیداده ودرنتیجه باو دل‌باخته نبوده عیان و آشکارگردید گذشته ازاینکه ساحت قدس ومقام معنوی‌خواجه حافظ ازاینگونه شایبه‌هاوتهمت‌ها برکنار ومبراست اساساً معقول نیست‌که بامردی ۳۵ ساله شاهد بازی کنند ! !

* * *

دفتری جمع‌کن از نظم دل‌آویز عماد

هرکه مجموعه او یافت پریشان نشود

سبك عماد فقیه

به‌تحقیق‌میتوان‌گفت‌که نثر **خواجه عبدالله انصاری** ومقالات **بابا افضل‌الـدین کاشانی** موجب ظهور سبك و مکتب **شیخ مصلح‌الدین سعدی** شیرازی‌گردید مطالعه آثار این دوتن،باذوق سلیم وذکاء و دهاء فوق‌العاده شیخ‌سعدی درهم آمیخت و مـوجب پدید آمدن سبکی خاص در نثر و نظم فارسی شـد . نثر فصیح و بلیغ و روان و آهنگ‌دار موجب ظهور سبکی درشعر فارسی‌گردیدکه آن‌را باید مکتب سعدی‌خواند.

در تحکیم و تکامل این مکتب **امیرحسین هروی** را باید یکی از برجسته‌ترین پیش‌گامان این‌راه دانست ، در حقیقت ظهور سعدی و مکتب او و سپس رواج این مکتب وسیله امیرحسینی هروی و شیخ‌محمود شبستری‌که هردو از عارفان نامدار ایرانند زمینه‌را برای پیدایش مکتب دیگری درزبان ونظم و نثر فارسی‌گشود .

بلافاصله پس‌از درگذشت امیرحسینی هروی (۷۱۷.هـ.) در فارس و کرمان و خراسان‌گویندگان و نویسندگانی پابعرصه ظهور و بروزگذاشتندکه درواقع آنان را باید بانیان و پایه‌گذاران سبکی نو و تازه دانست این چهارتن‌که از نظر نحوه بیان و شیوه سخن‌بسیار به‌یکدیگرنزدیکند عبارتند از: **ابن یمین فریومدی .خواجوی کرمانی ، عبید زاکانی ، عمادفقیه‌کرمانی** . این چهارتن‌کسانی هستندکه درتحول‌زبان شعرفارسی و پدید آوردن مکتبی نو هریك سهمی بسزا داشته‌اند و راه‌را برای پدید آمدن سبك شکوهمند و شکوفای‌دیگری هموار ساخته‌اند .

شادروان **سعیدنفیسی** در کتاب تاریخ نظم و نثر فارسی تا اندازه‌ای متوجه و متذکر این نکته شده در شرح‌حال خواجوی‌کرمانی چنین نوشته است :

« یکی‌از بزرگترین شعرای قرن هشتم بود ، در کرمان شب یك‌شنبه بیستم ذی‌حجه ۶۸۹.ه ولادت یافت و از بزرگ‌زادگان‌کرمان بود و درجوانی بنای‌شاعری گذاشت و ازهمان اوان معروف شد .... خواجوی کرمانی درغزل و مثنوی ، بزم و رزم ، ومعاشقات استاد کامل بوده و دراین دو فن اورا به‌استادی مسلم میدارند و **درغزل سبکی خاص داردکه حدوسط سبك سعدی و حافظ است** و معاشقات را باتصوف آمیخته و الفاظ روان و معانی طبیعی بسیار دارد ، درمثنوی **سبك‌نظامی** را دنبال کرده **و در بسیاری ازموارد ازاو روان‌ترسروده است** [۱]»

ودرباره عبید زاکانی نوشته است « .... وی درقزوین ساکن بوده وازعلمای معروف زمان خود بشمار میرفته وزمانی نیز وزارت یافته است ، دراین ضمن سفری

---

۱ ـ ص ۲۰۰ جلد اول

چندکرده و به بغداد رفته و مدتی درشیراز درپناه شاه‌شیخ ابواسحق اینجو می‌زیسته و درضمن مدح سلطان اویس جلایر و شاه‌شجاع آل مظفر گفته و عاقبت بسال ۷۲۱ یا ۷۷۲درگذشته‌است[1] عبیدزاکانی **درنظم و نثر فارسی درکمال قدرت بوده دیوان وی** شامل قصاید و قطعات تقریباً حاوی دو هزار بیت است ... عبیدزاکانی در میان **نویسندگان قرن هشتم مقام بسیار رفیعی دارد** وآن ، اینست که نخست زبان فارسی را بانهایت‌شیرینی‌ولطف وانسجام اداکرده‌وگذشته‌ازآن‌دربرابر خشگی‌ها وسالوسی‌های پیشوایان مذهبی زمان خود قیام‌کرده ... »

و در بساره **افضل‌الدین محمدبن حسن‌بن حسین خوزه‌ای مرقی کاشانی بابا افضل** مینویسد:[2]

« ... ازبزرگان علما و عرفای قرن هفتم ایران بود و درزمان خویش شهرت بسیار داشته و دانشمندان عصر همه وی‌را تکریم می‌کردند رحلت وی را به‌اختلاف ۶۰۴ تا ۷۰۷ نوشته‌اند ولی ۶۰۴ درست‌تر می‌نماید وی مؤلف یك‌عده بسیار رسایل فارسی است در تصوف و سلوك و حکمت‌که در منتهای فصاحت و شیوایی نوشته و در زبان فارسی منشی زبردستی بوده است و درشعر فارسی و نثر عربی نیز توانا بوده ... »

و در باره عماد فقیه می‌نویسد :

«... خواجه‌عمادالدین فقیه‌کرمانی معروف به‌عماد فقیه ازمعاریف غزل‌سرایان عارف‌پیشه قرن هشتم بود و درکرمان می‌زیست و خانقاهی داشت ومردم زمان بوی بسیار معتقد بودند و پادشاهان آل‌مظفر امیر مبارزالدین محمد و شاه شجاع نسبت

۱ ــ نقدی‌جامع برمنظومه‌موش وگربه عبید وشرح‌حال تحقیقی و تحلیلی ازآثارش را درحافظ‌خراباتی ازصفحه ۴۰۴ ــ ۴۳۴ و ۱۶۶۴ ــ ۱۶۸۵ و ۲۳۲۸ ــ ۲۳۳۸ آورده‌ایم طالبان یآنجا مراجعه فرمایند .

۲ ــ ص ۱۴۵ ج ۱

بوی احترام بسیار می‌کرده‌اند و عاقبت درکرمان بسال ۷۷۳ رحلت کرده است ، کلیات عماد فقیه شانزده هزار بیت از غزل ومثنوی است . **درغزل سبکی شبیه به‌سبك خواجه‌حافظ دارد و اشعار بسیار بلند میان آنها هست**، مثنوی‌های متعدد سروده است از آن‌جمله محبت‌نامه بیدلان[1] که در ۷۲۲ تمام‌کرده ومونس‌الابرارکه در ۷۶۶ بپایان رسانیده و صفانامه اتمام در ۷۷۶[2] و صحبت‌نامه اتمام در ۷۳۱ و محبت‌نامه در ۷۳۲ و طریقت‌نامه اتمام در ۷۹۶ و ده‌نامه وفایدةالاخلاص »

اینك نظرما :

مطالعه آثار عبید زاکانی و خواجوی کرمانی و مقایسه آن باآثار عماد فقیه کرمانی این معیار را بدست میدهد که آثار عماد فقیه‌کرمانی بیش از دوتن دیگر به‌غزل‌ها و زبان خواجه‌حافظ نزدیکتر وشباهت بیشتر دارد وهمین‌امر مارابه‌حقیقتی رهنمون می‌گردد وآن اینکه :

خواجه حافظ شیرازی به‌آثار عماد بیش‌از آثار خواجو و عبید توجه ونظر داشته است . **عظمت معنوی حافظ شیرازی موجب آن گردیده است که همگان چنان پندارند** که : این عماد فقیه‌کرمانی بوده است‌که به آثار خواجه حافظ شیرازی نظر می‌داشته و ازآن استقبال می‌کرده و ازآنها به‌تتبع می‌پرداخته است ، درحالیکه تاریخ و تحقیق خلاف این نظر را ثابت می‌کند .

---

۱ ـ چنین پیداست‌که استادسعیدنفیسی خود مثنویهای عمادرا ندیده بوده است‌و از روی آثار دیگران بذکر آنها پرداخته‌زیرا محبت‌نامه بیدلان نام‌کتاب نیست وتاریخ‌سرودن کتاب است ونام آن کتاب همان محبت‌نامه است‌که استاد آن‌را بنام اثری جداگانه آورده است دیگر آنکه صفانامه و مونس‌الابرار هم هردونام یك کتاب است و دیگر اینکه نام فایدة‌الاخلاص تصحیف است وصحیح آن فاتحة‌الاخلاص است .

۲ ـ عمادفقیه بنوشته خوداستاد در۷۷۳ درگذشته پس‌چگونه در۷۷۶ میتوانسته‌اثری تصنیف کند ؟

پروفسور ادوارد برون دراین‌باب‌میگوید[1] «:.... این نکته‌شامل‌حال‌غزل‌سرایانی می‌شود . مانند خواجو و **عمادکرمانی** و کمال خجندی‌که همه آنها در برابر مقام ارجمند حافظ شیرازی فاقد قوه ابداع نمایانی می‌باشند ، **هرچند هرسه آنها را طرز سخن خالی از شباهت به حافظ نیست** لیکن نباید فراموش کرد که اولی‌سی‌وهشت‌سال و دومی هیجده سال‌قبل‌از حافظ وفات یافته **واز این‌قرارآنهاراه‌را برای ظهوراشعار بلند او هموار کرده‌اند** و عظمت و بزرگی سومی یعنی‌کمال را خود حافظ که با او معاصر بوده تاحدی‌گواهی داده دراین ابیات :

مرا هست اکثر غزل هفت بیت — چوگفتار سلمان نرفته زیاد

چو حافظ همی خواندش در عراق — بلند و روان همچو سبع شداد

به بنیاد هر هفت چون آسمان — کازین جنس بیتی ندارد عماد

این بود آنچه را پرفسور برون درباره خواجووعمادوکمال خجندی گفته به نقل از ترجمه اثر او وسیله آقای علی‌اصغرحکمت [2] . نمیدانم این اشتباه ازاوست یااز مترجم‌گرامی‌کتاب، زیرا ابیات متعلق است به‌کمال خجندی نه خواجه حافظ شیرازی ، و این خودستائی‌راکمال خجندی از پیش‌خودکرده وگرنه هیچگاه خواجه حافظ آثارکمال خجندی را سبع شداد نخوانده است . اما نظراو در باره اینکه‌این سه تن زمینه را برای ظهور خواجه حافظ هموار ساخته بوده‌اندکاملاً صادق و درست است .

از مجموع آنچه آوردیم متوجه می‌شویم‌که ظهور خواجه حافظ شیرازی مرهون و مدیون بوجود آمدن آثاری از خواجو ـ عبید ـ ابن یمین ـ عماد فقیه کرمانی بوده است .

---

۱ ـ ازسعدی تاجامی ص ۲۸۶

۲ ـ از سعدی تا جامی ص ۲۸۶

خواجه عماد فقیه هم‌چنانکه خود متعرف است در مکتب **شیخ سعدی** گام‌میزده و آثار نظامی و انوری و سعدی را الگوی کار خود ساخته بوده است. خود او می‌گوید:

مشهور شد به‌نظم روان در جهان‌عماد لیکن به‌گرد سعدی شیراز کی‌رسد

خواجه عماد فقیه در سرودن غزل‌گرچه از سرچشمه فیاض ذوق و قریحت شیخ سعدی کامیاب و سیراب شده است. لیکن خود در آنچه‌گرفته دخل وتصرف کرده‌و بآن‌ملحی‌ریخته وملاحتی‌بخشیده تا آنجاکه این ملاحت و شیرینی‌جلب‌توجه شاعر و سراینده چیره‌دست و بی‌مانند ایران خواجه شمس‌الدین محمد حافظ راکرده و به تتبع و استقبال از تعابیر ومضامین و نحوه بیان او پرداخته و در نتیجه‌سبکی پدید آورده‌که آن را باید **سبك حافظ** خواند و این سبك و مکتب مدت ششصد سال است‌که بر زبان و ادب و فرهنگ ایران بلامنازع فرمانروا و حاکم مطلق بوده است، **هم امروز نیز مردم ما بزبان پرداخته** از قدرت بیان خواجه حافظ سخن می‌گویند و هنوز نتوانسته‌اند خودرا از حیطه سیطره خلاقیت او برکنار دارند.

زبان دری امروز، زبان فصیح و ادبی ما، زبانی است‌که حافظ برآن‌فرمان میراند و آنچه از معیار زبان حافظ خارج و بیرون باشد زبانی مرده یا مهجور و دور از ادب و ملاحت و شیرینی است.

کسانی میتوانند در این عرصه بمیدان آیند و تکاور سخن برانندکه از سرمایه ادب و فرهنگ زبان فارسی بهره‌مند باشند و آنانکه از مایه زبان بعلت فقدان ذوق و بینش و مطالعه و دانش بی‌نصیب‌اند دم از نوسرائی و یاوه درآئی میزنند.

زبان حافظ. سنجش و معیاری حساس و آزمایشی با پایه و اساس است برای دریافت میزان ذوق سلیم و فهم و درك و دانش و بینش نویسندگان و گویندگان‌زبان فارسی‌که داعیه سخنوری و زبان‌آوری دارند. از مطلب دورنرویم

و از موضوع برکنار نشویم . **باید اذعان کرد که حلقه وصل زبان سعدی و حافظ عماد فقیه کرمانی بوده است .**

اینك برای ثبوت اینکه خواجه حافظ به تتبع و استقبال در آثار خواجه عماد فقیه می‌پرداخته است ، نه آنکه عماد فقیه از آثار خواجه حافظ ، لازم است بررسی دقیقی بعمل آوریم تا این مدعا را به ثبوت رسانیم .

برای توفیق دراین تحقیق کافی است اگریکی از آثاری‌راکه بنظر ما خواجه حافظ از خواجه عماد فقیه استقبال کرده و برآن نظر داشته است بیابیم و بتوانیم با تطبیق تاریخ‌سرودن‌آنها با وقایع عصری‌این دوتن تاریخ دقیق‌هریك رابدست‌آوریم‌ودر این صورت اگر غزل خواجه عماد از نظر تاریخ مقدم بر غزل مورد استقبال خواجه حافظ بود بدیهی است مدعا به ثبوت رسیده است .

اکنون به بررسی و نقد در مورد یك اثر مشهور خواجه حافظ می‌پردازیم ، در دیوان خواجه‌حافظ قصیده‌ای است‌که آن‌را جزو غزلها ثبت‌کرده‌اند و این‌قصیده در کلیه نسخه‌های معتبر و نزدیك به زمان خواجه حافظ آمده و هیچگونه شایبه و تردید در اصالت انتساب آن به خواجه حافظ در میان نیست .

قصیده در مدح شاه منصور مظفری است . چند بیت از آن را در اینجا میآورم .

جوزا سحرنهاد حمایل برابرم	یعنی‌غلام شاهم‌وسوگندمی‌خورم
ساقی‌بیاکه از مدد بخت کار ساز	کامی‌که‌خواستم ز خداشدمیسرم
جامی‌بده‌که‌باز به شادی‌روی‌شاه	پیرانه‌سرهوای‌جوانی است‌درسرم
شاهااگر به‌عرش‌رسانم‌سریرفضل	مملوك‌این‌جنابم ومسکین‌این‌درم
من‌جرعه‌نوش‌بزم‌توبودم‌هزارسال	کی ترك‌آبخورد کندطبع خوگرم
وریاورت‌نمی‌شود ازبنده‌این حدیث	از گفته‌کمال دلیلی بیاورم
گربرکنم‌دل‌ازتووبردارم‌ازتومهر	آن‌مهربرکه‌افکنم‌این‌دل‌کجابرم

(این قصیده ۱۹ بیت است) چنانکه گفتم این قصیده را خواجه حافظ بمناسبت بسلطنت رسیدن **شاه منصور مظفری** در سال ۷۹۰ . ه سروده[1] است ، درصحت تاریخ سروده شدن آن و شأن نزول قصیده جای هیچگونه تردید نیست و این قصیده نیز گذشته از اینکه در نسخه خلخالی (قزوینی) و شرح سودی آمده و در دونسخه ۸۰۵ و ۸۱۵ این جانب نیز که کهن‌ترین نسخه‌های دیوان خواجه حافظ هستند نیز ثبت است با این توصیف در انتساب آن به خواجه حافظ جای کمترین شك وشبهه‌ای باقی نمی‌ماند . در دیوان خواجه عماد فقیه که بخط اوست وهم‌چنین در نسخه‌مدرسه عالی سپهسالار مورخ ۷۶۳ غزلی است در مدح **شاه شجاع** که عیناً در اینجا نقل می‌کنم :

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شدسالها که از بر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار درزمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر درغم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی‌تو زمانی به‌سر برم

آن شب که از در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغ مکدرم

عود دلم بر آتش عشق است ودم به‌دم — آفاق تیره می‌شود از دود مجمرم

درد مرا طبیب نداند دواکه من — بی‌درد خسته‌خاطر و بادرد خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که از این کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوك صاحبی است
من بنده کمینه سلطان کشورم

---

۱ ـ برای تحقیق بیشتر در این باره به حافظ خراباتی بخش پنجم از ص ۳۶۶۳ تا ۳۷۷۶ مراجعه فرمایند

نکته جالب‌توجه اینکه در نسخه دست‌نویس‌دیوان خواجه عماد بخط خودش و نسخه مورخ ۷۶۳که زمان حیات شاعر و حیات شاه‌شجاع تحریر یافته در هر دونسخه درعنوان غزل صریحاً نوشته شده است درمدح شاه شجاع بنابراین در اینکه غزل در ستایش از شاه شجاع است هیچ‌جای شك‌نیست‌و آنچه مسلم است خواجه عماد فقیه این غزل رابرای شاه شجاع قبل‌از سال ۷۶۳ سروده‌بوده‌است که در دیوان او ثبت شده است . **بایدگفت که این غزل را خواجه حافظ پس‌ازگذشت بیست‌و هفت سال از زمانیکه این غزل در نسخه مورخ ۷۶۳ ضبط‌شده سروده است .**
و به توضیحی دیگر اینکه :

خواجه عماد فقیه در سال ۷۷۳ درگذشته و بنابراین پس‌از گذشت ۱۷ سال از درگذشت او خواجه حافظ آن را برای سرودن قصیده‌ای در مدح شاه منصور مورد نظر و توجه و استقبال قرار داده است . تا جائیکه بعضی از ابیات این‌غزل در قصیده معروف خواجه حافظ جاافتاده و نسّاخ دیوان لسان‌الغیب آن را درجزو قصیده خواجه حافظ آورده‌اند .

ممکن است‌گفته شود در قصیده خواجه حافظ بیتی از کمال تضمین‌شده و بنابراین خواجه حافظ باید در سرودن قصیده نظر براثرکمال‌الدین اصفهانی داشته باشد دراین مورد هم بایدگفت در اساس بیت مذکور از مسعود سعد سلمان است نه‌کمال زیرا این بیت راقرنهاپیش ازکمال اصفهانی مسعود سعد چنین‌سروده‌است.

گربرکنم دل‌از تو و بردارم‌از تو مهر
این مهر برکه افکنم این دل‌کجا کنم ؟

دیگر اینکه اساساً نحوه بیان و شیوه سخن‌کمال‌الدین خلاق‌المعانی با نحوه بیان عماد فقیه و خواجه حافظ فرق دارد آنچه هر منصفی میتواند داوری‌کند اینکه :

طرز و شیوه بیان و اسلوب و سبك سخن درغزل عماد فقیه و قصیده خواجه

حافظ که اینك هردو در دست است و مقایسه آن امکان‌پذیر ، یکسان است، بطوریکه اگر غزل عماد فقیه را برای کسی بخوانیم ونه‌گوییم ازکسیت ؟ ویا ابیات آن را در قصیده‌مورد بحث‌خواجه حافظ بگنجانیم وبازگوکنیم‌شنونده سبك‌شناس‌نمیتواند ابیات الحاقی را مشخص کند و یاگوینده آن را جز خواجه حافظ کس‌دیگری بداند

با در دست داشتن این نمونه **مصدق و مورخ** اینك به نمونه‌هائی دیگر می‌پردازیم و متذکر می‌شویم آنچه را برای نمونه آورده‌ایم ابیاتی معدود است در حالیکه غزل‌های استقبال شده خواجه حافظ از عماد بسیار است و آوردن همه آنها در این مقدمه زاید بنظر میرسد . اینك‌نمونه‌ها .

عماد :علی‌منازل سلمی تحیتی و سلامی — هناك روضة انسی‌و تلك‌دار سلامی

حافظ: اتت‌روائح رندالحمی‌وزادغرامی — فدای خاك در دوست‌بادجان گرامی

پیام‌دوست‌شنیدن‌سعادت‌است‌وسلامت — من‌المبلغ عنی‌الی سعاد سلامی

عماد : بیا وکلبه ما را شبی منور کن — میان مجلس ما همچو شمع‌سربرکن

حافظ: ز در درآ وشبستان مامنور کن — میان جمع حریفان‌چوشمع سربرکن

عماد : اگر آن طایر فرخنده‌لقا بازآید — جان علوی به تن سفلی‌ما بازآید

حافظ: اگرآن‌طایر قدسی‌ز درم بازآید — عمر بگذشته به پیرانه‌سرم‌بازآید

عماد : پای‌توگرم دست‌دهد خوش‌باشد — کاین هوس در سرعشاق‌بلاکش‌باشد

بسکه‌درخاك‌درت‌دیده ماباردا‌شگ — آستان توبه خونابه منقش باشد

حافظ: نقدصوفی‌نه‌همه صافی‌بیغش‌باشد — ای بسا خرقه‌که مستوجب‌آتش باشد

خط‌ساقی‌گرازاینگونه‌زندنقش‌برآب — ای بسا رخ‌که بخونابه منقش باشد

عماد : تو را ایدل‌نه‌وقتی همدمی بود — که در خلوتسرای دیده می‌بود

حافظ : مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی‌گفتمی گر مشکلی بود

عماد: آنکه برمسجد نشستی‌دوش بردوش‌خطیب — دوش می‌دیدم که‌می بردندش ازمجلس بدوش

حافظ: راه‌میکده دوشش بدوش می‌بردند امام‌شهر که سجاده می‌کشید بدوش

عماد : وصف حسن تو گفتنم هوس است دُرّ مدح تو سفتنم هوس است

با جوانان نشستنم هوس است عهد پیران شکستنم هوس است.

حافظ : حال دل با تو گفتم هوس است خبر دل شنفتنم هوس است

و در این غزل خواجه حافظ مصرع « غم دل باتو گفتنم هوس است » راکه در غزل عماد است عیناً آورده است .

عماد: یارب آندم که رود جان زتن بیمارم نظر لطف و کرم باز مگیر ازکارم

حافظ: گرچه افتادز زلفش گرهی در کارم هم‌چنان چشم گشادازکرمش می‌دارم

عماد: مه‌با فروغ رویش نوری چنان ندارد گل تازه‌است و اوهم بارویش آن‌ندارد

حافظ: جان بی‌جمال جانان میل جنان ندارد هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

وصدها مورد دیگر. برای این مقایسه به‌مقدمه دیوان‌عماد ازص۱۰۳ ـ ۱۱۲ مراجعه فرمایند.

مولانا عماد و مولانا عبید

مولانا عبید زاکانی در سرودن موش و گربه نظر بر سبك و شیوه بیان **طریقت‌نامه** داشته است واین توجه ازبیت آغاز موش وگربه‌باآغاز طریقت‌نامه کاملاً منظورومشهوداست. آغازطریقت‌نامه‌چنین‌است :

اگرداری نصیب ازدانش وهوش در آداب امام‌الانبیا کوش

و مولانا عبید میگوید :

اگرداری نصیب ازدانش وهوش بیا بشنو حدیث گربه و موش

تاریخ سرودن طریقت‌نامه چنانکه قبلاً آن را مشخص کرده‌ایم متعلق بزمانی است‌که هنوز مولانا عبیدزاکانی موش وگربه را نسروده بوده وبنابراین مسلم است

که مولانا عبید نظر بر طریقت‌نامه داشته است در بخش یکم **حافظ‌خراباتی** بحثی تحلیلی از منظومه موش وگربه عبید زاکانی آورده‌ام و ضمناً صحیح‌ترین متن این منظومه را که ازروی نسخه کلیات مولانا عبید زاکانی مورخ ۹۴۶ بدست آورده‌ام بچاپ رسانیده‌ام و در باره انگیزه سرودن این منظومه تحقیقی جامع و کامل بانجام رسانیده‌ام که از ص ۴۰۴ ـ ۴۳۴ را شامل است.

شهرت و معروفیت عماد فقیه درزمان حیاتش

خواجه‌عماد فقیه اززمره‌گویندگانی است که درزمان حیاتش‌شهرتی **فوق‌العاده** بدست آورده است چنانکه دیدیم سلطان ابوسعید بهادرخان خواستار آثاراو شده و بطوریکه ازمثنوی‌های ده‌نامه برمی‌آید آثارش تاخوارزم و سمرقند و بخارا وهرات خواستار و خواننده داشته و نامش همه‌جا پراکنده بوده است . درفارس و اصفهان به‌خاطر اعزاز واکرامی که‌دردستگاه‌مظفری‌هاباوی‌می‌شده موردتوجه قاطبه دانشمندان و سخنوران زمان خود بوده است . در حدود و ثغور حکومت آل‌جلایر نیز آثارش رواج داشته و این نکته را ازنسخه مثنوی مونس‌الابرار درمی‌یابیم که عبدالحق‌بن محمدبن‌خلیل معروف به‌رضی‌قزوینی‌دربغداد بتاریخ روز چهارشنبه ۱۴ جمادی‌الثانی سنه ۷۹۴ نوشته است[1] وهم‌چنین قطعه‌ای که کمال خجندی درآذربایجان سروده و نام عمادرا آورده نیز نشانی است ازشهرت و معروفیت **خواجه عماد فقیه‌کرمانی** در خطه‌آذربایجان . خواجه عماد فقیه خودنیز براین نکته‌اشاراتی‌دارد و میگوید :

بود اشعار من ورد زبانها   که مکتوب است براوراق جانها

شهرت و معروفیت خواجه عماد فقیه بطوریکه آثار بازمانده از قرن هشتم و نهم نشان میدهد تاپایان قرن نهم بوده است وبراین بنده نویسنده روشن نشد که چرا یکباره آثار این‌گوینده نامی مهجور و ازدسترس همگان بدور مانده جز اینکه معتقد باشیم، ظهور خواجه حافظ ونشر غزل‌های عرفانی و بیان شورانگیز وآسمانی

---

۱ ــ این نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورایملی است .

این نابغه بشریت موجب شده است توجه همگان به‌آن کعبه معطوف گردد و باظهور آن خورشید جهانتاب ، وپرتو خیره‌کننده‌اش ناگزیر اختران تابـان دیگر ازچـشم دیگران بدور و مهجور مانده‌اند .

خواجه عماد فقیه و خانقاهش

مولانا عبدالرحمن جامی ودولتشاه سمرقندی اورا شیخ خانقاه‌دار خوانده‌اند، لیکن در حقیقت او مسندنشین و خلیفه بوده است و چنانکه قبلاً متذکـر شدیم او بنیان‌گذار خانقاه در کرمان نـبوده است . نخست یکـی از پیروان شیخ زین‌الدین عبدالسلام کامویی بدستور مراد خود درکرمان طرح بنای خانقاه نهاده و بساطارشاد گسترده بوده وپدر عماد فقیه از پیروان و معتقدان او بوده است . پدر عماد پس‌از درگذشت مراد بوصیت او مسندنشین می‌شود و بطوریکه خواجه عماد در دو اثرش متذکر گردیده بفاصله‌یك هفته پس‌از درگذشت خواجه نظام‌الدین محمود ، پدرعماد یز درمی‌گذرد و عمادالدین علی فقیه (خواجه‌عماد) بناچار مسندنشین و خلیفه‌پدر می‌گردد و اداره خانقاه را باکمك برادرش برعهده می‌گیرد خواجه عماد در مثنوی صحبت‌نامه میگوید :

ازاین گوشه جورزمان دور بود — که خلوتگه شیخ مغفور بود
همی ترسد از روضه‌اش این گدا — که دربحر مدحش نماید شنا
که اورا اگر مدح گفتی کسی — از او دل گرانی نمودی بسی
کنار پدر گشته مأوای من — شده چشم روشندلان جای من
مـقام خـلافت لمم بر او — ندیدم کسی را مقدم بر او
سلاطین فرمانـده روزگار — نشسته شب وروز در انتظار
کازان پیشوایـان اهـل صفا — اشـارت چه‌خواهد رسیدن بما
به‌غیرت جهانکرد ناگه نگاه — ز جان عزیزان بـر آورد آه

به‌یك هفته ازدار دنیا شدند	به‌روضات فردوس اعلا شدند
دراین‌خانقاه این‌گدا مانده‌است	کتاب توکل فرو خوانده است

خواجه عماد فقیه عارفی روشن‌بین و حقیقت‌نگر بوده است ، **نه صوفی دام گستر و عوام‌فریب حیله‌گر** مقام ارجمند عرفانی او که دراثر رفتار وگفتار وکردارش‌بوجود آمده بود ،موجب جلب‌توجه وعنایت بزرگان زمانش‌گردید ،گرچه خود اومی‌گوید که سلاطین نامدار روزگار پیوسته درانتظار می‌نشسته‌اندکه ازطرف پدر ویامرادش برای انجام امری بآنها اشارتی بشود ، واین میرساندکه پدرش نیز ازمردان متنفذ و موردتوجه عامه بوده است .

خواجه‌عماد درنزد مردم زمانش مقام **شبلی**و **جنید** و**بشرخافی** را داشته است ، **صحبت‌نامه** باین‌معنی اشارتی دارد و میگوید که : خواستاران صحبت‌نامه از او استدعای ترتیب و تنظیم و سرودن صحبت‌نامه راکرده بوده‌اند . میفرماید :

نگارم درُدرج ُدرّباز کرد	ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
که ای قبله مقبلان کوی تو	مبارك براهل صفا روی تو
مریدانه هر روز پیر سپهر	بررأیت آورده کجکول مهر
در این عصر صوفی صافی توئی	مرا شبلی و بشر خافی توئی
مرا تربیت نامه‌ای لایق است	که‌برروی‌صحبت دلم‌شایق‌است

سپس درهمین مثنوی ازشاگردان خانقاه یاد می‌کند و می‌گویدکه درخانقاه او چگونه مردان بزرگ و نامی تربیت می‌شده‌اند .

در قطعاتی‌که بنام عمارات سروده است ، چند قطعه وجود داردکه خواجه عماد درآنها تاریخ بنای خانقاهی راکه ساخته است بدست داده و میگویدکه قصدو نظرش ازساختن وبنای خانقاه چه‌بوده است .

معرفی نسخه‌هائی از کلیات و یا مثنوی‌های خواجه عماد

که مورد استفاده دراین چاپ قرار گرفته است

لازم میداند خاطر خوانندگان ارجمند را مستحضر سازد که نسخه‌های خطی آثار خواجه عماد فقیه کرمانی متأسفانه بسیار نادر و نایاب است و نویسنده این مقدمه تاکنون نسخه‌هائی راکه شناخته و دراین چاپ مورد استفاده قرار داده است بشرح زیر معرفی می کند .

۱ ـ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی بشماره ۱۰۳۰ ۲ ـ نسخه شماره یك مسجدعالی سپهسالار بشماره ۱۸۱ ۳ـ نسخه شماره‌دوم مدرسه‌عالی سپهسالاربشماره ۲۸۲ ۴ ـ نسخه دوم مجلس شورایملی مورخ ۷۹۴ ۵ ـ نسخه کلیات عماد فقیه به‌نشانی آ. و نسخه کلیات به‌نشانی .ب. متعلق بکتابخانه این بنده نویسنده .

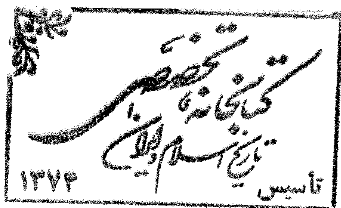
پروفسور ادوارد برون نیز در تاریخ ادبیات خود متذکر این نکته شده و مینویسد[1] « آثار عماد عبارت است ازیك دیوان غزل **که نسخ آن نادرالوجود است** و نیز حداقل پنج مثنوی بوی منسوب است »

هم‌چنین محقق ارجمند آقای ابن‌یوسف دراین مورد متذکرند که[2] « ....عماد فقیه را همه‌گونه شعر بوده ولی نگارنده جزدیوان غزلیات و رباعیات و قطعات و معمیات ولغز ومخمسات وی‌که درکتابخانه مجلس وکتابخانه مدرسه‌عالی سپهسالار می‌باشد تاکنون نیافته و چنانکه تذکر داده‌شد نسخه‌کتابخانه مجلس ونسخه کهنه مدرسه عالی سپهسالار بدون‌مراعات نظم وترتیبی می‌باشد ولی نسخه دیگرکتابخانه مسجد سپهسالار مرتب است **و مونس‌الابرار وی** که برابر **مخزن‌الاسرار نظامی** بسال ۷۶۶ ساخته شده وبنابرتصریح درمقدمه صفانامه مونس‌الابرار لقب آنست **ونگارنده**

---

۱ ــ ازسعدی تاجامی ترجمه آقای علی‌اصغر حکمت ص ۳۴۲

۲ ــ جلد سوم فهرست کتابخانه مجلس شورایملی ص ۳۵۹ ــ ۳۶۳



تابحال نسخه‌ای از آن را بدست نیاورده وازانشاءِ این‌کتاب استفاده می‌شودکه در نظر داشته خمسه‌ای انشاءِ نماید و نگارنده تاکنون بدست نیاورده‌که آیا توفیق انجام یافته یامانند بسیاری ازآرزوها این آرزوهم خاك شده است ..... »

باتوجه به‌معدود بودن نسخه‌های خطی آثار عماد فقیه کرمانی نویسنده این مقدمه دریافت که‌بادردست‌داشتن چهارنسخه‌اصیل وهمزمان[1] باعصرشاعربرای‌تصحیح و نشر آثارخواجه‌عمادمی‌تواندا‌قدام‌کند وبشرحی‌که‌پیش‌ازاین آوردم‌وسیله دانشگاه‌ملی‌و مساعدت‌های بیدریغ دوست ارجمند و دانشمند گرامی **آقای ابوالفتح حکیمیان** این‌آرزو بحصول پیوست‌و اینك پنج‌گنج عماد منضم باطریقت‌نامه اوبچاپ انتقادی رسید ودردسترس علاقه‌مندان اینگونه آثارقرارگرفت. تاچه‌قبول‌افتد وچه‌درنظرآید.

شناسائی نسخه‌های موردنظر

۱ ــ نسخه شماره ۱۰۳۰ کتابخانه مجلس شورایملی : باتوجه به‌عنایات اولیای محترم کتابخانه مجلس شورایملی این بنده توانست عکسی ازنسخه مذکور تهیه ودراختیار بگیرد وشایسته‌میداند شرحی راکه درمعرفی‌این‌نسخه آقای‌ابن‌یوسف درجلدسوم فهرست‌کتابخانه مجلس‌شورایملی مرقوم داشته‌اند عیناً ازنظرخوانندگان

---

۱ ــ آقای دکترآلك آکیموشکین استاد دانشگاه و متخصص نسخه‌شناسی و هنرهای زیبای کتابهای فارسی و عربی دانشگاه‌لنین‌گراد درملاقاتی‌که درتهران بـا این بنده داشتند ضمن‌قدردانی ازتحقیق عمیق درباره زندگانی خواجه‌عماد فقیه وچاپ دیوان او اظهارداشتند که یك‌نسخه ازکلیات عماد فقیه‌کرمانی که‌متعلق به‌آستانه شاه‌صفی اردبیلی بوده و اینك در مسکوست درپشت صفحات نخست وآخرآن دوترنج هست ودراین ترنجها نام‌کتابهای‌عماد آمده و دراین نسخه نام‌او و پـدرش چنین‌ثبت‌شده‌است «عمادالدین‌علی‌بن حسن .... » از ایشان استدعا شدکه عکس ترنجها وصفحه پایان‌کتاب را برای این‌بنده ارسال دارنـد تا موردمطالعه وتحقیق وتکمیل معلومات درباره عمادفقیه قرارگیرد . ایشان قول مساعد دادند .

ارجمند بگذراند :

« .. **دیوان عماد فقیه کرمانی** . این نسخه بسیار کهنه و از رسم الخط و کاغذ و مرکب آن آشکار است که دراواخر قرن هشتم هجری نوشته شده ولی تاریخ ندارد . **بسیار شبیه به خط خود شاعر است** که در حاشیه نسخه دیوان مدرسه عالی سپهسالار نگارنده دیده و **احتمال قوی می‌دهم که نسخه بخط عماد باشد** و مندرجات آن عبارت است ازغزلیات ، مخمسات و مسدس‌ها و رباعیات و لغز و معمیات و یك مثنوی ، برخی ازبرگ‌های آن وصّالی گردیده ودرآغاز صفحه نخستین به‌خط ثلث باطلانوشته شده « کتاب الغزلیات فی‌توحید » وپس‌از توحید و نعت بنگارش غزلیات و دیگر اقسام شعر بدون نظم وترتیب پرداخته ودرحدود ۶۵۰۰ بیت می‌باشد و ..... »

علامت اختصاری این نسخه را درچاپ حرف .م. برگزیده‌ایم

۲ ـ نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ، این نسخه بشماره ۱۸۱ ثبت است . نسخه‌ایست بسیار نفیس وگرانقدر ، آنچه از خود نسخه استنباط می‌گرددبشرحی که درپایایان نسخه آمده بدین مضمون« تمت کتابة الغزلیات المجموعه فی هذالمجلد من مقولات شیخ الاسلام الاعظم قدوة اکابر مشایخ العالم **مرشد** اعاظم السلاطین **عمادالمله والشریعه والدین عمادالفقیه** ادام‌الله میامن انفاسه الشریفه باشارة الصاحب الاعظم سلطان الحاج والحرمین افتخار اکابرالخافقین جمال الدولة والدین مقبول اکابرالسلاطین رشید . زید قدره وعزّ نصرة علی یدالعبدالضعیف **جنیدبن عوض سالار** اصلح‌الله شأنه فی سبع الاول سنه ثلث وستین وسبعمایه» آشکار میدارد که این نسخه‌را برای امیرالحاج **جمال‌الدین رشید** در سفر مکه معظمه خطاطی بنام جنیدبن عوض سالار از خوشنویسان قرن هشتم نوشته است و دارای سرلوح بسیار زیبا و هنری است خط‌آن نسخ شیرین و پخته است. درباره این‌نسخه بیش‌ازاین سخن گفته و مزایای منحصربفرد آن‌را واینکه ازنظر خواجه عماد گذشته است برشمرده‌ایم.

برای این نسخه علامت اختصاری حرف «س» را برگزیده‌ایم .

۳ ـ نسخه شماره ۱۸۲ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار این‌نسخه بسال ۹۸۱ تحریر یافته و نسخه‌ایست بسیار زیبا و مذهب . خط‌آن نستعلیق دو دانگ اثر قلم **محب الله‌بن‌حسن** یکی‌از خوشنویسان شهیر نستعلیق اواخر قرن دهم هجری و قطع آن رحلی است . صفحات‌آن زرنگار ومجدول بالا ژوردوشنگرف‌است. این‌نسخه‌منتخبی است از غزلیات و مقطعات ورباعیات ولیکن به‌ترتیب حروف قوافی مدون نه‌گشته است وکاملاً مشهود است‌که ازروی نسخه مورخ ۷۶۳ استنساخ گردیده است .

۴ ـ نسخه آ. متعلق بکتابخانه این بنده نویسنده مورخ ۷۹۵ وباید گفت کاملترین نسخه ازمجموع آثار عماد فقیه کرمانی است‌که تاکنون بنظر این بنده مصحح رسیده است .

دراین نسخه . غزلیات و قصاید و ترجیعات ومخمس‌ها ومسدس‌ها ورباعیات درمتن آمده و در حاشیه آن مثنویهای : ۱ ـ همایون‌نامه ۲ ـ طریقت‌نامه ۳ ـ محبت‌نامه ۴ ـ صحبت نامه ۵ ـ صفانامه (مونس‌الابرار) ۶ ـ ده نامه تحریر یافته‌است.

در پشت صحیفه نخست آن ترنجی است‌که دردرون آن هشت دایره قرار دارد و دودایره نیز دربالا و پائین ترنج ترسیم‌گردیده . متن ترنج ازلاجورد تزئین شده و دایره‌ها زراندود است ودرون آنها باخطوط هندسی اسلیمی ودهن‌اژدرنقاشی شده و داخل هر دایره نام یکی از کتابهای مجموعه را با شیوه پیرآموز تزئینی نوشته‌اند .

آغاز هرکتاب باسرلوحی زیبازینت یافته ودرحقیقت درکتاب جمعاً ۸سرلوح بسیار ظریف برای هشت‌کتاب ترسیم‌گردیده است . صفحات اول ودوم کتاب‌سراسر تذهیب است لیکن موریانه خوردگی به‌آنها آسیب فراوان رسانیده است . موریانه تاصحیفه هشتم‌کتاب را لطمه و صدمه فراوان زده و درحدود سیصدسال پیش آن را

صحافی و وصّالی کرده‌اند وچون نسخه دیگری دردسترس وصّال نبوده نه‌توانسته قسمت‌های ازمیان رفته‌را ترمیم و رونویس کند .

متن کتاب از ترجیعات آغاز شده و سپس قصاید آمده و بعداز صحیفه شصت غزلیات را به‌ترتیب حروف قوافی نوشته‌اند . خطآن تعـلیق کامل است و نویسنده آن‌یکی ازخطاطان‌شهیر تعلیق اواخر قرن‌هشتم بوده‌است. در رسم‌الخط‌کتاب‌دال‌های فـارسی بـه‌ذال و ژ . ز و چ . ج . و پ . ب و زیر سین‌ها سه‌نقطه و گ . ك . و اغلب‌که ها .کی نوشته شده است ـ عنوان ها همه به‌تحریر زر است . صفحات همه مجدول بزر وچنین برمیآیدکه درحدود ۷۹۰ هجری دومجلس نقاشی‌کتابی عالی کار مکتب شیراز دردوصفحه پایان آن‌ترسیم‌کرده‌اند ، یکی از این دو، مجلسی‌است‌کـه عمادفقیه را در حضور شاه‌شجـاع نشان مـی‌دهد و در دیگری صحنه‌ایست از خانقاه خواجه عماد فقیه‌که شاعر بامعتقدانش به‌نیایش ایستاده‌اند .

این نسخه نسبت به‌نسخه‌کتابخانه مجلس شورایملی وکتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ازلحاظ دربرداشتن‌تعداد بیشتری غزل‌وقصیده وقطعه وهم‌چنین دربرداشتن همه مثنویهای خواجه‌عماد فقیه برتری و مزیت دارد .

برای این نسخه چنانکه‌گفتیم حرف آ. را برگزیده‌ایم .

۵ ـ نسخه .ب. متعلق به‌کتابخانه این بنده مصحح . این نسخه مـورخ دهم ذیقعده سال ۷۸۳ هجری است‌که بادرگذشت شاعر فقط ده‌سال فاصله دارد و بـدیهی است از روی نـخه‌ای استنساخ گـردیـده کـه در زمـان حـیات شاعـر نوشته شده بوده است .

نسخه‌ایست منقح و دارای چند سر لـوح زیبا . خط آن نسخ شکسته است و این رسم‌الخط بخصوص باقلم آهن درقرن هشتم متداول شهر کرمان بوده است . در این‌نسخه قسمتی ازقصاید و غزلیات وهم‌چنین متن کامل دومثنوی ، طریقت‌نـامه و صحبت‌نامه آمده است‌که درتصحیح قصاید وبخصوص دو مثنـوی اخیرالذکر بسیار

مورد استفاده قرارگرفت .

درصفحه **۱۲** وصفحات دیگرکه ازنسخه آ. افتادگی‌دارد ازنسخه .م.(مجلس) آورده شده و تکمیل‌گردیده است ،

درتصحیح صحبت‌نامه بجز نسخه آ. از نسخه‌های « ب » و « س »که متعلق به‌کتابخانه مجلس شورایملی هستند نیز استفاده شده است .

چند نکته :

در آغاز محبت‌نامه صفحه **۱۵۲** سبب وعلت سرودن آن مثنوی را به‌تفصیل بیان می‌کندکه میتوان برای دریافت انگیزه شاعر به‌تحقیق پرداخت .

ازورقه وگلشاهکه ازعشاق ایرانی هستند مانند **اورنگ[۱] وگلچهر** درصفحه **۱۷۰** داستانی آورده است هم‌چنین از **رباب و رعد** و **هند وبشر - ویس ورامین - شیرین و فرهاد - وامق و عذرا** داستانها آورده واین یگانه اثری است که عشاق بنام در یکجا ودریك‌اثر ازآنهاداستانها آورده شده است .

در **صحبت‌نامه** ازآداب **اهل فتوت** سخن‌گفته‌که برای پژوهندگان این‌رشته‌قابل توجه ودقت است وهم‌چنین سخن از **اخیان روم** (رومیةالصغری) که آنان نیز گروهی ازفتیان بوده‌اند بمیان آورده ص **۹۲۵**

طریقت نامه‌و معرفی‌مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه و عوارف‌المعارف

بشرحی‌که پیش‌ازاین‌یادآورشدیم‌خواجه‌عمادفقیه درمقدمه طریقت‌نامه یادآور است‌که مصباح‌الهدایه‌را بنظم‌آورده‌وازعوارف‌المعارف نیزبهره‌گرفته وجای‌به‌جای باتذکراینکه شیخ‌الاسلام چنین‌گفته است ازعوارف‌المعارف مطالبی آورده وبامطالعه

---

۱ ـ خواجه‌حافظ درغزل بمطلع: عمری‌است‌تامن درطلب‌پیوسته‌گامی‌میزنم‌میفرماید :

اورنگ کوگلچهر کونقش وفا ومهرکو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه و عوارف‌المعارف میتوان دریافت کد طریقت‌نامه در واقع نظم کامل هیچیك ازاین دواثر نیست بلکه مطالبی ازاین دوکتاب را اخذوسپس ازخود جابجا برآن مطالبی افزوده‌که بااین ترتیب میتوان گفت خواجه‌عماد فقیه‌خود تألیفی مستقل با بهره‌گیری ازآن دومأخذ تنظیم وترتیب داده است .

ازآنجاکه استاد علامه نحریر و دانشمند شهیر آقای جلال‌الدین همائی در مقدمه‌کتاب مصباح‌الهدایه دراین‌باره تحقیقی دارند شایسته دانست نظرشان‌را برای مزید اطلاع خوانندگان ارجمند درباره طریقت‌نامه و مصباح‌الهدایه عیناً بیاورد .

نظم[1] مصباح‌الهدایه

«نخستین کسی که‌ازمصباح‌الهدایه اقتباس کرده و مطالب آن را برشته نظم کشیده شیخ‌الاسلام عمادالدین علی‌کرمانی متخلّص به‌عماد فقیه است که در زمان مبارزالدین محمدبن مظفر وپسرش شاه شجاع معزّز و محترم می‌زیست و بزهد و فقاهت و شاعری شهرت داشت و درسال ۷۷۷ درگذشت و سرگذشت مفصلی از وی درکتاب مزارات[2] کرمان نوشته شده است . ازآثار منظومه عمادفقیه مثنوی است‌بنام **طریقت‌نامه** در حدود ۲۷۷۰ بیت که خوشبختانه نسخه قدیمی صحیحی از آن بخط عبدالحق‌بن محمدبن‌خلیل معروف برضی[3] قزوینی که دربغداد بتاریخ روز چهارشنبه ۱۴شهر جمادی‌الثانیه سنه ۷۹۴.ه. کتابت‌شده درکتابخانه مجلس شورایملی موجود است و بااین بیت آغاز می‌شود :

بنام آنکه‌جان‌را دانش آموخت — بنور عقل شمع دل بر افروخت

---

۱ ــ مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه ص ۴۰ چاپ دوم بدون تاریخ

۲ ــ بطوریکه قبلاً یادآور شدیم مطالب کتاب مزارات‌کرمان افسانه گونه است و قابل‌اعتماد نیست

۳ ــ این همان نسخه‌ایست که دراین کتاب‌مبنای چاپ طریقت‌نامه قرارگرفته است .

و دراین بیت بنام کتاب تصریح می کند :

طریقت نـامه نام او نـهاده   در دولت بروی او گشاده

این مثنوی‌را عماد فقیه درحدود چهل سالگی بنام امیرمبارزالدین محمدبن مظفر (۷۱۳ ـ ۷۶۵) سروده است .

چهـل سالم بفضل ایـزد چنان داشت   که ازجان شد غلامم هرکه‌جان داشت

***

محمد خسرو غـازی منصور   که‌بادا چشم بد ازدولتش دور

درمقدمه این منظومه تصریح می کندکـه مصباح‌الهدایـه را نظم‌کـرده و از عوارف‌المعارف و کـتاب‌التعرف لمذهب‌التـصوف مطالبی بـرآن افزوده و منظومه خودرا همچون مصباح‌الهدایه بده‌باب هربابی به‌ده‌فصل مرتب ساخته است .

درپایان مثنوی بصورت معـّما تاریخ نظم‌را چنین میگوید :

طریقت نـامه چون آمد بپایان   زحق درخواستم تاریخی آسان

چودل برشهریار ازمهر بستم   فتاد از غیب تاریخش بدستم

درحل این معـّما وجوهی محتمل است‌که به‌هیچ‌کـدام اطمیـنان نیست . از جمله اینکه مراد سنه ۷۶۵ باشد باین‌طریق‌که از (شهریار) کلمه (امیر) مرادباشد اشاره بامیر مبارزالدین‌که به‌حساب ابجد ۲۵۱ است وچون آن‌را باول کلمه (مهر) یعنی هاءِ وسط‌کلمه (= ۵) جمع و ازکلمه (غیب = ۱۰۲۵) کـم‌کنیم حاصل ۷۵۶ میشود ۷۵۶ = ۲۵۶ ـ ۱۰۱۲ و محتمل است کـه مقصود سال ۷۵۰ بـاشد باینطورکه لفظ **مهر** = ۲۴۵ را بر دل کـلمه **شهریار** یعنی وسط کلـمه بعد از لفظ (شهر = ۵۰۵) علاوه‌کنیم . ضمناً شاید اشاره باشدکه در ماه مهر انـجام گرفته است ومحتمل است‌که سال ۷۲۱ مراد باشد باین‌نحوکه دل کلمـه مهر (ه = ۵) را برعدد حروف‌کلمه شهریار ۷۱۶ بیفزائیم و اگر این احتمال صحیح بـاشد دلیل است کـه تألیف مصباح‌الهدایـه پیش از این تـاریخ بوده اما در این تاریخ هنوز

مبارزالدین محمد برکرمان مسلط و فرمانروا نشده بود تا شیخ‌الاسلام آنجا بمداحی وی پرداخته باشد مگر اینکه فرض کنیم که شاعر متصنّع بواسطه پیش‌رفت‌های مبارزالدبن پیش‌بینی میکرد که حاکم سفاك ریاکار یزد عاقبت بر کرمان نیز دست خواهد یافت خواست محض برای تقرب تملقی گفته باشد . واین تاریخ مستلزم آنست که عماد فقیه درحدود ۹۳ سال عمرکرده باشد چه ، در هنگام نظم طریقت نامه ۴۰ ساله بود و در ۷۷۳ فوت‌شد واگر این لوازم را قبول کنیم باور کردن این مطلب مشکل است که عماد فقیه متزهد باآن خوی خودپسندی و مدمقی و دعوی داری[1] که دروی سراغ داریم زیربار اهمیت‌کتابی درزمان حیات مؤلفش رفته باشد و برخود هموارکندکه آنرا تالی عوارف وتعرف قرارداده مطالبش‌را باتعظیم وتحلیل مؤلف برشته نظم درآورد امّا باتصریح خوداو این مثنوی وقتی نظم شده‌که‌کرمان دردست مبارزالدین بوده است . پس تاریخ نظم بعداز ۷۴۱ خواهد بود[2] .

برای شناخت شخصیت مؤلف عوارف‌المعارف واثر اونیز بهتر است به‌آنچه که استاد علامه آقای جلال‌الدین همائی درمقدمه مصباح‌الهدایه آورده‌اند اکتفاشود. ایشان درمعرفی این ابرمرد برجسته عرفان ایران مرقوم داشته‌اند .[3]

شیخ شهاب‌الدین سهروردی مؤلف عوارف المعارف : شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین عمرسهروردی ازبزرگترین مشایخ‌نامدار صوفیه شافعی مذهب است‌که دربغدادخانقاه

---

۱ ـ برای این حقیر مسلم است‌که حضرت استادی این مطالب را پیش از مطالعه کامل آثار عماد فقیه وبخصوص مثنوی‌های پنجگانه او مرقوم فرموده بوده‌اند و این بدان علت بوده‌که نسخه‌های مثنوی او چنانکه‌گفتیم چون کبریت احمر نایاب و دردسترس نبوده است . وگرنه عماد فقیه مردی وارسته ودور ازریا وتزهد وتعصب خشکک بوده است‌چنانکه آثارش حاکی است .

۲ ـ درباره تاریخ سروده شدنِ طریقت‌نامه پیش‌از این بحث‌کرده‌ایم .

۳ ـ ص ۱۹

و مجلس وعظ و ارشادداشته‌وجماعتی‌بسیار مریدان‌وپیروان داشت،نسب‌او به‌چهارده یا پانزده واسطه به‌محمدبن ابی بکر خلیفه اول می‌پیوندد بدین قرار :

شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمربن محمدبن عبدالله‌بن بکری معروف به‌شیخ عمویه‌ابن سعدبن حسین‌بن قاسم‌بن نضربن قاسم‌بن عبدالرحمن‌بن قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر صدیق رضی‌الله عنه .

شیخ شهاب‌الدین دراواخر رجب یااوایل شعبان ۵۳۹ درسهرورد زنجان‌متولد شد وازآنجا به‌بغداد آمد ودرتحت تربیت عمویش شیخ‌ابوالنجیب سهروردی بکسب علوم باطن به‌رتبه مشایخ و اقطاب‌کامل رسید و درعهد خود بقدس وتقوی وعبادت وکرامت معروف بود . ودر مقامات ظاهری نیز بـا عـزّت و حرمت بسیار می‌زیست جمعی بسیار ازعلما و فضلای آن‌دوره درحلقه ارادتمندان وی داخل شدند و درباره مقامات ظاهری وباطنی او عقاید مبالغه‌آمیز داشتند دراواخر عمرش مریض‌زمین‌گیر شد معذالك لحظه‌ای از عبادات شرعی و اوراد و اذکار غافل نمی‌نشست تا در غـرّه مـحرم سال ۶۳۲ به بغداد درگـذشت و بقـعه او هـم اکنون در آنـجا زیـارتگاه معروف است .

ازشیخ ابوالنجیب سهروردی چندرشته تصـّوف منشعب می‌شودکه یکی‌ازآنها سلسله معروف **سهروردیه** است و دیـگر سلسله **پیرجمالیه** که ازامـام‌الدین محمد از شاگردان شیخ‌نجیب‌الدین علی‌بن بزغش‌شیرازی منشعب می‌گردد وعموم این‌سلسله‌ها ازطریق شیخ شهاب‌الدین سهروردی جاری شده است .

در شرح‌حال وی می‌نویسندکه باهمه عزت وحرمت و جاه وجلالی که داشت بانهایت فقر وتهیدستی می‌زیست و بهیچوجه مال‌دنیا قبول نمی‌کرد حتی اینکه در هنگام مرگش مؤنت‌کفن و دفن نداشت درتـاریخ گزیده عکسی دوبیت ذیـل را بدو نسبت می‌دهد :

بخشای برآنکه‌بخت یارش‌نبود   جز خوردن اندوه تو کارش‌نبود

درعشق چه حالتیش باشد که درآن هم بی‌تو وهم باتو قرارش نبود

علاوه بررباعی مذکور اشعار دیگر نیز بدومنسوب است ازجمله این رباعی که در ریاض‌العارفین آورده است .

ایدوست وجودوعدمت اوست همه سرمایه‌ی شادی وغمت اوست همه

تودیده نداری که به‌بینی اورا ورنه زسرت تاقدمت اوست همه

ترجمه حال شیخ شهاب‌الدین سهروردی اول یحیی‌بن حبش‌بن امیرك راکه بلقب **شیخ‌اشراق** و **شیخ‌مقتول** معروف است و به‌تهمت بد دینی در حلب بسال ۵۸۷ بقتل رسید و بعضی اورا با صاحب عنوان شیخ شهاب‌الدین سهروردی دوم مؤلف **عوارف‌المعارف** اشتباه کرده‌اند ازجمله طبقات‌الاطباء و مؤلف روضات[۱] . »

عوارف‌المعارف[۲] :

بزرگترین اثر معروف از تألیفات شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین عمر سهروردی (۶۲۲ ـ ۵۳۹) در موضوع تصوف که شهرت جهانگیر یافته و مبنی و مأخذ واصل عمده **عزالدین محمود** درتألیف **مصباح‌الهدایه** و**مصباح‌الکفایه** بوده کتاب **عوارف‌المعارف** است که خوشبختانه مکرر چاپ‌شده دردسترس فضلا قرارگرفته است این کتاب مشتمل است برشصت‌وسه باب درآداب سیر و سلوك و سنن و وظایف سالکان و معارف و مقامات و احوال عارفان و اصطلاحات صوفیه در هرباب بطور اختصار آنچه لازمه تحقیق ونقل روایات و حکایات است دراین کتاب فروگذار نشده **و سهروردی** بشیوه و سنت پسندیده محدّثان ارجمند قدیم سند سماع و قرأت روایات کتاب را بدست داده است این کتاب اگرچه به‌تفصیل و بسط کتاب **قوت‌القلوب** ابوطالب مکی نیست

---

۱ ـ حاشیه ص ۸ مصباح‌الهدایه .

۲ ـ مقدمه مصباح‌الکفایه ص ۲۳

اما فواید و نتایجی‌که ازمطالعه این‌کتاب برای ارباب تحقیق و سالکان طریق‌حاصل می‌شود بمراتب بیش ازکتاب قوت‌القلوب است » .

* * *

چند نظر اصلاحی

درابیات طریقت‌نامه مواردی دیده شدکه متأسفانه باتطبیق نسخه نیز تصحیح صحیح ممکن نگردید اما این بنده نویسنده را درباره آن ابیات نظراتی است که در اینجا ازنظر خوانندگان ارجمند می‌گذراند .

درصفحه **۵۲** بیت :

گرچه‌نباشد به‌جز ازراست گفت   واعظ ما چون سخن راست‌گفت

ظ :   واعظ ما چون سخن **سخته سفت**

ص**۵۲** بیت: فرض نباشدکه توحال‌معاش   راست کنی پیشه همه خلق‌فاش

ظ : راست‌کنی **پیش**همه‌خلق‌فاش

ص۶۶ بیت: گرزتو صد نقل خیانت‌کنند   به که دروغ از تو روایت کنند

ظ : گر ز تو صد تقل **حکایت** کنند

ص**۵۶** : بیت .آنچه‌کند بادل درویش‌غم   با جگر ریش نکرد است ستم

ظ :   با جگر ریش نکرده ستم

ص**۱۹۳** . بیت :

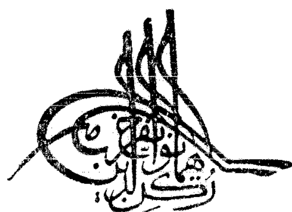
سوار مهد مهد من ازدور بنمود   بیاض روز را نوری بیفرود

ظ : سوارمهد **هند** ازدور بنمود

ص **۱۹۳** : رخش‌را این نقاب ارجمندی

ص ۱۹۷ : زتو ...

اردیبهشت ۲۵۳۷ شاهنشاهی



فهرست نام کسان

آ

آدم (ابوالبشر) : ۲۴ ، ۱۰۷ ، ۱۵۷ ، ۱۷۸،۱۹۷،۲۰۸،۲۳۰، ۲۵۵،۲۸۳،۲۸۷،۲۹۳، ۳۷۷

آزر : ۶

آصف (برخیا) : ۱۰۰،۱۶۱

آل رسول : ۶۸

آل یاسین : ۱۳،۳۷۴

آل طه : ۲۵۵

الف

ابراهیم ادهم : ۲۸۹،۴۱۸

ابراهیم خواص : ۲۹۲

ابلیس : ۳۰۹

ابن‌سیرین : ۳۴۶

ابوالفوارس (شاه شجاع) : ۲۲۲

ابوالقاسم : ۳۳۰ ، ۳۵۹

ابوبکر : ۱۵۷

ابو جعفر : ۲۸۹

ابوسعید : ۱۵۸

ابی‌طالب : ۳۵۵

ابی‌عثمان خیری : ۳۱۱

احمد : ۱۳ ، ۷۰،۱۶۲ ، ۲۲۰ ، ۲۲۲، ۳۷۲

اخوان‌الصفا : ۳۵۰

اسکندر : ۲۱۲

اصحاب کهف : ۱۱۱

افلاطون : ۱۵۸

الیاس : ۴۸ ، ۲۲۲

امیر احمدبن‌موسی‌الرضا : ۳۳

امام صادق : ۳۶۹

امیر مبارزالدین محمد مظطفری : ۹،۱۵ ، ۳۲، ۲۵۵ ،۲۲۶

امین (جبرئیل) : ۹۷

اهل صفه : ۳۹۳

ایاز : ۹ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶

ایلخانی : ۱۰ ، ۲۵۷

ایوب : ۶

ب

بایزید بسطامی : ۱۳ ، ۱۱۱ ، ۲۸۱ ، ۲۹۰

بتول . ۱۰۵ ، ۲۲۴

براق : ۲۳،۱۵۷،۲۵۴،۲۵۶

بشیر : ۸۱ ، ۱۵۷

بلال : ۳۹۲

بنی‌هاشمی : ۳۹۲

ابوالقاسم (حضرت محمد) : ۱۰۱

بوبکر : ۲۴

بوعلی : ۱۰۱

بهرام : ۲۰۲ ، ۲۰۹،۲۱۷

پ

پری : ۴۱،۸۷،۱۰۷،۱۰۸،۱۲۹ ، ۱۳۴،
۱۴۲،۱۴۴،۱۷۱، ۱۷۲ ، ۱۸۰ ،
۱۸۹،۳۷۰

پیرزاوه : ۱۳

پیرعراقی : ۳۷۱

پیرکنعان : ۲۴۶

پیغمبر : ۱۶۱

ت

تاتار : ۲۰۱ ، ۲۳۶

تاج‌الدین اختسان : ۲۳۹

ث

ثمود : ۳۷۷

ج

جبرئیل : ۳۶۲

جلال‌الدین شاه شجاع : ۸،۲۱۲،۲۲۰

جمالی اردستانی : ۲۵ ، ۳۴

جم : ۲۸،۳۰،۴۵،۴۶،۲۳۱،۲۷۱،۳۷۴

جمشید : ۲۵۶ ، ۲۵۷،۲۶۶

جنید : ۲۸۹،۳۳۰،۳۹۱

ح

حاتم‌طائی : ۶۷،۱۳۵،۱۶۱،۲۳۱،۳۲۰

حسن (امام) : ۲۴،۱۵۷

حسین (امام): ۲۴،۱۵۷،۳۷۶

حواریون عیسی : ۱۱۹

حور : ۸۷،۹۵،۱۲۰،۱۵۸،۱۶۴، ۱۸۱،
۱۹۳،۲۱۱،۲۳۸، ۲۵۴، ۲۶۱ ،
۲۶۶،۲۷۱،۲۷۴،۴۱۳

حورا : ۲۷،۲۷۱

حورعین : ۱۴۲،۲۷۱

حیدر : ۸۱،۱۵۷،۲۷۰،۳۷۵

خ

خاقان چین : ۱۱،۱۶۰،۱۸۱

خدا : ۹۳

خسرو : ۱۱،۱۳،۲۵،۱۱۴،۱۱۶، ۱۳۳ ،
۱۸۴،۱۸۵،۱۸۶

خسرو ایران: ۲۲۶

خسرو شام : ۳۷۷

خضر : ۶،۸،۱۴،۳۷،۳۸،۴۰،۴۱، ۴۸ ،
۶۵،۸۱،۸۲،۲۱۰،۲۱۴، ۲۲۲ ،
۲۴۱ ،۲۶۳،۳۶۴

خلیل (ابراهیم) ۸،۱۰۱،۱۰۲ ، ۱۳۹ ،
۱۸۸،۲۰۸،۲۳۰،۲۴۰

خ

خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی : ۱۶۰،۱۶۱

خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار : ۲۳۳

خواجه‌کامو : (به کامو مراجعه شود)

د

دارا : ۲۹،۲۱۲،۲۵۵

داود نبی : ۲۶،۱۰۵،۱۴۷،۲۳۷

دعد : ۱۸۹

دلدل : ۲۷

دیو : ۱۳۱،۱۳۴،۱۳۵،۲۵۳،۲۶۱

ذ

ذوالنون مصری : ۴۲۱

ر

رامین : ۱۷۵،۱۷۶،۱۸۴

رحیم : ۳۰

رسول : ۶،۱۰۵،۲۲۲،۳۶۲،۳۷۲،۳۷۴،
۳۸۹

رضوان : ۶،۳۳،۹۸،۱۸۱،۲۱۹، ۲۴۲ ،
۲۵۴،۲۶۶،۲۷۱

روح‌الامین : ۶،۲۳،۳۰،۲۰۷،۳۶۳،۴۰۹

روزبهان (بقلی) : ۳۳

رومی : ۲۱۰

رویم : ۴۰۲

ز

زلیخا : ۱۹۸،۲۳۶،۳۳۰

زهرا : ۳۷۵

زهره : ۲۹،۱۰۰،۱۶۰

زین‌العابدین : ۳۹۵

زین‌الدین : ۷۰

س

سفیان : ۴۲۹

سکندر : ۱۱

سلطان محمودغزنوی : ۱۱۴

سلیمان : ۱۰،۲۵،۳۱،۳۲،۱۰۵ ، ۱۲۸ ،
۱۲۹،۲۱۶،۲۲۰

سمندر : ۱۷۳،۱۸۸

سهل تستری : ۳۰۱

ش

شافعی : ۳۵۰

شاه شجاع : ۹،۲۴، ۲۵،۳۴،۴۲ ، ۲۱۲ ،
۲۱۵،۲۱۶،۲۲۱

شاه غازی : ۹،۱۵

شاه مردان : ۳۷۵

شبلی : ۱۰۸،۳۳۰،۴۱۸

شهاب‌الدین عمرسهروردی : ۳۵۷

شیخ ابی‌طالب : ۴۰۰

شیخ الاسلام : ۲۲۹،۳۲۳،۳۴۱

شیخ جام ، ۱۳

شیرین: ۱۱،۱۱۶،۱۳۹،۱۸۴،۱۸۵،۲۰۷

شیطان : ۱۳۵،۱۵۶،۱۶۶،۲۸۸ ، ۳۹۶ ،
۴۰۹

ص

صاحب عباد : ۶۱،۲۳۰

صدیق‌اکبر ابوبکر : ۳۷۵

صور : ۲۷

صهیل : ۲۷

ض

ضیاءالدین: ۲۹۲

ط

طیفور بسطام(به بایزید مراجعه شود)

ع

عثمان : ۳۷۵،۱۵۷،۲۴

عجم : ۱۳۴،۹۷

عذرا : ۲۰۲،۱۹۳،۱۸۰،۱۵۸

عراقی (فخرالدین ابراهیم) ۳۴۸

عرب : ۱۹۴،۱۴۳،۹۷

عزرائیل : ۱۶۶

عزی : ۴۴

عطار نیشابوری : ۳۴۸،۳۳

علاءالدین : ۱۶۰

علی حضرت امیر) : ۱۳۵،۸۰،۲۸،۲۴

علی سهل : ۳۹۶

عمر (خلیفه) ۱۵۷،۲۴

عمران (موسی) به موسی مراجعه شود .

عنقا : ۳۴۷،۱۶۶،۱۶۴

عیسی : ۱۴، ۲۳،۶۵،۹۸ ، ۱۱۹ ، ۱۴۸ ، ۱۶۵،۱۸۲،۱۸۴ ، ۲۰۱ ، ۲۱۶ ، ۲۲۰،۲۲۲،۲۲۷ ، ۲۴۰ ، ۲۴۳ ، ۴۶۱

غ

غلمان : ۲۶۶،۲۵۴،۱۸۱

غزنوی (محمود) : ۱۱۴

غیاث‌الدین محمد : ۲۲۹،۲۳۰،۹۹،۹۸

ف

فرشته : ۴۱۳

فرعون : ۳۷۳،۳۰۱،۱۱۱

فرهاد : ۱۸۵،۱۸۴،۱۱۶

فریدون : ۲۵۵،۲۱۲،۲۹

مغفور : ۲۵۵

ق

قارون : ۲۵۸،۲۲۲،۲۱۰،۲۹

قشیری : ۴۱۸

قوام‌الدین : ۲۳۷

ک

کامو : ۳۵۷،۸۵،۷۵،۷۱،۷۰،۶۶،۶۰

کریم : ۳۰

کسری : ۱۶۱،۱۰۰،۴۶

کلبی : ۱۱۳،۱۱۲

کلیم‌الله : ۳۴۱،۸۲،۲۳

کی : ۱۳۳،۱۱۳،۳۲،۲۸،۲۶،۱۶

کیانی : ۸

کیخسرو : ۲۵۵

کیوان : ۲۲۸

گ

گبر : ۱۲

گلشاه : ۱۷۳،۱۷۱،۱۷۰

ل

لات : ۴۴

لقمان : ۶۱

لیلی : ۲۰۰،۱۷۷،۱۶۷،۱۶۶،۱۶۵

م

مجدالدین (اسماعیل) : ۷۶،۳۳

مجنون : ۱۹۴،۱۷۷،۱۵۸ ، ۱۶۶،۱۶۵ ، ۱۶۷

محمدرسول‌الله : ۹۷،۶۵،۳۲،۱۵ ، ۹۹ ، ۱۵۷ ، ۲۷۰،۲۵۶،۲۲۴

محمد خسروی غازی : ۲۷۴

محمود غزنوی : ۹، ۳۷، ۷۰، ۱۱۵، ۱۱۶،
۲۶۳

مریم : ۹۸، ۲۲۰

مسیح : ۲۱، ۳۷، ۱۲۰، ۲۱۱، ۲۴۱، ۲۶۱

مسیحا : ۸۹، ۲۶۱

مشتری : ۲۰۲، ۳۷۹

مصطفی : ۲۳، ۳۷۴، ۳۹۴

ملك : ۱۴۲

منصور : ۱۵۸

موسی عمران : ۱۴، ۶۵، ۸۲، ۲۰۱، ۲۲۰،
۲۲۲، ۲۲۷، ۲۵۵، ۲۶۱،
۲۷۹، ۲۴۰، ۳۲۵، ۳۶۳

مهدی موعود : ۲۶۱، ۳۸۱

ن

ناهید : ۱۵، ۲۰، ۲۵، ۱۶۰، ۲۳۴

نبی (پیامبر) ۴، ۲۳، ۲۵۴، ۲۷۹، ۲۸۳،

نسرطایر : ۹

نظامی گنجوی : ۱۰۲، ۱۸۴، ۲۰۲

نعمان : ۵۰، ۲۴۰، ۲۱۸، ۲۲۷

نمرود : ۱۰۵، ۱۱۱

نوح : ۴۰، ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۶۵، ۲۶۶

نوشیروان : ۱۱۳

نهنگ : ۱۶

و

وامق : ۱۵۸، ۱۸۱، ۱۹۳، ۲۰۲

ورقه : ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲

ویس : ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۶

ه

هاروت : ۱۴۱، ۲۴۱، ۳۷۹

هفت‌تنان : ۳۰

هما : ۱۶۴

همام‌الدین وزیر : ۲۳۸

هامان : ۱۱۱

ی

یزدان : ۳۷۰

یعقوب : ۲۱۸

یوسف : ۷۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۶۴، ۱۸۱،
۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۸،
۲۳۶، ۲۴۵، ۳۳۰، ۴۲۹

فهرست نام جایها

آ

آب‌حیوان (چشمه) : ۲۳۵

آثار النبی : ۲۵۷

ارم : ۳۳۰۹

ایران : ۳۹، ۲۲۲، ۲۷۵، ۲۵۸

ب

بابل : ۲۱۸

بخارا : ۴۰۷

بدخشان : ۱۳۱، ۱۷۱

بطحا : ۲۳۹، ۲۴۴، ۴۰۹

بغداد : ۱۶، ۳۳۰، ۳۴۵، ۳۵۷، ۳۷۰، ۴۲۹

بم : ۱۶

بهشت : ۱۶

بیت‌الحرام : ۱۰۲، ۲۴۴

ت

تبریز : ۲۷۳

تتار : ۶، ۱۷۲، ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۴۱

تخت جمشید : ۹

توران : ۲۵۸

ج

جحیم : ۸۸، ۱۲۴

جنت : ۲۳، ۱۲۴، ۱۵۷، ۱۶۴، ۲۵۸

جیحون : ۱۰۷

چ

چشمه حیوان : ۸، ۲۸، ۳۸، ۲۱۹، ۲۲۷

چکل : ۳۲، ۱۰۶

چین: ۱۵، ۲۱، ۵۰، ۹۵، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۹۳، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۰، ۳۷۷

ح

حبش : ۴۸

حجاز : ۱۳۱، ۱۴۵

خ

خاف : ۱۰۸

ختا : ۱۲۸، ۴۳۰

ختن : ۲۰، ۴۸، ۱۳۹

خراسان : ۱۶۰

خلدبرین : ۲۶، ۶۸، ۱۳۶، ۲۴۱، ۲۷۱، ۴۱۰، ۴۱۱

خوارزم : ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۶۰، ۲۴۵، ۲۴۶

خورنق : ۱۰۰

د

دارالسلام : ۲۸

دارالسیاره : ۲۵۷

دارالعماد : ۶۷
دوزخ : ۱۲۴

ر

روضه : ۸۸
روم : ۲۹۱،۱۳۵،۴۸

ز

زمزم : ۲۴۴
زنگ : ۱۶۸
زنگبار : ۴۸

س

سپاهان : ۳۵۲،۱۹۲
سد ره : ۲۹
سلسبیل : ۲۴۱

ش

شام : ۳۷۸،۳۷۵،۲۲۹،۱۱۴
شیراز : ۳۷۳،۲۳۳،۳۰،۳۲

ص

صحرای منی : ۲۹۳

ط

طوبی : ۲۵۴،۲۹
طورسینا : ۳۲۵،۲۰۱،۲۴

ع

عدن : ۱۱۶
عراق : ۴۰۹،۱۴۵،۱۶۲،۱۴۳
عمان : ۲۵۷،۵۰،۳۸،۲۸،۱۲،۶

غ

غارحری : ۳۴۱

ف

فردوس : ۱۰۲، ۹۸، ۹۵،۷۵،۲۳،۱۳، ۳۷۱، ۳۵۱،۲۵۸،۲۵۴،۱۹۳، ۴۱۱،۳۸۹

ك

کتابخانه مجلس‌شورایملی : ۴۰۳
کرخ بغداد : ۴۰۲
کرمان : ۱۶۲، ۱۲۳، ۸۰،۷۳،۷۱،۶، ۲۳۷، ۲۳۳،۲۲۸،۲۲۰،۱۹۰، ۲۷۳، ۲۷۲،۲۶۱،۲۵۷،۲۳۸، ۲۷۴
کعبه : ۲۲۲، ۲۱۹، ۱۸۷،۱۴۴،۸۳۰، ۴۲۱،۴۱۹،۴۰۹،۴۰۲
کنعان : ۱۹۷، ۱۰۴
کوفه : ۳۷۵،۳۷۰

م

مداین : ۱۱، ۲۶
مدینه : ۳۶۳،۲۹۳
مزار بقیع : ۳۹
مسجد جامع یزد : ۲۵۷
مستنصریه : ۳۵۷
مصر : ۲۰۱،۲۰۰،۱۹۷،۱۶۰،۱۰۲،۴۸، ۲۳۳، ۲۳۰، ۲۲۷،۲۲۰،۲۱۸، ۳۷۵،۳۳۸
مصلی : ۲۳۳،۳۳
مکه : ۴۱۸،۲۷۵،۲۰۸
ملك سلیمان (فارس) : ۲۲۶

ن

نیل : ۳۷۳،۱۹۶،۴۸

ه

هندوستان : ۲۰۱،۱۹۶،۱۹۴،۱۹۳،۱۳۳

ی

یثرب : ۲۷۵،۲۵۸،۲۳۹،۲۰۸،۱۵۶
یمن : ۱۹۹،۱۱۶

فهرست نام کتابها

انجیل ـ ۶۱

تعرف ـ ۷۰ ـ ۲۷۳

توراة ـ ۸ ـ ۶۰

زبور ـ ۶۱

سعادت نامه ـ ۱۶۲

شرح تعرف ـ ۳۸۷

صحبت نامه ـ ۱۵۹

صفا نامه ـ ۱۸ ـ ۱۹

طریقت‌نامه ـ ۳۰ ـ ۲۵۸ ـ ۴۲۹

عوارف‌المعارف ـ ۶۶ ـ ۲۷۳ ـ ۳۹۸ ـ ۴۰۰

فاتحه‌الاخلاص ـ ۳

قرآن ـ ۸ ـ ۶۱ ـ ۱۳۴ ـ ۱۷۵ ـ ۲۲۷ ـ ۲۴۰
۳۵۳ ـ ۳۶۲ ـ ۳۶۳ ـ ۳۶۵ ـ ۳۷۰
۳۷۱ ـ ۳۷۲ ـ ۳۷۳ ـ ۳۹۶

محبت‌نامه ـ ۱۴۹ ـ ۱۵۹ ـ ۱۶۰ ـ ۲۰۳

مصباح الهدایه ـ ۲۷۴ ـ ۴۲۸

مونس‌الابرار ـ ۱۸ ـ ۲۴

همایون نامه ـ ۳ ـ ۸

خواهشمند است پیش از خواندن اشتباههای چاپی را برابر این نمودار تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۴	۲	سو	سر
۳۴	۱۹	ار	او
۳۵	۱۵	پلنگال	پلنگان
۵۶	۶	نبايد	نيايد
۵۸	۳	باز	بار
۸۵	۱۶	رل	دل
۱۰۹	۲۳	آيه	آيد
۱۲۱	۵	كودن	كردن
۱۲۵	۱۶	كمرم	كمر
۱۲۶	۱۳	چون	چو
۱۲۸	۲	تعق	تعلق
۱۲۹	۹	گداردبرسيد	گداراوپرسيد
۱۳۰	۷	اخواب	خواب
۱۳۲	۱۸	اتعام	انعام
۱۳۵	۱۰	سپو	سپر
۱۴۴	۱	قرنيش	قرينش
۱۴۵	۵	صورت	صوت
۱۵۴	۵	آورد	آرد
۱۵۷	۱	حنبت	جنت
۱۵۸	۶	مرجام	مرجان
۱۶۲	۲	قحطی	قحط
۱۶۶	۱	گنجی	كنجی
۱۷۸	۶	درشن	روشن
۱۷۹	۳	چرن	چون
۱۷۹	۱۱	پیوست	توپیوست
۱۷۹	۱۵	زمهریوم	زمهریرم
۱۸۵	۱	وقاصی	رقاصی
۲۰۹	۱۹	مك	ملك
۲۱۳	۲۲	كسیت	كیست
۲۱۹	۱۱	كرد	كرد در
۲۱۹	۱۵	دروان	دوران
۲۳۱	۱۳	عذرا	عذار
۲۳۸	۶	معنیش	معینش
۲۳۹	۱۲	دینا	دنیا
۲۷۰	۱۳	غم	خم
۲۷۳	۱۸	برتن	برجان
۲۷۳	۱۸	برتن	بر آن
۲۷۸	۵	شبشش	شبش
۲۸۵	۱	باشد دش	باشدش

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۹۳	۱۲	مائومات	مأمولات
۳۰۱	۱	مشگلی	مشکلی
۳۰۴	۳	روز	زور
۳۰۶	۱۵	محبت	محب
۳۰۶	۲۱	۶ـآ	۵ـآ
۳۰۶	۲۱	۵ـآ	۶ـآ
۳۱۰	۵	اضالت	اغفالت
۳۳۱	۴	بابد	باید
۳۳۵	۹	پوسند	پوشند
۳۴۰	۱۲	محبن	مجنی
۳۶۱	۱۰	بود	بودعلم
۳۹۶	۲۱	کله	که
۴۱۲	۱۶	ررق	رزق
۴۲۰	۱۱	گشته	کشته
۴۲۲	۶	گذادم	گدازم
۴۲۵	۱	نشش	نفسش
۴۲۷	۲۰	ممتعجل	مستعجل
۴۳۰	۲۲	بوسیده	پوسیده

استدراک

در صفحه ۳۸ سطر ۱۲ مصراع چنین است

« رنگ شفق بر رخ خورشبدکرد »

که بنظر این بنده باید چنین باشد

« رنگ شفق در بر خورشید کرد »

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

گنج اوّل

همایون نامه

گنج اول

همایون نامه

این مثنوی را خواجه عماد فقیه «همایون نامه» نامیده است وچون درتدوین پنج گنج آن را درصدر مثنویها قرارداده‌اند، تنظیم کننده مثنویها آنرا **فاتحة‌الاخلاص** نام گذارده است.

ازاین مثنوی جز نسخه . آ. متعلق به این بنده‌نویسنده پس ازتجسس بسیار تنها به یك‌نسخه ناقص‌دیگر دسترسی یافت و آن‌نسخه‌ایست که‌در پایان‌مثنوی **طریقت‌نامه** متعلق‌به‌کتابخانه‌مجلس‌شورایملی مورخ جمادی الثانی‌سنه۷۹۴. ثبت است.

درنسخه آ. **همایون‌نامه** که آغازپنج گنج است ازصفحه اول دیوان آغازو درحاشیه صفحات نوشته شده وبه همین علت بیشتر مورد دستبرد وتهاجم موریانه قرارگرفته ونزدیك به بیست بیت ازآغازهمایون نامه ازمیان رفته است متأسفانه نسخه‌کتابخانه مجلس شورایملی نیز از آغاز آن یك صحیفه افتاده وصحیفه دوم از بیت:

خرامان سر و بستان رسالت   که مهر از نور او دارد خجالت

آغازشده است. وبه همین‌جهت تکمیل سرآغاز همایون نامه میسر نگردید. لیکن

نواقص دیگر آن بنحوی که درمتن کتاب آمـده است از روی نسخه کتابخانه مجلس شورایملی تکمیل و تصحیح شد و این نسخه بسیارمورد استفاده قرارگرفت.

درچاپ کتاب ناچارقسمت‌های موریانه خوردگی که تکمیل آن میسر نبـوده است هم چنان سفیدگـذاشته شده ونشانی نسخه مجلس شورایملی را با حـرف «م» شناسانیده‌ایم

، . . . . در جانست　　　. . . . . نشانست

. . . .　　　. . . . .

. . . .　　　. . . . .

. . . .　　　. . . . .

. . . .　　　. . . . .

. . . . . جان را بدیع است　　　. . . . . فصل ربیع است

زبان سوسنش از آن شکر گوست　　　که ازلطفش چمن بارنگ وبابوست

وجودش قامت رعنای بادام　　　قبای فستقی پوشیده بادام

به صنع از حقه یاقوت احمر　　　برون آرد هزاران عقد گوهر

خرد را دیده زو بیناست یعنی　　　ز الهامش بر دراهی به معنی

. . . .　　　. . . . .

. . . .　　　. . . . .

. . . .　　　. . . . .

[1][خرامان سرو بستان رسالت　　　که مهر از نور او دارد خجالت

پی ، او رو، که هادی سبیل است　　　یکی از پیروانش جبرییل است

ز دندانش شکسته رونق مهر　　　جهان از لولوی الفاظ او پر

ز جعدش پیچشی در ناف نافه　　　ز مویش مستعار اوصاف نافه

۱ــ نسخه.م ازاینجا آغاز میشود ابیاتی که درمیان دوابروگذاشته‌ایم درنسخه.آ. نیست

بیارانش همه رضوان فرستم
تحیّات از میان جان فرستم
وزآن پس پیش ارباب فضایل
کنم رمزی بیان ازقصه دل]

فی حسب‌الحال

مرا کآمد به لب جان از وقایع
تنم فرسود وجانم گشت ضایع
ز دُرد دَرد دوران مست گشتم
بزیر پای محنت پست گشتم
بباد غفلتم شد خرمن عمر
ز دستم رفت بیرون دامن‌عمر
خمیم در قامت . . . . گدایی
اسیر چار سمت ازسست رایی
شکسته کشتی‌ام در موج عمان
چو ایوبم غم ومحنت زکرمان
بحالم ناگهان دولت نظر کرد
از اقلیم دلم محنت بدر کرد
نسیمی بودم ازگل بو گرفتم
که کام از **خواجه‌کامو** گرفتم
مرا تاپای بوسش دست داده‌است
فلك بر آستانم سرنهاده است
نشد تسبیح هرگز دست پیچم
که پیش خویشتن کمتر زهیچم
چو مقراضم دهد سر حلقه جمع
نرانم از حیا جز برسر شمع
چنین است از رسول ما روایت
که شاکرگوید ازنعمت حکایت

ز بخشش‌ها که دیدم ازخداوند
سزد گر باز گویم نکته‌ای چند

حکایت بخواب دیدن خواجه هردو کون صعلم

[1][شبی بختم جمال خواب بنمود
که بااو پیك حضرت هم‌نشین بود
مرا روح‌الامین بنمود دیدار
ولی از وحی ظاهر می‌شد آثار
دلم بیدار بود و دیده درخواب
تنم درکلبه جان سوی محراب
ز بوی گیسویش باد بهاری
معطر گشته چون مشگ تتاری]

۱ــ ابیات میان دوقلاب را نسخه آ. ندارد.

ز نور او چراغ دل منور — ز بوی او دماغ جان معطر
چو دیدم آن جمال عالم آرای — ز دهشت رفت پای عقلم ازجای
ز سر تا پایم از هیبت بلرزید — به چشم مرحمت در روی من دید
[1][شبی دربرزخ بیداری وخواب — خضر را یافتم درطاق محراب
عزیزم کرد و پیش خویشتن خواند — ز لطفم تربیت فرمود و بنشاند
مرا گفت از سراخلاص و یاری — که آهنك تضرع کن به زاری
دعایی کردم و آمین خضر گفت — دگردولت زچشمم روی نه نهفت
چو این دولت ز بختم شد میسر — بر آوردم میان اهل دل سر]
زلال خاطرم گشت آب حیوان — که خواند انس وجانش مونس جان
بسا بخشش[2] [که ازیاری توفیق] — میسر شد مرا در راه تحقیق
ریاضت در ریاض شوق کردم — می صافی ز جام ذوق خوردم
زخود گفتن دلاشرط ادب نیست — ولی در کیش بی خویشی عجب نیست

چراغ دولتم ز آن درگرفته است
که شاه ازخاك راهم برگرفته است

سبب فرستان اشعار به کتبخانه پادشاه سعید

در ایام خداوند جوان بخت — شه خورشید تاج آسمان تخت
مرا خاطر مرفه بود و دل خوش — نمودم رغبتی با نظم دلکش
به بوی عود عشقم خلوت دل — معطر شد چنان کازبوی گل گل
نمودم کوششی در هر صباحی — [عروس] فضل را بستم و شاخی

۱ــ ابیات درمیان دوقلاب را نسخه آ. ندارد.

۲ــ قسمت‌های میان دوقلاب را موریانه درنسخه آ. ازمیان برده است وازنسخه م. تکمیل گردیده است.

[1][گهی افسانه‌ها را در] نوشتم — [چو قرآن ناسخ تورات گشتم]

[قلم در دست نقاشان شکستم — ز طرزی نو طرازی نقش بستم

زدم در خرمن خصم آتشی تیز — شدم بر ریش خونینش نمك ریز

خلیل آسابت آزر شکستم — عروسی چند را پیرایه بستم

همه شمشاد بستان حقایق — گلستان حقایق را شقایق

یکی را تاج قدسی فرق سا شد] — یکی را بخت انسی متکا شد

چو شوخی کردم و دیوانه گشتم — **همایون نامه** را عنوان نوشتم

ندانستم که این نو باوه جان — که را زیبد ز شاهان سخندان ؟

که چیند زین گل از باغ کرامت — که ماند رنك وبویش تا قیامت

کدامین تاج را، آراید این در — که را شاید زشاهان این‌ثمین در

رسید از هاتف غیبم اشارت — که بگشا فال وبگزار استخارت

چو بر تقدیر حق کردم توکل — گشودم مصحف از روی تفأل

بر آمد سورتی در سطر اول — که در شأن **محمد** بود منزل

چمن را گلبنی[2] چندان بیفزود — خضر را چشمه حیوان بیفزود

خروش تهنیت در عالم افتاد — زتحسین روح را. دم در دم افتاد

که تا برلوحم این نقش ونگار است
جهان پر نام نیک شهریار است

فی مدیح پادشاه سعید جلال‌الدین شاه شجاع انارالله برهانه

[سزای افسر و تخت کیانی — بنان آیت صاحبقرانی

۱ــ آنچه درمیان دوقلاب دراین مثنوی مشخص ساخته‌ایم قسمت‌هائی است که نسخه آ. فاقد آن بود وازنسخه. م آورده شده است ودوصفحات آینده دیگرمتذکراین نکته نمی‌شویم.

۲ــ م. گلشنی.

پناه شهریاران شاه غازی[1] | که دارد سلطنت زو سرفرازی
ز تاجش یك سر مو تا به خورشید | ز تختش پایه‌ای تاتخت جمشید
نه بالیده نهالی خسروانی | چو او برطرف آب زندگانی
زمانه آیت نصر من‌الله | نوشته بر طراز رایت شاه
سپاهش پرچمی بر نیزه بسته | درفش کاویانی را شکسته]
شجاع قد نبی دارالشجاعه | وطاع له الوری سمعاً و طاعه
ارم با قصر او ، ویران سرایی | فلك در جنب ایوانش فضایی
به ذاتش سلطنت باشد مباهی | که صیتش شد براوج مه زماهی
اگر راند فرس ، برشاه گردون | چو باز آید چکد از تیغ‌او خون
چو خواهد نیزه در میدان تعلیم | هلال آنجا چه باشد، حلقه سیم
اگر فرمان دهد از روی تمکین | کند کبك آشیان درچشم شاهین
به نخجیر ار نماید میل خاطر | فتد در چنگ بازش نسر طایر
اگر بردست گیرد خنجر کین | فلك را ، افتد ازسر خود زرین
وگر ورزد طریق دوستداری | کند ، در شهریاران، شهریاری
نهاده شیخ و شابش سر بطاعت | که دارد رقت قلب و شجاعت
[جهانی را به‌یك] درویش بخشد | وگر زآن پیش خواهد بیش بخشد
[مرا ادرار داد و وقف فرمود | گرامی کرد وقدر افزود و بستود
به چشم شاعری در من ندیدست | که از صاحب دلانم برگزیدست
اگر رغبت نماید طبع خسرو | ز باغ خاطرش آرم گل نو
توانم ساخت در فصلی کتابی | که هر فصلش بود از روضه‌بابی]
ورم چون چنگ بنوازد به‌سازم] | نه جویم گنج محمودی کایازم

الهی سایه‌اش پاینده بادا
چومهرش طالع فرخنده بادا

۱ــ باید توجه داشت که این‌مثنوی هنگامی سروده شده‌است که هنوزامیر مبارزالدین زنده بوده است .

فی الموعظه

نظر بگشای ای شاه عدوبند
خدا را بنده و ما را خداوند

به چشم عقل در کار جهان بین
که بادت تا ابد، روشن جهان بین

وفا با کس نکرد ایام جافی
تو گر در وی‌نبندی دل معافی

رسد هردم به سمع دل ندایی
که از دنیا نه‌بیند کس وفایی

بگوش جان شنیدم بر لب جوی
که سوسن گفت باریحان خوشبوی

که الحق بوستان بس دل نشان است
ولیکن در وی آسیب خزان است

به آب زر نوشتند این معانی
بر اطراف سریر ایلخانی

«که چون تخت سلیمان رفت برباد
خنک‌شاهی که دل برتخت ننهاد»

شنیدم نکته‌ای از خرده دانی
که ارزد نزد اهل دل به جانی

که شاهان شاهی از درویش دارند
نه از تدبیر و جهد خویش دارند

[تو را پاکان به‌همت ملك دادند
در اقبال بر رویت گشادند

که هرگز بد نکردی در زمانه
به نیکو سیرتی گشتی نشانه

در این کشور نمی یابم قراری
گر انعامت ندارد یادگاری

نباید دادن آن سررشته از دست
که نتوان خصم را بی‌ریسمان بست

کرم کن سیم ده زر بخش خوان نه]
که نیکو نامی از ملك جهان به

که آن باقی بماند تا قیامت
و زین حاصل نباشد جز ندامت

از افلاتون حدیثی نقل کردند
که احسان صاحبان عقل کردند

به‌عقل آن می‌کنند ارباب فرهنگ
که شاهان‌را میسر نیست باجنگ[1]

خرد وقت نصحیحت گفت با من
که دشمن دوست کن، نی دوست دشمن

۱ــ م. درجنگ

تو آن دم شمع حکمت برفروزی ... که افعی را به‌افسون لب به‌دوزی
مکن جنگ ار توانی صلح کردن ... که باشکر نه شاید زهر خوردن
شنیدم نکته‌ای ، کاز کشوری به ... که تدبیر مصیب از لشکری به
جنایت در گذار از یار جانی ... مدارا کن که دارای جهانی
رعیت را به احسان کن رعایت ... که برشاهان بود واجب حمایت
کاز آن خرج ار شود وقتی سر[1]آید ... وزین هر لحظه دخلی نو[2] بر آید
مخالف را به زر دل صید کردن ... [به‌ازپایش] به‌آهن قید کردن
[خرد گفتا که شه بی‌گنج شاه است ... ولیکن گنج بی‌شه خاك راه است
خرد را گفتم ای دانای آگاه ... شه با گنج به یا گنج بی شاه
چه شیرین گفت شیرین در مدائن ... که بی خسرو جوی ارزد خزاین
جهانداری که عدلش بود ودانش ... نه شد دولت برون از خاندانش
شنیدم وقتی از] پیری عراقی ... که ماند مملکت با عدل باقی
مرا اهل دلی داد این دعا یاد ... که یارب شاه عادل را بقا باد
دلم از پیر دهقان یاد دارد ... که تخم تلخ بر شیرین نیارد
بر اوراق گل و ریحان نوشتند ... کازین بستان درودند آنچه‌کشتند
خرد با مرد نیکو کار گوید ... که گر گندم بکاری جو نروید
شنیدم این دعا روزی ز استاد ... که انجام نکوکاران ، نکوباد
همیشه در زبان عام باشد ... که نیکو کار نیك انجام باشد
سکندر گفت با خاقان چینی ... که نیکو نبود ار بابد نشینی
شبی بر شاخ گل می‌گفت بلبل ... که بد بانیك چون خار است باگل
[خطی دیدم به‌سرخی] برگل زرد ... که خار ازبوستان باید بدر کرد
نگویم اهل عشرت را مده بار ... ولیکن وقت هر کاری نگهدار

۱و۲ — م. برآید

شبی شوریده‌ای می گفت ز ابدال
که هشیاری زمستی به به‌هر حال

حدیث از معتمد باید شنیدن
متاع از آشنا باید خریدن

[ز پیران است منقول این حکایت
که از صاحب غرض مشنو حکایت

مرنجان تا توانی هیچ خاطر
کـه باشد همت مردم مؤثر

ز چشم اشك ریز دادخواهان
فتد سیلاب در کاریز شاهان

شنیدم بر لب رودی سرودی
که ویران میشود شهری به رودی

گر آید سیلی از صحرا به‌بستان]
دگرکس گل نه‌چینداز آن گلستان

به خون بر خاك مظلومان نوشتند
که این بیچارگان اهل بهشتند

به هر وحشت که در دنیا کشیدند
شراب انس در عقبی چشیدند

غم فردا نباید خوردن امروز
خلاف دوش کاری کردن امروز

تورا با اهل دل پیوند جانی است
برون ازصحبت، اسرارنهانی است

وزین معنی مرا رمزی است معلوم
بگویم نکته‌ای ز آن سرّ مکتوم

حکایت دیدن پادشاه مغفور را درخواب

شبی در کنج این کاشانه بودم
بسان گنج در ویرانه بودم

دل از شادی دنیا بر گرفته
غم عقبی چوجان در بر گرفته

در احوال جهان می‌دیدم از دور
ز رویم رنگ میرفت ازبصر نور

تنم غلتیده در سیلاب مژگان
چو خاشاکی میان موج عمان

ز دست نفس نافرمان جاهل
دلم را دست بی سرپای برگل

شده مشگین غزالی صید ببری
[فتاده مؤمنی] در قید گبری

[فقیری ظالمی بروی] مسلط
[فقیهی دفترش افتاده در شط

مریدی پیرش از محراب رانده
غریقی پیکرش در آب مانده

ز حیرت راه بر وی می کشیدم چوچشمم گرم شد درخواب دیدم
که پیری چند وبا هریك مریدی به معنی هریکی چون با یزیدی
قدم در] بیت احزانم نهادند در فردوس بر رویم گشادند
ملایك سیرتان انبیاوش همه مانندگلشان رنك وبوخوش
بصورت در لباس بی نوایی به معنی، در مقام پادشایی
یکی را برکتف گیسوی مشگین به رسم خاندان آل یاسین
ز شب برمه فروهشته کمندی نهفته شمع در کحلی پرندی
یکی را دلق شیخ جام دربر یکی را تاج پیرزاوه بر سر[1]
یکی را ز آستان سید احمد فشانده آستین بر ملك سرمد
میان آن عزیزان شاه غازی چو سرو بوستان در سر فرازی
چو نرگس تاج زرین برسر او قبای آسمانی در بر او
عرق کرده، چوبیداز شرم لرزان ز بوی آن عرق آب گل ارزان
در آن فرخ دل فرخنده ساعت مرا مخصوص کردند آن جماعت
که منظور تو بی دولت نباشد ز دورانش غم و محنت نه باشد
یکی دستم گرفت از روی یاری به دستم داد، دست شهریاری
کازین بازوی پر نیروی خسرو **معین کن زیارتگاهی از نو**
مشوساکن که وقت اضطراب است دعایی کن که دعوت مستجاب است
به گوش جان شنو رازی که گفتیم مکن غفلت، که ماگفتیم و رفتیم
چوبا من گفت شاها، این سخن را ستایش کردم آن پیر کهن را
به بوسیدم ستون آهنینش به آب دیده شستم آستینش
بزاری خواستم خاجت ز درگاه که دایم باد یارب سایه شاه
توراکاین پایه، ازحق شدمیسر از امر او نباید تافتن سر
وگر کردی به تقدیرش گناهی به از توبه نه باشد، عذر خواهی

۱ــ آ. یکی را پرتاج زاه برسر.

گناه ما اگر چه بی کران است	چه‌غم باشدچوعفوش بیش از آن‌است

منت یاری به دعوت می‌نمایم	وفا داری به خلوت می‌نمایم

رعایت دردجان‌این‌ضعیف است	برآرم‌دست‌چون‌وقتی‌شریف‌است

الهی، واقفی کاز روی تحسین	دعا ام را خضر گفته است آمین

اجابت کن به رحمت این دعا را

مکن محروم و نومید این گدا را

الدعا والخاتمه

خداوندا، به سر اسم اعظم	به مهر انبیا و مهر خاتم

به گنج رحمت بی منتهایت	به ابر جود ودریای عطایت

به جان پاك جان آفرینش	به پیدا و نهان آفرینش

به احیای دم جان بخش عیسی	به انوار ید بیضای موسی

به روشن ماه بدر برج خاتم	به مشگین خون لعل درج خاتم

به‌هرآیت که‌درسبع‌المثانی‌است	به هردعوت‌که درحرزیمانی‌است

[به ساعات] شریف آفرینش	به اوقات عزیز اهل بینش

به صبح وشام اصحاب طریقت	به ذکر و فکر ارباب حقیقت

به تهلیلی کاز اهل دل بر آید	به تکبیری که بی کبری سر آید

بدان‌دعوت که‌انشای‌اسیری‌است	بدان خلوت که‌مأوای فقیری‌است

به‌هرنعمت که‌برخوان بهشت‌است	بهر دولت که‌جان‌راسرنوشت‌است

به در باریدن چشم یتیمان	به زر افشاندن دست کریمان

بدان‌گوهرکه مژگان سفته‌باشند	بدان‌کشورکه پاکان خفته باشند

به مروارید اشك طفل محروم	به یاقوت سرشك پیر مظلوم

بهر لعبت که در خونابـه خفتد / به هر لعلی که در جزعی بیفتد

به تـیر آه دل سوز اسیـران / به‌پشت چون کمان گوشه گیران

به‌دان دل کاز غم دین ریش باشد / به‌دان سر کاز گنه در پیش باشد

به نزدیکان دور اندیش این راه / کمان داران صاحب کیش درگاه

به‌دان چینی پرنـد سبز زر دوز / که پوشد شاهد مهرش همه روز

به شهر آرایی انوار خورشید / به روح افـزایی اوتـار ناهید

به ورد روح و تسبیح ملایك / به تیغ شـاه و تفتیح ممالك

به‌پیمانی که جان بسته است بایار / به امیدی که دل دارد به دیدار

[کـه بادا پادشاه عـدل پرور / همیشه با نگین و تخت و افسر

که دشمن باد اسیر شاه غازی / بپایـد دستگـاه سرفـرازی]

محمد کایت فتح است و معجز / جهان دولت و دیـن را **مبارز**

چوزد قدرش علم بر بام عالم / تو ای عرش آیت‌الکرسی براو دم

[چو آید] صورتش درچشم[1] جان خوش / [تونیز] ای‌دل سپندی نه برآتش

[الهی] رایتـش منـصور بـادا / [سرای] دولتـش معمور بادا

به‌جز جودی زظلت نیست محتاج / که‌جودی کازتو باشد. خوش‌بود باج[2]

زکان مغفرت، مغفر کن اورا / جهانگیری فریدون فرکن اورا

به‌پوشش، درعی از حفظ الهی / روان‌کن حکمش ازمه تا به‌ماهی

به لطف خویش هر دم می‌نوازش / وگر زخمی رسد، مرهم توسازش

زتوبه، افسری نـه بر سر او / ز تقوی کن لباسی در براو

عزیز عالمش، چون کیمیا کن / غبار موکبش چون توتیا کن

پر نصرت به مرغ تیر او ده / که پای خصم درزنجیر اوبه

اگر خصمش کفن برکف نیاید / به‌رسم چاکران در صف نیاید

۱ـ م. جسم   ۲ـ م. تاج

بزیر آور زکوهش گر پلنگ است   برون آور زآبش گر نهنگ است

کریما عمر او را کن زیادت   زیادت زآنکه هست اورا ارادت

خروش رعد و عزم برق بادش   مرصع تاج کی بر فرق بادش

به دارالسلطنه بادا مقامش   مشرف خطبه دولت بنامش

عدو را بردل از وی قفل غم باد   سنان او کلید فتح بم باد

فلك را سیر بر وفق مرادش

ملك‌داعی دولت چون **عمادش**

درپایان نسخه م. چنین نوشته شده‌است « تمت‌ربنا ... فی‌اواسط شهرجمادی‌الثانی سنه ۷۹۴ بمدینةالعلم بغداد »

چون ز صفا روی به هنگامه کرد
نامش از این روی صفانامه کرد
نام ز دیوان ادب یافته
مونس الابرار لقب یافته

گنج دوّم

صفانامه

گنج دوم

صفانامه

حمد الهی به نگار ای دبیر
چون رقم ازمشك زنی بر حریر

نام خدای اول هر نامه ساز
عقد گهر مرسله خامه ساز

فاتحه‌ی نام به نام خداست
ختم رسالت به کلام خداست

هر که بنامش سخن آغاز کرد
نامه‌ی او را خرد ، اعزاز کرد

بر ورق از زر نه توان زد رقم
نام خدا ، تا ننگارد قلم

نام خدا باد سر نامه‌ام
عهد نگاری صفت خامه‌ام

نامه‌ی ما را ، شرف نام اوست
راه سوی معنی، از الهام اوست

اوست نماینده به داماد فکر
روی عروسان معانی بکر

همدم هر کس که دمی می‌زند
در ره شوقش قدمی می‌زند

حافظ طفلی که رقیبیش نیست
داروی دردی که طبیبیش نیست

مونس آن‌کس که ندارد انیس
هم نفس آن که نیابد جلیس

غایت مقصود امانی دل
واقف اسرار نهانی دل

رایحه بخش نفحات شمال
نقش نگار صفحات خیال

سرو سهی بنده‌ی آزاد اوست | در دهن نی، شکر از یاد اوست
غنچه‌ی دل‌ها ز نسیم هوا | خنده زن از وی چو سمن ازصبا
درقدح فاکهه جلاب از اوست | رنك عنب‌گونه عناب از اوست
لاله ازاورنك و سخن بوگرفت | مشك ختن‌نکهت خوش،زوگرفت
جلوه ده شاهد گل روی مهر | مشعله افروز رواق سپهر
غالیه ساز نفس مشك بید | روح فزا و نفحات امید
طعم شکر در لب شیرین نهاد | مهر بتان در دل غمگین نهاد
پیك فلك را جرس از زر زند | حلقه گوش مه از اختر زند
یافت شفا، هر دل رنجور از او | شمع به پروانه ستد نور از او
جیب گل و نافه معطر ازاوست | رایحه‌ی سنبل و عنبر از اوست
طفل خرد ، زو ادب آموخته | جان فرح و دل طرب اندوخته
طلعت خورشید از او باضیا | پرده‌ی ناهید از او با نوا
روزجهان را رخ پرنورازاوست | جعد سیاه شب دیجور از اوست
قدرت او تیره شب آرد بروز | از گذر اختر گیتی فروز
صیقلی آیینه‌ی مهر نام | شانه زن جعد شب مشك فام
وسمه کش ابروی باریك ماه | شمع سرا پرده تاریك ماه
نافه کش نیفه‌ی پر چین گل | گونه ده عارض رنگین گل
غالیه آمیز گل نو عروس | آن که زند بلبل مستش فسوس
رسم عیادت به تب آموخته | حرف شهادت به لب آموخته
شمع که با سوز غمش سرنهاد | بر سرش از زر فلك افسر نهاد
نی کمر خدمت او بسته است | زان نفسش مرهم هر خسته است
گل که بیادش نفسی می‌زند | از دل خوش خنده بسی می‌زند

جان **عماد** ازگل‌توحید او
کرده‌مشام‌دوجهان مشك‌بو

فی المناجات

ای عسلی پرده زنبوریت / نافه چین ناف گل سوریت
غنچه به ذکر تو، گشاده دهان / سرو چونی‌بسته به خدمت میان
سوسن یك روزه به قولی فصیح / ذکرتو، درمهد کند چون مسیح
سبحه لولوست‌که پیچنده است / شاخ بهاری ز تو پر خنده است
شمع شبستان مه از نور توست / پرتو مهر از دل مسطور توست
جان‌کرم‌ودانش وجود ازتویافت / بوی بقا رنگ وجود ازتو یافت
جیب‌فلك رازتوگوی خوراست / دامن‌گردون زتو، پرگوهر است
برقع صبح است ملمع ز تو / قرطه چرخ است مرصع ز تو
صنع توچون بوالعجبی سازکرد / گل به شکر خنده دهن بازکرد
از شکر شُکر تو طوطی روح / یافته در هر نفسی صد فتوح
ای صدف ازجود تو گوهردهن / وی، نی ازانعام تو شکر شکن
مرهم زخمی‌که طبیبیش نیست / مونس شخصی‌که حبیبیش نیست
فاتح پایی که خودش بسته‌ای / مرهم زخمی که خودش خسته‌ای
آنکه دهد مرهم ریشم تویی / وان‌که نه رانده است زپیشم‌تویی
هم نفس هر که همی راندت / همدم هر کس که همی خواندت

کارعماد از تو به جایی رسد
گر به دلش از توصفایی رسد

ایضاًفی المناجات

ای تو ، گشاینده هر بسته‌ای / خاك‌رهت مرهم هر خسته‌ای
راه نماینده هــــر غـایبی / تو به پذیرنده هــــر تایبی

قاصر از ادراك تو، فهم وخرد / در کرمت کرده‌طمع نیك وبد

هر که دمی بی‌توزندغافل‌است / وان که‌نه‌نزدیك‌تو،دوراز‌دل‌است

آن‌که‌زخوف توبلرزد چوبید / روز جزایش نه کنی نا امید

دل‌که‌امیدی بتودربسته است / چاره اوکن‌که‌جگرخسته‌است

سینهٔ ما را سحری آه بخش / شرح کتاب شرح الله بخش

عقده‌ام از کار زبان دراز / انمله‌ی صنع توکر دست باز

مشکل امرم به یساری رسان / وز،یم هجری به‌کناری رسان

قول مرا بخش قبولی چنان / کش‌گذر افتد به بسیط جهان

چشم ودلم رازخردبخش‌نور / ظلمت نادانی از او، دار دور

ماکه غریبیم دراین مرحله / خسته دوان در عقب قافله

زاد، نه و، لاغریبی زیرزین / هرقدمی، راه زنسی، در کمین

گرنه شود حفظ توفریادرس / بار به منزل نه برد هیچ کس

ورنه‌کند لطف تو،دلداریی / چاره نه باشد ز جگر خواریی

هرکه‌بخواریش‌برانی زپیش / ره ندهد هیچ‌کسش‌پیش‌خویش

وانکه‌کندلطف‌توش‌ارجمند / دست غم او را نه‌کند پای‌بند

جُرم‌وخطاام بگذشت‌ازشمار / عذر پذیرا ، به کرم در گذار

دشمن بدکوی مرا لب بدوز / هم‌چوچراغش به نشان‌تا بروز

جان نکو خواه مرا شادکن / خاطرم از بند غم آزاد کن

قوت بازوی عطاام به بخش / دست‌ودل‌وجودوسخاام‌به‌بخش

مهر توساکن‌شده در دل مرا / گوشه عزلت شده منزل مرا

چشم **عماد** ازتو منور شده
صیت صفایش به‌فلك‌بر شده

فی نعت‌النبی علیه‌السلام

صل علی قدوة اهل صفا
صل علی، سیدنا المصطفی

مشعله افروز شب خاکیان
شمع سرا پرده افلاکیان

روشنی چشم سفید و سیاه
حاصل آمد شد خورشید و ماه

دُرّ گرانمایه وآن گه یتیم
با نفس عیسی و دست‌کلیم

حاصل دور فلك سال خورد
مرکز نه دایره لاجورد

باد صبا . ناصر رایات او
ثبت بر اوراق دل، آیات او

غاشیه انداز براقش ملك
در ره او کهنه رباطی‌فلك

خلوت او . منزل روح‌الامین
پیکر او طایر سدره ، نشین

مدحت اوطهٰ و حم بس
چشمه او کوثر و تنسیم بس

امت او قدوه اهل بهشت
گلشن او جنت عنبر سرشت

مایه درویشی او ، شد بلند
مرتبه‌ی فقر به او ارجمند

گشته ، بِرهمت او ، خاك زر
کرده فلك خاك درش تاج سر

طایر قدسی تن خاکی او
و آب، خجل‌گشته، زپاکی او

شسته، دلش، چهره به‌آب حیات
و زنفسش یافته جان،کاینات

بنده‌اش ، آزاده هر دوسر است
وآن‌که،کند پیرویش پیشواست

جسم جهان‌بی‌نفسش جان نداشت
کون‌ومکان،بی‌نظرش آن‌نداشت

هستی عالم ، ز وجودش بود
دستگه بحر ، ز جودش بود

هست تمنای دل این گدا
یك نظر از خواجه هر دوسرا

روز قیامت که ز شرم گناه
روی من دل شده‌گردد چوکاه

گر به‌شفاعت کندم سرخ روی
سوی جهنم نه‌کشندم به موی

حاصلی ار نیست زطاعت مرا
هست ، امیدی به شفاعت مرا

ایضاً فی نعت‌النبی علیه‌السلام

ای ز کلامت ، خجل آب حیات — خاك درت، تاج سو کاینات
چرخ ز گنجینه تو حقه‌ای — اطلس مهر از علمت شقه‌ای
گرد رهت را ، اثر توتیا — ما همه، قلبیم و تویی کیمیا
سرور اقلیم رسالت تویی — صف شکن اهل ضلالت تویی
بنده درگاه تو ، آزادگان — امت شب خیز تو افتادگان
کون و مکان هردو طفیل تواند — جان و جهان نیز زخیل تواند
بوالبشر آیین سجود ازتو یافت — دست کرم، پایه جودازتو یافت
شمع شبستان ملك نور توست — شمسه‌ی ایوان فلك نور توست
طور مناجات تو عرش آمده — بلکه تورا عرش چو فرش آمده
قاصد درگاه تو ، مقصود یافت — طالب تو طالع مسعود یافت
غم نخورد هرکه شفیعش تویی — پایه ده قدر رفیعش تویی
جز تو نداریم به محشر پناه — وای به‌ما گر نه‌شوی عذرخواه
ما که به یمن نفست زنده‌ایم — زمره‌ی یاران تو را بنده‌ایم
گشته[1] رامطیع — یافته [2] بوبکر و علی‌را شفیع
مهر حسن در دل و عشق حسین — وین دو محبت برما فرض عین
تربت اصحاب تو پرنور باد — روضه صفت جلوه‌گه حورباد

باد مقامت دل تنگ عماد
نور همان‌به‌که بوددرسواد

فی‌مدح سلطان الاعظم
شاه شجاع

حرز دعایی که صباح و مسا — فرض بود بر همه اهل صفا

۱ــ درنسخه اصل درمصرع اول آنچه بوده تراشیده‌اند وبا جوهرسرخ بوبکر وعمر ودرمصرع‌دوم عثمان‌را نوشته‌اند! چون نسخه دیگری‌ازمونس‌الابرار دردسترس نبودتصحیح ممکن نشد .

دعوت سلطان جهان است و بس ⁂ عادل دین پرور فریادرس

شاه جوانبخت ، سلیمان عصر ⁂ صاحب تایید الهی و نصر

شاه‌شجاع آیت فتح و ظفر ⁂ خسرو صاحب دل صاحب نظر

ملك جهانست مباهی به دو ⁂ فخر کیان دولت شاهی به دو

قاعده سلطنتش استوار ⁂ رابطه‌ی مملکتش پایدار

در ازلش بخت جوان هم‌نشین ⁂ تا ابدش فتح الهی قرین

عالم خاکی همه اسباب او ⁂ خطبه‌ی آفاق به القاب او

نوبت شاهانه غلامش زده ⁂ سکه‌ی اقبال به نامش زده

روشنی چشم سلاطین از او ⁂ برده ملك نسخه‌ی تمکین ازاو

از همه اقطار جهان باج گیر ⁂ هرشهی از مخزن او تاج‌گیر

دیده دل آثار معالی در او ⁂ سرّ جمالی و جلالی در او

کاو ملکی بر صفت آدمی است ⁂ اوست که‌سر تاقدمش مردمی‌است

گل که بسی عطر دراوراق اوست ⁂ نسخه‌ای از دفتر اخلاق اوست

رسم تعدی همه بر داشته ⁂ سطوت گرگ از رمه‌برداشته

شاه که سجاده بر آب افکند ⁂ بر رخ ناهید نقاب افکند

چشم گرفت ازمی چون آب مشك ⁂ تاکه‌رز ازهیبت اوگشت‌خشك

روضه دین یافت ، طراوت از او ⁂ فوت نه‌شد ورد تلاوت از او

تا کف او ابریم آوازه شد ⁂ . . . . امید دلم تازه شد

بحر کفش گنج فشانی کند ⁂ ملك دهد ملك ستانی کند

هرچه زکان خیزد و ازبحر نیز ⁂ گاه سخایش نه شمارد به‌چیز

بخشش‌وبخشایش ازاوصاف‌اوست ⁂ غالیه خاك در الطاف اوست

کوه گران سربه‌سر ار زر شود ⁂ بحر محیط ارهمه گوهر شود

بخشش یك روزه او بیش نیست ⁂ جز مدد سفره درویش نیست

آن چه سلاطین به خزاین برند | و آنچه به‌یغما ز مداین برند
برده به‌ در یوزه گدایی از او | یافته هر بی‌سر و پایی ازاو
نعمت وافر به فقیری دهد | دولت ظاهر به حقیری دهد
منبع احسان کرم پیشگان | خانه برانداز بد اندیشگان
جامع اوصاف کرم گستری | واضع الطاف خدم پروری
خلد برین کشوز معمور اوست | ناصر دین‌رایت منصور اوست
چرخ برای عملش برده پیش | شقه‌ی پیروزی زردوز خویش
عکس سراپرده لعلش نگر | خرمن گل ریخته دربزم خور
چتر وی از اطلس خور دوخته | زهره براو ،هم‌چو گهر دوخته
لشگر او را عدد از نمل بیش | نمل خطاگفتمت، ازرمل بیش
روز دغا در ظلمات غبار | بیرق لعل سپهش شمع وار
پیکر هر لشگریش از شکوه | درنظر خصم ، چو پولادکوه
لشگر پوشیده او فوج فوج | بحری ازآهن‌که درآید به‌موج
خلعت داودنبی در برش | طوق زماه‌نو و ،خود از زرش
سنجق عنابی او بر فلك | برده شقایق به ریاض ملك
پرچم مشگین علم‌های شاه | دسته‌ی ریحان گریبان ماه
هول قیامت خبر رزم اوست | نزهت جنت ، اثر بزم اوست
عمر گرامی ز عطایای او | خلوت دل‌ها ز زوایای او
نهضت‌او،نهضت انس‌است وجان | جنبش او، جنبش کون‌ومکان

کون و مکان باد به فرمان او
ماه و زحل قاصد و دربان او

ایضاً فی‌مدیحه

صبح دمی شاه جهان شد سوار | موکبش آورد، به‌صحرا گذار
رایت منصور تحرك نمود | قبضه فتحش به تبرك ربود

نهضت خیل فلك آسای او / جنبش خیش ظفر آسای او
کرده زمین را متزلزل اساس / هم‌چو دل دشمن شاه از هراس
زلزله در کوه و بیابان فتاد / ولوله در طارم کیوان فتاد
رعشه در اعضای زمین شد پدید / زلزله اجزای مکین شد پدید
دشت پر از خنجر مسلول گشت / کوه پر از آهن مصقول گشت
عکس سراپرده گلگون شاه / خرمن گل ریخته در بزم ماه
بس‌که زده لشگر او سایه‌بان / روی زمین مختفی از آسمان
ساخته از جعد سپید لوا / نسترن گلبن باغ سما
بس‌که بر آورده جرس‌ها خروش / چرخ به محلوج مه‌آکنده، گوش
جمله جرس‌های مرصع زمام / تافته از طره‌ی حورا تمام
پیکر هرباره چو کوه از شکوه / دشت و بیابان همه در زیر کوه
کوه تنی گام زنش زیر زین / دور دوی ، هم چو خرد دوربین
رخش زبرجد سم یاقوت رنگ / کوه شکافنده پولاد چنگ
بحر، گرو بسته، که غواص اوست / کبك یمین‌خورده که رقاص اوست
رفتن او ، رفتن کشتی بر آب / جستن او جستن تیر شهاب
روز دغا کرده بخون سم چو لعل / ماه نواش نعل و سهی میخ نعل
پشت قوی گونه وگردن دراز / وهم ، زهم راهی او مانده باز
گشت صهیلش به‌مثل نفخ صور / غلغله افکنده در اهل قبور
غاشیه بر دوش صبا داشته / سر به عنان فلك افراشته
دلدل آهن سم خارا شکاف / نازده با پویه او برق لاف
سبز ستامی که بر آن برق رنگ / رایضش انداخت چومی‌بست تنگ
برگ گیا ریخت بر اوراق گل / بر ورق بید بر اقداح مل
موکب شه صیدکنان شد روان / نسل [1] فلك جسته زبازش امان
میمنه را بر لب دریا علم / میسره با قطب شمالی به‌هم

---

۱ ــ ظ : نسر

حلقه شده دایره آسا سپاه / نقطه‌ی آن دایره یکران شاه

یك طرف دایره عمان شده / یك‌طرفش چشمه حیوان شده

قاطع آن دایره پرگار مهر / یك طرفش خارج انوار مهر

کوکبه‌ی کوه وش لشکری / گه فلکی کرده گهی محوری

هر متنفس که بصحرا و دشت / داشت گذر، داخل آن پرده گشت

پیش پلنگان شده آهو دلیر / پهلوی رنگ آمده بر ران شیر

وحشی بی‌چاره انیس سباع / کرده چراگاه قدیمی وداع

ترك فلك، جعبه پر از تیر کرد / نعره زنان در پی نخجیر کرد

ابر غبار سپهش شد بلند / بر سر خور معجر مشگین فکند

روز جهان شب شد وشب تیره گشت / دیده خورشید و قمر خیره گشت

لمعه‌ی تیغش که جهانی به‌سوخت / برق صفت مشعله‌ای می‌فروخت

لوح فلك پاك شد از رنگ زنگ / کوه امان یافت زچنگ پلنگ

طایر علوی پر شاهین شاه / کرد ز بالا سوی پستی نگاه

جز رمه برکوه چرنده نیافت / جز پشه در دشت پرنده نیافت

لاله‌ی دل سوخته در آفتاب / خورده ز خون جگر صید آب

زان همه نخجیر که برهم فتاد / سفره درویش و توانگر نهاد

. . . . آراسته این نه رباط / بادکشیده ز عطایش سماط

همت او عالی و بختش بلند / کام دلش آهوی سر در کمند

جام جمش برکف و تاج کیان

بر سر و، صمصام **علی** درمیان

فی الخطاب

ای فلکت بنده و تختت غلام / درگه عالی تو **دارالسلام**

چرخ برین تابع فرمان توست / گوی زمین در خم چوگان توست

آن که بود، بخت مطیعش، تویی / وان که بود، قدر رفیعش، تویی

پیکر جانی که سبك سایه‌ای — بحر محیطی که گران مایه‌ای

وان که تو، بر گش نه‌دهی، بی‌نواست — هر که گدای تو بود پادشاست

بخت جوان بنده‌ی دیرینه است — تاج زر مهر ز گنجینه است

شد به‌تو ، آراسته بازار ملك — جز تو، کسی نیست، سزاوار ملك

آب حسامت ، ز کمرها گذشت — با تنکی از همه سرها گذشت

تیر تو ، باران مصاف آمده — از مژه‌ها موی شکاف آمده

بر مژه‌ها ، بس‌که نی انداخته — رشته مژگان ستم ساخته

آب‌گل از خاك درت ریخته — غالیه با مشگ بر آمیخته

مجلس تو ، مجلس اهل کمال — مجمع تو ، مجمع ارباب حال

رنگ شقایق ز رخ جاه تو — بوی‌گل از نکهت خرگاه تو

خیمه سبزت فلك آفتاب — سدره وطوبات دو میخ طناب

بزم تو، آن روضه عنبر سرشت — مجلست آن غیرت باغ بهشت

جلوه‌گه سرو سمن بر شده — برمه و خورشید کمر زر شده

غالیه‌گر ، طره حورا بریخت — بادصبا بر سر بزم تو بیخت

مجمره سوزی‌که دراین دایر است — کون ومکان درگذرش عاطر است

داد شبی صندل سوده به باد — باد ، گمان برد که برقی فتاد

عود تو را زهره کند اخگری — گوی زر اندوده خور مجمری

گنج و دفاین‌که ز قارون نماند — وآن‌چه ز دارا و فریدون نماند

. . . . — نعمت دربان‌تو هرکس‌که خورد

طوق سگان رمه ، از زر زند — حلقه درها همه ، از زر زند

ای شده واقف ز ضمیر **عماد** — دولت جاوید تو ، دارد مراد

همت او ، از تو بنا خواسته — دولت وجاهت ، ز خدا خواسته

میل به مالی‌و به جاهیش نیست — جز به در فقر ، پناهیش نیست

در دل او ، غیر ثنایت نه‌گشت — سبحه‌ی اوجز به‌دعایت نه‌گشت

تا گهر ناب بود در صدف — تا مه شب تاب رود در شرف
گوهر جاه تو شب افروز باد — هم‌چو مهت طالع فیروز باد
رفته برون لشگر تو از عدد — همت صاحب نظرانت مدد
هفت تنان، پیش رو جیش تو — خواسته‌از حق به دعا، عیش‌تو
. . . . — گفته دعایت به زبان فصیح
جرم سفید قمر نقره فام — روزن ایوان تو را . . .

. . . . کهن سال باد
. . . . منزل اقبال باد

فی فتح الف . . . .

. . . . — خطه شیراز که ویران مباد
درکف او نامه‌ی فتح مبین — واسطه‌ی وحی چو روح‌الامین
اول آن نامه‌ی مشگین نسیم — نام خداوند کریم رحیم
کرده نهان . . . . پرند — نوك قلم عقد لآلی پند
داده‌دراو شرح که اقبال وبخت — بر در هرکس نه‌گشایند رخت
بخت گریزد ز بر غافلان — تکیه زند بر در صاحبدلان
خفته به دیدار چه دارد ز جا — غفلت و دولت، زکجا تا کجا
تا جورانی که گرفتند باج — سر نکشیدند سحر در دواج
صبح‌دم از خواب عنان تافتند — ملك به پندار **ولی** یافتند
ده دهی و شهرستانی کنند — رنج بری، گنج فشانی کنند
فتح، به تأیید الهی در است — نصر، به اعزاز مناهی در است
شاه‌که ساغر طلبد دم به دم — ناگهش ازکف برود جام جم
مملکت و ظلم به هم داشتن — خاطر درویش به غم داشتن
خانه اقبال بر افکندن است — رزق به اطراف پراکندن است

طالب ملکی ، پی انصاف باش — مقتصدی ، منکر اسراف باش
داد کن ار ملك طلب می‌کنی — روز، دراین فکر، به‌شب می‌کنی
ملك نه‌یابد، که ملك خوی نیست — دل،نه کند صید، که دل‌جوی نیست
ملك مسخر به شجاعت شود — فقر میسر به قناعت شود
عاقبت خیر پسندیده است — نیك نکرده است، که بد دیده است
آن که زجم،ملك وحشم بیش خواست — دادخـدا، ملك به‌هر کس سـزاست
در خم این دایره تیز دور — کاینه صورت عدل است جور
هرچه کنی باکسی ازکین ومهر — باز نماید به‌تو ، روی سپهر
بخت طلب کار جفاپیشه نیست — تخت سزاوار بداندیشه‌نیست
شاه جوان بخت که شده مجتهد — گاه بود سایل وگه مقتصد
قابل تایید الهی بود — در صدد ملك پناهی بود
غله چو ارزان بفروشد امیر — گرز گرانش شود اقلیم‌گیر
آن‌که، ذخیره جو و گندم نهاد — زود رود خرمن دولت به باد
آن‌که، مراد دلش ارزانی است — ملك سلیمانش ، ارزانی است
شاه که دلداری درویش کرد — مرهم زخم جگر ریش کرد
در حرم خاص مجالش دهند — وز کرم عام نوالش دهند
شاه که معمور کند خانقاه — ملك سلیمان بودش تخت‌گاه
فاتحه‌ی ورد سحر گاهی است — کایت اخلاص شهنشاهی است
قلع خرابات که بیخ شر است — شاهد عدل شه دین‌پرور است
دست شهنشاه که مطلق بود — گر کشد ازباده، موفق بود
مفلس اگر منکر می‌خورن است — توبه‌ی عنین ، زناکردن‌است
توبه‌ی جانی کـه خدارا بود — در خور تشریف مدارا بود
دولت کسریش بـه دنیا دهند — نور تجلیش به‌عقبی دهند
شه که بود عادل درویش دوست — هم تك پیکان صبا صیت اوست

صبح دمی هاتف غیبم به گوش		گفت یکی نکته ، پذیرای هوش
سامع اگر نیك ندانم که کیست		حاصل آن نکته، بگویم که چیست
گر ز من سوخته دل بشنوی		دین به کف آری و به دین بگروی
ملك جهان پیشکش عادل است		شاه که بیداد کند غافل است
ملك به اندازه‌ی دین یافتند		دادگران تاج و نگین یافتند
داعیه از بنده و از حق مدد		کوشش یك روزه وملك ابد
شرح کمالات که کردم بیان		(هست همه درخور) شاه جهان

وین همه اوصاف که بی‌منتهاست
جز وی از اخلاق خداوند ماست

در دعای سلطان مبارزالدین

عادل دین پرور گیتی ستان		شاه ملك خوی ملك آستان
خسرو منصور **محمد** که بخت		داده به‌دو تاج کیانی و بخت
معتقد هرکه خدا خوانده است		چاره‌ی هرکس که فرومانده‌است
درگه او سجده گه مقبلان		هم ره او ، همت روشندلان
گرچه بسی صف‌شکنان دادعرض		کوشش وجدبرتن خودکردفرض
کوشش او، کوشش انس است و جان		بخشش او، بخشش دریا وکان
صرف شده، در همه حالی مدام		روز و شب او به قیام و صیام
شاه که سجاده نشینی کند		روز و شبش بخت، قرینی کند
نصرتی ، از نو برسد هردمش		دست دهد مژده ملك جمش
تیغ زد و ملك سلیمان گرفت		تا نکنی فکر که، آسان گرفت

صفت شهر شیراز

خطه شیراز که صحن چگل		هر نفس ازخاك رهش شدخجل

عـرصه‌ی او سجده‌گـه اولـیا | جلوه‌گری کرده در او اصفیا
موج زده علم چو دریا در او | کرده وطن مردم دانا دراو
باد صبا گفت که: رضوان سرشت | خاك مصلی ، به عنبر بهشت
کلبه عطار پر از عطر و طیب | گرشد از آن خاك نه‌باشد غریب
در چمن او گل رنگین بود | شاخ پر از میوه شیرین بود
نکهت مشگین ریاحین او | کرده همه کوه وزمین مشگ‌بو
ماه‌دی‌اش دشت چو صحن بهشت | رسته در او سبزه اردیبهشت
هر طرفی چشمه‌ی آب حیات | روضه‌ی او پر زمعطر نبات
عقل برآن است که باغ بهشت | رشك برد زین گل عنبرسرشت
کوه، پراز لاله‌ی خودرو دراوست | میوه‌ی رنگین،گل خوشبو دراوست
پرز بنفشه ، همه بستان او | طیرۀی فردوس ، گلستان او
نغمه گل ازگـل او می دمد | بوی خوش، ازمنزل او می‌دمد
چون‌ارمش، خشت‌زسیم وزراست | چون‌صدفش خامه پرگوهراست
نالـه پاکان سحر خیـز او | دست کریمان درم ریز او
صبح در ایـوان ملایك فتـاد | حاصل کان جمله به‌تاراج داد
آب حیات است ، ز روی صفا | خاك **امیر احمد موسی‌رضا**
هـم حرم عـرصه او دل‌پذیر | کعبه‌ی او **تـربت شیخ کبیر**
صـومعه‌ی **شیخ مکرم** در اوست | تکیه‌گه،**روز بهان** هم‌دراوست
مملکـت خـسرو اقلیـم علـم | ابر حیا، بحر کرم ، کوه حلم
شافعی عهد وزمان **مجـد دین** | راه نماینده اهل یقین
مـنزل سادات صحیح النسب | عالم تقوی‌رو، و ، اهل ادب

مملکتی هم‌چو عروس از جمال
داد به خسرو کـرم ذوالجلال

تاریخ فتح مبارك

سال عـرب هفتصد وپنجاه وچار | رفته زهجرت که‌شداقبال، یار

وز مه شوال گذشته ، سه روز
از گذر اختر گیتی فروز
بخت به‌رویش در دولت گشود
طالع فرخنده جمالش نمود
رایت منصور . درآمد به شهر
خلق امان یافته، از تیغ قهر
جرم به‌بخشید و گنه درگذاشت
مهر گیا در دل‌مردم بکاشت
دشمن مجرم،که برآن در گذشت
نامه‌ی‌جرمش ، زکرم درنوشت
خلعت شاهانه به درویش داد
مرهمی‌ازلطف ،به دلریش داد
قسمت .... زمیان بر گرفت
نقش ازل لوح زمان بر گرفت
دفتر منشور جفا پیشگان
نسخه‌ی مسطور بداندیشگان
هرچه نه مشروع برآتش نهاد
وآنچه نه‌منقول به بادش بداد
در نسق مدرسه و خانقاه
کرد به چشم دل بینا نگاه
منصب تدریس کمالی فرود
مرتبه‌ی فقر جلالی فزود
شاه جهان درپی اوهم چو برق
رفته در آهن زقدم تا بفرق

دعای پادشاه اسلام

ملجاء شاهان و پناه کیان
پشت دلیران و سر خسروان
شاه شجاع آیت فتح مبین
جامع خلق کرم و ملك و دین
زیور آرایش تاج و سریر
آن به زر آراسته وین ازحریر
گوهری از بحر شهنشاهی است
شمسه‌ی این مسندخرگاهی‌است
عادل روشن دل خورشید رای
سایه او غیرت فرّ همای
بر سر او تاج سر آفتاب
خاك در ار و سر آفتاب
گشته غلام درش اقبال و بخت
کرد. مباهات بدو تاج وتخت
جملهٔ‌ی شاهان جهان بنده‌اش
معتقد طالع فرخنده‌اش
تابع او سلطنت خاندان
پی‌رو او ، خسروی جاودان

خلق حسن جزوی از الطاف اوست | لطف و کرم رمزی از اوصاف اوست
دولت اگر جامع فضل است و علم | حضرت او کوه وقار است وحلم
هیچ کمالی نشنیدست عقل | کآن کسی از شاه نکرده است نقل
آب شود، یم ز حیای کفش | ابر خجل پیش عطای کفش
خلد برین ره گذر بزم اوست | گوی اجل وعده گه رزم است
از طرف بیشه چو دریافت شیر | قوت سر پنجه شاه دلیر
از فزع او تب گرمش گرفت | غرق عرق گشت که شرمش گرفت
ببربیان تا سخطش گوش کرد | کینه و آزار فراموش کرد

قبضه تأیید به چنگش دراست
دمدمه حشر به جنگش دراست.

فی مدحه

درصف هیجا که غبار سپاه | تیره کند آینه مهر و ماه
دهر بیان کرده درآن روز بیم | زلزلة الساعة شیئی عظیم
لشکر چون مور شده صف نما | تیر پریده چو ملخ در هوا
جوش پلنگال سعیر التهاب | زهره شیران ژیان کرده آب
دشت پر آیینه جوشن شده | کوه وبیابان همه روشن شده
از سپر دشمن بی‌کیش تیر | گشته چو سوزن گذران ازحریر
شب شده چون روز به انوار تیغ | روز چوشب گشته زگرد چو میغ
هرطرف از کشته شود پشته‌ای | بر سر هر پشته فتد کشته‌ای
زاغ وزغن چشم دلیران خورند | مور ومگس دیده شیران خورند
سیل به دریا شده از خون ناب | مرغ هوا کرده به دم دم خضاب
پیل فرو رفته به خون تا بدوش | ناقه به صد حیله برون کرده گوش

موکب خوش پویه، چون مرغ شاه
کرده در آن بحر چو ماهی شناه

شاه در آید ز کناری چو برق
مغز بد اندیش در آرد ز فرق

حمله‌ی او، چرخ درآرد ز پای
کوه برد صدمه قهرش ز جای

دیو سوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه زنار، اخگری

گرچه بود، لشگر دشمن هزار
بس بود از موکب او یك سوار

خانه‌ای از ارزن و مرغ اندکی
یك رمه از میش و ز گرگان یکی

صفدر شاهان جهانست شاه
حاصل پیدا و نهان است شاه

دید عدو روی شه و پشت داد
پشّه توقف نه کند پیش باد

دار فنا خانه‌ی اعدای اوست
کوی بقا جای احبای اوست

بحر کرم وام ز جودش کند
ملك تفاخر به وجودش کند

هم ملکش خوانده، ممالك ستان
هم قدرش گفته، جهان پهلوان

جامع اخلاق پسندیده اوست
جمله‌ی شاهان بدن و دیده اوست

قوت سرپنجه و بازوش هست
قصه‌ی زر، زر به ترازوش هست

زهره خصم آب شد از هیبتش
حادثه در خواب شد از هیبتش

مرغ خدنگش چو پرد از کمان
جز دل دشمن نه کند آشیان

آمده از مهد و شده بر سریر
بخت جوان یافته و رای پیر

بندگی درگهش آزادگی
دشمنیش عین برافتادگی

رفت زدست آن‌که از او سر کشید
تلخی غم، زهر مذلت چشید

سینه دشمن هدف تیر اوست
پای عدو در خم زنجیر اوست

غاشیه‌اش بر کتف ماه باد
بر همه شاهان جهان شاه باد

شعله خور مقتبس از رای او
تخت کیان، بوسه زن پای او

حلق عدو بسته به پیچان کمند
ماه نوش نعل خرامان سمند

گوی قمر مجمر سیمین او
شمع فلك بر سر بالین او

دولت و اقبال همیشه به پای
چون خدمش بر در دولت‌سرای

سایه سلطان جهان بر سرش بخت جوان تکیه زده بردرش

درکنفش شاهسوار دلیر

صفدر آفاق بماناد ، دیر

فی‌مدحه

شاه جوان ، دولت ، محمود نام آنکه شدش توسن مقصود رام

تاج سر تاجوران جهان صف شکن، صف‌شکنان زمان

از صف ارواح چو می شد جدا روی دل آورده بصّف دغا

خنجر او پشت ظفر آمده تیغ‌زن از پشت پدر آمده

در ازلش رغبت خنجر زنی پیرهن اول او ، آهنی

برتن او ، کسوت پولاد نرم پوششش ازجوشن کین گشته گرم

بر در هرقلعه چو جولان نمود حلقه دروازه ، به‌نیزه ربود

هیبتش افکنده بر ابرو گره بستر او جوشن و بالین زره

خصلت جدّ عادت خود ساخته هزل ندانسته ونه شناخته

شب مترصد، که کمین چون کند روز چو شد، فکر شبیخون کند

بازی او نیزه گزاری شده دشمنش ، ازخوف حصاری‌شده

بر نه کند خیمه ز پای حصار

تا نه رساند سر دشمن به دار

دعای دولت پادشاه اسلام

خسرو دین پرور گیتی فروز بتکده ویران کن اصنام سوز

شاه خضر علم مسیحا دم اوست خسرو شاهان همه عالم اوست

هرچه سلاطین زخدا خواستند ‌ ‌ ‌ ‌ واهل کرامت به‌دعا خواستند
در ازل از ظل خدا یافته ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه ابد طول بقا یافته
ای به‌تو آراسته ملك وجود ‌ ‌ ‌ ‌ دست تو ، ابرکرم وبحرجود
سرّ قضا کلك تورا محرمی ‌ ‌ ‌ ‌ خون عدو ، تیغ تورا همدمی
کوه وقاری، که ثباتیت هست ‌ ‌ ‌ ‌ یا خضری،کآب حیاتیت هست
ابر ُدرافشان‌که به‌یك سایه است ‌ ‌ ‌ ‌ باکف راد تو تنك مایه است
عفو تو وجود تو، برجای خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چنگ‌زده،خصم‌تودرپای‌خویش
پای ستم بسته ودست تو دور ‌ ‌ ‌ ‌ شیر ژیان گشته زبأس تو مور
برق فروغی ز رخ عزم‌توست ‌ ‌ ‌ ‌ کوه خلالی ز در حزم توست
رفت که بربحر ببارد دگر ‌ ‌ ‌ ‌ جست که خنجر به‌گزارد دگر
شعشعه‌ی تیغ تو در صفّ کین ‌ ‌ ‌ ‌ طنطنه‌ی صیت تو ، در راه‌دین
رنگ شفق ، بررخ خورشید کرد ‌ ‌ ‌ ‌ مقنعه‌ای برسر خورشید کرد
ازسر شمشیر تو ، روز نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ ماه سپردار مگر زخم خورد
گر نکنی مرهمی از لطف خویش ‌ ‌ ‌ ‌ به‌نشود روی مه،ازخشك‌ریش
سدره که وصفش بری ازمنتهاست ‌ ‌ ‌ ‌ لوح‌که فهرست همه‌نامه‌هاست
رایتی از دفتر منصور توست ‌ ‌ ‌ ‌ آیتی از دفتر منصور توست
مملکت خصم، گرفتن به تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ ریختن خون عدو، بی‌دریغ
بازوی تدبیر تو را می‌سزد ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ جهانگیر تورا می‌سزد
نسخه‌ی‌احسان که‌چوجان‌پروراست ‌ ‌ ‌ ‌ چشمه‌ی حیوان‌که روان‌پروراست
صفحه‌ای ازنامه‌ی اوصاف توست ‌ ‌ ‌ ‌ رشحه‌ی ازخامه الطاف توست
صحن فلك روضه‌ی پر نسترن ‌ ‌ ‌ ‌ عارض مه شمع زمرد لگن
یك طبق ازگوهر عمان توست ‌ ‌ ‌ ‌ یك ورق ازعنبر بستان توست
ملك که شاهان جهان داشتند ‌ ‌ ‌ ‌ گنج که هرطایفه بگذاشتند
چرخ ، به‌یك چاکر تو داده است ‌ ‌ ‌ ‌ درکف یك خازنت افتاده‌است

از من مخلص سخنی چون گهر — گوش کن ای خسرو صاحب‌نظر

تا ندهی دامن همّت ز دست — کرده بدین ملك قناعت زدست

کآنچه بنام تو مقرر شده است — بر ورق غیب محرر شده است

این که بدست آمده، از صد یکی است — بلکه ز بسیار هنوز اندکی است

کشور ایران همه اقطاع توست — دور فلك تابع اوضاع توست

تاجور اهل خرد گفته‌اند — خرده شناسان که گهر سفته‌اند

کاهل نیازی که شب قدر یافت — روی زحاجت طلبی برنتافت

زآنکه بیابد به در شاه بار — سرّ تمنا شودش آشکار

من چو رسیدم به‌جناب رفیع — هم چو صحابی به‌مزار بقیع

عرضه کنم حاجت خود بنده‌وار — تا شوم از مرحمتت کامکار

از تو که سلطانی و فریاد رس — می‌طلبم همت عالی و بس

گر تو ، به‌خاطر گذرانی مرا — زود به‌مقصود رسانی مرا

گر نه بود ، همت تو یار من — سرد شود گرمی بازار من

گر نظرت هست ، همه‌چیز هست — این قدرم دانش و تمّیز هست

همت صاحب نظران کیمیاست — خاك در اهل بصر توتیاست

رایحه گل نه کند با صبا — با مس صافی نکند کیمیا

آن‌چه ، کند همت صاحب‌دلان — در مدد مرتبه‌ی مقبلان

همت اگر ، یار فقیری شود — صاحب تاجی وسریری شود

آن‌چه کند ، همت پیر فقیر — در مدد خسرو اقلیم گیر

پرتو خورشید کند، با قمر — پرورش بحر کند، با گهر

از اثر دولت همت پناه — باد برد کوه گران‌را چو کاه

همت اگر روی به‌دریا کند — عاقبتش، خشك چو صحرا کند

می‌شود از همت اهل درون — رایت بیدادگران سرنگون

همت درویش درون سوخته — شعله پیران کند افروخته

همت شیران چ.و کند یاوری — مور درآید به‌سخن گستری

همت پاکان مبارك نفس — حوصله‌ی باز نهد، در مگس

همت شاهی چوکند یاریی — کعبه شود، کلبه بازاریی

دیده افعی چو نظر می‌کند — جان زتن زنده به‌در می‌کند

گر نظر شاه، که ظل خداست — جان به‌تن مرده درآردرواست

ای دلِ معنی طلب نکته‌جوی — وقت‌شریف‌است دعایی‌به‌گوی

تا نفسی خوش دمد، ازنوگلی — تا سحری ناله کند، بلبلی

باد، شکفته گل اقبال شاه — دشمن او ناله‌کنان‌صبح‌گاه

خاطر صاحب نظران صیداو — خصم بجان آمده‌در قید او

علم **خضر** یافته و عمر **نوح** — زنده جاوید شده هم‌چوروح

خلوت او جلوه گه حورعین — بخت‌جوان‌یارش ودولت‌قرین

کرده نظر باز به حال **عماد**

یافته از دینی وعقبی مراد

سبب نظم کتـاب

روز جوانی که دلم شادبود — مملکت خاطرم آباد بود

بخت جوان بر در اخلاص من — پیر فلك کارکن خاص من

آن چه مرادم همه دردست‌بود — جام من از جام طرب‌مست‌بود

طوطی طبعم شکری‌می‌شگست — نام زد هرگهری می شگست

چشمه حیوان سخن ملك من — در ثمین ریخته از کلك من

دل به سرگنج معانی شده — پیشه او گنج فشانی شده

کاغذ عطر سخنم دردیار — دست به دست آمده گل‌دسته‌وار

کرد گذر گرد زمین‌هم‌چو آب — وز درهر دیده درآمد چوخواب

داعیه هم نفسی داشتم — با می‌وساقی هوسی داشتم

ساقی‌ما ساغر ُمل داشتی / تازگی جانب گل داشتی

طبع ملامت نه نمودی زمل / یك نفسم چاره نبودی ز گل

می‌زمی تلخ که باشد حرام / گل‌زگل سرخ که آرد زکام

ساقی ما خضر ومی آب‌حیات / شاهد ما ره رو کوی نجات

ناگه ازآن وضع به‌گردید‌حال / گشت مبدل به خیالی وصال

سیل حوادث به دیارم رسید / فتنه دو اسبه به کنارم‌رسید

ُدردی محنت دلم از هوش‌برد / هر نفسم غصه به َدردی‌سپرد

دورمرا، ساغر محنت چشاند / چرخ مرا، برسر آتش نشاند

دیده من چشمه خوناب شد / وزگذر گریه، از اوخواب‌شد

حال پریشان شد و دل دردمند / صیـد مرادم، به‌رمید از کمند

خاطر وّقاد کدورت گرفت / راه تفکر به ضرورت‌گرفت

داغ مصایب دل من‌ریش‌کرد / لشکر غم درسر درویش کرد

از مژه‌ام اشك‌روان هم‌چوسیل / خون دلم‌شد زگریبان به‌ذیل

هم‌چو پری از همه‌چشمی نهان / دشمن جان‌گفت‌که‌رفت‌ازجهان

دست بلا قّوتم ، از پای برد / باد چو بویم، به‌همه جای برد

بر من‌مسکین همه‌کس‌کرده‌جور / زهر به‌جای شکرم داده دور

نقل ومی یك شبه موجودنه / شمع نه وقند نه وعود نه

پرزده از شوق‌شکر چون‌مگس / ناله‌کنان‌شب‌همه‌شب‌چون جرس

خون دل از دیده به‌جوش‌آمده / وزهمه‌ام طعنه به‌گوش‌آمده

جمله غم‌های جهان پیش من / داغ بلا بر دل درویش من

شاه وگدا، پیروجوان،مردوزن / تیغ جفا آخته ، برروی مـن

یك نفسم هم نفسی بیش نه / یارنه‌و دوست نه وخویش نه

جان من از سایه‌من در هراس / غصه دل بی‌حد و غم بی‌قیاس

من به غم افتاده درآن‌رستخیز / دولت شاهم به سرآمدکه‌خیز

بخت جوان‌چاره‌گر خاص توست شاه‌جهان‌واقف از اخلاص توست

حضرت سلطان سلاطین عهد کرده مسخر همه عالم به‌جهد

شاه شجاع آن که به‌تیغ چو برق زود مسخر شودش غرب‌وشرق

خاطر من‌جمع و دلم شاد شد خانه ویران من آباد شد

نزد خودم خواند ونوازش نمود دم به دمم مرتبه‌ای می‌فزود

عاطفت و بخشش و الطاف کرد بقعه‌ی من مصرف اوقاف کرد

نام من از دفتر دیوان به‌شست نقش غمم از ورق‌جان به‌شست

خاطر من جیب فراغی گرفت دست دلم، دامن باغی گرفت

داعیه شکر کرم‌های شاه در دل من جلوه‌کنان چندگاه

جز در معبود دری‌نی مرا جز کرمش چاره‌گری نی مرا

مشورتی کرد دلم باسروش صبحدم آوازی‌ام آمد بگوش

کای‌شده مشهور به بیچارگی دست زخود شسته به‌یکبارگی

در دل غم دیده مقامش‌به‌ساز **مثنوی تازه به نامش‌به ساز**

دل زخدا، دولت توفیق‌جست نفخه‌ای درگلشن تحقیق‌جست

وقت مصفا شد و دل شادمان مثنویی کرد بنا در زمان

چون به‌صفا روی به‌هنگامه‌کرد نامش از این روی **صفانامه** کرد

نام ز دیوان ادب یافته **مونس الابرار**، لقب یافته

باد مبارك قدمش **برعماد**

یافته در مقدم او هرمراد

فی موضع‌الکتاب

دوش خرد، پیر من ورهنمای آن که عزیز است بر اهل رای

گفت‌که موضوع‌کتاب‌توچیست راوی این قصه پرغصه کیست

گفتمش ای شمع منیر دماغ ما ظلماتیم و توروشن چراغ

آتش فکرت که دلم برفروخت عودصفت جملهوجودم بسوخت

تا رسد امروز به هر انجمن رایحه‌ی عنبر انفاس من

نظم دهم صد گهراین پند را جمع کنم موعظه‌ای چندرا

واقعه و قصه‌ی **شیخ عــزیز** موعظه و حکمت‌و تاریخ نیز

جمله روایت ز بزرگان کنم وآن‌چه ازایشان شنوم آن کنم

بی‌ادب است آن‌که زخود گفت‌باز گرتو حقیقت شنوی ورمجاز

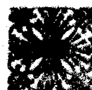
از من سرگشته ز معقول پرس هرچه به‌پرسی همه‌منقول پرس

ای که اسیری به‌کمند هوا روی خلاصت نه زبند بلا

پند من، ازبند برون، آردت در صف ارباب درون آردت

خاطر غمگین **عماد** است شاد ازدوسه‌پندی که‌به‌اصحاب‌داد

گرورقی کرد به کلکی سیاه
خواست‌که سرگشته‌ای آرد براه



مقالت اوّل

دربیان حکم ومواضع آن مشتمل است بر

دو فصل

فصل اوّل

در شکایت زمان

از دهن غنچه‌ام آمد بگوش — دوش حدیثی که دلم بردوهوش
کای شده مشعوف گل بوستان — خیز، که رفتند، همه‌دوستان
بردر این دیر خراب کهن — خامه‌ی نقاش، نوشت این سخن
کای شده مشغول به‌عزّی ولات — خیز، که‌به گذشت به‌غفلت حیات
از ورق ماه، ز خطی کبود — خواند، شبی زهره‌وزد، برسرود
کای‌مه تابنده، خیالی شوی — بدر نمایی و هلالی شوی
صبح دمی برسر کوی طرب — خوش نفسی گفت، سرودی عجب

کای همه کاری شده، چون چنگ راست | باعملت، قول مخالف چراست
بر ورق هرگل عنبر سرشت | خامه قدرت سخنی خوش نوشت
کآنچه از این مزرعه برداشتند | حاصل تخمی است، که خود کاشتند
وقت گلی برطرف لاله‌زار | گفت: صبوحی زده‌ای درخمار
کاز میِ روشن، قدحی، صبحدم | پیش خردمند، به ازملك جم

ساقی از آن می، که نیارد خمار
جرعه‌ای ازبهر حریفان بیار

مطرب، از آن پرده که جان‌پرور است | مجلسیان را عملی درخور است
شمع که بر سر بودش تاج زر | باشدش، آتش، همه‌شب درجگر
بس که، به‌مقراض، سرش چیده‌اند | کشته و آویخته‌اش، دیده‌اند
بر رخ او خون‌جگر، می‌رود | هرنفسش، دود به‌سر می‌رود
خیمه‌ی شعرش، شده پردود دل | پای فرورفته زاشگش به‌گل
در دهن گاز، همه شب سرش | کفش زآهن، کُله از آذرش
رنگ چو آبی و سرشگ آتشی | همدم او، هم‌خوشی وناخوشی
رشته جانش چو پر آذر بود | مجلس اصحاب منور بود
گریه او، ازسبب خنده است | روز فرومرده وشب زنده است
سوخت زسر تاقدم، آهی نکرد | دید عذاب، ارچه گناهی نکرد
شمع چو ازغصه ایام سوخت | رخ، سزد ازآتش می برفروخت
ساقی، اگر باده همه آتش است | کوزه‌ای ازصافی آن خم خوش است
مطرب، اگر چنگ حرام است ونای | ساز، رهاکن، غزلی می‌سرای
غرّه چه باشی، به‌بهار ای چمن | چند زنی لاف، زسرو وسمن
گل که بود صحن تو، مأوای او | خار بود، یار وهم آوای او
لاله باغت که رخ افروخته‌است | بادصبا گفت که، دل‌سوخته‌است
چشم وچراغ تو، اگر نرگس است | او به‌بصر نیزچومن مفلس است

میوه باغت که چوشکر شده است / گرهمه‌قند است، مکرر شده‌است
دید خرد برطرف باغ تو / بر دل لاله ، اثر داغ تو
بید که در کسوت سنجاب رفت / دوش ز بی‌برگی او، تاب رفت
گل، که بود غالیه در دامنش / خرقه به‌صد پاره‌بود، برتنش
سر، که آزاده این مجلس اوست / گر، به‌حقیقت‌نگری‌مفلس‌اوست
من که دم از پاکی دل می‌زنم / هم به‌می آلوده شود دامنم
می به‌من خام ده ای می فروش / تاکندم پخته ، می نیم جوش
چنگ به‌ساز، ای صنم دلنواز / تا شود ازکارتو ، کارم به‌ساز
زر، که بود تاج سر خسروان / تخت نشینان زپی او دوان
کار گزاری صفت خاص او / دردل وجان همه اخلاص او
مملکت عزتش ارزانی است / زآنکه براو سکّه سلطانی‌است
کهنه و نو ، خواستگانش غلام / صامت ، باپیر وجوان درکلام
زیور ماهی ، که عروسش کنند / تحفه‌ی طفلی، که فسوسش کنند
افسر کسری و نگین جم اوست / این همه‌خودسهل بود، خاتم اوست
با سمنش غالیه آئین شده / تکیه زن سینه سیمین شده
مقصد صاحب هوسان بوده است / بارکش بند خسان بوده‌است
با همه عزت برسد خواریش / بخت نویسد خط بیزاریش
دمبدمش سوز و گدازی رسید / رنج دلش ازاب گازی رسید
عاقبت الامر لئیمان دور / زیر زمین دفن‌کنندش به‌جور
کار زر اکنون که به‌زاری رسید / دل به سر باده گساری رسید
ساقی اگر می نرسیده است خیز / تنگ شکر در عرق بید ریز
مطرب اگر چنگ تو بی‌ساز ماند / از نفس نی نتوان باز ماند
ای فلك ازدست تو سرگشته‌ام / چون تو درآفاق سمر گشته‌ام
هیچ غم سوخته حالیت، نیست / وز ستم وجور، ملالیت نیست

گنج نمایی و طلسمی همه … هیچ مسمی و نه اسمی همه
آه ، که دورت به‌تسلسل کشید … وز تو بهر خانه تزلـزل رسید
ماه تو هرماه رود در وبال … مهر تو هر روز پذیرد زوال
برمن بی چاره جفا می کنی … این همه بی‌داد، چرا می‌کنی
بس که ، ز زخم تو بلادیده‌ام … خون جگر می‌چکد از دیده‌ام
ناله زارم به ثریا رسید … وز مژه‌ام، سیل به‌دریا رسید
آتش محنت جگرم ، سوخته … وز همه عالم، نظرم دوخته
مرهم این ریش، نه‌دارد دلم … طاقت این نیش، نه‌دارد دلم
چند خورم ، غصه دورزمان … ای فلك ازدست شدم، الامان
جور تو اکنون به‌نهایت رسید … طاقت ما نیز به‌غایت رسید
از دل ما غم نه‌برد جز شراب … کآتش سوزنده نشیند به آب
کوقدحی ساقی ازآن‌آب مشگ … تا شودم تر ، لب خاکی‌وخشك
یا نفس نی ، که به‌آواززیر … غم شود ازخاطر من گوشه‌گیر
گل‌که چمن منزل عشاق‌داشت … عطر صبا جزوی ازاوراق داشت
غنچه‌ی‌او حلقه‌ای ازعطروطیب … مطرب شیرین نفس عندلیب
از رخ چون شمع برافروخته … خرمن مـرغان سحر سوخته
مست‌نوازی صفت خاص او … در دل بلبل همه اخلاص او
بلبل دل‌سوخته را، شب‌چراغ … مجمره‌ی بزم عروسان باغ
خاص پسندیش مقرر شده … عام فریبیش مکرر شده
دلبر نازك تن، بارنگ‌وبوی … جلوه‌گر باغچه و طرف جوی
مجلس شاه از نفسش پرعبیر … غالیه بو کرده مقام فقیر
شاهد خوی کرده زرش دردهن … عشوه‌گر چاك در خنده زن
بی‌رخ او ریختنی جام می … بی نفسش سوختنی، چنگ‌ونی
آخر کارش شود آتش مقام … وآب حیاتش به‌چکد از مشام

ساقی گلرخ می رخشان‌بیار   شربتی از چشمه حیوان بیار

مطرب خوش‌گوی،سرودی به‌زن   بنده نوازی کن و رودی به‌زن

تاج کیان بیّ درویاقوت اوست   تخت شهان تخته تابوت اوست

یك‌دل بی‌غصه درآفاق نیست   وربود ، ازحلقه‌ی عشاق نیست

دیده کازاوخون به‌چکیده‌است کو   دل که غم ورنج ندیده است کو

گفت دراین ره خردم یك‌سخن   خیمه زدی، میخ به‌کن، کوچ کن

در چمن ، ار باد بهاری وزید   سازکن آتش ، که زمستان رسید

آذر بهمن چو برافروختی   برگ تموز ، ارنه‌کنی ، سوختی

شکرکه غم هر نفسی زین رباط   رخت اقامت ببرد چون نشاط

شاد نه‌دانیم که شادی و غم   روی نه دارند مگر در عدم

می‌گذرد، راحت دوران‌چورنج   زآنکه نه افلاس به‌ماند نه گنج

هست‌امیدم، که‌چوشادی‌گذشت   غم کند ، آهنگ ره بازگشت

غم زدل ما می صافی برد   کیست که ما را قدحی می‌خرد

ساقی از انوارِ می دل‌فروز   روشنئی ده، شب مارا چو روز

مطرب، ازآن یاردل‌آویز چنگ   غم به برد خاطر ما ، بی‌درنگ

خامه که‌شد صاحب راز وزیر   پا زسر فخر نهد بر حریر

صامت ناطق ، صفت خاص او   گنج گهر پیکر غواص او

دم‌به‌دم ازطی مکان خضروار   رفته به‌ملك ختن، از زنگبار

رومیو، هست آب‌خور او**حبش**   **مصری** و، نیلش نه نشاند عطش

دفتر ایام ، پر از گفته‌اش   درج زمان ، پر گهر سفته‌اش

رازدل من ز زبانش شنو   سرّ ضمیرم ز بیانش شنو

هست خضر، وآب حیاتش‌کلام   طبع من **الیاس** و دواتش ظلام

مرسله‌اش گوهر بحر ضمیر   زمزمه‌اش ناله‌ی زیر صریر

عقدلآلی ز دواتش گشود   چشمه خضر از ظلماتش گشود

در دهن نافه زبان می‌کند
خوش نفسی حاصل ازآن‌می‌کند

اوست گدایی که زدود چراغ
هست چو دیوانه، سیاهش دماغ

دست دبیرش چو زبان می‌برید
از لبش این بیت دلم می‌شنید

ساقی ازآن باده مجلس فروز
تیره‌شب ، غصه‌ام آور به روز

مطرب ازآن‌نغمه‌ی غمگین‌نواز
چاره‌ی این بی‌دل مسکین به‌ساز

جور زحد می‌بری ای روزگار
خون دلم می‌خوری ای روزگار

آه ازاین جمع و پریشان تو
وین ستم آباد چو زندان تو

باکه نشینم که، ظریفی نه‌ماند
باکه خورم می‌که،حریفی نه‌ماند

چند بود عشوه‌گری پیشه‌ات
آه،که خون‌شد دل از اندیشه‌ات

جور زحد رفت و جفا ازحسیب
بیش نه‌دارد دل غمگین شکیب

بد گهر گنبد فیروزه رنگ
برمن آشفته ، جهان کرد تنگ

طرفه نگر، کازاثر دور خور
شام بود ، جایی و جایی سحر

هر در و دیوار که درعالم است
یك طرفش سور ویکی ماتم‌است

پی‌سپر رقص ظریفان گلشن
دست خوش بزم حریفان ملش

آهوی جیبش که زندناف مشگ
نافه‌ی اوطره‌ی خونیست خشگ

گوهر بحرش چو نماید خوشآب
تازه فتاده است ز چشم سحاب

کار من از باده گشاید مگر
زان که زمن کار نیاید دگر

طبع ازین وضع به‌جان آمده
خسته دلم هم ، به‌فغان آمده

ساقی مجلس قدحی می به‌ده
دور مکن رطل ، پیاپی به‌ده

مطرب عشاق به زن نوبتی
تاکنم از توبه ، دگر توبتی

نی ، که شکر بود در آغوش او
رقص‌کنان شخص‌قصب پوش‌او

برلب آتش چو صنوبر مقام
بر کتف کسوت زنگار فام

باد بلا ، ازبن و بیخش به‌کند
جور فلك ، برسر سیخش‌فکند

شد زکفش برگ و نوا می‌زند
ناله‌ای از باد هوا می‌زند

پای و سر او چو قلم کرده‌اند — همدم او اهل ندم کرده‌اند
با لب خوبان نفسی می‌زند — نالهٔ دل سوز بسی می‌زند
گرچه زسر تا به‌قدم دید ه‌است — کافرم ازکام دلی دیده است
هر نفسی برکشد از دیده آه — تیره کند آینه مهر و ماه
رفته برون عیشی شکرش ز مهد — خانهٔ زنبور شده جای شهد
صوفی دل ، ناله زارش شنید — خرقه در افکند و گریبان درید
جامهٔ تبلیس به‌جا می‌فروخت — دانه خرید آخر ودامی فروخت

ساقی ازآن صافی صوفی فریب
بیش نه‌ماند اهل صفارا شکیب

مطرب ازآن لهجه شیرین ادا — چند صبوری کند این بی‌نوا
فصل بهار است به بستان روم — برپی بلبل به گلستان روم
جامهٔ غم ازسر دل برکشم — جام می روح‌فزا ، درکشم
باده خرم خانه فروشی کنم — مست‌شوم چون خم وجوشی زنم
موسم نوروز، زمانی‌خوش‌است — گوشه گلزار، مکانی خوش است
کرده حکایت ز نسیم بهشت — رنگ می وبوی‌گل وطرف کشت
صحن چمن پر ورق سیم شد — وز زروشنگرف چو تقویم شد
طرف چمن لالهٔ نعمان گرفت — گل زهوا لولوی عمان گرفت
باغ زاشجار پر از شاخه‌هاست — سبحه‌ای‌درمرسلهٔ‌شاخه‌هاست(؟)
آهوی چین‌برگ ریاحین خورد — بر ورق سنبل مشگین چرد
بر صفحات گل عنبر سرشت — خامهٔ صنع آیت قدرت‌نوشت
بلبل دل بوی گلستان شنید — مرغ صفت درقفس تن پرید
جلوه کنان برسر کوی مراد — باده ز ساقی به‌طلب چون عماد
ساقی مجلس می‌گلرنگ کو — صیقل غم بادهٔ چون‌زنگ کو
مطرب‌خوش‌نغمه،نوایت کجاست — زمزمهٔ روح فزایت کجاست

فصل دوّم

در مواعظ

وآن مشتمل است بر

صد پند

پند نخستین که کم آزاری است
اول بنیاد نکو کاری است

هرکه کم آزار ملك شیمت است
نفع‌رسان است‌که باقیمت‌است

هرچه از ارکان مسلمانی است
وآن‌چه دراو نکته ایمانی‌است

جمله بجای آرو مقصر مباش
تا،به‌نکویی‌شوی ای‌خواجه‌تاش

طالب دین باش اگرت هست‌رای
تادهد، ازملك نصیبت خدای

هرکه رود درپی دین کامل است
وان‌که‌نه‌دین‌داربود،جاهل‌است

گر طلبی دولت حسن‌الثواب
روی دل از بندگی حق‌متاب

بنده‌ی آزاده عبادت کند
در شب و در روز، زیادت‌کند

راه کرم رو ، که به‌جایی رسی
برگ چوسازی به‌نوایی رسی

رسم کرم قاعده انبیاست
هرکه نه‌دارد کرم، ازاشقیاست

تا به مروت کندت عقل فاش
تیغ نه‌ای، روی به‌تاب ازتراش

اهل‌دل، آن است که نه‌گرفت وداد
این سخن از اهل‌دلان دار یاد

با علما ، گر بودت حسن ظن
خلق‌توشك نیست که‌باشدحسن

گرتو ندامت بری ازخود بری
تاکه به‌دین زمره‌گمان بدبری

حرز دعا دولت بی منتهاست
دولتی‌است آن‌که کثیرالدعاست

سرمکش از دعوت اگر مفلسی
آن‌کس او باش، اگر بی‌کسی

همّت ، ازارباب صفا می طلب
خاطری از ازاهل خدا می‌طلب

گر نه توان تخم عمل کاشتن
دست زخواهش نه‌توان داشتن

مرگ فراموش مکن ساعتی
تا نه‌رود عمر تو بی‌طاعتی

قصه بی‌فایده کوتاه کن
یاد قدوم تو ، علی‌الله کن

صبر کن‌ای‌دل، که‌صبوری‌خوش‌است
وزغم‌بی‌فایده‌دوری‌خوش‌است

شربت صبر ارچه مرارت نماست
چون‌شکرش‌نوش، که‌عین‌دواست

کار خود، ای دل به‌خدا کن رها
گر چه بود درپی تو، اژدها

وربه روی با سببی درگرفت
دل زمسبب نه‌توان برگرفت

گرتو نه‌داری به قضایی رضا
راضی ازافعال تو،نه‌بود خدا

هرکه رضایی به قضایی دهد
سر به‌همه حکم قضا می‌نهد

گرتو محاسب نه‌شوی خویش را
شاد کنی، خصم بداندیش‌را

شام وصباح آن‌چه کنی بازمین
زآن‌که‌جزامی‌رسدازمهروکین

کار میفکن نفسی باز پس
غافل وضایع منشین یك‌نفس

کار کاز امروز به فردا فتاد
کار تو فردا به‌رودهم به‌باد

گرچه نه‌شاید به‌جز از راست گفت
واعظ‌ماچون‌سخن‌راست‌گفت

فرض نباشد که‌تو ، حال معاش
راست‌کنی‌پیشه‌همه‌خلق‌فاش

گر زتو صد نقل خیانت کنند
به‌که دروغ‌ازتو روایت‌کنند

آن که پذیرفته‌ی اهل صفاست
لب نه‌گشایدزهم،الابه‌راست

تا نه‌کنی جور و ستم زینهار — گرچه قوی دستی و مردم نزار

هرکه به موری رسد ازوی جفا — قیم عالم دهد او را جزا

تا نکنی فکر، زبان بسته دار — گوش به قول من دل خسته دار

بر سخن گفته تورا دست نیست — ورتو،برآنی که توراهست،نیست

جانب حق، درهمه کاری به گیر — زآنچه،نه‌حق‌است،کناری‌به‌گیر

چرخ مطیعش شود و بخت، یار — راز تو، با حضرت پروردگار

جهد نما تا نه شود آشکار — هرکه کند جانب حق اختیار

تا دل تو صاحب رازی بود — میل ضمیرت به نیازی بود

می‌رسد از غیب، خبرها به تو — وز، ملکوتست نظرها به تو

غافل از این نکته مشو درگناه — تا نه شود چهره زشرمت چوکاه

باخرد آن‌کس‌که دلش آشناست — میل نکرده است به‌سوگندراست

وان که درافتد به‌یمین دروغ — شمع دیانت شودش بی فروغ

مصرف احسان،پدر ومادر است — گفتم،اگراین هوست درسر است

دولت خوشنودی، ایشان طلب — سلطنت،ازخدمت خویشان طلب

دست دل از جیب عزیمت مدار — تاکند اسباب تو را پای دار

درپی زحمت نه رود تیز هوش — این سخنم ازملك آمد به‌گوش

اشگ یتیمان حقیر نزار — و آه اسیران فرو بسته کار

موج محیط است،توبگریز از او — وآتش تیز است، به پرهیز از او

بندگی حق به شب تار کن — رغبت مزدت چو بود، کار کن

با من سرگشته شبی یاد به — گفت که شب خیز بود، داد به

هر نفسی یاد خداوند کن — حلقه‌ی گوش دل‌از این بندکن

هرکه کند یاد خدای جهان — یاد کند حضرت او در زمان

بحر دوچشمت چوزند موج‌خون — چهره‌ی زرد تو شود لاله‌گون

وقت دعا نزد خدا آن دم است — وآن نفست حاصل‌این عالم‌است

یك نفس از فکر جدائی مکن وز در دل ترك گدائی مکن
هرکه به‌اندیشه کند کارها بـر دلش ازغم نه‌بود بارها
گر تو کثیرالعمل آیی برون زود شوی قدوه‌ی اهل درون
دفتر اعمال چو بسیار شد خواجه امام همه ابرار شد
نام عظیم حکما هرکه یافت مهر صفت برهمه آفاق تافت
خیر فراوان، چوبه‌حکمت‌دراست کار حکیمان زهمه بهتر است
ای‌که نزاع تو جمیل اوفتاد خصم تو ، منکوب وذلیل اوفتاد
جنگ تو، هرگه‌که بقانون بود گشت یقین کآشیتت چـون بود
زود ز خشمت چو بود بازگشت در دوجهان کار تو ، باساز گشت
خشم فروخورنه نهان بلکه فاش در پی عافین عن‌الناس بـاش
صوفی اگر ، ترك تکلف کند زیبدش ، اگر ذکرتصوف کند
ورنه توان ترك تکلف گرفت خوش نه‌بود راه تصوف گرفت
بی‌ادبی شیوه درویش نیست اهل تصوف، ادبی بیش نیست
آنکه‌رخ،ازشعروقصب تافته‌است قربت حضرت به‌ادب یافته است
خنده زیـادت ز تبسم مکن گوش به افسانه‌ی مردم مکن
از لب خندان چه‌گشاید تورا دیده گرینده بباید تو را
گرنه سئوال تو تعلم بود مسأله‌ات مسخره مردم بـود
بحث‌کنی ، مسأله آموز بـاش بسته زبان و خرد اندوز باش
گر علما را تـو مذکر شوی در ره دین پیر مدبر شوی
شاخ پر از میوه چو آید بدست زود بیفشان ، که نباید شکست
از تو چو تعلیم بـه جاهل رسد پا ز ره افتاده بمنزل رسید
پرتو، خورشید هدایت تو راست شمع هدی نور ولایت تو راست
بیخبر از شام غریبان مباش غافل از اکرام ادیبان مباش
هرکه در این‌پرده غریبی‌نواخت کار سراپرده عقبی نه ساخت

گر نظرت هست به حال پسر / باش یتیمان جهان را پدر

خواجه که غم‌خوار یتیمان بود / طفل وی از جمع کریمان بود

. . . . چو نماید حزین / معتقدش زود شود خرده بین

خاطر غمگین چو نماید سرور / دشمن اگر غصه‌خورد نیست دور

گر سخنت محکم و شیرین بود / گفته‌ی تو معجزه آیین بود

خوش سخنی شیوه اهل دل است / وانکه نه‌خوش گوی بود جاهل است

راز رفیقان نه‌توان فاش کرد / بگذر ازاین شیوه که قلاش کرد

سرّ عزیزان چوکنی آشکار / زودشوی، در نظرخلق خوار

حسن وفاسیرت بگزیده است / زآن‌که جفاکش نه‌پسندیده‌است

یار، به ازیار وفادار نیست / جان فدا، نه که جفاکار نیست

بارکشیدن، صفت اصفیاست / وآن‌که تحمل کند، از اولیاست

بارکشی، به ز سبکباری است / قاعده دوستی ویاری است

هرکه عزیزاست، توخوارش مدار / وآن‌که نه‌خرداست بزرگش‌شمار

خصلت عزت چه پسندیده‌اند / به زهمه‌خوی خوشش دیده‌اند

هرکه بود خرد، براورحم کن / به‌شنوازاین خرده‌شناس‌این‌سخن

رحم‌کنان ، رحمت حق یافتند / مهر صفت برهمه‌کس تافتند

وقت امانت چو امینی کنی / زیبدت ارگوشه نشینی کنی

حرص رهاکن، چوامانت نهند / ورنه گواهی به خیانت‌دهند

گرچه تو را شاه جهان‌برکشید / جامه‌ی تقوی‌نه‌توان برکشید

برتو، که پرهیز کنی‌از حرام / تاکه برآید به بزرگیت نام

مؤمن مخلص که حیاباشدش / مرتبه‌ی اعلا صفا باشدش

ور، زحیا هیچ ندارد نصیب / مؤمن صافیش نه‌خواند ادیب

خیز وپی مصحلت خویش‌گیر / درپی کاری شو و جدّ پیش‌گیر

گرچه‌به هر کس هوسی داده‌اند / خلق جهان، درپی‌اش افتاده‌اند

* * *

پیر مـرا گفت شبی : کای جوان
پند من دل دل شده بشنو بەجان

هست [دراین یك دو سه کار] اهتمام
قلـت آثـام گـزیـن و طـعام

خسته مکـن دل به غم روزگار
وین سخن، از غمزدەای یاد دار

آن چه کند . با دل درویش غم
با جگر ریش نکرده است ، ستم

راەروی بـر سر کوی طلب
گفت که، آموز ادب ، از بی ادب

هرچه به چشم تـو ، نباید پسند
شرط نەباشد ، که شوی کار بنـد

خـاطـرت آزار نـه بیـند بسـی
از تو چو آزرده نه باشد کسی

خانه مردی که کم آزاری است
بر سر بـازار نـکو کاری است

گرچه درشتی ، زتو بگزیده نیست
نـرمـی بسیار پسندیـده نیست

خوش نەبود در ره حسن و جمال
سروی اگر بگـذرد از اعتدال

تا رسد آسان بەتو ، وجه معاش
پیش خود، از جمله اغیار باش

گر به بزرگی رسی از کوچکی
لاف مزن پیش کس ، از زیرکی

هرکه نیازی به برت عرض کرد
چارەی خود، برکرمت فرض کرد

سخت مگویش که دل آزرده است
حاجت‌خود، چون بەتو آوردەاست

گفت مرا ، اهل دلی گاه پند
نیست پسندیده خود ، خود پسند

هست معزز بـر اهل دیـار
هرکه بود، در نظر خویش خوار

موعظه آندم [رسد] از دل بگوش
کاید از آن ذوق و یا غم بجوش

کاهل دلـی . دشمن جـّهال بـاش
دوستی ای با علما ورز ، فاش

عزت هـر قـوم به چیزی بود
واقف این نکته عزیزی بود

عزت اشراف به فضل و ادب
عزت مؤمن به فراغ از طلب

ای‌که دم از علم زنی روز و شب
گوش کن این نکته زاهل ادب

یاری یك کس چه کنی اختیار
کاز سببش خصم شوندت هزار

آرزوی نفس مده ، صبر کن
بشنو از ارباب خرد این سخن

زنده بود هرکه در این راه مرد
کام دو عالم بەدمی صبر برد

مذهب خود را بەغلّو رد مکن — دشمنی سنت احمد مکن
هرکە دراین راه، میانەنەزیست — من زکسش نام نەپرسم کەچیست؟
موسم سرما و زمان ربیع — چون‌کە بە پوشند لباس شنیع
اهل نظر بی‌بصرش خواندەاند — خردە شناسان زدرش راندەاند
گفت نکونفسی از ارباب عقل — بامن بی‌دل، کە چنین است نقل
وای برآن‌نفس کە امّارە است — خوی‌بدش دشمن‌خونخوارە است
اهل دل این موعظەام گفتەاند — می‌دهم انصاف، کە دُر سفتەاند
«سرمکش ازصحبت آموزگار — ورنە تورا پند دهد روزگار»
دوش مـرا گفـت سرایندەای — بند غم ازسینە گشایندەای
زود بـە امید رسد ناامید — چون زشب تیرە بەروز سپید
دل کەگل روضەی روحانی است — رەگـذر خاطر رحمانـی است
تیرە چو آیینە بەزنگش مدار — وزغم بیهودە بەتنگش میار
پیر کە جز گوهر معنی نەسفت — باهمە اطفال رە خویش گفت
ترك بـدی نیك نهادی بـود — وآخر غم ، اول شادی بود
زود مشو شاد بەهر دولتی — غم مکن اظهار، بەهر محنتی
کین صفت مردم نادان بود — شیـوەی پیری زصبیان بود
هرکە زد ازیاری اغیار لاف — کرد زبان بادل او اختلاف
پیش خـردمنـد منـافق بـود — زان‌کە نە باعقل موافق بود
پیرمن آن قدوە اهـل بصر — عالم صاحب دل صاحب نظر
گفت‌کە خود را ز نظر افکنی — غمزە بەابرو وبەچشم ارکنی
هرکـە خـطایی بەزبان آورد — ازتو چنان بەکە خجل بەگذرد
گر چە کلامش نە بود معتبر — بەشنوو از راه کرم در گذر
برسر هرکوی اگر مجلسی است — چون بەرسی‌بگذر وآنجا مایست
محـرم هر قـوم نەباید شدن — واقـف اسرار نـەشاید شدن

گربه نشینی بر جمعی ز پای گر بردت خوف گرانی ، مپای
حد زیارت بر ما لحظه‌ایست خیز چو به‌نشینی آن‌گه‌مأیست
از کرمی کاز تو پدیدار شد بنده به‌منت چو گران بازشد
آن کرم از روی یقین باطل است حضرت معبود به‌این قابل‌است
ای که کلام تو بود با نظام دست مجنبان چو سرایی کلام
هم‌چو دراین موعظه درگوش کن وآن‌چه نه‌پنداست فراموش‌کن
هزل وجدّ آمیخته با هم مکن مدح کنی درپی آن دم مکن
پهلوی گوهر نه‌نهد کس شبه بر در مسجد نه‌سزد مصطبه
هرکه بود یار تو ، روز نشاط طی‌کند اندرشب غم آن بساط
دل نه‌نهد اهل خرد بر وفاش بلکه به رانند به تیغ جفاش
هرکه به‌قوت ز تو باشد فزون باتو به پیکار چو آید برون
چاره‌ی تو، معذرت آوردن است موسم اخلاص وکرم کردن‌است
اهل نظر ، دیده نگه داشتند در حرم خلق که ره داشتند
هرکه به‌پوشید نظر ، بد ندید کام دل آن‌دید که درخودندید
هرکه از آداب بود با خبر یافته از اهل بصیرت بصر
اهل خرد را چودمی محرم است ترك ادب عین‌ادب آن‌دم است
گر تو کنی رحم بر افتادگان بر خوری از رحمت آزادگان
گر تو به‌بخشی کنه عذرخواه برتو به‌بخشند به‌محشر گناه
غمزده‌ای با من درویش دوش موعظه‌ای گفت پذیرای هوش
شاد شود از غم یار قدیم ناز غمت شاد نه‌گردد ندیم
دست چوکردی به‌طعامی دراز پیش‌تر ازجمع مکش دست‌باز
شیوه سر حلقه جمع این بود آن که مقیم در تمکین بود
گرتو به‌ترسی ز خدای کریم اهل جهان جمله‌برند ازتوبیم
آن که نه‌ترسد زخدای جهان خلق نه ترسند ازاو بی‌گمان

هرکه نه‌دارد به‌کرم اهتمام / پیش همه خلق بود از لئام

ور به‌کرم فاش بود نام تو / برهمه واجب بود اکرام تو

راز بر یار مگو زینهار / زان که بود یار تورا نیز،یار

سرّ درون هرکه بر یار گفت / یار وی از یار نخواهد نهفت

رغبت شهوت چونه باشد تمام / نزد خردمند بود چون حرام

شهوت بی‌داعیه جان‌بازی است / نفس‌شکن پیش‌خرد، غازی‌است

دشمنی دشمن دین پیشه کن / ریختن خون وی اندیشه کن

معتقد مردم دین‌دار باش / منکر بدکیش جفا کارباش

پیش نکو کار بنه مایده / گرچه تو را نَبود ازاو فایده

خدمت دین‌دار خدارا کنند / سفره بیارند و مدارا کنند

صبح دم از خانه چو آیی به‌در / درغم محنت زدگان کن نظر

تارسد ازحال خودت خرّمی / درپی احسان شوی و مردمی

گاه خلال، ارتو نه‌پوشی دهن / در ادب نفس تو باشد سخن

صوفی ازاین خرده نگه داشتست / دردل ما تخم وفا کاشتست

دست مکن مروحه‌ای پیش کس / در نظر اهل ادب هر نفس

کاین صفت ازکوی وقاراست‌دور / لاجرم از دأب کباراست دور

خواجه که انگشت به‌هم درکند / عیش براصحاب مکدر کند

این حرکت وضع هنرمند نیست / لاجرمش حاجت این پند نیست

آن‌که بود محترز از معذرت / جزبرناصح نه بود مشورت

حاسد خودرا به‌مدارا نواخت / باهمه‌عالم به تو ددّ به‌ساخت

سروری از دولتیان کن به‌دست / کاز پی محنت زده رفتن بَدست

پندکه باقند نشیند، **عماد**

قیمت شکربودش در مزاد

فصل اوّل

در

حکم و مواضع متعدده

اول

هشت فضایل که بود دربشر
پیش همه اهل دل، اثنی‌عشر

چار گرفته است تعلق به‌جان
چار به‌تن، چار جدا، زین‌وآن

عفت وعدل است‌وشجاعت چوعلم
خاصه‌ی‌جان ضبط‌کن ای‌اهل‌حلم

قوت وصحت شد و حسن وجمال
آن‌چه تن ازوی نه‌پذیرد کمال

وآن‌چه نه‌دارد به‌تن و جان پناه
هست نسب با تبع ومال وجاه

اخری

کرده شد از چار کتاب اختیار
چار سخن وآن‌تو زمن یاد دار

اهل یقین نقل چنین کرده‌اند
زآن‌چه زتوریت گزین کرده‌اند

سیر شود ، هرکه قناعت کند	بەشود آن بنده که طاعت کند
وآن‌چه گزین شد ز کتاب زبور	فایده زان یافته نزدیك و دور
وآن چـه زانجیل بود اختیار	هرکه زبان بست بود رستگار
آن چه زقرآن همەرا شد دلیل	سرنەکشیدەاست‌کسی زین‌سبیل

هرکه توکل بەخدا می‌کند
یاری او درهمەجا می‌کند

اخری

پندکه لقمان بەپسر داده است	دردهن اهل دل افتـاده است
گرتو زمن بشنوی ای هوشمند	مردم عاقل زتو گیرند پند
گفت که: مال ازپی دنیا طلب	تـا نەکشی ازغم فاقه تعب
کوشش بسیارکن ، ازبهر دین	تا نەشوی غمزده روز یقـین

چون بودت حاصلی ازدین ومال
گر نـه بود هیچ منالت ، منال

اخری

صاحب عیشی‌که چوگل‌می‌شکفت	رفـت **برصاحب عباد** وگفـت
کاز خورش و پوشش اهل دیار	طبع شمارا چه بود اختیار
صاحب عباد زبـان برگشاد	گفت که ، ای یار مبارك نهاد
لقمەی من ،آنچه فقیران خورند	خرقەی من، آن‌چه اسیران درند

از همه انواع لباس و طعـام
این‌دو ، گزیده است بەنزد کرام

اخری

گفت بزرگی که شباب ازخضاب
می نه‌توان یافت چوآتش‌زآب

صحبت‌صحت به دوا هم نه‌دید
آن‌که بسی رنج و مشقت‌کشید

مال شود در هوس کیمیا
صرف و درآیند حکیمان ، زپا

عاقبت‌الامر نه‌یابند کام
عمر به‌بیهوده شده‌والسلام

اخری

چشم نه‌دارند سه‌چیز ازسه کس
مردم هشیار مبارك نفس

حسن و وفا از زن نامهربان
کاهل دل‌آیند زجورش به‌جان

موعظه ازدشمن خونخوار خویش
آنکه ازاو شد جگرخسته‌ریش

حرمت از آن شخص‌که فاسق بود
هم نفسی یار منافق بود

اخری

خواسته‌اند اهل دل خوش نفس
درهمه ایام سه چیز ازسه کس

عدل ز سلطان و عطا از کریم
شربت صافی ز طبیبِ حکیم

اخری

اهل خرد را سه علامت بود
تا وطنش کوی سلامت بود

هست نخست‌آنکه‌به‌حکمش زبان
درسخن آید چو گشاید دهان

با همه احباب بود سازگار
روی به‌تابد ز صغار و کبار

در پی هر کار ضروری شود
بارکش رنج صبوری شود

اخری

بامن سرگشته یکی راه‌رو
گفت: که خوش‌گوی بود خوش‌شنو

هرکه بود خوش سخنی خوی او
اهل جهانند ثنا گوی او

گرچه سخن‌را خطری چند هست
خیز وبیا بشنو ازاهل نشست

هرکه به موقع نه‌سراید سخن
یا به‌تبسّم به گشاید دهن

پیش خردمند پسندیده نیست
نزدمن دل‌شده به‌گزیده نیست

زآن‌چه نپرسند مگوی ای پسر
تا نه شمارند کلامت هدر

گر زتو خواهند نصیحت به‌گوی
ورنه ورق‌های مواعظ به‌شوی

اخری

یار نکونام گرفتن خوش است
صحبت‌تهمت‌زده‌چون آتش‌است

هست معاش تو معاش قرین
داعیه‌ی‌ات داعیه هم‌نشین

درغلط از مرتبه خود مباش
تا به جنونت نه‌کند عقل‌فاش

اخری

آن‌که زرش داد خداوند رای
پای نشاطش نه‌برد غم‌زجای

داد خلاص ازهمه عمرش طبیب
چربش و شیرینی وحمام‌وطیب

آن‌چه ضرورت بود ازوی حذر
نتن وغبار است ودخان‌ای‌پسر

هرکه ازین هر سه نماید کنار
پیش اطباش نیفتد گذار

اخری

هاتف غیبی که زما رخ نهفت بامن بی‌دل سخنی دوش گفت

هیچ نکردند بزرگان **عماد** برزن وشمشیر وفرس اعتماد

هرکه ز ما گشت پذیرای پند

چرخ بلندش نه کند، پای‌بند

فصل چهارم

در نصیحت

شمع دل‌افروز من، ای نور چشم
چشم و چراغ دل‌و منظور چشم

مرغ دل اهل صفا صید توست
دل نه‌شنیدم که‌نه در **قید**توست

بخت که پیوسته بود نیك حـال
مصحف‌روی تو ، گشاید به فال

خاطر روشندل صافیت نیست
روی مبارك دم شافیت نیست

از پدر طـالبِ آمــوزگار
موعظه‌ای بر ورق دل نگـار

گرنه رود پند منت از ضمیر
سر نه‌کشد از درت اهل سریر

دین به‌کف آر وغم دنیا مخور
همدم پاکان شو و دولت به بر

بندگی حق کن و آزاد باش
جز غم دنیا مخور و شاد باش

اوج کمالی که در امکان بود
گر توکنی ترك ز نقصان بود

خلق **محمد** ، دم **عیسی** طلب
آب **خضر** با کف **موسی** طلب

بر در حق پردگی خاص باش
آینه صورت اخلاص باش

کار تو گرچه ز سبب درگرفت
دل ز مسبب نه توان بر گرفت

خواسته‌ام بهرتو ، وقت دعا
گریه‌کنان، شام و صباح ازخدا

صدق‌و صفا، لطف‌و کرم، عقل‌و دین
مهرو وفا، فضل ونعم خلق لین

ترك مکن، گر، به امیری رسی
خدمت، پیران که به پیری رسی

آن که بصر داد و نظر آفرید — سوی کسی دیدکه درخود نه‌دید
دیده‌کـه درزحمت‌خودبینی است — دل که گرفتار سخن چینی است
آه‌که از عیب خود آگـاه نیست — وای که نـزدیك کسش‌راه نیست
دیده بیناست که درخود نه‌دید — نیك سرانجام که‌خود بد نه‌دید
هرکه نهد روی به‌فرمان بری — زود مـیسر شودش سروری
رخ ز مشایـخ نه‌توان تافتن — دولت ازاین زمره توان یافتن
خـدمت پیـران طریقت گزین — پیشرو اهل حقیقت گزین
قبله ما **خواجه کامو** بس است — دررہ مامشعله‌ی او بس است
دست به فرزند گرامیش ده — هم چوپدر، سربه‌غلامیش نه
روی متاب ازنظر اهل علم — سر مکش ازخاك دراهل علم
هرکه به‌وصافی توگشت فاش — در مددش کوش به‌حسن معاش
گر نه‌دهی عمر به‌غفلت زدست — سربه‌نهدپیش توهرکس که‌هست
ماه به‌آخر مرسان بی صیام — شام میآور به‌سحر بی‌قیام
فرض به‌جای آر وبه‌سنت گرای — برسر سجاده زمانی به پای
حلقه‌ی خود نام زد ذکر کن — خاطر خود جلوه‌گه فکر کن
صبح‌دم اورا دو وظایف به‌خوان — جز وی از **احیاوعوارف**به‌خوان
غسل کن آدینه وگل بوی‌شو — سرو روانی به‌لب جوی شو
نان به‌گدا، جامه به‌درویش ده — مرهم احسان به‌دل ریش‌نه
گر زتو مضبوط بود خانقاه — غرفه‌ی جنت شودت بارگاه
سفره‌ی پیران مسافر بیار — پاس جوانان مسافر بدار
غم مخور ازغصه و رنج دراز — پاك شود زرچو به‌بیند گداز
موسم هـر کار غنیمت شمار — مزرعه‌را ، نم کن وتخمی‌بکار
بـرطرف جـوی نهالی نشان — آب‌به صحرا بر و تخمی فشان
أهل صفا باش وکدورت مجوی — طالب معنی‌شوو صورت مجوی
بحر روانی چه پذیری غبـار — پیکر جـانی‌و شـوی سایـه دار

تندی وتیزی صفت آتش است / رفق پسندیده، مدارا خوش است

هم‌دمی اهل خدا ، پیشه کن / از نفس بازپس اندیشه‌کن

ازبد و ازنیك ، امانت مگیر / راه‌خطا رسم خیانت مگیر

هم‌دمی حاکم بد خو مکن / گوش سوی مشورت اومکن

هرکه گریزد ز قضایای ملك / سر به‌کند برسر سودای ملك

رازدل خویش مران در زبان / کآن چه‌زبان گفت‌نه‌ماندنهان

صحبت احداث پسندیده نیست / قدوه به‌جز پیرجهان‌دیده‌نیست

صحبت نو کیسه نیاید به‌کار / این سخن از پیرکهن یاد دار

گفت حکیمی پسر خویش را / دفع تعدی بد اندیش را

کای پسر ازحزم تغافل مکن / بر کرم خلق توکل مکن

نقره‌ی بی مهر به‌خازن مده / صره‌ی مخدوم به‌خاین مده

زر به‌امین هرکه دهد بی‌شمار / شاهد رعنا کندش در کنار

با زر اگر خانه کنی برفلك / دزد بیاید زپی‌ات چون ملك

بی‌زراگر خواب‌کنی برسبیل / مشعل شب پیش‌تو سوزد دلیل

تفرقه آرد زر اگرجمع گشت / سکه‌زند،هرکه ز زر درگذشت

بار اسیران کش و بار یتیم / خصم لئیمان شو ویارکریم

حاتم‌طی گفت به‌ابنای خویش / هرکه ایادی‌کم، اعادیش بیش

گر پدرت سیم نهادی و زر / بردر او بخت به‌بستی کمر

نقدی اگرماند ازاین پیر باز / برتوکه بروی نه‌گزاری‌نماز

وز کنف صحبت مردان‌گریز / شام به‌درویش‌ده و صبح‌خیز

بشنو اگر مرد رهی ازعماد / بر زن و نامرد مکن‌اعتماد

هرکه دلش بی‌خبر ازمردی است / صحبت‌اوموجب رخ‌زردی‌است

من ، چو کنم نقل به‌دارالعماد / ناگه ازاین منزل کون وفساد

گوهر تسبیح ، نثارم فرست / سبحه‌ی هفتاد هزارم فرست

نـزل تـلاوت به روانم رسان
تحفه‌ی اخلاص به‌جانم رسان

قوت روانم به ثوابی فرست
پاره‌ی نان شربت آبی فرست

دامنـت از لوث گنه پاك باد
عطف تو ، از اطلس افلاك باد

حق زتو راضی وخلایق مطیع
روز حساب آل‌رسولت شفیع

مسکن تو روضه‌ی خلد برین
هم‌دم تو فضل جهان آفرین

مقالت دوم

و آن
مشتمل است بر
چهار فصل

فصل اول

در بیان تاریخ قدس‌سره

حسن عنایت چو شود آشکار — از کرم و رحمت پروردگار
صورتی آید به‌شهادت زغیب — صافی ازآلایش وخالی زعیب
معنیش ، آلایش دین را سزد — زیور ارباب یقین را سزد
نصرت ارباب حقیقت کند — تقویت اهل طریقت کند
حجت حق باشد و هادی خلق — بر صف بالا بود و زیر دلق
گشته صفیر ملکوتش لقب — ملك عجم برده و دین عرب
منصب ارشاد مقرر بر او — قوت تکمیل مخمر در او

روی خلایق به ره دین کند
مصطبه را صومعه آیین کند

در نظر او، اثر کیمیا
خاك درش را شرف توتیا

سنگدلان را به نفس کرده‌نرم
کوه کند سوخته از آه گرم

گر نظر، از عین عنایت کند
کار چنین کار جنایت کند

چون نظری کرد سوی این‌دیار
حضرت بی چون خداوندگار

از عدم آباد به ملك وجود
گشت‌روان قدوه‌ی ارباب‌جود

خواجه‌ی **احمد** دل **محمود** نام
دین نبی عربی را نظام

سال ز هجرت‌چورسیدش‌به هفت
در صدد زمره حفاظ رفت

فقه‌و حدیث وطب وتفسیرونحو
هیچ نکرد از ورق سینه‌محو

علم تصوف ز تعرّف گرفت
گوشه‌ای و ترك تکلف گرفت

کلك‌و دواتش، گه وبیگاه پیش
کرده **کتب خانه** پر از خطخویش

کشور تقوی‌اش مسلم شده
نزد خداوند مکرم شده

رفته چهل سال که در راه دین
پهلوی اوکرده‌وداع زمین

رخ که به‌تکرار بدین‌گوشه‌کرد
خرده‌ای از خوان پدر توشه‌کرد

این طرف از جمله ویرانه‌ها
بی در و بی سقف همه خانه‌ها

روز گذشتی که کسی‌زین دیار
بر سر آن کوی نه‌کردی گذار

خواجه در آن زاویه گاه‌سکون
یافتی آرامش ملك درون

یاد گرفتی سبقی در زمان
زحمت تکرار ندیده زبان

ور به مثل جای دگرگون شدی
نوبت تکرار وی افزون شدی

ناگهش آمد سحری درضمیر
دادن دستی ز ارادت به پیر

خواجه‌ی کونین علیه‌السلام
کرد به حالش نظری درمنام

رفت اشارت که از این تنگنای
رخ به‌عراق آرو به **کامو** درآی

حضرت بانصرت قطب زمان
قدوه‌ی صاحب نظران‌جهان

قبله‌ی ارباب صفا **زین‌دین**
هادی سر حلقه‌ی اهل یقین

رفت حوالت به وی، ارشادتو
حکم چنین رفته، در ایجادتو

فصل دوّم

در رفتن قدس سره به کامویه

کرد عزیمت به دیار عراق ... کرده گروهی ز کیا اتفاق

حضرت شیخ ازره کشف و یقین ... گفته بر خلوتیان گزین

مژده، که یك‌جوهر پاك‌نفیس ... یا دوسه همراه کریم انیس

آرزوی صحبت ما کرده‌اند ... روی به دین زاویه آورده‌اند

خطه **کرمان** که بود دل‌پذیر ... گشت حوالت گه آن گوشه‌گیر

خواجه در آن ره‌شبی‌ازدردسر ... هیچ نیاسود دمی تا سحر

شیخ به کامویه خبردار شد ... فاتحه خوانان ز پی کار شد

صبح دمش دار خلاص ازصراع ... کرده‌ام این قول ز پیران سماع

شیخ، به کامویه چونزدیك گشت ... آمده از زاویه جمعی به‌دشت

شیخ فرستاده به پیش رهش ... راه نمایان، به حوالت گهش

پرسش واعزاز چو تقدیم رفت ... هر چه کنی فرض ز تعظیم رفت

نسخه نمودند، که گاه صداع ... کرده‌شد، این نکته ز حضرت سماع

قصه بیرون شدن از شهر نیز ... گفته به شرح آن دو سه‌یارعزیز

جمله روان گشته سوی خانقاه ... کرده فراموش همه رنج راه

خاك در كعبه اهل صفا — شد لب آن طایفه را بوسه‌جا
خواجه به تایید خداوند حی — برده به دان بقعه‌ی فرخنده‌پی

بر در آن قطب زمان باریافت — دیده او دولت بیدار یافت
بر سر آن شمع چو مقراض راند — خرقه‌به‌پوشید وبه خلوت‌نشاند
با نفس گرم و دل آتشی — كر در آن بقعه ریاضت كشی
كار ریاضت به نهایت رساند — مرتبه فقر به غایت رساند
یافته از دولت چند اربعین — مرتبه‌ی عالی اهل یقین
پردگی خلوت خاص آمده — كاشف اسرار خواص آمده

گشته به تشریف نوازش عزیز — خرقه وسجاده و مقراض نیز
یافته منشور خلافت ز پیر — كرده به دو روی غنی و فقیر
یافته در مرتبه‌ی كاملی — پایه تكمیل ز صاحبدلی
عزم وطن در سرش آمد پدید — مرغ دلش‌سوی نشمین پرید
شیخ چو شد واقف سرّضمیر — دل نگران گشت به حال فقیر
داد مثالش كه روانه شود — با سر یاران یگانه شود

فصل سوّم

در باز آمدن و بنا کردن خانقاه

رفت اشارت، که یکی خانقاه — در وطن از بهر فقیران راه
سعی نمایند و عمارت کنند — یاوری اهل زیارت کنند
داد نشانش که رباطی خراب — کا ز پی تکرار زمان شباب
گشت مقام تو و آن جابقال — زود نشستی سبقت درخیال
نسبت آن گوشه به ما کرده‌اند — در ازلش برگ و نواکرده‌اند
خاطر از آن زاویه آسوده‌دار — فکر مکن گوش بفرموده دار
خواجه چو آورد به کرمان گذار — کرد مشرف به قدوم‌آن‌دیـار
رفت به اتمام در آن چندگاه — شد ز پی کار گل خانقاه
صومعه‌و مسجد ومحراب ساخت — مطبخ و سقایه و پایاب ساخت
خادم او خاك در یك‌به یك — مطبخ او دشمن کان نمك
جای مسافر به نوا شد در او — حاجت درویش روا شد دراو
حجره‌ی او جای مسافر شده — منزل خوش دیده مجاورشده
چون در آن بقعه میمون‌گشود — ششصدوشصت وششمین‌سال‌بود

منزل حجاج شد و اهل علم　　مسکن شایسته ارباب حلم
سده‌ی اوگشته محیط رجـال　　منزل ابدال و بسیط رجـال
خلوتیانش ملکوتی منام　　پردگیانش جبروتی خیام
وقف پدید آمد و ادرار نیز　　مجمع پاکان شد و ابرار نیز
سبحه و سجاده وطاعت دراو　　فوت نشد ورد جماعت دراو

بوده در او مجمع اهل صفـا
کس نشنیده ز مقیمش جفا

فصل چهارم

در تاریخ وفات قدس سره و شرح احوال خود

هفتصد و پنج ز هجرت چورفت و ز صفرا ز روز همانا که‌هفت
منزل او روضه‌ی فردوس گشت نامه شادی دلم در نوشت
تکیه به فرزند و برادرگذاشت آه. چو فرزند، گرامیش‌داشت
محرم خاصش پدر این گدا رفت همان هفته ز دار فنا
بنده‌ی بی‌توشه دراین‌گوشه ماند گشته‌دروند وهمین‌خوشه‌ماند
غمزده‌ی بی دل و دشمن هزار گل شده از باغ وچمن‌پرزخار
سیل‌جفا روی به دین خانه‌کرد کلبه‌ی درویش چوپروانه کرد
کوشش‌و جهد از مددروح‌پیر کرد در این بقعه بسی این فقیر
صحبت هر طایفه‌ای یافته جز ز پی فایده نشتافته
از علما و فضلای زمان گشته دل غم‌زده‌ام شادمان
چاکر ارباب حقیقت شده و ز پی اصحاب حقیقت‌شده
دست دلم خادم جان هرنفس مروحه لاحول وشیاطین‌مگس
خرقه به **کامویه** گرفتم ز پیر آن‌که در آن عهد نبودش‌نظیر

قدوه اقطاب که دین را امام حضرت او بود ، علیه‌السلام

با من بی‌چاره برادر رفیق بود وندیدم به‌جز اوکس شفیق

یاری از او دیده‌ام و اتحاد قاعده خدمت و شرط وداد

ملجاءِ اخوان صفا **مجد دین** کامل صاحب دل عزلت گزین

هم‌دم وهم خرقه من پیش پیر تیر صفت راست‌رو وگوشه‌گیر

شمع بود، چون به‌شبستان رسد ابربهاری، چو ، به‌بستان رسد

هرکه برادر بودش یار غار زود به‌سامان شودش کار وبار

من که به هرموی تن دردناك یافته‌ام طعنه زنی زیر خاك

هرطرف شهر که کردم گذر نوبت خصمی بودم در نظر

آن‌که دل ریش من آزرده است بی‌سببی کن فیکون مرده است

آن‌که دراین‌ره قدمی کج نهاد دست قضا داد سر او به باد

غرقه‌ای این بحر به‌ساحل نه‌رفت گم‌ره این‌دشت به‌منزل نه‌رفت

هرکه جوان بود ، غمش پیرکرد وان‌که‌کمان‌بود، به‌زه‌تیرخورد

بس‌که کشم لاشه دشمن به‌خاك ترسم از آلودگی جان پاك

گر چه مرا نیز وفات است پیش عمر من از عمر عدو بود بیش

خصم همه مرده و من زنده‌ام طالع خود را سزد ار بنده‌ام

هست امیدم که درانجام عمر چون سپری گردد ایام عمر

لطف خدا در نفس آخری آوردم در صدد ذاکری

حرف شهادت به زبانم دهد دولت ایمان به روانم دهد

روی متاب از در خدمت **عماد**
گر طلبی دولت روز معاد

مقالت سوّم

و آن

مشتمل است بر ده واقعه

واقعهٔ اوّل

دیدن حضرت عزت

دوش مرا هاتفی از غیب گفت ‌ ‌ دولت ار آید برتو خوش نخفت

دولتی آن است که نامبرده رنج ‌ ‌ بی‌خبرش پای فرو شد به‌گنج

خفته ضعیفی و به‌فضل خدای ‌ ‌ برسر او سایه فکنده همای

دولتیان گنج سعادت برند ‌ ‌ محنتیان رنج زیادت برند

دولت و محنت همه‌چون آن‌سری‌است ‌ ‌ جهد نشانی زنکو اختری‌است

ای دل اگر بخت کند یاریت ‌ ‌ سهل بود کار گنه کاریت

در ازل آن‌را که نه‌شد بخت یار ‌ ‌ طاعت صد ساله نیاید بکار

ره رو ما گرچه نکو می‌رود ‌ ‌ کار ز بخشایش او می رود

بدرقه هرکه در این راه بود / ورد توکلت علی‌الله بود
من که همه لاف تحمل زنم / شاید اگر دم ز توکل زنم
بنده‌ی پرورده‌ی نعمت منم / وان که کند خواهش رحمت منم
هرکه ز نعمت سخنی گفته است / گوهر شکری به‌مثل سفته است
آن که تحدث به‌نعم می‌کند / شکر خداوند کرم می کند
من‌هم از انعام کریم قدیم / گر سخنی عرضه کنم برحکیم
عیب نباشد بر اهل نظر / تا شود از بخشش من با خبر
ماه رجب یك‌شب روشن چو روز / شمع هدایت شده مجلس فروز
هفدهم از رؤیت قوس‌الهلال / رفته زهجرت الف وسین ودال
دیده گریان مرا برده خواب / باغ عذارم شده محروم از آب
روی سوی قبله ودل دردناك / شسته به‌خو ناب‌جگر چهرپاك
گشته پر از نور ، افق باافق / بسته ز انوار ، فلك را تتق
کون و مکان پر ز نسیم بهشت / گشته معطر همه‌صحرا وگشت
باد عنایت ، چو وزیدن گرفت / دشمنم انگشت گزیدن گرفت
تنگ دلی آمد وگفت ای فقیر / غم زده‌ای گشت به‌دامی اسیر
در گل دیوار گرفتش کسی / ناله رسانید به گردون بسی
سر زگل تیره برون کرده است / دیده ازاین واقعه‌خون کرده‌است
لطف کن از راه کرم نه قدم / برسر نه طاق فلك زن علم
سربنه و دست شجاعت برآر / ناله کن و قطره‌ی اشکی به‌بار
جان سبك‌رو چو عزیمت نمود / جذبه‌ی لطفش زمکان در ربود
چون به سرا پرده‌ی عزت رسید / دید زالطاف وکرم آن‌چه‌دید
دولت دیدار میسر شدش / دیده‌ی غم‌دیده ، منور شدش
واقف اسرار نه پرسید حال / داد به تشریف خلاصش مثال
طرفه نگر کاز برمن تا اثیر / بعد مکان نقش نه‌بستی بصیر

ناگه ازآن ورطه چوکردم نگاه / خواجه‌برون‌رفت چویوسف‌زچاه

دیده‌ی بینا چو درآمد زخواب / من شدم ازاشک روان غرق‌آب

دیده مراد دو جهان در کنار / از کرم و رحمت پروردگار

آن‌چه دل غمزده دید از فتوح / قالب پوسیده نه بیند ز روح

گرنفسی هست مرا، زآن‌دم است / وین‌دم‌جان‌بخشم‌ازآن‌عالم‌است

هرکه ندارد قدم و دم دریغ / رحمت‌حق برسرش آمدچومیغ

روی خود ازخلق جهان تافتن / از قدم صدق توان یافتن

سرمکش ازهرکه درآید ز پای / تا نه‌رود پای تو هرگز زجای

گر نه رود پند **عمادت** زیاد

حافظ تو، لطف خداوند باد

واقعهٔ دوّم

در دیدن خواجه علیه‌السلام

روزی از ایام جوانی به خواب / مردم چشمم شده‌زیر نقاب

جمعه‌ی فرخنده به هنگام چاشت / بخت‌نظر بامن‌سرگشته داشت

دیده من چون نفسی گرم شد / بخت جوان‌درپی‌ام آزرم شد

حضرت پر نور شفیع الوری / شمع رسل خواجه هردوسرا

پرده برافکند ز روی چو ماه / کرد نظر بامن چون خاك راه

از در حمام برون آمده / در نظر اهل درون آمده

رفته بره فوطه و طاسش به‌دست / من‌شده‌چون‌خاك‌برآن‌راه‌پست

گیسوی چون مشک فرو هشته بود / باد صبا عطرفشان گشته‌بود

گشت روان خواجه کون و مکان / آب‌ُگل،ازسنبل مشگش‌چکان

کرده شفاعت من خدمت پرست
تابه‌دهد فوطه وطاسم به‌دست
گه به یمین گه به شمالش شدم
شیفته لطف و کمالش شدم
گه شدمی سوی یمین از مکین
طاس گرفتی به‌شمال ازیمین
گرچه میسر نشد این خدمتم
کرد عزیز از نظر رحمتم
دید مرا بی دل و خسته جگر
گفت که دامن به‌نما ای پسر
بنده‌ی سرگشته چو دامن گشود
کرد ز خرما پر و احسان نمود
همره خرما قدری خار بود
جانم ازاین نکته خبردار بود
خواجه کونین علیه‌السلام
رفت و مرا گفت برو تامقام
حاصل انعام رسول کریم
هست محقق بر قلب سلیم
یعنی اگر عاقلی از روزگار
راحت بی رنج توقع مدار
هست درین منزل شادی و غم
درد ودوا، محنت ونعمت‌به‌هم
دیده‌ام از خواب چو پر برگرفت
چشم ازاو دامن گوهر گرفت
من چو به حمام کنون رخ نهم
طاس به‌دست دگران کی‌دهم
هرکه بود ره روی اندیشه‌اش
پی‌روی خواجه بود پیشه‌اش

سرمکش از سنت خواجه **عماد**
گر تو شفیعی طلبی در معاد

واقعه سوم

[حضرت علی[1]] رضی‌الله عنه

ره روی ازغیب به‌کرمان رسید
جان به‌تن وگنج به‌ویران‌رسید
کلبه‌ی ما گشت مشرف ازاو
ورد شب و روز موظف ازاو
خاك رهش چشم مرا توتیا
ما به‌مثل چون مس واو کیمیا

۱ــ درنسخه اصل‌نام حضرت‌علی‌را پاك کرده وباقلم‌سرخ نوشته‌اند.«بایدبو بکر باشد»

معبد او مقصد صاحب دلان — درگه او ، سجده‌گه مقبلان

خلوت او غیرت خلد برین — وز نفسش باد صبا عنبرین

وقت وداع از من پیر ضعیف — کرد تمنای عصایی لطیف

کهنه عصایی که مرا دست داد — خاطر من در ره سالك نهاد

کرد وداع من و بربست بار — گشت روان ره‌رو پرهیزکار

سنت قیلوله مرا دیده بست — رونق بازار حواسم شکست

دیده غم دیده من چون غنود — حضرت حیدر[1] چو جمالم نمود

یار نبی مونس جان رسول — داده همه مال ونه‌گشته ملول

هرچه خدا ریخته در سینه‌اش — ریخته در سینه بی‌کینه‌اش

گشت ز هر حلقه ایمانیان — خلد برین کلبه‌ی زندانیان

پنج عصا بود به دست امیر — یار نخستین بشیر نذیر

داد به دستم دو عصای گزین — شاد شد این خسته روان‌حزین

بنده نوازی به نهایت رساند — قاعده‌ی لطف به‌غایت رساند

فکرت صایب ، دل صافیم داد — مرتبه‌ی موی شکافیم داد

چشم پر آبم چو درآمد ز خواب — شد دلم‌ازآتش فکرت‌کباب

گشت مقررکه در این کشت زار — می دهدم‌تخم به اضعاف بار

هرکه یکی داد، دو بارش دهند — عیش ابد ، عمر درازش دهند

کوی ز میدان به کرم بر **عماد**
تا به رود نام نکو در بلاد

واقعه چهارم

در دیدن خضر

در شبی از اول عهد شباب — دیده‌من دید خضر را به خواب

۱ــ درنسخه پاك کرده وباقلم سرخ نوشته‌اند «باید بو بکر باشد»

آن که نهد بر سر راه نجات | بر کف هر تشنه لب آب‌حیات
و آن‌که به موسی‌ادب‌آموختی | علم لدنیی ز وی آموختی
مونس هرکس که بیفتد ز راه | چاره هرکس که نه داردپناه
گاه به کشتّی کلیم آمده | گه به سر گنج یتیم آمده
دم ز سکندر زده در کاینات | والی سرچشمه آب حیات
خواجه نشسته به مزاری‌شریف | گریه‌کنان شدبه برش‌این‌ضعیف
من به سلامش چو نمودم قیام | گفت جوابم که علیك‌السلام
دست بر آور که‌مقام‌دعاست | مشهد نورانی اهل صفاست
من به گشودم کف عجزونیاز | کرده تضرع چو زمان نماز
بنده دعا گوی و ثناخوان‌شده | وز خضر آمین سوی کیوان‌شده
گفته که ای چاره بی‌چارگان | راه نماینده آوارگان
جز تو اجابت نه‌کندکس دعا | حاجت هر سوخته دل‌کن روا
درد درون‌ها ز تو یابد دوا | رنج روان‌ها ز تو یابد شفا
حاجت مردم ز خدا خواستیم | نزل اجابت به دعا خواستیم
بخششی از خضر نبی یافتیم | صحبت آن پیر ولی یافتیم
بر من سرگشته از آن وقت باز | هیچ نگردد در معنی فراز
اهل کمالی نظری می‌کند | بر من مسکین گذری‌می‌کند
من که بسی خون‌جگرخورده‌ام | بر سر هر کو گذری کرده‌ام
کار دلم از درخدمت گشود | بخت مرا راه به دین درنمود
هر که از این طایفه یابد نظر | بر در او بخت به بندد کمر

بر درخدمت به نشین‌چون **عماد**
کاز گذر بخت بیابی مراد

واقعهٔ پنجم

در دیدن روحانیان افاض الله علینا برکاتهم

دیده من گشت شبی مست خواب — کار حواسم همه گشته خراب

دل که شد از بی سروسامانیان — یافت دمی صحبت روحانیان

پردگی خلوت ایشان شدم — در صدد قربت خویشان شدم

نقطه‌ای از دایره اعتماد — حلقه‌ای از سلسله اتحاد

آن که در آن دایره سرحلقه بود — از همه در فضل فزون می‌نمود

کرد اشارت سوی راوی که، هان — از سخن تازه چه‌دانی به‌خوان

راوی خوشخوان غزلی دل‌پذیر — زود فرو خواند به‌آهنگ زیر

کرد تخلص به **عماد** آن غزل — پاك و منقح ز خطا و خلل

پیر به پرسید ز من کای پسر — این گهر از جیب که آمد به‌در

گفتمش ای کعبه روحانیم — حاکمی ارچاکر خود خوانیم

ناظم گوهر نشناسم که کیست — سرّ سئوال تو ندانم که چیست

گفت: کاز ابکار معانی توست — آیت اعجاز بیانی توست

در تتق غیب شده جلوه‌گر — نامده از صلب ضمیرت به‌در

زودبود کاز رخ این آفتاب — دست مشیت به گشاید نقاب

چهره نماید به ضمیر منیر — و آوردش نی به‌بیاض و حریر

دل چو از این نکته خبردار شد — خواب برفت از سروبیدار شد

قافیه بر خاطر و وزنم به‌یاد — شعر ولی رفته بکلی زیاد

سالی ازین واقعه شد بلکه بیش — من نه نهاده ورق و خامه پیش

ناگهم از خلوت تنگ ضمیر — گشت عیان چهره بدری منیر

شاهدی آمد به شهادت زغیب — صافی از آلایش و صافی زعیب

گفت دلم کان غزلت رخ نمود
زآنکه بدین قافیه و وزن بود

خوش نفسا آن غزل دل نشان
گرچه دراین وزن‌نه‌باشدبخوان

غزل

مگر فرشته رحمت درآمد از درما
که‌شد بهشت برین‌کلبه معطرما

مقرر است‌که فراش‌قدسیان امشب
چراغ‌صبح فروزد زشمع‌منظرما

ملك به‌تحفه کرو بیان عالم غیب
بخارعود برد هرنفس زمجمرما

به‌روح‌بخشی‌ازآب حیات برگذرد
اگربه‌خاك‌رسدجرعه‌ای‌زساغرما

چه‌احتیاج‌به‌تاج‌است والتفات به‌بخت
همای‌بخت چوافکند سایه برسرما

زنقش بندخیالم‌خوش‌آمداین‌معنی
که صورتی نه‌نگارد به‌شکل‌دلبرما

برفت نقش خیال از وجود مالیکن
جمال اونه‌رود هرگز ازبرابرما

نسیم عطروفا تا به روز حشر آید
ازآن‌ُگلی که‌دمدازگِـل‌معطرما

عماد رونق عطار گل ، صبا به شکست
که‌ساخت عطری ازانفاس روح پرورما

این‌گل مشگین‌چو در آمد به‌باغ
هم چو پری رفت به‌پیش چراغ

بر من شوریده‌ی آشفته حال
داده دل خسته به‌دست خیال

گشت معیّن که معانی بکر
آمده در حسن عبارت به‌ذکر

نقل حریفان شراب الست
عاقل دیوانه و ، هشیار مست

از شرفات ملکوت آمده است
روح تورا مایه قوت آمده‌است

خاطر صافیت گذرگاه او
منظر جان است خطرگاه او

گرچه دلم گفت‌که فرزند ماست
نزلی ازانعام خداوند ماست

دل زفتوحات الهی **عماد**
دورنه‌باشدکه بیابد مراد

واقعهٔ ششم

در دیدن سکرات اللهم

شد سحری از سر حالی تمام
بررخ بیداری و خوابم مقام

مردم چشمم شده مشغول خواب
گشته ز شعر مژه مشگین نقاب

خسته دلم آگه و بیدار بود
خواب نمی‌کرد که بیمار بود

نـاگهم از منزل کروبیان
گشته عماری فـرشته عیان

با من سرگشته بی‌چاره گفت
سـرّحق، از بنده نه شاید نهفت

مدت عمرت به نهایت رسید
وعده سرکار به غایت رسید

شخص من از هیبت او گشت آب
سنگ‌شود ز آتش سوزان مذاب

مغز سرم کرد به ناخن گذار
ناخن من رفت به سر چون بخار

قالب من در سکرات او فتاد
بـرگذر سیل وفـات او فتاد

مرغ زبانم ز سخن بـاز ماند
جان من از بازی تن باز ماند

خون شده در بر ، دل‌شیدای‌من
غرق عرق گشته ، سراپای مـن

در تن من ، جز زمقی هیچ نه
وز بدنم جز عرقی هیچ نـه

دل بـه در **خواجه کامو** شتافت
زانکه جز او هیچ وسیلت نیافت

پیر ، چو از حال من آگاه شد
بـا من رل سوخته همراه شد

داد شهـادت بـه زبان دلـم
نور یقین گشت از او حاصلم

شربت توحید به جانم رسید
ذوق شهادت به روانم رساند

دیده از آن حال برآمد زخواب
گشته وجودم زقدم تا سر ، آب

رابطه‌ی هوش ز جامم گسیخت
وز مژه‌ها اشک روانم بریخت

بی خبر افتاده و بی خویشتن
روح توگویی که برون شدزتن

عـاقبـت‌الامـر بـه آهستگی
یافت شفا جـانم از آن خستگی

حمد خدا گفتم و شکر وسپاس — دردل من هست هنوز آن‌هراس

حـاصـل آن واقعـه هـولنـاك — هست عیان بر دل صافی پاك

یعنی اگر بسته شود برتو راه — رو، مدد از تربت پیران بخواه

پیر تو گر مرشد و کامل بود — راه نمـاینده بـه منزل بود

دست نه‌دارد زتو در هیچ حال — تا شوی از زمره‌ی اهل‌کمال

هـرچه من خـسته روان یافتم — از گـذر قطب زمان یافتم

گنج قبول است‌که درکنج مهد
یافت **عماد** از نظـر پیر عهد

واقعه‌ٔ هفتم

در حشر اجساد

آخـر عـهـد، اول دور مشیب — حالتی افتاد مرا بس غریب

فکـرت کیـفیـت حشرم گـرفت — غصه‌ی بعث وغم نشرم گرفت

جستمی از اهـل حقیقت بیان — بر دلم آن نکته نمی‌شد عیان

از سخـن مبهـم اهـل جـدل — مشکل این حال نمی‌گشت حل

پیر مرا ، راه ریاضت نمود — گرچه مرا طاقت خلوت نه‌بود

چون دلم از خلق عنان تاب شد — دیده شبی دست خوش خواب‌شد

روح من ازجسم کناری نمود — در لحدم تن چو غباری نمود

ناگه از افلاك سروشی رسید — نغمه‌ای از صور به‌گوشم رسید

جـمله ذرّات تـن نـاتـوان — گشت همه جمع وازاو شد روان

من چو گیا بر زدم از خاك سر — کـرده در اجسام خلایق نظر

دیده غم دیده برآمد ز خواب — گشته روان از مژه‌ام خون‌ناب

مشکل دیـرینه من گشت حل — کرد گذر دردل تنگ این‌مثل

مایه کازو شیر بەبندد چو سیم   نسبت صوری‌شد وشخص رمیم

گر توکنی گوش حدیث **عماد**

دل شودت دُرج دُر اعتقاد

واقعه هشتم

در

دیدن‌عزیزه

محرمی از زمره‌ی خویشان من   واقف احوال پریشان من

در حرم خاص مرا محرمی   موسم شادی و غم همدمی

بحر گهر پرور فرزند من   واصل سررشته‌ی پیوند من

رفت ز دنیا به سرای بهشت   خانه گل ِمنزل فانی به‌هشت

شام و سحر دیدمی اورا به‌خواب   بالب خندان ، رخ چون‌آفتاب

در بر او حله‌ی اهل بهشت   دامن او پرگل عنبر سرشت

روز ملالی که غمی داشتم   خواب در افتاد به‌سر، چاشتم

باز همان صورت حو را مثال   پرده برانداخت ز پیش جمال

گفتمش: ای مونس جان این‌تویی   یافته احوال بدین نکویی

یا ، نه خیالی که به‌رسم پری   دست برآورده به عشوه‌گری

گفت: به‌جان وسر تو، کاین‌منم   گشته مصفا ز کدورت تنم

گفتمش: ای یار دلیلی بیار   تا دل سر گشته بیابد قرار

گفت: دلیلیت بگویم ز غیب   تا به‌زداید دلت از زنگ‌ریب

خیز و برون آی که در خانقاه   اهل دلی این نفس آمد ز راه

برسر سجاده و بسته نماز   کرده‌دلش عرضه به‌حضرت‌نیاز

خواب برون شد زسرم در زمان پای برهنه شدم آنجا دوان

بود همان پیرِ ولی، در نماز گشته روان بررخش اشگ نیاز

یافت دلم پایه عین‌الیقین از خبر مردم زیر زمین

گشت مرا کشف که اهل قبور واقف حال اند ز نزدیك و دور

جان چو زتن رفت زبان‌شدزکار هست ولی سامعه‌اش بر قرار

هرکه‌نصیحت‌شنوداز **عماد**

هست‌امیدم‌که به‌یابدمراد

واقعهٔ نهم

در دیدن شخصی که صدقه داده بود

از عقب رفته این سوخته داد یکی جامه نادوخته

خفته خاکم سحر آمد به خواب جامه من در بر ودیده پر آب

گفت: که بی‌جامه وعریان بدم وزغم این واقعه حیران بدم

خلعت تشریف توام شاد کرد خاطرم از بند غم آزاد کرد

حاصل این واقعه در راه دین نیست مگر آنکه فزاید یقین

تا تو کنی یاد ز اهل قبور وز تو بهرروح رسد روح‌و نور

سوخته‌ای یابداز آتش خلاص وز چمن روضه گزیند مناص

طرفه نگر کازدم عنبر شمیم روضه شود مسکن اهل جحیم

هرکه از او حُسن سلامیت‌هست سابقه حسن کلامیت هست

چون برود یاد کنش هرصباح ورد دعایی به دمش در رواح

نُزل دعایت به روان **عماد** باد روان تا به زمان معاد

واقعه دهم

در دیدن کتابخانه

دوش که این دل شده را دست خواب / بست در حجره‌ی چشم پر آب
دید که در گوشه‌ی ویرانه‌ای / ساخته هر بوم در آن خانه‌ای
جای کتب خانه خود کرده بود / گشته پراکنده که بدکرده بود
باده‌ی خوابش چو ز سر شد برون / گشت زیادت غم وفکرت فزون
لب بدعا دست به‌یارب گشود / تنگدلی کرد و تضرع نمود
از صدف دیده فرو ریخت دُر / دامنش از لولوی تر گشت پر
سبحه به کف برسر سجاده پای / روی سوی قبله ودل باخدای
ناگهش آمد ز در دیده باز / خواب که غافل کندش ازنیاز
طایرش از عالم سفلی پرید / در حرم غیب به‌پیری رسید
گفت که : ای پیر مبارك نفس / راه به تعبیر تو دانی وبس
اول شب بود که خوابم ربود / لحظه‌ای این دیده تر می‌غنود
جان سرآسیمه این تنگدل / سیر همی کرد ز زندان گل
بود کتب خانه به‌ویرانه‌ای / طرفه حدیثی وخوش افسانه‌ای
واقف این راز ندانم که کیست / حاصل این خواب نه‌دانم که چیست
گفت که : ویرانه بود آشیان / نیست بر اهل خرد جز جهان
هست کتب خانه دل حق شناس / آن که بود معرفتش بی‌قیاس
هر که نخواهد که مشوّش بود / دم به‌دم از غصه بر آتش بود
دل چو مسیحا ننهد در جهان / تا شودش جای قرار آسمان
منقطعان را که تعلق کم است / خاطری آسوده ولی بی‌غم است
هر که در این مرحله دل‌بسته است / روزوشب ازغصه جگرخسته است

آن‌که رخش چشم‌وچراغ سماست / رخنه‌ای از باغ فراغ شماست
راه‌رو، ار ، بی‌زر وبی‌مخزن است / قلعه‌اش‌ازروی‌ودر،ازآهن‌است
وان که خدم دارد و مال و حشم / رخنه بود بی‌عدوش درحرم
هر غمی از رخنه‌ای آید به‌دل / با دل پر درد رود زیر گل
گفت و، ز پیش نظرم دور شد / هم‌چو پری غایب ومستورشد
گشت مرَوح دلش ازگفت پیر / رفت هراندیشه برون از ضمیر

جان **عماد** ازنفس دوستان
گشت‌معطرچوگل بوستان

خاتمت کتاب

ای‌که‌طریق تو، سلوك است وسیر / خاتمت کار تو ، بادا به‌خیر
گر بـه‌سر گنـج معانی رسی / زود، بـه اسرار نهایی رسی
فکر گر ازخاطر صافی نه‌تافت / قاعده‌ی موی شکافی نیافت
تیره‌گی از خاطر خود دور کن / خلوت تاریك، پر از نور کن
هرکه تعلق به هوایی گرفت / من نه‌شنیدم که نوایی گرفت
دست خوش وسوسه گاهی شوی / کاز پی هر مالی و جاهی شوی
صورت ایمان چو نه گیرد کمال / شاهد معنی نه نماید جمال
گر نه شوی با غم دنیا قرین / گوشه‌نشین‌باشی وعزلت گزین
تن شده در صومعه دل هر دری / پای در این راه منه سرسری
خلق فریبان که به‌خلوت دراند / خانه به بازار ریا می برند
خلوتی از ره زن پنهانی است / ساکن هنگامه شیطانی است
اهل کمالی، غم نـاقص مخور / ورنه بیا ، آن‌چه‌نداری به‌بر
گوشه‌نشین ارمی عشرت چشد / رخت به بازار فضیحت کشد

ازره انصاف درآی ای ادیب	تا ز درفضل به یابی نصیب

جلوه‌گری، بکر ضمیرم نگر	زاده اقلام دبیرم نگر

هرچه زشمع خردش نیست نور	یابود از قاعده‌ی شرع دور

آن چه، زنوك نی کلکم چکید	وآن‌چه، زعطر نفسم شد پدید

گر همه قند است به‌آتش در آر	ورهمه‌عود است به‌آتش سپار

گوش مکن هرچه زخود گفته‌ام	در نه‌بود آن‌چه منش سفته‌ام

من ز بزرگان، چو روایت کنم	نغز بود ، هرچه حکایت کنم

نامه‌ام ازخامه به عنوان رسید	دردمن خسته به درمان رسید

هرکه نهالش به‌ثمر می رسد	قطره ابرش به گهر می‌رسد

دست دعایش به اجابت رسد	کلك نوازش ، به‌کتابت رسد

شکر خداوند جهان، گو به‌گوی	جز به‌ره حمد وثنایش مپوی

هفتصد وشصت وششمین سال بود

کآخر این نظم نکو فال بود

گنج سوّم

صحبت نامه

گنج سوم

صحبت‌نامه

بنام خدایی‌که توفیق از اوست — دل‌زنده‌را نور[1] تحقیق‌ازاوست

خدایی‌که شاهان با تخت و تاج — سجودش کنند ازسر احتیاج

حکیمی که دّر ثمین سخن — برون آرد از درج لعل دهن

قدیمی توانا که جان و جهان — ازاو تازه دارند نام و نشان

گل عقل نو باوه[2] باغ اوست — مبرنام آن‌دل‌که بی‌داغ اوست

شناسای سرّ سویدای مور — شکسته ازاو دست بالای‌زور

بدان آرزو علم او ره برد — که در خاطر پشه‌ای بگذرد

شکر را ، به‌نی داده گوهر به یم — دلی را به‌شادی، دلی‌را به‌غم

روان دربدن، شوق ازاو یافته — زبان در دهن، ذوق ازاو یافته

عنان سخن زو به‌دست زبان — جهان بدن زو به‌فرمان جان

نگارنده قبه نقره کوب — برآرنده‌ی لاله وگل ز چوب

۱ـ آ. توفیق ۲ـ آ. داغ

[1] ینابع گشای سراب جهان — [2] کازوباغ تن یافت آب‌روان
سرای جنان کلبه‌ی شوق اوست — همای خرد قمری طوق اوست
درادراك او عقل و جان باخته — هنوزش به تحقیق نه شناخته
در اوصاف او فهم خرده شناس — نیارد گشودن زبان سپاس
ثنا گستر مبدع کاینات — زبان جماد و روان نبات
به تسبیح، او غنچه بگشوده لب — عنادل هم از ذکر نغنوده شب[3]
زشکرش تغافل مکن صبح و شام — که پرورده مارا به انعام عام
زبانی سزاوار شکرش کراست؟ — ثناگوی ذات خدا هم، خداست
نسیم سحر مشك پیمای اوست — گل خوش‌نظر، مجلس‌آرای‌اوست
کندناف آهوی چین جای مشگ — گل‌تر، برون آرد ازخارخشگ
چو از پیه پرکرد سر شمع چشم — منور شد ازحکمتش جمع‌چشم
دهد عاصیان را به‌رحمت نوید — که از مغفرت برمگیرید امید
برآید ز جانهای معصوم آه — چو عفوش تبسم کند باگناه
[4] عطای جزیلش بری از ریا — له‌الملك الحمد و الکبریا
توئی آنکه بی‌مبدا و منتهاست — تویی آنکه شاه جهانت گداست
مطرّا گر چهره گل تویی — گره‌بند گیسوی سنبل تویی
صبا از شمّامه فروشان توست — چمن خلوت سبزپوشان توست
بدن روح‌وفردوس، حورازتویافت — هواناروخورشید،نورازتویافت

عماد گدا را بیانی به بخش
سزاوار حمدت زبانی به‌بخش

۱ـ منابع ۲ـ آ. که از ۳ـ آ. لب ۴ـ این بیت را نسخه . ب . دارد

فی المناجات

کریما، ز عفوم مکن ناامید
که لرزانم از بیم خشمت، چو بید

به محشر که نه بود کسم یار و خویش
که خواند مرا [1] گر برانی ز پیش؟

نه داند دل ما خطا از صواب
چو طفلی که نه شناسند، آتش ز آب

مرا بر گذشت از سر آب گناه
در آتش روم گرنه داری نگاه

آلهی، فرو مانده و بی‌کسیم [2]
شده قافله پیش و ما [3] از پسیم

کنون گرنه حفظت شود یار ما
به یغما رود ناگهان بار ما

ز جام غروریم افتاده مست
شده دره آز چون خاك پست

به صید مگس عنکبوتانه دام
نهاده در این مستراح لئام

خلاصم ده از بوته حرص و آز
کازین آتشم روز وشب درگداز

به قهر ار برانی، که خواند مرا؟
به لطف ار بخوانی که راند مرا؟

[4] نه دارم برون از تو فریاد رس
مرا در دو عالم یکی یار بس

کسی را ندانم ز درویش و شاه
که بردامنش نیست گرد گناه

همان به که از شرم یاران جمع
به شویند رخ را به باران دمع

الهی، به پاکان درگاه تو
که سرپای سازند، در راه تو

به اوراد روشندلان ملك
به اوقات صافی تنان فلك

به آه جگر سوز ارباب شوق
به چشم گهربار [5] اصحاب ذوق

به صبح تهجّد گزاران دین
به شام غریبان خوار حزین

---

۱ ـ آ. برگرانی ۲ ـ آ. کسم ۳ ـ آ. پا ازپسم ۴ ـ این بیت را .ب. اضافه دارد.
۵ ـ آ. ارباب

که مرغ روانم ازاین آشیان
به بال شهادت‌به جنت رسان

چوگردد روان ازبدن‌جان ما
ز شیطان نگه‌دار، ایمان ما

عماد ار سعادت رفیقت شود
ره شرع خواجه،طریقت شود

فی نعت النبی علیه‌السلام

سلام علی خاتم الانبیا
سلام علی سیدالاصفیا

محمد که عالم‌پراز نام اوست
سجودملایك ز اکرام اوست

رخ او، چراغ شبستان انس
قد او، نهال گلستان انس

شفیع‌کبایر درآن[1] عرصه‌گاه
که بی‌نور ماند رخ مهروماه

چراغ عجم بودو شمع عرب
که بانور او[2]شد سیاهی شب

محب مساکین و محبوب‌حق
که ازشرم رویش‌کندگل‌عرق

طفیل وجودش زمین و زمان
منّور زنورش مکین و مکان

چه‌گویم‌دراخلاق‌و الطاف او
که‌شدعقل حیران زاوصاف‌او

زهی رفته تا قاب‌قوسین َاو
براق تو از برق برده‌گرو

به‌کامی‌گذشته ز هفت آسمان
زده خیمه در عالم لامکان

سر انگشتی ازسد رة المنتها
برید امین پیش بنهاده پا

ز حضرت‌چنان‌بازگشته ُسبك
که جای‌قرارش‌نه‌گشته ُخنك

نه‌بیند کسی؛ آن‌چه‌چشم‌تو دید
نه‌کس به‌شنودآنچه‌گوشت‌شنید

زنورتو، چشم فلك برده ضو
دوالی ز نعلین تو ماه نو

---

۱ ــ آ. عرصه ۲ ــ آ. بد

سحرخیز نورتو شبهای داج نهد در زوایای گردون‌سراج

تورا درجهان، این تفاخرتمام که گفتت خداوند بی‌چون سلام

غلام‌تو، شاهان روی‌زمین تو با بی‌نوایان امت قرین

[1] به‌رضوان‌سزاوار اصحاب‌تو به فردوس شایسته احباب‌تو

جگرگوشگان تو، جان دل‌اند گل ولاله و بوستان دل‌اند

عماد ارنه‌ای‌غافل‌وخودپرست مده دامن مهر ایشان ز دست

در این ره اگر سالکی خاك شو

چو عیسی مریم بر افلاك شو

مدح سلطان غیاث‌الدین محمد وزیر

الا یا نسیما غدا فایحاً یأم الریاض الحمی رایحاً

خوشت‌باد ای باد عنبر نسیم که‌بویت‌روان‌می‌دمدبر رمیم

ز بوی تو هر صبح‌دم، درچمن پراز مشك‌چین‌است‌جیب‌سخن

تویی چاره‌کار بی‌چارگان نماینده‌ی حال آوارگان

قدم رنجه‌کن گربود فرصتی ز بخت همایون، طلب همتی

گذرکن سحرگاهی ارمیتوان به ایوان دستور سلطان‌نشان

نیازو زمین‌بوس من‌عرضه‌دار به درگاه آن آسمان اقتدار

جناب خداوند تیغ و قلم که چون‌صبح‌برآسمان‌زدعلم

جناب امیر و وزیران ملك مراد ضمیر فقیران ملك

وزیرجوان‌بخت سلطان نشان که‌چرخش‌نهدروی‌برآستان[2]

---

۱ ــ در نسخه . ب . در این بیت دست برده‌اند وکاملاً این دستبردگی ظاهراست و آن را بدین صورت در آورده‌اند:

به رضوان سزاوار اولاد تو بفردوس شایسته امجاد تو

۲ ــ آ. آسمان

محمد پناه زمان و زمین | که دین را **غیاث** است و حق را معین
[1]سراپرده قدر اسلاف دوست | که این اطلس چرخی **اعطاف اوست**
صبا مرده را جان دهد در رمیم | از اخلاق او گر بیابد نسیم
رخ دولت اوست چون آفتاب | فروزنده تا صبح یوم الحساب
ز قدرش، فلك، رفعت اندوخته | ز عزمش صبا، سرعت آموخته
جهانگیر صیتش، چو باد بهار | شگفته گل خلق از او غنچه‌وار
گل و بید مشگ حیا و کرم | بباغ هنر وصل کرده به هم
قصب خصم او و جهان[2] ماهتاب | حسودش[3] یخ[4] و هر دو کون آفتاب
ملك بر فلك داعی جان اوست | سر خلق بر خط فرمان اوست
فرشته نهاد پیمبر سیر | که نادر بود مثل او در بشر
سماط افکن بی‌نوایان راه | عمارت کن مسجد و خانقاه
غریبان بی‌چاره را **خویش اوست** | که مسکین نواز است و **درویش دوست**
از آنش، دل اهل دل منزل است | که **درویش پرس و توانگر دل است**
[5]بر اهل زمان شکر او فرض عین | که کفران نعمت بود عین شین
به نشر مناقب شده، میل او | فزون از کواکب شده، خیل او
زحل پاسبانی، ز ایوان اوست | حمل نیز، بریانی **از خوان اوست**
بر خلق او، گل گیاهی بود | بر حلم او، کوه کاهی بود
گر از رای او نور گیرد سها | به خورشید رخشنده بخشد ضیا
فلك کاسه‌خوان انعام اوست | در اقصای عالم از آن نام اوست
چو عالم از انصافش آباد شد | ز عدلش دل ملك و دین شاد شد

---

۱ ــ آ. مرا. ۲ ــ آ. آفتاب ۳ ــ آ. خروش ۴ ــ ب. نـدو هر؟

۵ ــ این بیت را نسخه . آ. اضافه دارد .

وزارت به‌مسجدشد از میکده | برون کرد دوران ز سر عربده
زهی فکر تو، راست روهم چو تیر | زعدلت کمان‌سیرتان گوشه‌گیر
بر لفظ تو، گوهر آبی تُنگ | بر حلم تو، کوه، بادی سبک
[1]کمربسته برجای‌حلم تو قاف | وجود تو پیرایه نون و کاف
کفت درعطا[2] بوده آب بخار | نمودار خُلقت نسیم بهار
زخلق تو، گل پیرهن کرده چاك | زکان دست‌جودت بر آورده خاك
وفاق تو، پیرایه سروری | نفاق تو، سرمایه مَدبری
عدوی‌تو، ازغصه جان می‌دهد | روانش ز دوزخ‌نشان می‌دهد
کهین نایبت در صف آصف است | فلك باجناب تو در يك‌صف است
جهان بی‌وجود توجایی نه‌داشت | تن دولت‌ودین روایی نه‌داشت
جهان گرزمین است، آبش تویی | وگر آسمان، آفتابش تویی
حکومت بدور تو، رونق گرفت | جهان‌زیب‌باغ خورنق گرفت
جناب‌تو شد، جفت‌طاق سپهر | ضمیر توزد، حلقه برماه ومهر
به‌دیوان تو، تیر، دفترکش است | سوی بزم تو، زهره‌مزمرکش است
برد نوك كلك تو، آب گهر | دهد خاك پای‌تو، نور بصر
تویی روشنایی چشم جهان | ز رایت منور زمین‌و زمان
فروزنده‌ی شمع احسان تویی | برآرنده‌ی، کام انسان تویی
زکلك‌تو، حل گشته هرمشکلی | زلطف توخرم شده هردلی
جناب توشد. سجده‌گاه‌ملوك | که هست‌آستانت پناه ملوك
زهی خاك‌پای‌تو تاج فلك | دعای وثنای‌تو، ورد ملك
توآتش‌نشانی وخاکی نهاد | چوکسری‌در این‌عهد، طاقی به‌داد

---

۱ ــ ب. مصرع اول را ندارد.   ۲ ــ آ. خطا بوده

زصیت تو، مملوست گوش زمان
زرای تو، پرنـور چشم جـهـان

جلال تورا پایه جایی رسید
که در جنب او شد، فلك ناپدید

به دریای مدحت، چنانم غریق
که دل می نه داند به ساحل طریق

عماد این محیط ارنه دارد کنار
دعایی است ورد تو، دستی برآر

الهی بدان اسم اعظم که هست
به مهری که بر کتف بوالقاسم است

به سرّی که در سینه خاتم است
که برقدر او پایه عـرش پست

که از آتشش ده امان چون خلیل
چراغ هدایت کـن او را دلیل

دلش هم چو آیینه پرنور دار
وز او آه روشن دلان دور دار

کلید درگنـج و فتح یسار
بـه گنجینه دار یمینش سپـار

ز سرچشمه دولتش آب ده
نصیبی ز جانش به احباب ده

نکو خـواه اورا سرافراز دار
بـرویش در خـرمی بـاز دار

فی حسب الحال

در ایام مـاضی و عـهد قـدیم
که بختم قرین بود و دولت ندیم

سعادت براین درکمر بسته بود
وزین غصه دوران جگرخسته بود

فلك سرنه پیچیده از رای مـا
زر افشانده خورشید در پـای ما

دلم با طرب صحبتی سـاختـه
ندیـده غم و غصـه نـه شناختـه

مشام دلم از نسیم امل
بر آسوده چون کام طفل از عسل

مرادی که محبوب خاطر شدی
به یك طرفة العین حاضـر شـدی

از این گوشه جورزمان دور بود
که خلوت گه شیخ مغفـور بـود

همی ترسد از روضه اش این گدا
که در بحر مـدحش نمایـد ثنا

که اورا اگر مـدح گفتی کسی
از او دل گـرانی نمـودی بسـی

کنار پدر گشته مأوای من　　شده چشم روشندلان جای من
مقام خلافت مسلم بر او　　ندیدم کسی را مقدم بر او
سلاطین فرمان ده روزگار　　نشسته شب وروز در انتظار
کاز آن پیشوایان اهل صفا　　اشارت چه‌خواهد رسیدن به‌ما
[1] به‌غیرت جهان کرده ناگه نگاه　　زجان عزیزان برآورد آه
به یك هفته ازدار دنیا شدند　　بروضات فردوس اعلی شدند
دراین خانقاه این گدا مانده است　　کتاب توکل فرو خوانده است
[2] دراین گفته بگذشت عهدی بعید　　که یوم جدید است ورزق جدید
بود ابر لطف حق ادرار ما　　ز خورشید رخشنده، دینار ما
مشرف شده این خجسته مقام　　به سادات و زوار بیت‌الحرام
گروهی بزرگان خرده شناس　　که‌گویند اهل [3] خردشان سپاس
توجه به دین آستان می‌کنند　　به‌رسم مریدان، نشان می‌کنند
قناعت گزینان دهر خسیس　　خرابه نشینان فتوی نویس
یکی گشته معروف در زاهدی　　یکی یوسف مصر در شاهدی
یکی کرده حل مشکلات علوم　　یکی واقف از سر سیر نجوم
یکی در ریاضی شده **بوعلی**　　ولی، در ریاضت امام و ولی
یکی کشور لطف را قهرمان　　شده صیت اخلاق او در جهان
یکی زهره‌را داده مزمر به چنگ　　ولی گوش بنهاده برصوت چنگ
یکی طبع نظمش **نظامی** مثال　　لطیفه رسانده به‌حد کمال
یکی بر سبیل کرامت دلیل　　درآتش شده بارها چون خلیل
یکی پیشوا گشته حجاج را　　غنی کرده مسکین ومحتاج را
به‌خدمت نی‌آسا، کمر بسته‌اند　　دوای غریبان دل خسته‌اند
نیاید پریشانی از جمع ما　　که از نور طاعت بود شمع ما

---

۱ ـ ب. عبرت ۲ ـ ب این بیت را اضافه دارد. ۳ ـ آ: خردرا

و لیکن ز احداث دوران دون　　　　که اهل هنررا کند دیده خون

رفیق[1] عزیزم سفر کرده است

که‌ازداغ‌هجرش دل‌آزرده‌است

المکتوب

ای الا نسیم صبا عزم کن　　　　گذاری براطراف خوارزم کن

زپیران دهر از جوانی به‌پرس　　　　زحال غریبی نشانی به پرس

درآفاق بی‌خان ومان گشته‌ای　　　　سرآسیمه گرد جهان گشته‌ای

یتیمی که درآب زندان اوست　　　　عزیزی‌که یوسف‌ثناخوان‌اوست

منیراختری[2] رفته ازبرج خویش　　　　فتاده‌برون دری ازدرج خویش

جدا مانده از بوستان بلبلی　　　　صبا برده ازطرف بستان گلی

چو تشنه دوان از قفای سراب　　　　برای لبی نان و یك‌جرعه آب

شده مست دردی دور خسیس　　　　زده رفته بیرون ز جور رئیس

سفر با چنان غمزه دشوار بود　　　　که او درحضر نیز بیماربود

ز دریا در آرند و چرخ لئیم　　　　به دریا فرستاده در یتیم

گلی بود صد برگ بر شاخسار　　　　ز بستان برون شد زدست هزار

شکوفه است‌پرشاخشارش به‌جوی　　　　زسر دست پرجویبارش به‌جوی

مرا از لب او پیامی بیار　　　　به‌بر نامه‌ای ، یاسلامی بیار

مگر هم تو، با محرم خاص ما　　　　کنی شرح فصلی زاخلاص ما

زگلبرگ رویش بیفشان غبار　　　　به‌گیسوی عنبر ، دم مشگبار

به‌گوی ای به‌جورت سپهر لئیم　　　　جدا کرده از دوستان قدیم

نه‌داده نشان تو ، درشرق وغرب　　　　نه پوینده باد و نه تابنده برق

---

۱ ــ این همان رفیقی است که عماد در ده نامه، نامه‌ای برای‌او به‌خوارزم فرستاده و به بازآمدن ترغیبش کرده است.　　۲ ــ آ . هنر

به‌خوارزمت اکنون‌نشان داده‌اند / سلامت به خدمت فرستاده‌اند

[1] سلامی، چو انفاس باد صبا / که گل‌گویدش، صبح‌دم مرحبا

سلامی، روان پرور و دل نشان / سلامی، ثنا گستر ومدح خوان

سلامی، که در گریه آرد جماد / سلامی، که در ناله آرد فواد

سلامی، دراو مدغم اسرار شوق / سلامی، دراو مضمر آثار ذوق

سلامی، از او برده عنبر نسیم / سلامی، دمیده روان در رمیم

سلامی، پر از غصه‌های فراق / سلامی، سراسر همه اشتیاق

قلم را به‌سوزد زبان دردهن / گر ازآتش شوق گوید سخن

نه درنامه گنجد غم اشتیاق / نه خامه نویسد حدیث فراق

دلی دارم، از باب غم سوخته / وجودی زسر تا قدم سوخته

تنی دارم، از موی باریك تر / دوچشم ، از شب‌تیره تاریك‌تر

فراخ است غم، دردل تنگ من / ازآن‌بوی مرگ‌آید، ازرنگ‌من

زهجر تو ، بردیده‌ام آن گذشت / که بردیده‌ی پیر کنعان گذشت

تو ازدیده رفتی وجان از بدن / به‌بخشای برجسم بی‌جان من

تو بازآ ، که جان نیز باز آیدم / دل ریش غمگین بیاسایدم

ملول است، طبعم زداروی صبر / میناد کس درجهان روی صبر

گرت یك نظر، باز بیند **عماد** / بر آید زدنیا و دین‌اش مراد

اگر در فراق تو، گردد هلاك / برد با خود این آرزو را به‌خاك

لئن نال وصلاً اصاب‌المرام / ولوفات شوقاً علیك السلام

فی شکایت‌الزمان

الا ای که در صحبت دوستان / زنی وقت گل خیمه دربوستان

---

1 ــ این ۴ بیت را نسخه. ب. اضافه دارد.

بروی چمن، شادمانی مکن — به بوی سمن، کامرانی مکن
ز هرچشمه‌ای، شربتی خورده گیر — به هر منزلی، عشرتی کرده گیر
بسا سبزه‌ی خط رنگین عذار — که‌شد خاك در زیر هر سبزه زار
بسا سروبالا، که شد زیر گل — نه رانده چو گل، هفته‌ای کام دل
بسی موی چون مشگ و روی چوماه — فرو برده گیتی به خاك سیاه
از آن گل زند در چمن جامه‌چاك — که بیند بسی لاله[1] رخ زیر خاك
اگرچشم نرگس به گرید رواست — که درخاك تیره بسی چشم‌هاست
بسا کله‌ی اهل فرمان و زور — که شد مسکن مار و مأوای مور
جهان، سست مهری، جفا پیشه است — که نفرین احباش، اندیشه است
سلیمان داود از او بی‌سریر — غلامان نمرود از او کام‌گیر
ز شادی رخی ارغوانی نه‌کرد — که بارش ز غم زعفرانی نه‌کرد
به خون جامه‌ی نازنین بتول — بیالود و شرمش نه بود از رسول
کجا رفت آن ناز پرورد دل — کازو گشت حاصل مرا درد دل
از او رحمت حق نباشد بعید — که مرحوم باشد غریب و شهید
مرا تاکی آخر در این غم‌کده — که شد جای این قوم ماتم زده
زند طعنه هرکس که دارد زبان — زند تیر هرکس که دارد کمان
سپهر جفا پیشه هرزه‌گرد — نه دانست جوری که[2] برمن نه‌کرد
مشامم نه یابد نعیم وفا — زگیسوی پیمان اهل صفا
رفیق وفا دار ثابت[3] قدم — نیامد مگر در وجود از عدم
من آن شادمان روی غمگین دلم — که‌از غصه خون گشت مسکین دلم
جفا برده و بر نیاورده آه — ستم دیده‌وکرده در خود نگاه

---

۱ ـ آ. لاله درزیر
۲ ـ ب. با من چه کرد.
۳ ـ ب. صاحب

دلم صحبت اهل دل یافته است | که روی از بتان چگل تافته‌است
توان‌یافت بوی‌گل از صحبتم | ز خاری‌که بر روید از تربتم
مبر ظن‌که در بوستان نعیم | فرامش کنم دوستان قدیم
مرا مجمر دل پر از آتش است | که‌چون‌شمع‌با آتشم‌سرخوش‌است

عماد ، ازشکایت برون نه قدم
قل الحمدلله شکرا لنعم

در سبب نظم کتاب

شبی فکرت‌از دیده خوابم به‌برد | سرشگم روان‌گشت و آبم به‌برد
سحر بود و بادی‌چنان می‌وزید | که در قالب‌مرده جان می‌دمید
چراغی که شبهاش می‌سوختم[1] | زکبریت آهش بر افروختم[2]
ز بی‌داد دوران غمی داشتم | که امید شادی نه می‌داشتم
سرا پای من زیر بند بلا | دلم پای بند کمند هوا
تنم‌هم چومویی و در موی خم | فتاده چوکاهی پس‌کوه غم
[3]به‌کردار ذره حقیر و نزار | گه از دیده پنهان‌وگه آشکار
خرد در فنایش‌گمانی نه داشت | توگویی‌که نام‌و نشانی نه‌داشت
گرفته دلم بر سرکوی جور | قدح‌های بیهوش داروی دور
لگدکوب پای جفای سپهر | سرآسیمه موج دریای مهر
گهش‌گوش مالیده‌فرمان[4] عشق | گهش‌خرد خائیده[5] دندان عشق
همی‌سوخت برآتش غم چوعود | گهی ناله‌اش زیروگه بم‌چو عود

---

۱ ــ ب. آ. سوختیم ۲ــ آ. افراختیم ۳ ــ آ. این بیت را اضافه‌دارد.
۴ ــ آ. زایمان ۵ ــ آ. مالیده .

دلم زآن دهان رمزی آموخته / تنم زآن میان سری اندوخته
رحیقی خنک‌تر ز آب زلال / خفیقی سبک‌تر ز شخص خیال
من از دُردی دَرد حیران و مست / نه دل در تصرف نه دلبر به دست
که ناگاه بختم برآمد ز خواب / که بنمایدم تیره شب، آفتاب
همی کوفت آهسته جانان من / بناخن در بیت احزان من
ز جا بر نه‌جستن مروت نه بود / ولی پای راهیچ قوّت نه بود
روان خواستم شد به‌پهلو و سر / که‌بختم برون‌رفت و به‌گشود در
درآمد ز در، یار پیمان شکن / که از من جدا بود، چون جان‌ز تن
سحر خاسته جام می‌خواسته / رخ آراسته زلف پیراسته
ز غمزه‌اش خدنگ وزابروکمان / گشاده سرزلف و بسته میان
رخی‌هم‌چوماه وقدی هم چوسرو / لبی آب برده ز خون تذرو
تن نازنینش چو جان ملك / لب شکرینش چو کان نمك
پری و آدمی گشته حیران او / پریشان ز زلف پریشان او
به شادی گرفتم‌چوجان در برش / به بوسید دست‌من و من سرش
بر مردم دیده به نشاندمش / ز دیده گهر بر سر افشاندمش
فلك برده برحسن عالم حسد / که رفته روان آمدم با جسد
گدایی که درفاقه مو می‌شکافت / شنیدی که ناگاه گنجی به‌یافت
جگر سوخته تشنه‌ای راکه دید / که بی رنج‌رفتن به‌جیحون‌رسید
حزین‌شادی‌و مرده جان‌باز یافت / مگس‌شهدوآدم، جنان باز یافت

کسی یابد ای‌خواجه‌گنج مراد
که رنج‌صبوری کشدچون **عماد**

التماس صحبت نامه

چو ازمهر شد روی آفاق زرد / زر اندود شد قبه لاجورد

بر افکند مشاطه صبح دم | ز رخسار عالم نقاب ظلم
برون آمد از حجله مشک‌فام | عروس پری چهره‌ای ، مهرنام
نگارم ، در درج در باز کرد | زمرجان گهرریزی آغاز کرد
که، ای قبله مقبلان کوی[1] تو | مبارك بر اهل صفا روی تو
مریدانه هر روز پیر سپهر | بر رایت آورده کجکول[2] مهر
دلم کرده اهل زمان‌را وداع | ز کان طبیعت گشاده فقاع
دراین عصر صوفی صافی تویی | مرا ، شبلی وبشر وخافی تویی
مرا تربیت نامه‌ای لایق است | که‌بر روی‌صحبت‌دلم‌عاشق‌است
کسی را که نه‌بود ادب رهنما | گر آید به مجمع نه‌باشد روا
بدو گفتم ای دل، غمت‌را،ندیم | کنم مشورت با کتاب قدیم
به‌زاری کنم استخارت ز حق | که تا خود چه‌آید اشارت‌زحق
شبانگه که فراش این خانقاه | ز گردون درآویخت قندیل ماه
من[3] خسته با خویش پرداختم | دمی با خرد خلوتی ساختم
دلم ساعتی با خرد راز گفت | پس،این‌ماجرا سربه‌سر بازگفت
به طیره خرد گفت کای بی‌نوا | تو و این حدیث ازکجا تاکجا
بضاعت نه‌داری تجارت مکن | قناعت گزین استعارت مکن
دلم دامن ازدست او در ربود | توجه به‌درگاه بی‌چون نمود
دراین فکر می‌سوختم هم‌چوشمع | زدیده[4] روان گشته برچهره‌دمع
چو زاری به حد نهایت رسید | تضرع به اقصای غایت رسید
مرا هاتف غیب وقت سحر | ندا کرد درگوش دل،کای‌پسر

برو ، همت از روح آبا به‌جو
به‌شرطی‌که،ازخودنگویی،بگو

---

۱ ــ آ. روی‌تو ۲ ــ آ. کحلول ۳ ــ آ. تن ۴ ــ زچشمم

کلمه‌ای چند درشرح حال دل وعشق

چو سر برزد از خاطرم این طلب
که ترتیب فصلی کنم درادب

بـر آرم از این کارگـه جامه‌ای
به‌گیرم دراین ملك هنگامه‌ای

دراین مصطبه بـاده‌نوشی کنم
دراین رشته گوهرفروشی کنم

دراین راه گفتم شود دل رفیق
که‌اول رفیق است‌وآن‌گه‌طریق

شدم پیش‌دل، گفتم اسرار خویش
که بودم فروماند‌ه‌درکارخویش

دلی یافتم ، در بلا خون شده
میی‌خورده‌وزخویش بیرون‌شده

ز مهر نـگاری چومه کاسته
ز خواب عدم مست برخاسته

مغیلان غم رفته در پای او
بیابان محنت شده جای او

غمش در نهاد آتش افروخته
چو شمعش زسر تاقدم سوخته

نظر کرد چون اژدهـایی به‌من
که آید برون آتشش از دهن

که برخیز ای کودك خود پرست
که‌جام می غفلتت کرده مست

مگو پیش افتاده بار این سخن
که تدبیر افتاده باران مکن

دراین‌ورطه‌کاین‌مفلس عاشق‌است
هزارش مدد،گر بود لایق است

تو هم گرسعادت طلب می‌کنی
دراین‌فکر روزی به‌شب‌می‌کنی

بروکیش آن غمزه‌ی مست‌گیر
که مستی بود درجهان دستگیر

ز پروانه‌ای کم مباش ای پسر
به‌دست آر شمعی و دولت به‌بر

نظر بر سپهـر افکـن و کار او
که از مهر گرم است‌بازاراو

چو بلبل نوا درغـم گل زند
چمن لافـز آواز بلـبل زند

نه‌دارد خبر غافل خود پرست
که شادی عالم بدین غم‌دراست

دراین‌راه اگر خاك گردم چه‌باك
که عاشق ندارد غمی از هلاك

ازاین باده، دل‌ساغری نوش کرد
که دنیا وعقبی فراموش کرد

در آن خانه آتش بود بی‌گمان
که از روزن اوبرآیه دخان

خوشا عاشقان جگر سوخته
ز شادی بریده، غم‌اندوخته

چنان گشته بی‌خود زجام الست
که در محشرآیند شیدا ومست

نه بوده دمی غافل ازیاد دوست
نه‌نالیده ازدست بی‌داد دوست

گروهی شده فتنه بر روی غم
گزیده وطن برسر کوی غم

گهی وقتشان بی‌سبب خوش بود
گهی سینه‌شان جای آتش‌بود

به‌خندند گاهی چو برق ازطرب
به‌گریند گاهی چو ابر ازتعب

بسوزند شب تاسحر هم چو شمع
که پرنور گردد شبستان جمع

دل از راحت خویش برداشته
غم دوستان شادی انگاشته

مراد آن به‌یابد در این ره **عماد**
که اورا بود نامرادی مراد

زدست اربرون شد عنان سخن
نه‌دارم‌دل، ای خواجه‌عیبم‌مکن

که[1] در خانه‌ام بود، مهمان‌عشق
نهادم براین‌خوان نمکدان‌عشق

شدم دور یک‌دم زبازار خویش
ولی آمدم بـا سر کار خویش

کلمه‌ای چند در صحبت و وفا

بیـا ای طلب کار راه صـواب
مشو غایب ازمن که‌من غاب خاب

گر آزادگی بایدت بنده باش
چو خورشید برخلق تابنده‌باش

دراین جمع درراه یابی چو شمع
همی سوز در روشنایی جمع

ور این آرزو یابی اندر دماغ
به‌مسجد فرست‌ای‌پسر صدچراغ

چو پروانه شو گرد شمعی برآ
زهر شمع آتش صفت برسرآ

برو صحبت اهل دل کـن گزین
کازایشان توان یافت دنیاودین

سها[2] زآن سبب شهره عالم است
که باکوکبی مه‌زخودهمدم‌است

---

۱ ــ ب. چو ۲ ــ آ. سهی

کازو به هزارند در آسمان
که کس شان نه دانست نام و نشان

اگر در جوانی مریدی کنی
به پیری رسی ، با یزیدی کنی

به هر بیت گرمیروی چون ردیف
نه‌شاید که باصدرباشی حریف

چو ماه اربه هرخانه منزل کنی
سیه‌رویی از مهر حاصل کنی

دراین صحبت او بی‌طریقی کند
که هر صاحبی را رفیقی کند

دو رویی و بدعهدیش ظاهر است
که هرروز درمجمعی حاضراست

مگو ای‌پسر بامنت جنگ چیست[1]
کسی یافت بویی که یك‌رنگ زیست

بر ارباب اقرار انکار نیست
تورا با بدوستان کارنیست

ز جایی که لاف ارادت زدی
دم ازمخلصی وعبادت[2] زدی

برآن باش اگرمی کشندت به‌زور
که باخود بری آن محبت به گور

ز فتراك روشندلان دست مهر
نه‌باید گسستن چو ذره زمهر

حکایت اصحاب کهف

چنیـن یـافتـم در کتاب قدیم
زاحوال اصحاب کهف وزقیم

که درعهد ماضی یکی شاه بود
که دستش زاسلام[3] کوتاه بود

سیاهی کفـرش گرفته دمـاغ
چومشکاة پر دوده‌ای بی‌چراغ

مسلم بـر او پـادشاهی کفـر
حریم دلش پر سیاهی کفر

درآن وقت چون لات معبود بود
چو فرعون وهامان ونمرود بود

ملوك نکو سیرت از اهل کیش
فرستاده پیش‌وی ابنای خویش

که ایشان به‌بندند آنجا کمر
شود دفـع شری ز آبا مگـر

---

۱ ـ آ. نیست　　۲ ـ آ. ارادت　　۳ ـ ب. باسلام

قضارا ملك داد یك روز بار
سپاه ایستاده یمین و یسار

از آنجا که فرمان تقدیر بود
نزاعی میان سنانیر بود

دویدند ناگه در آن بارگاه
ز پیکار ایشان به ترسید شاه

ز مسند بیفتاد و بیهوش شد
خدایی و ملکش فراموش شد

جوانان درآن حال حیران شدند[1]
چوگیسوی‌خوبان‌پریشان‌شدند[2]

که شاهی که ازگربه دارد هراس
نه‌شاید که گویند اورا سپاس

ازآن بارگه زود بیرون شدند
طلب‌کار یزدان بی‌چون شدند

ز شادی و راحت گزیده کنار
ولی بخت و اقبالشان یارغار

ز یزدان هراسان و توفیق جوی
مقلد شناسان تحقیق گوی

درآن راهشان گشته کلبی رفیق
سبق برده بر دوستان شفیق

وفا پیشه قانع پاسبان
جفا دیده وشب روو راه دان

ز چنگال او گشته مجروح شیر
سپرده درآن خستگی روح‌شیر

همان دیده زو شیر[3] در کارزار
که از باز عصفور وازگربه‌مار

برفتی زپیش و نه‌ماندی زپس
که دوری نه‌جوید زحلوامگس

به‌چوبش[4] به‌راندند ودوری‌نه‌کرد
به‌سگنش‌زدند وصبوری‌نه‌کرد

یکی گفتش ای خصم جان غریب
نه‌داری زمهمان نوازی نصیب

نئی لایق حق پرستان پاك
وگرشسته‌گردی‌به‌هفت‌آب‌وخاك

ز دکان قصاب دوری مجوی
دراین راه زین‌بیش باما مپوی

بر آورد کلب حزین آه و گفت
که‌رازدل اکنون‌نه خواهم‌نهفت

همان‌کس که‌محبوب جان‌شماست
منش‌نیز اگردوست‌دارم‌رواست

جدایی نه خواهم گزید از شما
وگر جانم از جسم گردد جدا

قدم چون دراین‌ره نهادم نخست
زجان گرامی دلم دست شست

۱و۲ ــ ب. شده   ۳ ــ ب. ببر   ۴ ــ ب. جورش

شنیدم که گفتند ارباب دین
بزرگان عالم ز روی یقین

که چون مجمع محشر آمد پدید
که آنجای خیر ازشرآمد پدید

شعارش شود صورت آدمی
که بود اندر او معنی مردمی

چوکلبی طریق ارادت سپرد
زمضمار گوی سعادت به‌برد

ز کلبی دراین راه کمتر مباش
که‌شددرجهان فاش‌صیت‌وفاش

مده دامن ره روان‌را ز دست
که ازکاروان بازماندن بداست

مکن وقت ازاین بیش ضایع عماد
برافکن نقاب از جمال مراد

نه باید کشیدن دراز این سخن
که بسیار گفتن نه‌باشدحسن

ز تطویل بیم ملالت بود
تمام‌است اگرده‌مقالت‌بود

مقالت اوّل

در آداب اهل حکم و فرمان با اهل صحبت

وابنای‌زمان

الا ای سزاوار تخت کیان
بفرمان تو تخت بسته میان

مزن از زر ونقره تاج و سریر
مکن تخت ومسند زعاج‌وحریر

ز زر گوشوار بد اندیش کن
به‌نقره مدارای درویش کن

اگر نیست‌گاهی، تورا باك نیست
که آرام‌گاه توجز خاك نیست

به‌انصاف‌واحسان توان‌یافت ملك
کازین‌هردونوشیروان‌یافت‌ملك

بزرگی به‌داد ومروّت خوش‌است
جهان‌پهلوانی‌به‌قوّت‌خوش‌است

حکومت به‌لشکر توان یافتن
که‌بی‌تن محال است جان‌یافتن

باحسان ملك‌زاده سلطان شود
که لشکر زاحسان فراوان شود

شه از عهده ملك نايد برون   چو همت نه‌جويد ز اهل درون

جوانا[1] برو همت از پير، زن   مدد جوی و بر لشکر میرزن

مکش سر مریدانه از رای پیر   دلی‌را به‌دست‌آر و ملکی‌به‌گیر

چو خورشید روشن دل ملك باش   گشاینده مشکل ملك باش

ز سوز و گداز گدایان به‌ترس[2]   ز درد دل بی‌نوایان به‌ترس[3]

کنون جزجگرقوت درویش نیست   به‌آخر رسدیك‌جگر بیش‌نیست

سوی اهل دل‌کن به تمکین نظر   غم بی‌نوایان مسکین به خور

نه‌شاید تورا خسرو شام گفت   اگر صبح‌خیز تو بی‌شام خفت

چو آیینه روشن دلی پیشه کن   ز آه سحر گاهی اندیشه کن

تورا بحر و بر داد پروردگار   زمین داری وآب، تخمی‌بکار

چو وحشی‌نعمت توراگشت صید   به‌زنجیر شکرش‌در آور به قید

که‌این‌آهو آن‌دم‌که‌جست ازکمند   ندیدم که بازش نهادند بند

گرت سر بکار است، دستار بخش   ورت هست اقبال، دیناربخش

اگر خاطری را پریشان کنی   طرب خانه حکم ویران کنی

برو کار دین با خدا راست کن   وزوهرچه‌دل‌خواست‌درخواست‌کن

ز احوال مردم خبرگیر باش   شناسای ارباب تزویر باش

تویی راعی، این دم غنیمت شمار   غنم را زگرگ ستم پاس‌دار

گر انصاف داری جهان‌زان‌توست   سر خلق برخط فرمان توست

مه نو به‌روی منافق مبین   که‌شوم است دیدار فاسق‌یقین

وزیر خردمند هشیار جوی   که باشد صبا را زگلزاربوی

حکایت سلطان محمود

شنیدم که وقتی شه غزنوی   که درسلطنت‌داشت دستی‌قوی

---

۱ ـ آ. جوانا رو ازهمت پیرزن   ۲ـ۳ آ. به‌پرس

جهان بخش سلطان محمود نام — که بودیش وحشی مقصودرام

نمازی به محراب روی ایاز — به‌گیسوی او داده عمر دراز

بیاراست جیش وبه‌پیکار شد — بفال همایون پیِ کار شد

به‌تائید بخت و بعون ظفر — بحکم قضا و به امر قدر

گرفت از سوارانش آزاده‌ای — در آورد گه، پادشا زاده‌ای

شبانگه که عنقای زرین جناح — به‌مغرب گزید آشیان رواح

شهنشه به‌خلوتگه خاص شد — فروزنده شمع اخلاص شد

چو منشور طاعت به‌عنوان رسید — طریق عبادت به پایان رسید

یکی از وزیران باریك بین — که رایی قوی بودی اورا قرین

شنیدی حدیثش به‌جان شهریار — چوپیکی که آید،نو، ازشهریار

درآن پرده با شاه همراز بود — که‌خورشیدروی وخوش‌آوازبود

مگر مشورت کرد شه با وزیر — که اندیشه‌ای کن برای اسیر

به‌تیغش به‌ریزیم خون‌هم چوصید — که یابد به‌کشتن رهایی زقید

ویا زین کمندش خلاصی دهیم — ز بند بلایش مناصی دهیم

وزیر خردمند به‌گشود لب — که ای نام‌جوی سعادت طلب

گر از رای خسرو اشارت بود — که او پایمال حقارت بود

مثال عبیدش برم در[1] نحاس — چوعقلش فروشم به‌می‌یك دوكاس

که امثال این بی‌هنر را به‌تیغ — اگر به‌گذرانند ، باشد دریغ

نه ریزیم خونش به‌شمشیر کین — که روبه نه‌گشته‌است‌شیرعرین

چو آهیخت ترك فلك تیغ زر — بیفکند هندوی ظلمت سپر

نهادند آیین ترکی اساس — چوهندوش بردند سوی نحاس

به پرسید شهزاده نازنین — که‌ای‌سرفرازان چه‌جای‌است‌این

---

۱ ـ آ. تا

یکی گفتش . ای‌بوده بختت غلام نحاس شه کشور است این‌مقام

چو بشنید شاه حزین این سخن برآشفت وگفت از نهیب حزن

مرا زان فرستاد اینجا مگر که اورا پدر رفت‌ازاینجا به‌در

نیاوردی[1] اینجا مرا رای او اگر نیستی جای آبای او

یکی رفت واین ماجراگفت باز سراسر بر شاه گردن فراز

چو زین گفت وگو شاه‌را شدخبر فتاد از غمش آتشی در جگر

به‌نوك مژه گوهر اشك سفت زبان برگشود ازسر خشم‌وگفت

کشیدیم بر نام دستور خط که رایش خطا بودوفکرش‌غلط

پشیمانی آن‌لحظه سودی نداشت که‌این نقش‌برلوح‌جان‌هانگاشت

شها، مشورت با خردمند کن به‌کش‌خصم‌وبدخواه‌را[2] بند کن

ز بد خواه مردم برآور دمار که سر کوفتن را سزاگشت‌مار

مکن تربیت شخص بد اهل را که شاخی نیابد نکو وصل‌را

مشرف کن آن‌را به‌تشریف خاص که‌گرریزیش‌خون‌نه‌جویدقصاص[3]

به شاعر فرست اسب زرین لگام که می بگذراند زشعریت نام

ترازوی پر درّسخن[4] سنج راست مرنج[5]ازسخن‌سنج[6]توگنج‌خواست

زبان آور یار باید گرفت که بی‌تیغ عالم نه‌شایدگرفت

مراد اسیران غربت بر آر مجو یك‌دم ازاهل صحبت‌کنار

بر ارباب دولت شکوهی طلب سزاوار صحبت گروهی طلب

ز هرکشوری نام داری به‌خوان ز هرلشکری‌شهسواری به‌خوان

عقیق از یمن خواه و دُر از عدن گل‌ازبوستان‌جوی‌وسروازچمن

پی خوش نوایی چو داودگیر زعشق ایازی چو محمودگیر

چوخسرو به‌ده دل به شیرین لبی چو فرهاد بی‌دل به‌سربرشبی

---

۱ ــ آ. نیازردی ۲ ــ ب. دربند ۳ ــ آ. مناص ۴ ــ ب. زر
۵ ــ ۶ ــ آ. مرنج از سخن‌ورز تو

رفیقی به دست آر صاحب جمال — ز غلمان غلامان حورا مثال

بیارای مجلس به اهل نسب — که دارند خطی تمام از حسب

ندیمان خلوت سرای سرور — برون جسته از تنگنای غرور

لطیفان گل بوی نسرین بدن — ظریفان دل جوی شیرین دهن

گهی با ندیم و گهی با انیس — دمی‌شعرخوان و دمی خط نویس

گران بار احسان کن این جمع را — که از نور [1] پرتو رسد شمع را

عماد این گرامی دُر شاهوار — شود حلقه‌گوش هر شهریار

اگر پند تو کار بندد کسی — کند شادی و کامرانی بسی

مقالت دوّم

آداب اهل طریق

طلب کار دولت کجایی ؟ بیا — از اخیار [2] ملت جدایی چرا ؟

چو پروانه درپای سر شمع جمع — بسوز ارشدی فتنه بر شمع جمع

ره خواب بر چشم دل بسته دار — که دارد براو چشم پیوسته یار

میا در شبستان ما شمع وار — گرت نیست باگریه و دمع کار

مزن قهقه هم چو کبك دری — که با شاهبازان به خلوت دری

زمانی برون نه ز دل فکر غیر — مگو غایبان را مگر ذکر خیر

چو انکار یار قدیمی کنی — نه شاید که کار ندیمی کنی

سزاوار صحبت کسی را شناس — که گوید چورنجیده باشد سپاس

دراین ره به اخلاص کن روی دل — که سازند جای تو درکوی دل

در این خانه بی آشنایی میا — چو خورشید بی روشنایی میا

---

۱ ـ ب . که از نور پرنور شد شمع را　　۲ ـ آ. اخبار

گزین کن دراین خانه صف نعال / که روزی به بدری رسی چون هلال
گرت هست رایی ز یاری گریز / که جایی نشیند که گویند خیز
چو پیر خردمند گوید سخن / بدوز ای جوان دیده‌ات[1] بر دهن
به هرسو میفکن نظر زینهار / که عیبت کند عاقل هوشیار
چو حاضر شوی نزد ارباب حال / نباید گشودن زبان سؤال
بسا عالم فاضل ذوفنون / که درنکته‌ای سهل گردد زبون
میان بزرگان خجالت کشد / دلش زآن خجالت ملالت کشد
اگر در ره دین تورامشکلی است / در مدرسه‌در جهان بسته نیست
حدیثی کج ار بر دهانی گذشت / مروّت بود آن سخن در نوشت
وگر خرده گیری کنی اختیار / ز روی بزرگان شوی شرمسار
چو درج مضاحك کسی برگشود / تو را نیز باید تبسم نمود
که آنجا اگر روی درهم کشی / بطبع ظریفان رسد ناخوشی
چوبر خوان نشینی در ایثار کوش / وگر زهر یابی چو جلاب نوش
طعامی که حاضر شود در میان / چنان کن که آگه شود میزبان
گر آمد پسندیده خاطرت / وگر نیست بگزیده خاطرت
میارای تن بر نگین شعار / ولی جامه راپاك وخوش بوی دار
چوگل جامه نوبه‌شبنم به شست / چمن صحبت او به اخلاص جست
چو بلبل نوایی نوازد حجاز / به خاموشیش کن مدد هم چو باز
مگوگرچه تحسین آواز اوست / که قولت ز ساز افکن ساز اوست
مکن رقص وقتی که ذوقیت نیست / مزن نعره گاهی که شوقیت نیست
چوگریان شود چشم اهل بصر / به انکار مگشا زبان ای پسر
بر آن بام ابری کشیده است ذیل / که از ناودانش روان است سیل

---

۱ ب. دیده‌اش

هم اوراد، و اوقات اصحاب‌شو / سزاوار طاعت چو محراب شو

ادب نیست در صحبت یار مه / نوافل گزاری ز یاران‌که

گر از جمع طاعت زیادت کنی / چنان[1] به‌که در خانه طاعت‌کنی

عبادت‌نهان‌در جهان‌خوش‌تراست / که اسرار گفتن نهان‌خوش‌تراست

مده جمع را هر زمان انتظار / که‌درموت احمر روا نیست‌نار[2]

ور آیی به صحبت شبی ای پسر / که با ما بری‌پاسی از شب به‌سر

ازآن پیش باید برون شد عجول / که‌گردند یاران صحبت ملول

شبان‌گه‌که‌جمع استراحت‌کنند / دمی مرهمی بر جراحت کنند

چو مرده نباید دم اندر کشید / زمانی چو ماهی در آب آرمید

مشوهم‌نشین با چنان بی ادب / که از دیده‌ات می‌بردخواب‌شب

مرا آن‌که بر ریش زد نیشتر / ازآن‌به‌که خوابم ربود[3] از بصر

نفس‌چون[4]بلندآیدت‌وقت‌خواب / کرم‌کن بخلوت‌گه خود شتاب

که اصحاب درنوم راحت روند / به تشریف غیبت مشرف شوند

حدیثی‌که گویند تصدیق کن / نه‌گفتت‌کس آخرکه تحقیق‌کن

مکن عیب پنهان‌کس آشکار

که ازکرده خودشوی شرمسار

حکایت عیسی علیه‌السلام

شنیدم‌که عیسی علیه السلام / که با آفتاب است در یك مقام

سبك‌روح عصرو روان‌بخش عهد / مبارك دم وقت وگویای مهد

ز حواریان‌کرد روزی سئوال / که ای پیشوایان اهل کمال

برهنه تنی از محبان من / اگر ناکه آید در این انجمن

---

۱ ـ ب. چنان‌کن   ۲ ـ آ. یار   ۳ ـ آ. برد   ۴ ـ گر

در آن حال تدبیر یـاران جمع
چه باشد به‌گویید روشن‌چوشمع

به علم آن‌که سر دفتر جمع بود
به پای ایستاد و زبـان برگشود

که ای پیکرت جان جانهای پاك
توراگفته‌حوری‌که، روحی فداك

به پوشیم‌هر یك، بر او کسوتی
برونش فـرستیم، بـا ثروتی

مسیح جهان گرد خلوت نشین
زمر جان روان کرد ّدر ثمین

که اندام او گر شود آشکار
ز مـردم نگردد چنان شرمسار

که پیدا شود عیب پنهان او
کا زآن غصه آید به لب جان او

تنش را چوپوشی مکن‌عیب فاش
که عرض اربودگو لباسش‌مباش

مکن فاش رازی که پنهان بود
که‌گر سّر کنی فاش. کفرآن‌بود

اگـر پند مـن بشنود مقبلی
به چیند ز بستان صحبت گلی

الا ای هنـرمند معنی طلب
از این طبله بر عقد ّدر ادب

کشیدم دراین رشته هر گوهری
ز دریـای طبع هنر پـروری

بیك بـار کـردم نثـار شما
که هر لحظه آید بکار شما

عماد این صدف را به جان می‌خرند
نه، زیـن ساحلش رایگـان می‌برند

مقالت سوم

در

آداب طالب علمان

خوشا وقت دانـای آموزگار
که یك دم نشد ضایعش روزگار

از او یافت هرباغ دل آب علم
وز او تازه شد جان ارباب علم

نزد دم که فکر بدایع نه کرد
به بهبود اوقات ضایع نه‌کرد

به هرگوشه‌ای یادگاری گذاشت
نه دید آب‌وخاکی که تخمی نه‌گاشت

بر او حل شده مشکلات علوم
گشاده نقاب از نبات نجوم

شناسای هر روشن اخترکه یافت — نگه‌دار هر سفته گوهر که یافت

مسایل ز قانون او آشکار — جهان را ذخیره از او یادگار

به تقوی مقوی اصحاب شرع — به معنی مربی ارباب شرع

دل فتنه بر حسن طبع لطیف — طلب کار صاحب دلان ظریف

نه در درس، کودن عجول آمده — نه از گفت وگویش ملول آمده

خوش است آتش فکرو دودچراغ — که سودای دانش بود در دماغ

کسی طالب علم دین ، می‌شود — که بخت بلندش،قرین می‌شود

چه خوش گفت دانای شیرین مقال — که بی دانش انسان نیابد کمال

الا ای جوان سعادت طلب — شرف در حسب جوی نی درنسب

نه گیرد تو را دست، علم پدر — چو نبود نصیبت ز فضل و هنر

گرت هست در سر هوای شرف — برین در نشین از برای شرف

بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی‌دانش انسان نیرزد به چیز

ز دانش فزاید تو را جاه و قدر — که آرد ز صف نعالت به صدر

چو علمت بود سعی کن در عمل — که در کار ُد نیت ناید خلل

حدیثی درست است درباب علم — که طاعت خوش‌آید زارباب علم

در ایام پیشین و عصر پسین — َبر اهل دین طاعت آمد گزین

اگرخوش‌نه باشد سرت باسجود — نیر زد وجود تو قلب وجود

تو راگر بود علم وتقوی به هم — سر افراز عالم شوی چون علم

میاموز علم از برای جدل — که فردا به مانی چو خر در وحل

ز میدان کسی برده‌گوی قبول — که فارغ شد ازگفت وگوی‌فضول

مباش از فضولان گردن فراز — وظیفه شناسان کامل نماز

مدارس نشینان تزویر جوی — مقابر پرستان تکبیر گوی

عمامه درازان کوته نظر — دل عامه را برده از ره به در

حذرکن زنا اهل محراب کوب — که‌کس درنمازش نیارد به چوب

فرامش مکن حق استاد علم   که برهمت اوست بنیاد علم
گرت ذهن وارشاد استاد نیست   به دست امید تو جز باد نیست
ادیب توگر عالم ومشفق است   از اوسرمکش چون تلمذرق است
که این‌زمره را هرکه‌محکوم‌شد   بسی بر نیاید که مخدوم[1] شد
نگهه‌دار ادب با ادیبان خویش   جدایی مجوی از رقیبان خویش
دراین باب بشنونظیری غریب   که باشی مؤدب مگر با ادیب

حکایت جوان مؤدب

شنیدم که وقتی جوانی ادیب   که بودش‌زآداب صحبت‌نصیب
زمین دلش پر نبات کرم   نموده دریـن ره ثبات قدم
منور ز دود چراغش ضمیر   ز روشن عذاران باغش گزیر
گهش‌خوانده‌این، گوهردرج‌علم   گهش گفته آن ، اختر برج علم
چو دریاکفش بی سفینه نه بود   چو از دُر علمش دفینه نه بود
حذر کرده طبعش ز آزار مور   گذاری نه کرده به بازار زور
شده ازتواضع دوتا چون کمان   چو تیرش هنر راستی در جهان
شبی از بـرای وضو ساختن   به امـر خـداوند پـرداختن
بسرچشمه‌ای رفت وتجدیدکرد   گذاری به صحرای توحید کرد
کسی‌آمد وگفتش ای‌خرده دان   که نامت به دانش شد اندرجهان
عجب گرنه تا بد زتو بخت رو   که بـالای استاد کـردی وضو
جوان‌چون ازاین‌حالت آگاه شد   زخجلت رخش زرد، چون کاه شد
به پهلو به غلتید تا پیش پیر   به گردون رسانید آه و نفیر
به‌انصاف‌وشکرانه‌عذرش‌بخواست   که بی حرمتی با بزرگان خطاست

۱ــ آ. محدوم

جوان مؤدب پس از چند گاه
که سوی سرای جنان یافت راه

بخوابش کسی دید و گفت ای پسر
تو را جفت آمد مقر یا سقر

چنین داد پاسخ که یزدان پاك
پذیرنده عذر این مشت خاك

مرا از کبایر نه پرسیده است
به انصاف استاد بخشیده است

کسی را ادب رهنمایی کند
که با او خرد آشنایی کند

دلی را که باشد نشان ادب
بود روز و شب در میان طرب

مکش سر زرای ادیبان **عماد**

که بنمایدت بخت روزی مراد

مقالت چهارم

در

آداب اهل دنیا

الا ای گرفتار دام جهان
فرو برده دندان به کام جهان

دلت هم چومهر است دربند زر
ز مهر زرت روی مانند زر

پر از سکه‌ای از درست دلت
شماری از این زر بود حاصلت

به سمیت نه دانم عزیز الوجود
که سیما نه یابی مگر از سجود

چو دست تصرف نه داری بدان
تویی بر زر و سیم خود پاسبان

مکش بیش ازین سیم و زر دردرون
که دشمن پس مرکت آرد برون

منه گندم و جو که کرمان خورند
به ده تا کریمان **کرمان** خورند

میاور جمال جهان در خیال
که ره می‌زنند ای برادر جمال

ز ره آمدی ار مغانی بیار
که‌شرط‌است راحت رسانی به‌یار

منازِ[1] از قطاری‌شترزآن توست | که بارش به‌تحقیق برجان‌توست
بگوش شتردار صاحب هوس | بود ناله‌ی چنگک بانگک جرس
به ماه نوت شادی آید پدید | که عمرت شدو وعده زر رسید
زیانی‌که از سود زر برده‌ای | نه‌گویم که‌ازهیچ، شر برده‌ای
ربا خواره خون بشر می‌خورد | به شرجمع کرد،و[2]،به شرمی‌خورد
طمع در گرانی گندم مکن | به شمشیرکین قصد مردم مکن
منال ضعیفان دهاقین برند | ازآن‌خون‌ایشان خواقین خورند
مگو[3] شحنه ترك مانند خوست | که ترك از پی روستایی‌نکوست
محصل به‌تیرش‌از آن مرغ گشت | که ارزن نه‌ریزد به‌سوزن‌زمشت
یکی داده سیم و خریده نعیم | یکی کرده بخل و خریده حجیم
یکی رابه‌جنت زر و باغ و ورد | یکی را به دوزخ زر و داغ‌ودرد
شب از فکر نغنوده زر دوستان | گدا خفته تا روز در بوستان
گدائیم ما و تویی محتشم | ولی درکرم نیستیم از تو کم
چو مارا زمال تو باشد گزیر | توخواهی غنی باش‌و خواهی‌فقیر
ز سیم تو ماراچومقصود نیست | مکن کبر برماکه محمود نیست
گر،از فاقدام بر[4] دل آیدسنان | نه جویم زدکان دو نان، دونان
کریما درم ده به اغیار و یار | که‌حاصل‌همین است‌ازین‌روزگار
ز درویش هم سایه، آگاه باش | چراغ زن بیوه چون ماه باش
مکن خوار حجاج محتاج را | که اعزاز شرط است حجاج را
برو،دست‌ازارباب‌دولت‌به شوی | دل سر فرازان ملت به جوی
چو بلبل ثناخوان گلزار شو | خروس سحرخوان بیدار شو

---

۱ ــ آ. بنال ۲ ــ آ. او ۳ ــ آ. مگر ۴ ــ آ. بر تودل

مکن سردی و آب‌گرمی بیار		زکردار بیهوده شرمی بدار
دعاگوی خود ساز درویش را		میازار مسکین دل‌ریش را
درم را حصاری به‌ساز از ذکات		که یابی ز تشویش غارت نجات
به درویش‌ده جبّه وقت[1] حنین		کـه بایـد بر آتشت پـوستین
شود نحل عمر توبی بر چـوبید		کـه امیدوارت شود نا امیـد
همای سعادت ازآن بوم رفت		کـه سایـل ز انعام محروم رفت
دلش آبگینه‌است،مشکن به جور		که‌اوخودشکسته‌است‌از جور دور
درم رابه‌دشمن ده‌وجان‌به‌دوست		که‌جان‌زآن‌این‌ودرم ز آن اوست

به‌گردون رسد صیت احسان تو
چو دشمن خورد درجهان نان‌تو

حکایت دنیا دار بخیل

دراین سکه قلبی‌درم‌دوست بود		که سرتا قدم‌چون‌شکم‌پوست‌بود
جمالی نه و مالی اندوخته		کمالی نه و قالی آموخته
به بازار دعوی نهاده دکان		بـه انکـار معنی‌گشـاده زبان
[2]جوان‌دولت‌عهد را عیب جوی		ولی نعمت عهد را نقص[3]گوی
بآزار این زار بسته کمرم		بدیدار دین‌دار خسته جگر
ز دل دور و نزدیك اخیار خوار		گدا طبع وکم‌عقل و بسیارخوار
تفحص‌کن رازها چون عسس		سرش‌خوش‌به‌آوازخود[4]چون‌جرس
دریده به نـام نکو جـامه‌ای		گرفته بـه تزویر هنگامه‌ای
کسی راکه جان در قدم باختش		چو درویش شد باز نشناختش

---

۱ ــ ب. وقتی   ۲ ــ ب. این بیت را ندارد .   ۳ ــ آ. عیب
۴ــ آ. ب. خوش

کناری گزیده ز اهل زمان ولی آمده وقت‌ها بامیان

قناعت گزین[1] ضیافت طلب زخوف مگس خورده حلوا به‌شب

چو گربه به‌بوی طعام آمده به روباه بازی تمام آمده

نه برخوان او دیده، دیده طعام نه بوی طعامش شنیده مشام

تهی معده‌ی دل پر از کین‌خلق نکرده سبع وار تمکین‌خلق

لقب داده دل ، خرس بازاریش علف داده چون گاوپرواریش

سقرلات پوشی زوجه زکات به‌شکل بنین وعمل چون‌بنات

[2]برآن جسم بی‌روح رنگین شعار چو پیراهن گل براندام خار

چو او در لباس تفاخر شدی زخنده جهان را دهان پرشدی

تحمل نمی کرد یاری ظریف خرامیدنش در شعاری لطیف

بدو گفتم ای همدم شیخ و شاب بیا تا برون آرمت زین‌حجاب

سراپای اورا به‌خلعت به‌پوش زرز حلقه‌ای‌سازش ازبهر گوش

که گر کسوت او منقش بود چون‌زان توباشددلت خوش‌بود

جهان را فدای جهان‌دار کن زرش‌بخش‌ورویش چودینارکن

درم دوست را نزد ما قدرنیست که هر قلب‌شایسته صدرنیست

نه آن پایه دارد برما جهان که آربم نامش گهی برزبان

دریغا که گردی ازاین مشت‌خاك نشسته است بردامن جان پاك

ولی چون شود طی کتاب امل فرو شوید این گرد آب اجل

عمادا این نفس را غنیمت شمار

مه مهرگانست تخمی بکار

---

۱ ــ ب. نمای ۲ ــ س. بدان

مقالت پنجم

در آداب آستانه‌داران

الا ای گشاده در خانقاه | به‌خدمت‌میان بسته‌بی‌گاه‌وگاه
گرت‌خوی‌خوش‌هست گوزرمباش | که شیرین دهن‌راشکرگومباش
ورت هست نان و نمك غم مدار | تکلف[1] مکن هرچه داری بیار
منه بر طبق کاسه انگبین | گرت سرکه، ظاهربود[2] برجبین
ترش‌رو اگر خوان حلوا نهاد | چوزنبور زدنیش وپس‌نوش‌داد
کسی کاندرین راه صدیق یافت | نه‌می شایدش رخ‌ززندیق‌یافت
طلب کار شاهی ، منال از سپاه | که در بوستان گل بود باگیاه
به‌دوز اندراین خانه چشم عیوب | بیارای سیرت به‌اخلاق خوب
مبین در کس الا به‌چشم خرد | که نیکو نماید بدان دیده[3] بد
شکایت ز کلك قدر می کند | که انکار حرف بشر می کند
اگر پیر ما بر جوانان گناه | بگیرد ، شود خالیش خانقاه
تحمل به باید کهن سال را | که قوت ضروریست‌حمّال را
نه‌داری تحمل ، مرقع مپوش | تو طفلی شراب مروّق منوش
مقصر در امر خداوندگار | مرنج اربقولت نه‌کرده‌است‌کار
چوقول رسولش نه‌یابد به‌سمع | بود خاطرش جمع زانکار جمع
ازآن بی‌خبر، چشم احسان مدار | که غافل شد ازامر پروردگار
شقاوت درآن بنده ظاهر بود | که در طاعت حق مقصر بود
اگر می‌شود فوت اشراق[4] تو | نکویی نیاید ز اخلاق[5] تو
دراین باغ باگل عذاران مباش | دراین بزم بامی‌گساران‌مباش

---

۱ ــ آ. تخلف ۲ ــ س. ب. در ۳ ــ آ. دید وبد ۴ ــ س، اشراف
۵ ــ س. اخلاف

تورا صحبت هم‌دم خوب روی | کند درجهان خوار چون خاك کوی
رفیق پری رخ، رفیق تو نیست | طریق تعق طریق تو نیست
مداوای[1] بیمار غم‌خوار کن | نه نظّاره‌ی چشم بیمار کن
کسی کاز پری پیکران دور شد | به عصمت ملك‌وار مشهور شد
تو دربند نامی[2] مبر نام فقر | تو مست هوایی مخور جام‌فقر
مشو بامباحی[3] بدکیش دوست | که بادشمن دین‌عداوت‌نکوست
مرو درپی جیفه هم چون کلاب | که ناگه به مانی‌چو خردرخلاب
* تنت جامه فقر پوشیده است | دلت جام تزویر نوشیده است
به تلبیس از ابلیس بردی سبق | نه از خلق داری[4] حیائی زحق
به بیگانگان نان ارزن دهی | بر خویش مرغ مسمن نهی
من ازشیخ عامی نه دارم هراس | که اعمی محال است‌گوهرشناس
ولایت نه دارد طلب کار جاه | که‌چون‌گل‌بود،کس‌نه بوید‌گیاه
ز صوفی صافی‌کدورت خطاست | که نور وظلام ازکجاتا کجاست
صفا چشم داریم ز اهل صفا | که بوی خوش آید زمشگ ختا
چو رنجیده شد یار باز آورش | به خلق حسن در نماز آورش
وگر هم به رنجد کسی بی‌گناه | به انصاف شکرانه‌عذرش‌به خواه
ز آزار مور ار پشیمان شوی | درین ملك هم‌چون سلیمان شوی
تو راحت رسان باش وآزارگیر | نه شیخ کله بخش دستار گیر

در آزار هیچ آفریده مکوش
که آزار بد باشد ازخرقه پوش

حکایت سلیمان علیه السلام

در ایام عهد سلیمان مگر | گدایی همی رفت از ره گذر

---

۱ ــ س. مداوات   ۲ ــ ب.س نانی   ۳ ــ س.سیاهی   ۴ــ آ. جبانی

* : درنسخه . س . ازاینجا تا آغازحکایت جوان مؤدب را ندارد.

ز ُدر دی سالوس‌حیران و مست
به سر، گشته چون گوی وچوگان بدست

طمع کرده درخلق وپوشیده دلق
نه کرده به دل تو به و ذکر خلق

تنش از قدم تا سر آراسته
دلش از سر خیـر بر خـاسته

بصر سرخ کرده به حنّای بنج
به ویرانه ساکن به سودای گنج

جهان پرخروششِ به ده دوستش
ز هم رفته از فربهی پوستش

قضا را سگی برگذر خفته بود
که شیر سپهرش پدر گفته بود

بزد هم‌چوگویش به چوگان فقیر
بر آورد کـلب پـریشان نفیر

به نزد سلیمان شد و راز گفت
به ترتیب این ماجرا باز گفت

همان دم سلیمان علیه السلام
به خواند آن گدار و برسید نام

به دو گفت کای گرگ کم کرده راه
چرا می‌زنی کلب را بی گناه

شریك است با تو دراین ره‌گذر
نه دانسته‌ای در جهان این قدر

گنه گشت برشیخ جاهل‌درست
که آمد از او بی‌طریقی نخست

سلیمان به قیدش اشارت نمود
که دارد ستم پیشه را قید سود

سگ خرده دان گفت قیدش منه
مرقع به گیر و قبایش به ده

که من‌چون قباپوش‌بینم ز دور
پری وار گردم ز چشمش نفور

مرا خرقه او امان داده بود
به کوی سلامت نشان داده بود

کمانش ده وتیرو گرز وچماق
نه قندیل و ز نبیل ودلق‌و وشاق

که بیرون مناسب بود با درون
نه ریزد به شمشیر تزویر خون

قبا بند خون ریز پیکار جوی
به از خرقه پوشان آزار جوی

عماد انـدرین راه راحت رسان
اگـر یـافتی از سماحت نشان

مقالت ششم

در

آداب مسافران

دلا گر گزیدی و داع وطن / مصاحب شدی با رقیق حزن

چو دالی ز دولت گرفته کنار / چو لامی میان بلا مانده زار[1]

شنیدم ز آواره‌ای در سفر / که شام غریبان نه دارد سحر

مسافر[2] به بیند تنعم به‌اخواب / که سیراب نتوان شدن در سراب

کمینه غمی در سفر این بود / که هر دم و داعیت آیین بود

تو بیگانه را آشنا میکنی / به صد رنج بارش رها میکنی

چه‌خوش گفت دانای صحبت پرست / که‌غم‌های گیتی به غربت دراست

الا تا نه‌گردی دراین ملك خوار / فراق عزیزان مکن اختیار

کسی راکه رحلت ضروری بود / خلاصش چو من در صبوری بود

سر و مال برکف کجا می‌بری / نه رنجیدی از کس چرا می‌روی

چومن هر که برگرددش، بخت یار / سزدگر سفر باشدش اختیار

سفر از پی علم تا چین رواست / که درخانه جاهل نشستن خطاست

مسافر که دارد امید فلاح / نباید بریدش ز اهل صلاح

ازآن کرد آتش فروغی به دست / که‌خود را به‌صد رشته‌برشمع بست

مشو ساکن الا در آن زاویه / که در جنت آرندت از هاویه

زصاحب دلان حال و همت طلب / نه چون غافلان مال ونعمت طلب

خردمند زاهل‌خردنان‌نه‌خواست / که‌جزوصل‌جستن‌زجانان‌نه‌خواست

ز عطار جز مشگ اذفر مجوی / که جزآب عاقل نه جوید زجوی

۱ــ ب. بار ۲ــ آ. نه بیند

ز صحبت دلت بی تمتع بود | چو مقصود نفست توقع بود
به باید گذشت از هزار آرزو | که روزی نماید مرادیت رو
بدان نیت اندر جهان کن سفر | که یابی ز اهل ولایت نظر
مقلد سزاوار تحقیق نیست | که خلدبرین جای‌زندیق نیست
شناسای اسرار ارواح باش | نه دربند بازار اشباح باش
جنان رو دراین ره اگر می‌روی | که تسبیح کوه وزمین بشنوی
مگوی اندرین پرده قول حجاز | که ازخود نگوید خردمند باز
اگر شربتی آب دادت کسی | ثنا گوی در هر مقامش بسی
بگوی اهل خلق و کرم را سپاس | که‌محبوب دلهابود حق‌شناس

ولی نعمتان را ثنایی به‌گوی
جوان دولتان‌را دعایی‌به‌گوی

[1] اگر حق منعم نه دانی خطاست | که کفران‌نعمت زمردان‌جفاست

حکایت جوان مؤدب

جوانی فرو مانده‌ای تنگ دست | که‌دورش‌ز ُدردی‌غم کردمست[2]
به‌جان آمد از بینوایی دلش | که قوتی نشد در جهان‌حاصلش
مگر دیو دزدش شبی راه زد | شد و نقب در مخزن شاه زد
زلعل [3] بدخشان و دّر ثمین | همی کرد پر دامن و آستین
میان جواهر یکی پاره سنگ | به‌غایت‌گران اوفتادش‌به‌چنگ
به‌صد خرمی دردهانش فکند | که گوهرعزیزاست‌و دّرارجمند
خود آن سنگ نزد خرد خواربود | نمك ریزه‌ای از نمك‌زار بود
جوان را دهن‌زان نمك شور شد | زبخت بد خویش درگور شد

---

۱ ــ درآ. این بیت نیست. ۲ ــ آ. پست ۳ ــ درخشان

بیفشاند لولوء و مرجان به‌ریخت   به‌تعجیل از آن خانه بیرون گریخت

که اینجا چو خوردم نمك واجب است   کازین مال شستن به‌یك باره دست

زمین چون لباس سیه‌کرد باز   فلك برقبا دوخت زرین طراز

برآمد ز دُرج افق لعل خور   نهان کرد گردون وشاح گهر

غلامی که شه گوهرش خوانده بود   زر وسیم درپاش افشانده بود

خبر یافت ناگاه و آگاه شد   که دزدی سوی مخزن شاه شد

سراسیمه در مخزن شه دوید   چو ازنقب نقش خیانت به‌دید[1]

ز گنجینه ده بدره زر برگرفت   برآورد آه و فغان درگرفت

که دزد آمد وبرد ده بدره زر   ولی برقرار است لعل و گهر

جوان چون ازاین حالت آگاه شد   جسارت نمود وسوی شاه شد

حدیث زر و لعل ودر و نمك   بیان کرد نزد شه او یك به‌یك

شه از گوهر[2] خازن این ماجرا   به‌پرسید آهسته اندر خلا

در اول از آن کار انکار کرد   به آب ونمك آخر اقرار کرد

مرید جوان گشت شاه جهان   زر و خلعتش داد اندرزمان

عقیقش به‌من داد و گوهر به‌مشت   خزانه‌به‌دوداد وگوهر به‌کشت

فرامش مکن حق نان و نمك   که‌عالی شود پایه‌ات چون فلك

می تلخ خواری کسی نوش کرد   که حق عزیزان فراموش کرد

[3]حرامت بود خوردن اتعام آن   که‌هردم دعایش به‌گویی به‌جان

مگوی ای مسافر ز وعدوعید[4]   حدیثی که از عقل باشد بعید[5]

وگر معنیی دیده باشی غریب   که براهل صورت نماید عجیب

مگو ، کان برابر بود بادروغ
کنند شمع عرض تورا بی‌فروغ

---

۱ ــ آ. ندید   ۲ ــ س. جوهر   ۳ ــ ب. این بیت را ندارد   ۴ ــ آ. وعبید   ۵ ــ شنید

حکایت پیر مسافر

جوان دولتی از نژاد کیان
که بدخانه پرورده چون ماکیان

نشانی نه دیده زگنج هنر
گرانی گزیده ز رنج سفر

نه‌دیده زصیف وشتا گرم وسرد
نه واقف زدرمان نه‌آگه زدرد

شنید از جهان دیده‌ای خرده‌دان
که آتش خورد مرغ هندوستان

برآشفت طبعش ز پیر کهن
توگویی که باور نه‌کرد این‌سخن

مگر گفت با همدمان قریب
که‌کذب ازمسافر نه‌باشدغریب

ازآن طعنه چون گشت آگاه پیر
برون‌شد زمجلس چوازقوس‌تیر

بیك سال شد سوی هندوستان
بر خسرو آورد مرغی از آن

که بردعوی او گواهی دهد
بر شه رخ عذر خواهی نهد

یکی گفتش ای پیر خرده شناس
سزاوار تحسین وشکر وسپاس

کلامی چرا آوری بر زبان
که سالی سفر باشدت ترجمان

مگو ای برادر به هر مجلسی
حدیثی که باور نه‌دارد کسی

چو دریا گهردار وخاموش باش
صدف‌وار سرتاقدم گوش باش

عماد ار به‌بندی دهان هم چوباز
شود ناگهت چشم تحقیق باز

مقالت هفتم

در

آداب اهل فتوت

الا ای که داری سر غالبی
اگر نازلان را بدجان طالبی

به‌خدمت میان مروت به‌بند
به پرهیز بند فتوت به‌بند

جوانمرد اگر پارسایی کند عجب نه‌بود ار پادشایی کند
حدیث ملك سیرتی[1] خاکی است که بنیاد این کار برپاکی است
کسی را شرف می‌رسد برملك که نامش برآید به‌نان ونمك
چه خوش گفت مقبول اهل نظر که شاخ کرم را قبول‌است بر
شنیدم ز صاحب دلان عجم که جان جهانند اهل کرم
چنین گفت آزاده‌ای متقی که‌محسن‌سعید است‌وممسك‌شقی
ز قرآن به‌گویم هزارت دلیل که‌عالم کریم‌است وجاهل بخیل
به جان جوانمرد سوگند ماست خداوند احسان خداوند ماست
به صد رنج حاصل کند ده درم فشاند امل پیشه را در قدم
دراین خانه هرروز نه‌خوان جود که‌فرض‌است درهرنمازی‌سجود
گر ازصدق دم می‌زنی صبح‌وار درست زر سرخ با خود بیار
کمر بسته صحبت خاص باش جگرخسته داغ اخلاص باش
به باید چو دریا تورا گوهری به‌باید چو کشتی تورا لنگری
کرم پیشه‌را گنج قارون سزاست که بی‌مال بازارگان‌راخطاست
برو[2] دیگ سودا مپز بی‌درم[3] دراین ره میا،گر نه‌داری قدم
دراین‌حلقه بی‌زر زبردست نیست که‌گردن‌فرازی‌پسر،دست‌نیست
نه داری کرم نام مردی مبر که بی‌شاخ هرگز نباشد ثمر
فتوت به‌بذل است‌ومردی به‌جود که بی‌ابر باران نه دارد وجود
تورا دردل اهل دل جای نیست گرت‌صحبت مجلس‌آرای‌نیست
چو چرخ فلك مهره بازی مکن نئی صعوه‌ای ، شاهبازی‌مکن
تواضع گزین در تکبر مپیچ تصور رهاکن که هیچ‌است هیچ
مشو با پری پیکران هم نشین که با دیو عاقل نگردد قرین

---

۱ ــ آ. سیرت ۲ ــ آ. براو ۳ ــ ب. بی‌کرم

حیا باید وجود و صدق و صفا
نه بی‌شرمی و بخل و کذب و جفا

ز مردان نه‌ای گر حیا نیستت
ز زن کمتری گر وفا نیستت

مکن صاحبی گر نه داری رفیق
که جهل است تنها شدن در طریق

چو صاحب ارادت رفیقت شود
چنان کن که راه طریقت شود[1]

بر افروز در مجمعش هم چو شمع
وز و میرسان روشنایی به جمع

بود پیرزن ز آن جوانمرد به
که دارد نظر بر زر یار که

ادب کردن اندر خلا بهتر است
ولی تربیت برملا بهتر است

مکن راز او فاش و عیبش به‌پوش
بدش نیك پندار وزهرش بنوش

زهر خرده‌ای بازخر برملاش
سپو باش پیش خدنگ[2] بلاش

حکایت سخی[3] که دست فدا کرد

شنیدم که وقتی جوانی سخی
به‌داد ودهش گشت درروم اخی

کرم پیشه‌ای از نژاد علی
به احسان حاتم به‌داد علی

به خلق و کرم بی نظیر جهان
جوان دولت وقت وپیر زمان

رفیقش زخیل کواکب فزون
طریقش ز میل مناصب برون

وشاق مه لاجوردی گلیم
شده در صف مفرداتش مقیم

ز سر شمع او شمع مه نورگیر
ز قندیل اوطاق گردون منیر

قضا را جوانی سخی زاده بود
که آبی به‌دست اخی داده بود

شبی دیو شیطانش ازره به‌برد
زری چند از مخزن شه به‌برد

چو گنجینه داران خبر یافتند
جوان را گرفتند وزر یافتند

سپردند آن شب بدست عسس
که شبگیروارش کنند درقفس

---

۱ ــ س. رود ۲ ــ س، تیر ۳ ــ س. صاحب

چو از گوشه سبزه‌زار سپهر شگفته برآمد گل سرخ مهر
جوان ازخجالت چوگل زرد شد دلش‌گرم گشت ودمش سرد شد
به درگاه شاهش کشیدند زود به قطع یمینش اشارت نمود
اخی را خبر شد زحال رفیق که غافل نه‌باشند اهل طریق
سوی قصر فرمان ده روزگار روان شد پراکنده و شرمسار
بهر دست میداد مشتی درم که باساعدش پنجه ماند[1] به‌هم
ازآن بوته زرمی نه‌دادش خلاص وزآن قیدممکن نبودش‌مناص[2]
به‌زاری اخی گفت با آن گروه که ای سرفرازان صاحب شکوه
جوان با من آید در این اندرون کنم دست اورا زروزن برون
که‌چون او به‌بیند که‌خون‌می‌چکد به‌ترسد دل و زهره‌اش بترکد
چو درخلوت آمد اخی با جوان برون کرد دست خوداندرزمان
کشید ابلهی کارد بر دست او زلعل روان ساخت‌سر،دست او
برون آمد آن پیشوای طریق ازآن‌خانه بی‌دست وسالم‌رفیق
درین‌عرصه شدشاه‌چون‌دست‌باخت به‌یك دست‌غالب‌شدوسرفراخت
سرافراز شد چون فدا کرد دست که‌اونیست اکنون‌و این‌نام‌هست
کرم‌پیشه از جان خود بگذرد ورش خون بریزند بد نشمرد
در خلد برممسکان باز نیست نه‌بیندبهشت آنکه‌جانباز نیست
چو ممسك نمی‌یارد ازنان گذشت نه‌خواهدبه‌تحقیق‌ازجان‌گذشت
چنین صاحبی را رفاقت سزاست وگردرر هش‌جان‌به‌بازی‌رواست
جوانا ز فتراك صاحب دلان ندارند دست وفا مقبلان
اگر خاك گردی از آن برمگرد که رویت به‌پاکان این‌راه‌گرد
غنیمت شمر صحبت اهل دل مدد جوی از تربت اهل دل
اگر چاشنی گیر خدمت[3] شوی قدح‌نوش ُجلاب نعمت شوی

---

۱ ــ آ. مانده ۲ ــ س. خلاص ۳ ــ آ. صحبت

دراین خانه آتش چوبرق[1] آوری سوی شمع وآنگه بفرق آوری
ارادت به خدمت مقرر شود سعادت به‌حکمت میسر شود
زصحبت به‌حکمت رسد[2] زنده‌دل اگر باشد ازخویش برکنده‌دل
عماد این که روی از جهان تافته است
هم از صحبت مقبلان یافته است

مقالت هشتم

در

آداب اهل عشق

خوشا دور مستی و عهد شباب که‌دل شادمان بود وجان‌کامیاب
خوشا صوت بلبل، در ایام گل خوشا، نغمه مطرب و جام مل
خوشا ، لطف جانان وقهر رقیب خوشا ،کوی‌محبوب‌وشهرحبیب
دریغا ، که بگذشت دور صبی چو[3] برطرف بستان نسیم صبا
[4] بپای حوادث دلی گشت پست که عهدشبابش برون‌شدزدست
کسی باشد آگه، زدردم که داد شب وصل وروز جوانی،به‌باد
زمانه جوان است و بارنگ وبو ولی پیر گشتند ابنای او
غریب است این حالت اندرجهان که فرزند پیراست ومادرجوان
شکایت ازاین دارم از روزگار که شادی یکی دارد وغم هزار
غنیمت شمر روزگار شباب که ناگه بریزد بهار شباب
گذاری کن آخر به‌بستان عشق گل عیش چین ازگلستان عشق
قبای بقا برقد عاشق است نشان صفا درخد عاشق است
مرا عاشقی صادق، آموخته است که‌عاشق‌چوشمعی[5] رخ‌افروخته‌است

۱ــ س. برف ۲ ــ آ. رسند اهل دل ۳ــ آ. که ۴ــ آ. بنای ۵ــ ب. شمع

گرت زرد شد رخ مزن آه سرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که‌ما سرخ‌روییم ازاین روی زرد
شبستان دل بی چراغ هوا ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه‌بیند فروغ و نیا بدصفا
حیات دل ازعشق جانان بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که درپیکر دل هوا جان بود
محبت به جان می خرند اهل دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بااو بسر می‌برند اهل دل
گل عیش عاشق بود در جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهاری که‌هرگز نه‌بیند خزان
شنیدم ز عشاق صاحب نظر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که[1] عاقل ندارد ز عشرت خبر
خرد، بسته چشمی است مانند باز ‌‌ ‌‌ ‌‌ دراین صیدگه، چشم عشق است باز
خرد، ماکیان است و عنقاست عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ خردخلوتی تنگ وصحراست عشق
خردجسم وعشق است، جان جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ خردخاك وعشق است آب‌روان
خرد کوکب و عشق، بدر منیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ خرد کودك وعشق، شیخ کبیر
گر ازعشق، بادی وزد در جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمرقد برآرند سر، خاکیان
خرد، خرده‌گیر است بگریز از او ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌پرهیزگاری، به‌پرهیز از او
حریف تو عشق است، بااو نشین ‌‌ ‌‌ ‌‌ که‌تن‌را به‌ازجان، نباشد قرین
اگر باده نوشی زجام وداد ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنی عشرت‌اندر مقام مراد
شراب محبت کسی نوش کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پند ادیبان فراموش‌کرد
چو صاحب‌دلان، عشق‌بازی کنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌جان دررہ دوست، بازی کنند
کسی‌را که‌جانان پذیرفته است ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرافکنده وترك‌جان گفته‌است
قبول ار کند، دل ز من دل‌ستان ‌‌ ‌‌ ‌‌ به شکرانه جان آورم در میان
درین‌ره کسی گردن، افراخته است ‌‌ ‌‌ ‌‌ که‌درپای‌جانان سرانداخته‌است
غم دوستان خوشتر ازشادی است ‌‌ ‌‌ ‌‌ که این بندگی، به زآزادی‌است
نباید برون جستن از دام دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که کام تو گرعاشقی کام‌اوست
از او دعوی عاشقی صادق است ‌‌ ‌‌ ‌‌ که‌برهرچه‌جانان کند، عاشق‌است
نه‌پیچد ز فرمان محبوب، سر ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرش تیغ برسر نهد یا تبر

---

۱ ـ آ. عاشق

ره خواب بر دیده‌ای، بسته است / که‌درابروی‌دوست، پیوسته‌است[1]
حدیثی[2]، شناسای این فن بود / که عاشق کریم و فروتن بود
چوصبح، ارنه درشبروی راغبی / گر ازمهر دم می‌زنی، کاذبی[3]
محبت نه‌دارد، گریز از کرم / چو سلطان زتیغ و وزیر ازقلم
به حق نمکدان و خون خلیل / که شایسته عشق، نه‌بود بخیل

به‌جانان رسد هرکه جان می‌دهد
نه‌آن بی مروت، که نان‌می‌دهد

حکایت عاشق که جان فدا کرد

شنیدم، که شوریده‌ای زین‌دیار / شد ازعشق شیرین، بسی‌بی‌قرار
به ذکرش، دهان پر شکر داشتی / خیال رخش، در نظر داشتی
شب ازعشق او سوختی شمع‌وار / ز دریا، گهر ریختی برکنار
دماغش شده، جای خیل خیال / دلش گشته، ماوای میل‌وصال
شده رخت‌صبرش، به‌یغمای عشق / دلش غرقه موج دریای عشق
نهال غمش، رسته از باغ دل / ننالیده پیش کس از داغ دل
ز ضعفش به‌جایی رسیده بدن / که رفتی‌زچشم، ارنگفتی سخن
میان سرشگش تن ناتوان / چرکاهی که افتد برآب روان
ز طوفان آتش، حذر کرده بود / که آهی زدل بر نیاورد بود
ز دنیا و عقبی مرادش همین / که بادوست‌گردد، دمی‌هم‌نشین
شبی رفت ناگه نگارین او / به رسم عیادت، ببالین او
شعاع رخش، شمع برده زپیش / نه بیگانه‌هم‌راه بااو، نه‌خویش
گل عارضش، دو گلاب آمده / زمشگ‌ختن، در نقاب آمده

۱ـ این بیت‌را. ب. اضافه‌دارد ۲ ـ ب . حدیث ۳ـ آ. ب. کافری

به پرسید، سرگشته خویش را
نهاد از وفا، مرهمی ریش را

چو آواز جانان رسیدش به‌گوش
بر آورد مسگین بی‌دل، خروش

که من کیستم آخر، اندر جهان
که آیی تو در کلبه‌ام، ناگهان

مرا نیم‌جانی است، اکنون وبس
فدای قدومت کنم، این نفس

روان نقدجان پیش جانان نهاد
به‌بوسید پای وی وجان به‌داد

بیا شیوه عاشقی یاد گیر
گراین آرزو داری اندر ضمیر

کسی نه‌شنود لاف عشق از دلت
گر ازجان گذشتن بود مشکلت

عماد آنکه برفوت خود عاشق است
[1] گر ازعشق دم می‌زند صادق است

مقالت نهم

در

آداب خوب‌رویان

الا ای نهال برومند دل
تویی درجهان خویش‌وپیوند دل

ز باغ جمالت، خزان دور باد
ز روی تو، آفاق پر نور باد

بروی تو روشن، جهان‌بین من
فدای لبت، جان شیرین من

جمال تو، محراب هر زاهدی
خیال تو، هم خواب هرشاهدی

زرویت "در[2] افشانی شمع ما
ز مویت، پریشانی جمع ما

گذرگاه عشاق، کوی تو باد
نظرگاه، مشتاق روی تو باد

گل بوستان ملاحت تویی
جهان‌جمله‌رنج‌است‌و،راحت‌تویی

۱ــ آ. ب. که ۲ــ س. زر

زهجر تو بی‌نور شد، شمع ما ‏ ‏ چو لولوی منشور شد، دمع ما

شبم روز کن، از چراغ جمال ‏ ‏ نسیمی فرستم، ز باغ وصال

چو زد زهدرا چشم مست تو راه ‏ ‏ خرابات شد، خلوت خانقاه

در ایام آن غمزه نیمه مست ‏ ‏ بیك بار، بازار تقوی شکست

هوایت، چو بگرفت قصر دماغ ‏ ‏ زشغل اوفتادم، بعصر فراغ

مرا بندگـّی تو آزادی است ‏ ‏ که دردت دوا وغمت شادی‌است

زهی[1] زلف وخالت زمشگ‌وعبیر ‏ ‏ بدان‌دام واین دانه مرغی‌به‌گیر

چو بلبل مشو مست گلزار حسن ‏ ‏ که ماهی بود، روز بازار حسن

ز دوران نزدیك آگاه باش ‏ ‏ طلب کار خاصان درگاه باش

زجام اندرین، دور دوری گزین ‏ ‏ ز ارباب‌عشرت ، صبوری گزین

پری‌روی می‌خواره، غافل بود ‏ ‏ که آتش بر پنبه ، مشکل‌بود

که گفتت که بامردم بدنشین ‏ ‏ که انسان دریغ است باددقرین

منه کاسه شهد را بی حجاب ‏ ‏ که ناگاه در کاسه‌افتد ذباب[2]

مبرظن که فعلت نه‌داند کسی ‏ ‏ که گفتند بد بی‌گنه را بسی

کسی برشتر سر فرو داشته است ‏ ‏ که بیننده‌راکور پنداشته‌است

دل آیینه صورت حال توست ‏ ‏ نماینده نقش اعمال توست

نه هرچت بگوید به دانسته است ‏ ‏ که آیینه گویای لب‌بسته‌است

توجان‌داری، ازچشم افعی به‌ترس ‏ ‏ توهاروتی ازسحر دنیا به‌ترس

ز اول به‌افسون برندت ز راه ‏ ‏ به افسانه دارندت آخر[3] نگاه

تورا شیر خوانند و زینت نهند ‏ ‏ درستت شمارند و سیمت دهند

ز نخجیربانان خوش افسانه‌ایست ‏ ‏ که‌گویند، کفتار درخانه نیست

مکن بیش‌ازین زمره یك‌دم‌درنگ ‏ ‏ که‌ناگه‌برآرندت[4] ازنام وننگ

---

۱ ــ آ. ب. مشگ ‏ ۲ــ آ. ب. ذیاب ‏ ۳ ــ آ. اکنون. ‏ ۴ــ آ. برانندت

چو روبه بود، صید فتراك تو — ملوث کند، دامن پاك تو
برو در لحد، روی بر خاك نه — که کورت ز دیدار ناپاك به
تورا صحبت‌اهل‌دل، درخور است — گرت آرزوی‌صفا، درسراست
دل پاك‌چشمان، به‌جان گوش‌دار — می حسن مستت‌کند، هوش‌دار
ز چشم و زبان اعادی به‌ترس — ز بدنامی و نامرادی،به‌ترس
ز شیرین دهن تلخ گویی جفاست — که بازهر،ترکیب شکرخطاست

حکایت خوب‌روی‌زشت‌خوی

درین کوی سروی گل‌اندام بود — که‌صاحب دلان‌را دل‌آرام بود
پری پیکری، از نژاد ملك — به بیداد و جور، اوستاد فلك
سخن گفتی، از لب شکر ریختی — زدرج عقیقی[1] ،گهرریختی
حریم[2] دلش ، جای ارباب دل — خم ابرویش[3] طاق محراب دل
سیه چشم او غیرت حور عین — پسندیده دیده خرده[4] بین
بد یدار او شادمان شیخ و شاب — چوبلبل به‌گلزار وتشنه به‌آب
نهالی سرافراز خودروی بود — دریغا که بی‌مهر وبدخوی بود
نه کردی نظر، در رخ بی‌دلان — گذشتی سراسیمه‌چون،غافلان[5]
به آزار عاشق، کمر بسته بود — به‌دیدارصادق، جگر خسته بود
نظر با گدایان ملت نه‌داشت — دراین مزرعه‌تخم‌دولت نه‌کاشت
مرا چون مگس ازشکر رانده بود — گهم‌شوخ‌و گه‌بی‌بصر خوانده‌بود
چو دوران حسنش به پایان رسید — شب تیره آمد ز روزش پدید
[6] همان هفته حکم قضا و قدر — بدورش فکند از کنار پدر

---

۱ ــ آ. عقیقش ۲ ــ س. درش ۳ــ آ. ب. جای ۴ــ س. حورعین
۵ ــ آ. عاقلان ۶ ــ آ. این بیت‌را ندارد

[1] زمیراث مالی، که بودش به‌دست
برون شد زدستش، چوناوك زشست
عزیز جهان، ناگهان خوار شد
به دام شقاوت، گرفتار شد
[2] نماندش بر هیچکس آب‌روی
در این راه‌شد خوار، چون خاك کوی
به‌نانی در آن [3] ملك محتاج شد
اسیر غم و رنج و افلاج شد
چوسگ برسر کوی جانان سپرد
سبع‌وار تنها وعریان به‌مرد
اگر باوفا آشنایی نه‌کرد
نرفت ازجهان تاگدایی نه‌کرد
درین ره میازار زنهار، دل
وگر سرفرازی بدست آر دل
حدیث پراکنده مبتلا ست
که افتاده اهل دل برنخاست
ز ابرو و غمزه چه گویی سخن
کمان داری و نیزه صیدی‌بکن
چو مال وجمال و جوانیت هست
همه پایه کامرانیت هست
مشو خانگی، روز بازار توست
مکن غافلی،موسم کار توست
دل عاشق پاك دامن، به جوی
که گردد زبستان صبامشگبوی
منه بر دل دوست، داغ جفا
گرت هست شاخی زباغ وفا
حیا، زیور پیکر حسن ساز
که دیبای چین‌خوش‌بود باطراز
شود دیده دل ز کحل حیا
منور، چو هر دیده ازتوتیا
چوچنگ اندراین پرده سربرمیار
که گیرندت اهل هنر درکنار

حکایت خوب روی صاحب حیا

ملك زاده‌ای در عراق عرب
بیاراست وقتی وثاق طرب
ز قند لب، آب شکر ریخته
ز خط، غالیه برقمر بیخته
گل عهد او، داده بوی وفا
به‌دوران رها کرده، خوی جفا

---

۱ ــ ب. این بیت‌را ندارد ۲ ــ ب. این بیت‌را ندارد ۳ ــ آ. این بیت را ندارد

نه‌دیده مگس انگبینش زدور غم روزگار، از قرنیش نفور

بصر، جویبار نهال قدش قمر، شرمسار جمال خدش

نظر، زایر کعبه روی او نمازی محراب ابروی او

روان، تشنه و وصلش آب روان گل باغ تکوین و جان جهان

نبرده کسی، با رخش نام گل نکرده کسی با لبش، ذکر مل

در ایام حسن چنان شاهدی نه‌بیند کس اندرجهان، زاهدی

پدر گردنش را به‌عقد نکاح زنا سفته در کرد ناگه‌وشاح

ز چین، گشت اورا بتی نام زد که صد طعنه ازطره برشام زد

مبارك شبی هم چو روز امید هوا عنبرین، چون‌دم مشگ‌بید

به داماد دادند، دست عروس که‌بستان‌زشیرین‌لبش‌داد بوس

پری پیکری، هم‌چو حور بهشت که اوراملك عبده‌می‌نوشت

ز انفاس او، مرده جان یافته روان از نسیمش، روان یافته

درآن حجله،یك دسته نرگس‌مگر ملك زاده را آمد اندر نظر

تمتع نه‌بود آن شب از دلبرش که شرم آمد از دیده عبهرش

شنیدم که وقت سحر، گفته بود به‌خادم که نزدیك درخفته بود

که‌امشب‌نه پرسی که‌نرگس‌چه‌کرد که مانندجادو به‌چشمم به‌خورد

پسر را حیا تا به‌دین حد رواست که‌بی‌شرمی‌ازخوب‌رویان‌خطاست

ز امرد، وقاحت نشانی بداست به بی‌شرم، مارا کمانی‌بداست

[1] توان یافت درچشم مردم حیا چو درچشم مهر درخشان ضیا

عماد از حیا باغ‌دل، تازه‌دار

جهان را زطاعت، پرآوازه دار

---

۱ ــ این بیت درنسخه س نیست

مقالت دهم

در

آداب مغنیان

بیا ای که سوز دل ازساز توست — پر آوازه عالم ز آواز توست
نوای تو، عشاق را داده ذوق — زصورت تو، گریان شده اهل شوق
تویی، همدم خستگان فراق — گهی **درحجاز** و گهی **درعراق**
زصوت خوش و روی زیبای تو — سرافکنده **عشاق**، در پای تو
چو **چنگم**، سرافکنده داری مدام — ولی برکنارم، نه‌سازی **مقام**
چو عودم در آتش، همی افکنی — گهم می‌**نوازی** و گه[1] **می‌زنی**
زهی قوت جان، **نغمه‌عود** تو — **اصول** طرب **ضرب معدود** تو
دراین **پرده‌**ات گر امید **نواست** — **مخالف** مشو با بزرگان **راست**
چنان کن **عمل** در بسیط جهان — که **قولت** خرند اهل معنی به‌جان
خوشا، **نغمه** چنگ و **آواز** دوست — **نیاز** دل عاشق و **ناز** دوست
چنین است، **آوازه** اندر جهان — که آواز خوش می‌دهد، قوت جان

به خوان این غزل مطرب اندر **عراق**
کـه دیگر کـم افتد، چنین اتفاق

غزل

شب وصل و گیسوی جانان به‌دست — حریفان ز جام می عشق، مست

---

۱ ــ س. دلی

نه‌باشد غریب، از جوانان خروش — که برخیزد افغان،زاهل نشست
نه‌باید زدن لاف نقدی‌که نیست — فدای قدوم تو،جانی‌که هست
نه‌می یارمش وصف کردن به‌شرح — که‌به‌گشود رویءوزبانم‌به‌بست
ز وصف سر زلف او قـاصرم — اگرچه سخن‌را، درازاست‌دست
نه یابم خلاص از کمند غمش — کازین‌دام،هرکزشکاری‌نه‌جست[1]

بـدستت نیاید دگـر دل **عماد**
که تیر ازکمان‌جست‌وماهی[2] زشست

غنیمت شمر فرصت این روزگار — که بلبل غنیمت شمارد بهار
برآور، ازین نغمه‌ی بـم وزیر — مراد امـیر و امـید **فقیـر**
تو ماهی به‌یك خانه منزل مكن — زخورشید جز نور حاصل مكن
فتوح اندرین‌پرده، زان‌کسی است — که‌چشمش برانعام‌هر **سفله‌نیست**
توقع مدار ازکس وخون ّمخور — طمع بگسل وگنج **قارون** به‌بر
کهن را فرامش‌کن و، نو بگوی — که‌ازمشک‌دیرینه‌**خوش‌نیست‌بوی**
مگـو **قول** مشهور عهد بعـید — که لذت نیابی مگر از جدید

مکرر کن اندر سماع آن سخن[3]
که خوش‌گشت ازاو وقت پیرکهن

حکایت مغنی غافل

مرا هم‌نشینی، خـوش آواز بود — که‌چون‌عود،صوتش‌شکرساز بود
زدی طعـنه بربـار بـد، در ادا — که شیرین نفس بود وبلبل نوا
شبی زد نـوایی دراین انجـمن — چوبلبل‌که گل‌بیند اندرچمن[4]

---

۱ ـ آ. بدست — ۲ ـ آ. آهو — ۳ ـ س. مکدر — ۴ ـ آ. که

جگر تفته‌ای را ز عودش مگر / چو مجمر برآمد دخانی به‌سر

چو مرد ازمی ذوق مدهوش شد / مغنی نه‌دانست وخاموش شد

فشاند آستینی بر او، پیر مست / که‌شد دامن‌وجد وحالش‌زدست

مغنی گرفتار تیمار گشت / چوچشم خوش‌خویش‌بیمار گشت

الا، خاطر اهل دل گوش دار / توساقی این مجلسی، هوش‌دار

در این پرده، داد گدایان به‌ده / مراد دل بی‌نوایان، به ده

عماد آن که جوید نوا در جهان

خرد صحبت، بی‌نوایان به‌جان

خاتمه کتاب

الهی چو کردی مرا ارجمند / بدین گوهر نظم دانا پسند

مکن کم، در آفاق ذکر مرا / به عنین مده بکر فکر مرا

به‌دل کرده‌ام کار، اجرم به‌ده / به‌وصلم رسان[1]، داغ‌هجرم‌منه

ز بورم، به داود ادایی فرست / ایازم، به محمود رایی فرست

رقیبی قرین کن ز عصمت مرا / طبیبی‌گزین کن، زحکمت‌مرا

قرین کن مرا بامحبان خویش / مرانم ز هر ناپسندی زپیش

غلام توام، شادیبی ده مرا / ز بند غم، آزاده‌ای ده مرا

در فتح، بر دشمنم بسته دار / به داغ بلا، جان او خسته‌دار

ز چشمش نگه دار، عیب مرا / ز چنگش‌برون آر، جیب مرا

بر علم تو، بی‌گمان ظاهر است / کازین‌گفت‌وگویم چه‌درخاطراست

بود کاز مجانین شوریده حال / گهی پند گیرند اهل کمال

---

۱ ــ آ. ران

بسا کآتش افروخت سرگشته‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ براه آمد از راه برگشته‌ای

شنیدم که صاحب دل هوشمند ‌ ‌ ‌ ‌ همی گیرد از نقش دیوار، پند

تو زنبور، بگذار و بردار شهد ‌ ‌ ‌ ‌ تو عیسی بدست، آر و به گذار مهد

نظر کن، که مضمون این نامه چیست ‌ ‌ ‌ ‌ چه پرسی که آرنده نامه، کیست

ز من دعوی تربیت، باطل است ‌ ‌ ‌ ‌ که کحال شب کور بی‌حاصل است

شنیع است، رنجور اعراض دان ‌ ‌ ‌ ‌ بدیع است، مخمور مقراض ران

موفق بود پیشوا[1] را هنر ‌ ‌ ‌ ‌ که لایق بود رهنما را بصر

عماد از سر صدق، دست نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ برآور، به درگاه دانای راز

فروغی ز شمع هدایت بخواه ‌ ‌ ‌ ‌ نگاهی، زعین عنایت بخواه

که این پندها را شوی کار بند ‌ ‌ ‌ ‌ که شرط است، مردی ز دستار بند

ز هجرت شده **هفتصد و سی و یك** ‌ ‌ ‌ ‌ شد این مثنوی حرز درد ملك

بآخر رسید این همایون مثال ‌ ‌ ‌ ‌ به توفیق باری به تاریخ **ذال**

---

۱ ـــ س. بیشتر

گنج چهارم

محبّت نامه

سر آغاز

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین، الحمدلله الذی بدع الخلق محبه العرفا و اودع فی محبت العوارف احسانه واکرمنابغرایب رغایب فضله وامتنانه، قال یحبهم ویحبونه فی احسن بیانه والصلوة والسلام علی حبیبه الذی اصطفاه و اولاه مع سیف اللسان ولسان السیف فاظهر قاطع برهانه والتحیه والرضوان علی آله احبانه واخلافه.

اما بعد: به حکم آنکه فیض ذی الجلال وکمال لطف لایزال از هر جو هر نامورمحبت که علما وحکما باصناف عبارات واخلاف اشارات آن را یاد می‌کنند و هرطایفه برمقتضی رای خویش نامی می‌نهند ونشانی‌می‌دهند درهرحلیتی و دیعتی کالنار فی الحجر ودرهربینتی عطیتی‌کالنور فی‌الشجرکامن ومستکن گردانید ومذاق جان هرموجود را به حسب‌تفاوت استعداد چاشنی رسانید، لاجرم به تمنای افشای لذت آن نعمت وتولای افسای اثرآن همت، میل‌هرذاتی به مرکزمطلوب اوست وسیر هرمحبتی سوی منزل محبوب او، وتا اوآن امکان‌تمنای اتصال وزمان وجدان تجلی جمال هیچ حرکت را انجامی وهیچ عاشق را آرامی پدید نیست وبه هروقت نفوس مستعده وطبایع مستکمله سابقه موالات عهدازل وجاذبه موأخات فطرت اول سلسله می‌جنباند و داعیه پدید می‌آورد با استخبار ذکری از معاهد مألوف حمی معرفت و

استفسارچیزی ازمنازل مانوس سقط اللوی محبت می‌نمایدبنابر اوضاع این‌باب یکی ازاکارم احباب‌که با این ضعیف سوابق معرفت و ولا را به لواحق حسن عهد و وفا متصل ومقدمات مودت واخابر مشایخ صدق وصفا مشتمل دارد التماس نمود که قصه‌ای درشرح مراتب تعلق ومحبت ونسخه‌ای در وصف مقامات به عشق ومودت تالیف می‌بایدکرد چنانکه سالکان منهج طریقت را تمثیلی‌بود وطالبان مقصدحقیقت را منهی شود، چون این درویش ازآن گنج شایگان جزطلسم نه دیده وازآن بحربی کران جزاسم نشنیده هر چند استعفا واعتذار وتقاعد واضطرار مبالغت بیشتر نمود آن عزیز درافراح الحاح زیادت فرمود آخر الامر درموقف عجزوحیرت صمدیت توفیق عنایت وهدایت خواست وبرحسب استطاعت وقدربضاعت دراین عرض‌شروع پیوست وچون اکثرداستانهای محبت ومغازلت ورسایل مودت ومعاشقت از منشآت افاضل قدما، ومخترعات اکابرشعرا،برعبارات وحکایات اهل قیل وقال مبتنی است این **محبت نامه** را برمقتضی لسان الحال اصدق من لسان المقال براشارات وکنایات **لسان اهل‌حال** موضوع کرده شد واصناف تعلقات وتعشقات‌که میان ارواح علوی و اجساد سفلی وجمادات ونباتات و حیوانات واقع است **برهشت باب** بطریق **مناظره** بیان‌کرده شد، بدین‌منوال که‌مصّفل‌می‌گردد والله اعلم بالصواب والیه‌المرجع‌والماب.

باب اول: دربیان تعلق جوهرعلوی وسفلی

باب دوم: دربیان تعلق جوهرسفلی وعلوی

باب سوم: دربیان تعلق جمادی با جمادی

باب چهارم: دربیان تعلق جمادی با نباتی

باب پنجم: دربیان تعلق نباتی با نباتی

باب ششم: دربیان تعلق حیوانی با جمادی

باب هفتم: دربیان تعلق حیوانی با نباتی

باب هشتم: دربیان تعلق حیوانی با حیوانی

امید ازکرم عمیم از افاضل‌عصرولطف جسیم اماجد دهرآن است‌که،درمطالعه این صفایح هر جا که برزلتی وعثرتی مطلع شوند به تشریـف عفو واصـلاح ارزانی فرمایند تا موجب ثنای جمیل وثمرثواب جزیل تواند بود. والله اعلم

گنج چهارم

محبت‌نامه

بنام آن که در کاشانه دل | محبت را معین کرد منزل
حکیم نقش بند ما در ارحام | که در آغاز داند هر سر انجام
نگارینی که زآب وگل برآورد | محبت نامه‌اش بر دل نگارد
لب شیرین‌وخوش گفتاری‌دوست | نموداری ز شیرین کاری اوست
خرد را با روان زو آشنایی | سواد دیده را زو روشنایی
جهان یك پرتو از انوار جودش | نهاده مهرومه سر در سجودش
خداوند زمین و آسمان اوست | تن‌وجان آفرین انس وجان‌اوست
چراغ آسمان زو شد منور | دماغ این وآن زو شد معطر
فلك‌اختر، صدف گوهراز او یافت | شکوفه نکهت عنبر از او یافت
قمر زو نور دید و بوستان نور | زمین از وی سکون وآسمان دور
نسیم عود مشگین از شکر کرد | عذار لاله رنگین از قمر کرد
قبای سبز برقد شجر دوخت | دل بلبل ز تاب مهر گل سوخت
رخ‌خورشیدرخشان‌لعل‌ازاوگشت | مه‌نومحییی چون نعل از اوگشت
ز انفاسش دهان نحل پر نوش | ز جودش کرم پیله پرنیان پوش
صباعنبرفشان ازحکمت اوست | ضیا گوهر فشان از قدرت اوست

مه تابان ز مهر او منیر است — چراغ چشم ما زو نور گیر است
به انسان داد تشریف کرامت — نمودش در جهان راه سلامت
عبیر افشان او باد شمال است — نگارستان او باغ جمال است
زسنگ‌خاره صنعش گل بر آورد — خروش وناله از بلبل بر آورد
تعالی الله حکیمی کاز طبایع — نماید حکمتش چندین بدایع
شفا بخش درون درد مندان — دوا فرمای درد مستمندان
خریدار نیاز اشك ریزان — سزاوار نماز صبح خیزان
تویی دانای اسرار ضمایر — شناسای تمنای خواطر
رفیق و هم دم دربستگانی — شفیق و مرهم دل خستگانی
غم وشادی اهل‌عالم ازتوست — که ریش‌خستگان ومرهم ازتوست
تو آگاهی زهر رازی که دارم — سر انجامی و آغازی که دارم
بر آرد حکم تقدیر توهر روز — ز خاور آفتاب عالم افروز
افق را خلعت زربفت تو شد — متاع نور در عالم فرو شد

عماد بی زبان چون حمد خواند
حدیثی ، غیر لا احصی نه داند

فی المناجات آلهی

آلهی یك نظر در کار ما کن — مداوای دل بیمار ما کن
که ما رادیده‌معنی‌ضعیف‌است — تن معنی وشخص دین نحیف است
مراتب‌محرق‌است‌وشهد مطلوب — حرارت در مزاج ونوش مرغوب
دوتا شد پشت ورویم‌درجنایت — دهن در جوی و استسقا به غایت
من آن محروم مسکین ضعیفم — که ضایع گشت اوقات شریفم
سپرده جان به اخلاق سباعی — غنم در چنگ گرگ وخفته راعی

ز مرد بی حدو افعی نظر باز کبوتر بسته بال و بر گذر باز
ملخ در کشت و کتان پیش مهتاب قلم بر آتش وطومار بر آب
زلال سخت وایوانم خراب است نه دارم کشتی و طوفان آب است
سفر درپیش وما را پا شکسته گذر بر چاه و مارا دیده بسته
بیابان دور وما را توشه‌ای نه ز کشت خیر ما را خوشه‌ای نه
دمیده صبح وما را خواب برده دهاقین خفته و کشت آب برده
جهان پرنور وما را خانه تاریك سپرده تشنه جان و آب نزدیك
مشامم بسته وعنبر به دست است صراحی پر می و ساغر شکستست
بدست آیینه و نور بصرنه جهان پرفتنه و گوشم خبر نه
دخانم در دماغ وجیب پرمشگ لبم پر آتش و آب روان خشگ
هوا فرمانده و دل بی کفایت ملك بی رای و کافر در ولایت
آلهی، در کمند حرص و آزم به غفلت صرف شد عمر درازم
نه دارم حاصلی غیراز ندامت نه می بینم طریق استقامت
زچنك نفس وشیطانم امان ده بدار الملك ایمانم نشان ده
کسی کاز رحمتت دل برنه گیرد طمع دارم که با یاد تو میرد
کریما، فیض رحمت بی قیاس است ولی از سطوت چشمم هراس است
عماد ازدیده می بار اشك خونین که محروم و پریشانی و مسکین
سزدکاز بارغم چون بیدلرزی که در بازار دین یك جو نیارزی
ولی زاهل کرم این نکته دیدند که بر عیبی گران، جان را خریدند

ز طاعت نیست در بارت بضاعت
ولی می‌دار امید شفاعت

فی نعت النبی

درست است این خبر کاز مغرب آمد صبا کاز وی نسیم یثرب آمد

خوشا بادی که برخاکش گذر کرد — که با اوباغ جنبت سربه سرکرد

سز دگر پا نهد بر فرق فرقد — که بر فرق محمد راست مرقد

گل خوش منظر بستان عالم — تن بی سایه او جان عالم

به پیش گوهر درج رسالت — جنیبش اختر برج رسالت

زوایای فلك روشن ز نورش — به يك‌سو خاك‌منزل رفته حورش

گذشته زآسمان چون‌فکر ازاشیا — به ساحل برده زورق را ز دریا

نشسته در براق قاب قوسین — فتاده ناگهان بر عرصه عین

ز جنبش جنیان اندوخته خیر — براقش برق را آموخته سیر

بشیر وعده اهل بقیع اوست — کنه کاران امت را شفیع اوست

چو الطاقش نماید عذر خواهی — نترسد عاصی از نامه سیاهی

لبش درحالت نزع امتی گوی — ضمیرش عاصیان رامرحمت جوی

شفاعت خواه ارباب کبایر — برون آرنده شرك از ضمایر

شگسته قرص مه برخوان‌نیلی — چو قدسی منزلان قرص خلیلی

دماغ دل معطر شد به بویش — چراغ جان منور شد زرویش

از او بنیاد دین آباد گشته — جهان از بند کفر آزاد گشته

دهانی‌درجهان‌عنبرفشان است — که نام خواجه‌اش ورد زبان است

ازاوخوان ادب زآن شدمرتب — که از تادیب یزدان شد مؤدب

گواهی بررسالت داد سنگش — صبا یاری نموده راه جنگش

ثنا خوانم صبای مشگبو را — که یاری داد با بیماری او را

چوجانش‌دوست میدارم‌به‌جانش — که ورزد دوستی با خاندانش

دل و جانند یاران پیمبر — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

حسن‌هم‌چون‌حسین‌اندردوعالم — چراغ دیده او لاد آدم

کلمه‌ای چند درشرف انسان وصفت عشق و ستایش سخن و دعای پادشاه ابوسعید

الا ای گوهر کان طبایع — نهال سبز بستان بدایع
چو عرعر قامتی منسوب داری — چو گوهر هیأتی مرغوب‌داری
لبت شکر فشاند در تبسم — گره بر باد بندد در ترنم
ز مرجام درفشانی پیشه توست — تفکر در صفات اندیشه توست
تویی کاز قعراین دریای پرنور — کنی دامن پراز لولوی منشور
رموز حکمت عالم تو خوانی — کنوز سیرت آدم تو دانی
ز اسرار زمین و راز افلاك — نباشی غافل ازیك‌نکته حاشاك
جهان‌را ازوجودت‌سرفرازی‌است — که‌درخلعت نشان‌دل‌نوازی‌است
مشو غافل ز اسرار تعلق — که نبود بیهده کار تعشق
گر افلاطون محبت راعرض گفت — تو مشنو کاین‌حکایت‌ازمرض‌گفت
طبیبان خلق را بیمار خواهند — که‌هردم خویش‌راپرکارخواهند
حدیث عشق جز عاشق نه داند — غم عذرا به جز وامق نه‌داند
همای عشق دردل آشیان کرد — چودل‌نه‌بودکسی‌راچون‌توان‌کرد
کسی‌راکاز گلستان آگهی نیست — خبر از قامت سروسهی نیست
بیان عشق از منصور پرسند — که‌احوال بهشت ازحور پرسند
حدیث عشق اگر مجنون نویسد — به اشگ دیده پر خون نویسد
بیان عشق از هرکس شنیدم — درین غم ساغری درهم کشیدم
روایات بزرگان باز گفتن — بود لولوی سفته باز سفتن
زخود گفتن نباشد هم گزیده — از این نابالغان نارسیده
به‌تحقیقش نه‌میدانم چه‌چیز است — ولی‌دانم‌که‌هم‌چون‌جان‌عزیزاست
ندیدم در جهان سنگ و گیایی — که نه‌شنید از لب او مرحبایی
حدیثی کاز محبت بر زبان رفت — چوآه عاشقان بر آسمان رفت

سخن‌های خوش‌ازدیوان‌عشق‌است		سخن‌جلاب‌رنجوران عشق‌است
سخن‌جسم جهان‌راهم‌چوجان‌است		سخن باغ دل وآب‌روان است
سخن باران ودل ابر مطیر است		سخن لولوی دریای ضمیراست
سخن آرایش بازار عقل است		سخن نو باوه گلزار عقل است
خرد سرّی ز اسرار آلهی است		سخن دُری زدرج‌پادشاهی‌است
به‌حمدالله مرازین‌خوان‌نصیب‌است		دلم درمکتب دانش ادیب‌است
جهانگیر است **صحبت‌نامه** من		که ازوی گرم شد هنگامه من
چو رویش سوی آن درگاه کردم		**محبت‌نامه‌اش** همراه کردم
چودیدم گاه و بی‌گه در طریقش		برادر خوانده‌ای کردم رفیقش
خرد داند که درعالم غریب‌اند		بطبع عالم و عامی فریب‌اند
غریبانند و دشمن‌شان بود کلب		ولی صراف داند رایج ازقلب
محبت‌نامه من چون بهشت است		**که‌هستش باغ‌رنگین‌سر نبشت است**
از او به‌گشای هربابی که خواهی		به‌بین در صنع بیچون الهی
معانی از عبارت حله پوشند		لطیف‌وخوب‌منظر،چون‌فروشند
گلستانی است پرگل‌های رنگین		شکسته رونق بت خانه چین
ز هر شاخش بگوش هوش بشنو		که نالد عندلیبی برگل نو
گهی دل، رشگ شکر خواند اورا		گهی دریای گوهر داند اورا
شبی کاین گنج درطبعم همی یافت		مه اقبال سلطانی همی تافت
مرا بود استماع از اهل رایی		که چون گنجی بیابد بی‌نوایی
همان ساعت شود برهمتش فرض		که‌برسلطان‌کندآن‌قصه‌راعرض
برابر وفق آن معنی باریك		که باعقل خردمند است نزدیك
پسند آمد دُر شهسوار سفتن		دعای خسرو آفاق گفتن
خداوند خداوندان عالم		چراغ چشم فرزندان عالم
دُر شهسوار بحر پادشاهی		که فرمانش شد ازمه تابه‌ماهی

علاء دولت و دیـن آن شهنشاه — که براوج فلك زد خیمه جاه

جنـابش بوسه‌گـاه تـاجـداران — به‌حکمش سرنهاده شهریاران

جهان‌را زیب‌ونورازتخت‌وتاجش — فرستاده زچین خاقان خراجش

بـه‌تیغ مـعدلت عالـم گرفتـه — دل ظلم از نهیبش غم گرفته

فلـك در ظـل شادروان جـاهش — جـناب دولت او بوسه گاهش

ز عـدل شاملش درعالم امروز — که هرروزش زشادی بادنوروز

گهی با باز تیهو گشت هم راز — گهی باشیر آهوگشت دمساز

نسیم لطف او مسکین نواز است — سموم قهر او دشمن‌گداز است

به شمشیرش مسخر شد ممالك — برون آورد تختش از مهالك

ملوك مصر و خوارزم و خراسان — به خون دشمنان او شتابـان

فلك از خط حکمش سر نه‌پیچد — ملك هم‌روی دل زوبر نه‌پیچد

منور بـاد چون خورشید رایش — سرایان زهرهٔ در پرده سرایش

نـوای جیش او منصور بادا
سرای عیش او معمور بـادا

سبب نظم کتاب ومدح صاحب‌السعید

خواجه تاج‌الدین عراقی

شبی فرخ‌لقا چـون روز مسعود — نموده روزگارم روی مقصود

هوا عنـبرفشان چون جـعد دلبر — عطارد در قـران سعد اکبـر

قمر را گـوش ، بـراوتار ناهید — نمـوده طـالـع دیدار امید

نـهال دل ز آب شـادمـانـی — شده سرسبز در باغ جوانی

قدح در دست ساقی گـل اندام — چومهر ازچرخ تابنده‌مل‌ازجام

فتاده زهره بـا جمع ظریفـان — نوای چنگ در سمع حریفان

حوادث خفته و محبوب سرمست
مرادم حاصل ومطلوب دردست

یکی از محرمان دل نوازم
که بودش سینه دُر درج‌رازم

بمن گفتاکه ای دل‌داده مست
که داده دل براه عشق‌از دست

که درمحراب عشق آری نمازی
برون آری بطرزی نوطرازی

نشانی از بیان هر تعلق
بیابی از نشان هر تعشق

حدیث ماجرای عشق بازان
ر موزی از نشان پاك بازان

بیان حسرت مشتاق محروم
نشان حیرت عشاق مظلوم

گنی درمدت ماهی تمامش
نهی آن‌گه **محبت نامه** نامش

همان ساعت به تأیید سعادت
بعون مبدع فکر و ارادت

کتاب عشق را سر باز کردم
همایون نامه‌ای آغاز کردم

بنام خواجه تاج‌الدین عراقی

که بادا جاودانش نام باقی

جهان مکرمت جان وزارت
گل سیراب بستان طهارت

نهاده جود او خوان مساکین
عطایش رشگ احسان سلاطین

فلك یك کاسه از خوان عطایش
حیا یك‌رشحه از بحر سخایش

زرشگ‌رای‌او خورچون هلال‌است
هلال ازلعل‌یکرانش مثال است

سرای مکرمت را کرده آباد
جهان‌را جودحاتم کرده ازیاد

نه‌دانم مستحقی رادر این بوم
که‌ازانعام عامش گشت محروم

نیارد بودن آصف در صف او
که دریا ممسك آمد باکف او

ملك خوی پیمبر عصمت آمد
سزاوار جلال و حشمت آمد

چوکسری‌عدل اوطاق اوفتاده‌است
ازآن‌صیتش‌درآفاق‌اوفتاده‌است

ز راه عدل کردن، سرفرازد
بگاه بذل دشمن می‌نوازد

جهان در ظل عدلش آرمیده
فلك درعالمش همتا نه دیده

مشرف گشته از ذکرش مجالس
عمارت دیده ازخیرش مدارس

خراب آباد **کرمان** کرد معمور   به‌احسان درممالك گشته مشهور

به‌سال قحطی جودش خوان نهاده   به بذل عام داد عام داده

زمهر رای او مه نورگیر است   نسیم خلق او رشک عبیر است

ز شرم لفظ او گشت آب گوهر   به‌بوی خلق او شد خاك عنبر

گل مشگین دم از باغ عراق است   که‌عنبر بانسیمش هم‌وثاق است

رخ مجرم چو گردد زعفران وش   لب‌عفوش نماید خنده‌ای‌خوش

گناه خلق و عفوش پشه و باد   که‌رحمت برکمال خلق او باد

سعادت نامه اقبال فاش است   که‌باشادی‌جانش‌خواجه‌تاش‌است

زهی روشن دل پاکیزه منظر   که درآفاق محبوبی چو گوهر

نهال دولتت در سرفرازی است   که‌کارهمتت مسکین‌نوازی‌است

به‌جودوعدل واحسان‌است میلت   شده درچشم اختر گرد خیلت

غنی گشت از عطایت سایل آز   که‌شد درگوش جودت قایل‌راز

صبا از خلق تو عنبر فروش است   هوا ازنطق‌توگوهرفروش است

زلطفت شهد و شکر می‌توان یافت   زکلکت دروگوهر میتوان‌یافت

خطت مانند یاقوت در افشان   که‌ریحان‌درسوادش‌گشت‌حیران

سزای گاهی ار با اهل جاهی   به‌جای پیری ار در خانقاهی

ز صوفی نور می‌بخشد صفایت   ز خرقه تاج می‌کردد قبایت

تویی سجاده بر مسند گزیده   طریق سنت احمد گزیده

دلت در جای عالی کم نشیند   که دریا خانه در پستی گزیند

به‌گیر از بنده این درج جواهر   که آوردم برون از گنج خاطر

به بخت مدح تو می‌دارم امید   که‌مشهورجهان گرددچوخورشید

به همراهی این پیك جهان گرد   که‌تشبیهش‌به‌فکرت‌می‌توان‌کرد

رود صیتت به‌زودی . دارم امید   زمشرق‌سوی‌مغرب‌هم‌چوخورشید

اساس نظم من وصفی غریب است   زمعنی وعبارت بانصیب است

بـود اشعار مـن ورد زبـانها　　که مکتوب است براوراق جان ها

نشاط لفظ و شین معنی آن است　　که چون خورشید مشهور جهان است

مرا قانون مدحت نیست درچنگ　　که نشنیدست زاهد ناله چنگ

ولیکن در دعـای صبحگـاهی　　به خواهم ازبرایت هرچه خواهی

فلك را گرد گیتی دور باشد　　چمن را نور شاخ از نور باشد

سعادت بخش میدارش فلك وار　　مه ومهرش هواخواه و مَلَك یار

بـرویش دیـده عـالم منـوّر　　ز خلقش طره دوران معنبر

ز خاشاك ریا سرچشمه اش پاك　　مقیم درگهش پاکان افلاك

سعادت همدم و بختش قرین باد

فلك را مِهر او مُهر نگین باد

باب اوّل

مناظره روح بابدن

شبی این قالب پـر درد مجروح
به‌آواز حزین می‌گفت باروح

که ای عنقای‌قـاف قدس، چونی
که دردام جهان‌گیران زبونی

گلابی‌چون‌تو،درجامی که‌دیده‌است
همایی‌چون‌تو،دردامی که‌دیده‌است

تویی جـانا مسما و من اسمم
تویی گنج روان ومن طلسمم

بهشت پیکرم حور ازتو دارد
چراغ دیده‌ام نور از تو دارد

نه در درجی بود مثل تو گوهر
نه در برجی بود مثل تو اختر

تـویـی آب روان بـوستانـم
تویـی مهـر منیر آسمانـم

تو را هر لحظه بـاشد صد تاسف
که‌درچاهی‌فتادی هم‌چویوسف

چنین یوسف نه‌بیند هیچ زندان
چنین گنجی نه‌دارد هیچ ویران

توآن حوری‌که ازجنت برون شد
به‌گنج‌گلخنی رفت وزبون شد

مـرا تا بـا تو افتـاد آشنـایـی
همی‌ترسم شب وروز ازجدایی

مکن باز از من خاکی بد خوی
که بی‌آب‌روان‌ضایع بودجوی

چو در خاکم جدا گردد مفاصل
هنوزم بـاشد امید تـو در دل

مرا بار فراقت سخت باری است
که‌از جان‌در گذشتن صعب کاری است

وصالم خوش‌تر از ملك جهان‌است
مرا پیوند تو پیوند جان است

چو به‌شنید این‌حکایت جان‌غمگین
به‌پاسخ گفت ای محبوب‌دیرین

دلم دارد بـه پیونـد تـو شادی
که‌بس بی‌چاره وخاکی نهادی

تو دعوی می‌کنی درعشقبازی
ولیکن مهر تو باشد مجازی

تو بر من نیستی عاشق و لیکن
مرا مهر تو دردل گشت ساکن

به امیدت ز هر صحبت بریدم
وطن بگذاشتم غربت گزیدم

غریبم نفس بد با من از آن است
که‌سگ‌خصم غریبان‌جهان‌است

به‌آزارم چرا طبع تو ساعی است
که‌میلت‌سوی‌اخلاق‌سباعی‌است

ز هر آلایشی گر پاك گردی
چو عیسی لایق افلاك گردی

دلم را باتو پیوندی چنان است
که آزار تواش آزار جان‌است

چو با من میزنی لاف ارادت
مکن باخلق بد امروز عادت

که در آتش شود فردا مکانت
برد هم راه‌تو غم دیده جانت

زآ زارت چو آزار است مارا
مجوی آزار ما زین پیش یارا

درین معنی زمجنون جگر سوز
نظیری بشنوو یاری بیاموز

حکایت مجنون

شنیدم از کسی وقتی که مجنون
که بر دیدار لیلی بود مفتون

نهال سبز و بستان محبت
گل باغ و دُرکان محبت

قدح نوش شراب شوق لیلی
خراب چاشنّی ذوق لیلی

مقیم خانقاه بی نوایی
گرفته با ریاضت آشنایی

بیاد دوست در گنجی نشسته
در خاطر بروی غیر بسته

ز درمان دُرد دردش در پیاله
دم سرد و رخ زردش پیاله

دلش چون گیسوی لیلی مشوش
فتاده از عذار او در آتش

ز دام عقل چون عنقا رمیده
به ویرانی چو بومی آرمیده

خیال روی لیلی هم نشینش
برون آورده دست ازآستینش

چنان از جام سودا گشت مدهوش
که گشتش دینی‌وعقبی فراموش

سرشگش‌سرخ گشت وعارضش‌زرد
روان از قالبش عزم سفر کرد

چو عزرائیل کرد آهنگ قبضش
طبیبی آمد و بگرفت نبضش

برون آورد نشتر تا کند فصد
ز روی مرحمت نی ازسر قصد

گرفتش نیشتر از دست مجنون
که لیلی‌را نریزدهیچ کس‌خون

چودست‌خویش‌دست‌دوست پنداشت
رسانیدن بدو آزار نه‌گذاشت

ز مجنون این قدر در عشق‌بازی
بیاموز ای بدن در دل نوازی

تو را چون هست با من اتحادی
نه باید جستنت اینجا مرادی

که فردا زان تو را آزاد باشد
نه آزارت مرا تیمار باشد

چوبشنیداین‌حکایت‌جسم‌به‌گریست
که‌درشهوت‌پرستی‌جرم‌من‌چیست

مراچون‌هم‌نفس‌نفس‌است‌وشیطان
نیاید هیچ کار ازمن به‌سامان

از ایشانم رهایی ده زمانی
که از وصلت دلم یابد نشانی

مرا تا نفس باشد از تو مانع
بود سعی من بی‌چاره ضایع

در این‌بابت به‌گویم قصه‌ای‌خوش
ز شیرین نامه لیلی مه‌وش

حکایت لیلی

به خاطر دارم از تاریخ لیلی
که‌مجنون‌باوصالش‌داشت‌میلی

چراغ چشم گوهر بار مجنون مداوای دل بیمـار مجنون
کمان گوشه گیران ابروی او مجانین سلاسل گیسوی او
دهـانش در مـلاحت داد داده لبانش تنگ شکر را گشاده
بقصد خون مشتاقـان سحرخیز لبش برریش‌مسکینان نمك‌ریز
گـذشته از دل مجروح تیرش ز شست آهوان شیر گیرش
لب شیرین او در دل نـوازی بسی باجان مجنون کرده‌بازی
نمك کاسد از آن لب در قبیله رخش‌چون‌شمع وزلفش چون‌فتیله
که بر مجنون شبی ناگه گذر کرد بحال زارآن مفتون نظر کرد
چو آن وحشی بدام افتاد اورا ثناگفت آن غزال مشگ‌بو را
کـه ای رویت چراغ دیده دل تویی اندر جهان بگزیده دل
چـرا از من جـدایی پیشه کردی هلاك جان من اندیشه کردی
تورا باید مصاحب گشت بامن چو دانش با روان وروح باتن
به پاسخ گفت لیلی کای وفادار که گشتی درفراقم زار وبیمار
مرا درصحبتت اولی است بودن حدیثت را به‌سمع دل شنودن
ولیکن زمره‌ای با من قرینند که بامن‌گاه وبی‌گه هم‌نشینند
مرا هم‌جنس و هم‌دم در قبایل بصحبت‌شان طبیعت گشته‌مایل
از ایشان دل نمی یابد بریدن که‌محبوب‌است‌باجنس‌آرمیدن
اگر بختم دهد زیشان رهایی بماند با وصالت آشنایی
مرا تو جانی اندر عالم خاك که‌دوری نیست‌مأوای‌توخاشاك
گروهی بد سیر گشتند دمساز چوحرص‌وخشم‌وحقدوشهوت‌وآواز
از ایشان گرشود ممکن خلاصی نیابم خوشتر ازکویت مناصی
ولی تا پر نیاید مرغ را باز بود معذور اگر ناید به پرواز

دلا از کوی نااهلان سفر کن
ز نااصلان بی‌معنی حذر کن

مقصود سخن

که‌گر در دامی افتی هم چو آهو
گریزد ازتو در ساعت به‌هرسو

زبهر مردم وحشی چو زنگ اند
همیشه کینه‌جو هم‌چون پلنگ اند

گهی بار حسدشان دل گزیده
چو ماهیشان دل اندر برتپیده

گهی درآب رانندت چو کشتی
نمایندت چو بادراست پشتی

وگر در ورطه‌ای افتی خطرناک
به‌ساحل‌شان‌بود رغبت‌چو خاشاک

مگر چون نی به‌بستانت به‌بندند
وگرخاری‌خوری‌چون‌گل به‌خندند

مگس وارت به گرد شهد جوشند
وگرنه‌بود شکرزهرت به‌نوشند

چو شمعی باشدش تمثیل ایشان
که بادایشان‌کند ناگه‌پریشان

عماد از تــو جدایی گر گزینند
نظیرت درهمه عالم نه بینند

تورا هرگوشه زیشان به‌هزارند
ولی ایشان چوتو یاری‌نه‌دارند

باب دوّم

در

مناظره ذرّه با خورشید

شنیدم از ملك خویی پری چهر | حدیث ماجرای ذرّه و مهر
که ذره گفت با خورشید انور | که ای روشن‌دل پاکیزه جوهر
تویی شمع شبستان زمانه | گل خوش رنگ بستان زمانه
زوایای فلك شد روشن از تو | خراب آباد عالم گلشن ازتو
تویی قندیل گردون معلق | چراغ هفت مشکاة مطبق
منور طلعتت مشهور آفاق | نوای صبح تو منصور آفاق
من آن‌گردم که ازراه توبرخاست | به‌نور روی زیبای تو پیداست
دل سرگشته در مهر تو بستم | خیالی شد وجود نیست، هستم
چو بامن بود پیوند تو جانی | سزد گر، دم زنم از مهربانی
نه آن شخصم که درچشم کس آیم | که درکوی حقارت‌گشت‌جایم

سراپایی نه دارم چون توان کرد
دل‌و رایی نه‌دارم چون‌توان کرد
دلم سرگشته باشد در هوایت
بامید و تمنای لقایت
ز خاکم جذبه مهر تو برداشت
به‌حمدالله‌مرا محروم نه‌گذاشت
منم رقاص بزم چون جنانت
معلق باز زرّین ریسمانت
گهم گوهر فشاند ابر بر سر
که هست ازعاشقان طلعت‌خور
توباری سست مهر و بی‌وفایی
که هرشب می‌کنی ازمن‌جدایی
نه‌دانم شب درآغوش که خفتی
کجا باشی ودردست که افتی
خوشا آن‌کس‌که مهمانش توباشی
ویا شمع شبستانش تو باشی
چوبشنیداین‌سخن خورشیدرخشان
رخش‌شدسرخ چون‌لعل‌بدخشان
زگفتش‌گرم گشت‌وگفت کاین کیست
که‌بامهرش‌میسرشد چنین‌زیست
من‌آن شاهم که ازتیغم چکد خون
نهاده زین برین یکران شب‌گون
نهفته در نقاب آسمانی
عذار لاله رنگ ارغوانی
وطن در عالم علوی گزیده
امید از خطه سفلی بریده
کسی در من نیارد دیدن از دور
که دارم دورباشی روشن‌ازنور
کسم هرگزبه‌شب جایی ندیده‌است
فلک‌چون‌من‌هم‌آوایی‌ندیده‌است
هنوز ای ذره از طعنه نه جستم
ز تصنیف بد اندیشان نه‌رستم
تورادرحق‌من چون‌این‌گمان‌است
زمهر اردم زنی لاف زبان است

درا ین معنی نظیری یاد دارم
که برلوح ضمیرش می‌نگارم

حکایت ورقه

چو شد کشتی نوح روح غرقه
ز طوفان غم گلشاه و ورقه
نهنگ غم کشید اندر دهانش
به گرداب هلاك افتاد جانش

نکردش دستگیری آشنایی | ولی می‌زد بگوشش دست‌و‌پایی
دل از جان گرامی بر گرفته | غم جانان چو جان در برگرفته
نه‌زین بحرش به‌ساحل‌باد می‌برد | به‌هجرش عشق او اُزیاد می‌برد
سپهرش خیمه بود ومشعله ماه | شرابش آب چشم وهم نفس آه
نه بودش دل برون ازقطره خون | که‌آن‌هم رفته بود ازدیده‌بیرون
چو خفاش از جمال مهر محروم | وطن‌در‌گنج‌ویران‌کرده چون‌بوم
شبی آمد سوی خرگاه گلشاه | مگر آن‌شب صداعی داشت‌آن‌ماه
ز صندل‌گشته پیشانیش احمر | چو بر دیباچه مه لوحی از زر
توگویی ورقه‌رادرزهربه‌نشست | که‌چون‌ماهش‌کبودی برجبین‌هست
همان دم‌دردل گلشاه اثر کرد | که مهرش اندکی‌از دل بدرکرد
یکی‌طاس‌خوش‌خوش‌نقش‌راجست | گل سیراب را در آب‌گل شست
چوشست‌آن‌مه جبین‌راورقه‌دریافت | که‌گلشاه‌هم‌چوگل‌خندیدوبرتافت
که چشم عاشق اربرعیب منظور | نه باشدبسته، دایم باد بی نور
کسی‌ازشاخ‌وصل دوست، برچید | که زهرش شکر وعیبش هنردید
تو را در حسن ما تا ریب باشد | هنر دردیده‌ات چون عیب‌باشد
ز سرّ عشق اَرَت آگه‌بود جان | هنر باشد به‌چشمت عیب جانان
چوبشنید این سخن ذره‌برآشفت | ز تاب مهر او هم قصه‌ای گفت
هم از الطاف گلشاه پری روی | نگارین ملك چهر ملك خوی

حکایت گلشاه

شبی گلشاه شاه کشور حسن | که چشمش بود جان پیکر حسن
عذارش ماه را دو تاب کرده | خیالش ورقه را درخواب کرده
نموده سنبلش عنبر فشانی | چو یاقوت لبش گوهر فشانی

صبا آن طره را چین فام کرده
وزو مشگ تتاری وام کرده

ز شرم روی او مه چون هلالی
هلال از طاق ابرویش مثالی

ز مشگین بر قمر خالی فتاده
لبش را با شکر قالی فتاده

رخش نازکتر از برگ سمن بود
قدش رعناتر از سرو چمن بود

نمانده ماه را رونق ز رویش
شکسته مشگ‌را قیمت زمویش

درون حجله‌ای بود آرمیده
بر او خفته طفلی نارسیده

ببام حجله‌اش ورقه شتابان
دوهفته ماه چون خورشید تابان

دل گلشاه پنداری خبر یافت
که ورقه سوی بام اوگذر یافت

تصورکرد کاز روزن به مهتاب
نه‌بیند خفته‌ای در جامه خواب

ز پیش من گرش چه دور بیند
غباری بر دل ریشش نشیند

ازآن خادم‌که کافورش‌لقب‌کرد
به ناله شمع کافوری طلب کرد

که‌امشب درمزاجم انحرافی‌است
نه‌شمع افروزیم ازبهر لافی‌است

چوروشن‌کرد خلوت خانه‌گلشاه
دل غمگین ورقه گشت آگاه

که طفلی نارسیده هم دم اوست
ز خویشان قریب ومحرم اوست

بری رویان، دل عشاق حیران
چنین جوینده‌ای خورشید تابان

توهم بیرون مرو از ناظر من
که ناید تهمتی در خاطر من

چو آمد این نظیر خوش به‌پایان
فروشد مهر و ذرّه گشت پنهان

مقصودسخن

دلا در پرده تهمت نشستن
نهٔ باشد جز ملال خلق جستن

ز طاعت بر شبستان بر چراغی
به دست آور ز بدگویان فراغی

که‌گر شخصی‌ز فعلت‌بدگمان‌است
تو اندر آتشی او دردخان است

نه باید شد قرین با بی شکوهی | که در آتش برد یاخود گروهی
می مهــر فضولــی دل نــه نوشد | که پیش خلق عیبت را نه‌پوشد
چو راز خویشتن کرد آشکارا | کجـا دارد نهـان اسرار مـا را
کسی را کاز خدا اندیشه‌نه‌بود | برون ازطعن خلقش پیشه نه‌بود
کسی جاوید در دوزخ نشیند | که گوید آنچه بر مردم نه‌بیند

عماد اسرار مردم‌را مکن فاش
که این‌شیوه نیاید جرزاوباش

باب سوّم

در

مناظره آهن بامقناطیس

خوشا آن دم که روشن گشت برمن
زبـان حـال مقناطیس و آهـن

چنان در تاب رفت آهن که نه نهفت
زمن اسرار و مقناطیس را گفت

که‌ای سنگین دل بی‌رحم تاچند
به جورم در سلال داری و بند

دلت کـی از دم مـا گرم گردد
اگرچه سنگ ازآتش نرم گردد

ز هجرانت بسی سختی کشیدم
چه‌محنت ماندکاز هجرت ندیدم

سمنـدر وار آتش قـوت گشتم
شبه بـودم ولی یاقوت گشتم

مرا از یـار شد آتش چو گلنار
که نه‌بود نوردور ازشعله‌ی‌نار

دم گـرم هـوا در من اثـر کرد
زخلوت خانه‌ام ظلمت به‌درکرد

درآتش شد تن مسکین من آب
چو چشم عاشقان ازچشم احباب

عقاب آهنین بـالم به منقار
سوی سندان کشید از کوره نار

پیاپی ضربه‌های بی محابا
تحمل کردم و بودم شکیبا

تو پنداری که آهن آمد ازکوه
نه‌داتدکازتو دیداین‌رنج واندوه

من از چشم جهانی شرمسارم
که از تو مهربانی چشم دارم

به نادانی مثل شد سست‌رایی
که‌جست ازیار سنگین دل‌وفایی

دلش‌سنگ‌است‌ورحمش‌نیست‌برمن
که در آتش گذارد هر دمم تن

چومقناطیس بشنید این حکایت
که‌گفته است‌آهن ازباب‌شکایت

بگفتش کای‌گران جان‌سخن‌سخت
که‌برگشت‌ازتوناگه‌دولت‌وبخت

نه دیدم در زمانه عشقبازی
که گستاخی کند با دل نوازی

چه گویم با سبك روحان دوران
که دارم عاشقی جلف‌گران جان

تورا زان‌گشت گویی معتبر کار
که در قرآن بود ذکر تو بسیار

ویامنصب زشمشیرت‌رسیده‌است
که‌جنس‌توست‌وخواجه‌اش‌برگزیده‌است

و یا زان روی داری جاه در سر
که درمیزان شدی با ، زر برابر

نیابی وصل ما در تندخویی
نه ازآهن دلی و سخت رویی

به‌درد عشق می‌زد شور بختی
که باشیرین دهانی گفت سختی

حکایت ویس

چنین دیدم‌که وقتی ویس دلبند
که‌رامین داشت‌بااو مهر وپیوند

نگهدار اساس عهد یاران
سزاوار اساس دوستداران

شناسای رموز دلربایی
طلب کار نشان آشنایی

گهی شمع شبستان ظریفان
حریف آب دندان لطیفان

گهی ساقی بزم شهریاران
نهال جفت بخت تاجداران

کمند دلبری افکنده بردوش | کمان عنبرین ازگوش تاگوش
ز چشم مست او عشاق مخمور | به‌شوخی گشته درآفاق مشهور
به‌خردی حرفی، ازرامین به‌رنجید | به‌کلی دامنش از وصل درچید
همی انگیخت هردم صد بهانه | که دارد در فراقش صد بهانه
نوشتش ده تحیت نامه رامین | که نتوانست برد ازخاطرش کین

**

تو کردی خسته تیغ زبانم | نه‌می ترسی که ازخویشت برانم
چوبه‌شنیداین سخن آهن گران شد | تو پنداری که قولش اززبان شد
به‌زاری گفت کازاحوال‌خویشان | توهم یك‌قصه بشنو زین پریشان

حکایت رامین

شبی مهر سپهر مهد، رامین | که بودش آستان ویسه بالین
قبای لطف بر قامت بریده | ز شوقش ویسه پیراهن دریده
به طلعت شمع جمع عشقبازان | به‌قامت سرو باغ دل نوازان
جهان زودیده رسم عشقبازی | چو از ویسه اساس دل نوازی
چراغ مجلس صحبت نشینان | نوای پرده های نازنینان
پریشان چشم از گیسوی ویسه | که بودش سرمه خاك‌کوی ویسه
دلش شیرمحبت خورده درمهد | به‌پایان برده در کوی وفا عهد
فتاده صیت عشق او درآفاق | براو خوانده ارادت نامه عشاق
به‌بزم ویس آمد مست طافح | نشان بختش ازآن چهره واضح
به‌رسم عربده تندی همی کرد | شکرلب ساغر زهرش همی‌خورد
حدیثی چند گفتش گاه خفتن | که اینجا عیب باشد باز گفتن
سحرکازخواب‌مستی گشت بیدار | مگر یادآمدش زآن‌خشم وپیکار

جوابش داد کای درد تو دارو | کلام‌اللیل یمحوه النهارو

اگر داری هوس بنشین وبنویس | خطا پوشی ز سیرت نامه‌ویس

سزد گرعفو تو عذرم پذیرد | که لیلی خرده برمجنون نه‌گیرد

* *

چومقناطیس دید این‌عذرخواهی | که بر صدق هوا دادش گواهی

کشیدش برکناروعذرمی‌خواست | که‌چون‌بازآمدی‌شکرانه‌برماست

مقصودسخن

دلا گر ناپسندی کرده‌ای خیز | سحرگاهی و اشگ حسرتی ریز

برآمدصبح‌وخوش‌درخوابی‌ای‌دل | درت‌باز است اگردریابی ای‌دل

زبان معذرت یگشای اینجا | که وقت عذرخواهی نیست‌فردا

به‌اشگ شرح روی زرد می‌شوی | تضرع می‌نمای وعفو می‌جوی

گذشته‌است عمردر بیهوده‌کاری | زهی چشم توگر اشگی نه‌باری

توجه کن بدین حضرت صباحی | به تایید ظفر جوی افتتاحی

نه‌داری‌خرمنی روخوشه‌چین‌باش | چومنعم مال‌بخشد درکمین‌باش

تویی بی‌قوت درگنجی فتاده | سماطی بی دریغ اینجا نهاده

درمنعم گشاده است وتودرویش | سزد گردست‌خواهش آوری‌پیش

عماد از دست شد عمر گرامی

چرا در کوی غفلت می خرامی

باب چهارم

در مناظره کاه و کهربا

خبرداری کـه، کـه با کهربایی — همی‌گفت از غم دل ماجرایی

که ای سنگین دل صافی تن آخر — فراموشم چرا کردی ز خاطر

ز هجرانت بر آرم هر نفس آه — که بارهجر توکوه است ومن کاه

من آن سر سبز بودم در بساتین — که‌ررشن‌شد زمن چشم جهان‌بین

تماشاگاه عالم روی من بود — گذار اهل عشرت سوی من بود

چمن‌زان درکنارم پروریده‌است — که‌هردم ازمن‌آب‌روی دیده‌است

ز من پیدا شد آن دانه که آدم — فتاد از دست او دردام عالم

زمانه خرمن عمر مرا داد — ز شوق روی زیبای تو بر باد

بداس غم جدا شد بندم از بند — چو شخصی دشمن جاه خداوئد

گرفت اندر گلم عمری هوایت — که پیش‌کس نه‌گویم ماجرایت

کنون زرد ونزار و سوگوارم — که یك دم نیست آرام و قرارم

عنان اختیارم نیست درچنگ — که‌هردم بادی آرد سویم آهنگ

گهی غلطاندم بر خـاك صحرا — گهی اندازدم در موج دریا

به سر وقتم همی آرد شبیخون — که بیرونم برد از ربع مسکون
من اندر بحر حیرت بی‌قرارم — خیال صورتت در دیده دارم
کسی را میل دل سوی تو باشد — که رویش‌زرد چرن‌روی توباشد
تو خودرا بسته‌ای بر ساعد شاه — کجا یاد آوری از محنت کاه
تویی در حلقه لولوی لالا — نیاری یادِ کاهی باد پیما
گهی در صورت شیران برآیی — که‌گیرم ازتو زآن هیبت جدایی
خیال است این‌که‌بردارم زتودل — اگرچه ضعف دارم ازتو حاصل

*

چو اندر کهر یا قولش اثر کرد — رخش‌ازغصه هم‌چون کاه‌شدزرد
به‌خشمش گفت کای‌بی‌وزن لاغر — که پر گشتت ز دُرد درد ساغر
توراچون‌نیست‌درعشق‌استطاعت — به باید مدتی صبر و قناعت
مرا تاصحبت شاهان دهد دست — نه‌خواهم درضعیفی چون پیوست
ز من گر مدتی رخ بر نه تابی — شفا از علت صفرا بیابی
من‌آن‌سنگین بی‌قدرم که‌درکوه — کشیدم هردم ازدوران صد اندوه
که از نور سمومم شد جگر گرم — گهی سنگین تنم چون‌موم شدنرم
گهی اززمهر یوم‌شد نفس‌سرد — وجودم گشت سرد از شدت برد
گهی آهوی چین یرمن گذرکرد — گهی شیر عرینم پی سپر کرد
چو در سختی تحمل پیشه‌ام بود — صبوری در بلا اندیشه‌ام بود
بر آمد ناگهانم فال امید — ز یمن صحبت انوار خورشید
مرا باطن زنورش تصفیت یافت — که بر من از کمال تربیت یافت
کنون در سلك گوهر می‌کشندم — به‌میزان هم چوزر بر می‌کشندم
ز خاك تیره بختم برگرفته است — سراپای مرا درز گرفته است
سعادت هم چو بختم شد مساعد — که دارم خطی از سیمین سواعد
تو هم گر سرنه‌پیچی ازصبوری — مگر یابی خلاص از درد دوری
درین‌بابت نظیری خوش‌به‌گویم — مراد خاطرت آن گه به جویم

حکایت وامق

شنیدم از خردمندان که وامق — که بر دیدار عذرا بود عاشق
سر افراز جهان عشقبازی — گرفتار کمند دل نوازی
ضمیرش پرده اسرار عذرا — دل و دینش فدای کار عذرا
جولعل‌دوست‌چشمش گوهر افشان — دلش چون طره جانان پریشان
دماغش رهگذار خیل سودا — نشان محنتش بر چهر پیدا
دلش درمحنت غم‌گشته مرتاض — زیاد غیر جانان کرده اعراض
گرش کسوت نبودی برتن زار — شدی پنهان ز هرچشمی پری‌وار
ز آهش گشته پر دود آسمانها — زده آتش خروشش در زبانها
چومجمر دوداوراآن‌گهی خوش — چوشمعش درزبان پیچیده آتش
بدین پایه رسید از دست عذرا — فشاندی چرخ او لولوی لالا
نه‌راندی برزبان چون و چرایی — نه گفتی قصه‌ای و ماجرایی
تو اول گفت و گو آغاز کردی — شکایت نامه سرباز کردی
عجب‌کازوصل من‌گردد دلت‌شاد — که ازمن روی برتابی به هرباد

*

چوکاه‌زرد زار این قصه به‌شنید — ز غم بر خاك راه او به‌غلتید
به زاری گفت کاز الطاف عذرا — تو هم رمزی شنو زین ناشکیبا

حکایت عذرا

شبی آن گل عذار ناز پرورد — که رویش طعنه‌زد برلاله و ورد
چراغ دیده پندار وامق — مداوای دل بیمار وامق
گل سیراب بستان لطافت — سوار چست میدان ظرافت
رخش در دل نوازی داد داده — لبش تنگ شکر را سر گشاده

دهان او نمکدان ملاحت　　رخش گلبرگ بستان فصاحت

شفابخش لبش چون شهد فایق　　ضمیرش لوح نقش عهد وامق

دل عشاق غمگین پریشان　　چو یوسف‌کرده درچاه زنخدان

ز روی او چراغ دل منوّر　　ز موی او مشام جان معنبر

مگردرخلوتی بودآرمیده　　گروهی همسرش مهمان‌رسیده

چوروضه خلوتی‌پرحور وغلمان　　ستاده خادمان هم چو رضوان

هوای مجلس از عود قماری　　زده صد طعنه بر مشک تتاری

به‌گوشش آمد از بیرون خرگاه　　صدای بی نوایی خسته ناگاه

چنان پنداشت‌کآمد وامق آنجا　　ز شوق دیدن آن روی زیبا

نه‌می‌یارست بیرون شد زخرگاه　　که گشتندی ز اسرار وی آگاه

ز گوش آورد بیرون حلقه زر　　مرصّع کرده از یاقوت و گوهر

خراج کشور خاقان بهایش　　وزین کمتر نه‌شایستی ثنایش

به‌خادم‌داد وگفت این‌پیش اوبر　　که زد از مفلسی آهی براین در

گه‌گروامق بود،ازما نشانی‌است　　وگر درویش‌حالی،نیم‌نانی‌است

*

بیا آیین دل داری بیاموز　　طریق لطف وغم خواری بیاموز

میازارم که خود زار و ضعیفم　　ز سودای تو بیمار و نحیفم

*

ازاو چون‌کهر بااین قصه بشنید　　به‌چشم رأفت ورحمت دراودید

وجودش گرم‌گشت‌ازآب‌بی‌رنگ　　کشید اندرکنارش ناگهان‌تنگ

مقصود سخن

دلا درعشق،زاری سودمند است　　دراین‌ره‌هرکه‌خواراست‌ارجمنداست

نه‌باید خوارشد چون‌خاك کویت
اگر خواهی که باشد آب رویت

تواضع پیشه کن در عشقبازی
که مسکین را نه زیبد سرفرازی

گرت می باید از جانان تمتع
نه باید تـافتن روی از تضـرع

دلی دامن زشادی در کشیدست
که جانش چاشنّی غم‌چشیدست

دراین‌کوی ارچوخاك‌افتاده‌باشی
خـدا را بنده‌ای آزاده بـاشی

فروتردر جهان مجبوب جان‌است
سبك‌روح‌اربودخودبی‌کران‌است

دراین‌کو خاك شو تا پاك گردی
چو عیسی لایق افلاك گردی

عماد از غم نباید تـافتن روی
که‌بی‌غم‌شادیی‌نه‌بوددرین‌کوی

باب پنجم

درمناظره نحلی بانخلی

به نخلستان گذشتم صبح گاهی — خوشم آمد بگوش ازنحلی آهی

که می‌نالید وبانحلی همی گفت — که بودیم هم‌نشین وهم‌سروجفت

که ای چشم مرا سرو حدیقه — از این سرگشته بشنو یك دقیقه

مرا کازغم فروشد پای در گل — مپز سودا که از تو بر کنم دل

چو خارغم مرا در دار آویخت — دل ازشادی عالم مهر بگسیخت

نمودم در هوایت سرفرازی — ندیده از لبت عاشق نوازی

نه‌خوردم بی‌تو هرگز شربتی‌آب — که‌نبودخوش‌شکربی‌وصل‌احباب

دو تا شد سرو قدم درهوایت — زشوق آن که بوسم خاك پایت

نه‌خواهم هرگزت ازدست دادن — ولی سر در سرت خواهم نهادن

دلم را میل با سوی تو باشد — پریشان هم‌چو گیسوی تو باشد

همیشه پای در پای تو بستم — کشیدم بار و از پیشت نه‌جستم

ز تو بردن جفا ناچار باشد — که خرما درجهان باخار باشد

تو را تا هم‌دمی باشد چو بلبل — نمایی از فغان من تغافل

چونحل ماده زواین قصه بشنید — ز شادی هم چو شاخ نو ببالید
به‌دو گفت ای‌وفادار قدیمی — که کردی مدتی باما ندیمی
منال ازغم گرت میل وصال‌است — که‌بی‌گرما رطب‌خوردن محال‌است
من ار بـار آرم از بوی تو آرم — ور آبی دارم از جـوی تو دارم
ور ازبلبل حدیثی می‌کنم گوش — به‌نازش درنه‌می‌گیرم در آغوش
ورت دست اجل از پـا در آرد — دلم مـهری دگر در دل نـگارد
وگر از من کسی یاری نه‌گیرد — دلم غیر از تو دل داری نه گیرد
تویی پیوسته‌ام در پـی فتاده — شب و روزم بـرابـر ایسـتاده
دراین‌مدت اگر دیدی که باری — گـرفتم با کسی دیگـر کناری
غرامت را بپا استاده باشم — چو خاکت در قدم افتاده باشم
وگرنـه بـی‌سبب فرخاش جویی — نه‌باشد جز جفا و تند خویی
توراین سرکشی زآن‌است‌درسر — که بی‌هجران وصالت شد میسّر
کسی دانـد بهـای آب حیوان — که تشنه جان سپارد در بیابان
در این معنی نظیری آمدم یاد — ز شیرین قصه شیرین و فرهاد

حکایت فرهاد

چنین دارم روایت از نظامی — کـه او را زیبـدی میرالکلامی
خداوند سخن گویان عهداوست — چوعیسی درجهان گویای‌مهداست
زلفظش ذوق‌شکر میتوان یافت — ز شکر نیز خوشتر میتوان یافت
معانی و عباراتش غـریب است — به ذهن روشن صافی قریب است
به‌مدح خسروی و وصف شیرین — شکسته قدر نظم ویس و رامین
کلامش مونس عزلت گزینان — حدیثش هم دم صحبت نشینان
به نغمه باز گوی قول عشاق — دلیـل شهرت خوبـان آفـاق
بزرگ وخردرا مداح و اوصاف — که طبعش بود درهرسکه صراف

به بحر شعر غواصی نموده | به بزم عشق وقاصی نموده
خرد حیران طبع مو شکافش | معانی حله‌پوش از دست بافش
که چون فرهاد کرد از شور شیرین | روان در کوه و هامون جوی شیرین
ز تاب مهر او می‌سوخت چون شمع | روان برچهره‌اش سیلابی از دمع
به آه سرد خود چون شمع مرده | سرشگش آب روی زرد برده
تنش چون کاهی افتاده در آن کوه | سرآسیمه دلش از دست اندوه
به امید وصالش کوه می‌کند | که بودش درضمیر امید پیوند
به بالیدی ز درد اشتیاقش | نه گفتی پیش کس شرح فراقش

*

تورا ای نحل چون دولت قرین بود | سعادت یار و شادی هم‌نشین بود
نه کردی روز یك‌شب با خیالم | نه دانی لاجرم قدر وصالم
چو به‌شنید این حکایت نحل عاشق | به خنده گفت ای یار موافق

تو هم زین داستان یك قصه بشنو
ز سیرت نامه شیرین و خسرو

حکایت شیرین

چو خسرو خورد جام مهر شیرین | زهجرش سیر گشت از جان شیرین
به یاد روی او گل دسته بستی | ز شوق قامتش در سرو خستی
میان خواب و چشم او جدایی | فتادی با خیالش آشنایی
ملول از صحبت یاران پیشی | دلش با عشق شیرین کرده خویشی
هوایش در دل شیرین اثر کرد | خیال غیرش از خاطر به در کرد
کشیدش سوی خود باچشم گریان | گرفته جذبه مهرش گریبان
وداع دوستان هم‌نشین کرد | خیال روی خسرو را قرین کرد
به ملك خسرو آمد بی‌رفیقی | فرود آمد به‌قصرش چون شفیقی

سعادت گر بود در کار عاشق
چنین پیشش برد یار موافق

من آن نحلم که چون خسرو در این کار
سعادت بخت بود و دولتم یار

به‌سایه در کنارم پروریدی
میان هم رهانم بر گزیدی

مرا دولت بدین منزل رسانید
به مقصود و مراد دل رسانید

به‌سعی بنده کاری بر نیاید
مگر توفیق حق یاری نماید

مقصود سخن

دلا دولت به توفیق الهی است
سعادت از عطای پادشاهی است

خرد داند که ازمحنت رهایی
نه باشد جز به‌تأیید الهی

به‌کوشش بر نه‌می‌آید مرادی
که بر تدبیر نه‌بود اعتمادی

مترس از دشمنان ازدولت دوست
که‌چون مارش برون آرد سراز پوست

وگر جمله جهانت یار گردند
چو دولت شد همه بی‌زار گردند

نه باشه یك دمش ازغم رهایی
نماید با بساطش آشنایی

وگر دولت کسی را رخ نماید
مرادش ناگهان از در درآید

گر او اعمی بود بیناش خوانند
وگر ابکم بود خواناش دانند

عماد ار باتو سلطان خشمناك است
چو بختت میدهد یاری چه‌باك است

باب ششم

درمناظره شمع و پروانه

شبی در صحبت پروانه وشمع
بەسر بردم گشوده دید وسمع

گهی عاشق کشی از شمع دیدم
گهی اسرار پروانه شنیدم

بەزاری هر نفس می گفت با شمع
کەای‌گشته‌روان برچهره‌ات‌دمع

گرت دل برمن بی‌چاره نه‌گریست
سنان‌آتشت دردل زدن‌چیست

تورا بر حال من گر گریه آید
زدن برجان من آتش ،نەشاید

و گر بسا جان من در کارزاری
چرابرحال زارم اشکک باری

تویی آن گل عذار سرو قامت
کەمی‌بینم ز بالایت قیامت

من آن جانباز بی صبرو نزارم
کەدردل آتش عشق تو دارم

دلم تا در طریق عشق پوید
طواف کعبه ی‌روی تو جوید

مرا تا جان بود گرد تو گردم
وگربر گَردَم ازعشقت نەمردم

تو قدر دوستان هرگز نه دانی
کەدشمن چون‌خرَدبرسر نشانی

مرا زیبد که مهرت بر گزینم
که خودرا کشته‌درپای توبینم

وگر ، دربندی ،ازبامت بر آیم — و گردر پایت افتم ، برسر آیم

ز عشقم آتشی در دل فتادست — که‌با آن‌آتش آن‌مشعل‌چوباداست

مرا هست آتشی بردل‌ازاین درد — که این شعله نماید پیش‌او بَرد

بدین مجلس مراآتش دلیل است — که‌دل‌اورا،و، اورادل‌خلیل‌است

دلم برسوختن‌زان دل‌نهاده‌است — که‌یاری آتشین‌رویش فتاده‌است

مرا مردن حیات جاودانی است — ازآنم آتش،آب زندگانی است

سمندر وار در آتش نشستم — وگر باور کنی آتش پرستم

مرادل سوخت تن‌هم گر به‌سوزد — چو شمعم چهره ناگه بـرفروزد

چوآمد شمع‌را این قول در سمع — به تجدیدش زدیده‌شد روان‌دمع

به نوك آتشین گوهر همی سفت — زدیده آب می‌بارید و می گفت

که ای پروانه جان سوز بی‌غم — مرا با سوز خـود بگذار یك دم

وگر بگذاری امشب این فسانه — زبـانت افکـند در ایـن زبانه

مرا بر حالت خود گریه آید — اگر خون آیدم از دیده شاید

من آن صافی تن پاك انـدرونم — که هم‌چون اندرون باشد برونم

به‌یك پاایستم هرشب به‌محراب — ز دست آتش و چشم روان آب

به‌نزد صوفیان را هم ازآن‌است — که خرقه بی‌گناهم درمیان است

بود درسوختن میلم از آن تاب — که روشن‌گرددازمن چشم‌احباب

چو از من روشنایی کم نه باشد — اگر جانم به سوزد غم نه باشد

گهی در حلقه جانـم نشینم — گـهی آیـینه نـقش نـگینم

بود بر روی من مهر امانت — که بامن کس نیاندیشد خیانت

نخورده مال کس را چارسویم — در آویزند بـقالان به مویم

نـه بخشایند بر موی سپیدم — بسوزانـنـد در آتش چـو بیدم

چو دزدان روز در میلاق باشم — چو شب شد در غم احراق باشم

اگرچه صدغمم‌ازدور بیش است — دل پرسوزم ازفکر تو ریش است

زدستت خاطری دارم مشوش — که خودرا می زنی بر تیغ آتش
هلاك خویش باید نی وصالت — که با آتش امید است اتصالت
ز احوال رباب و دعد دل‌بند — به‌گویم قصه‌ای گر بشنوی پند

حکایت رباب

رباب از آرزوی طلعت دعد — که پنهان‌داشت گل‌در سنبل‌جعد
همی نالید چون نی در جدایی — غمش داده به چنگ بی نوایی
چو جعد دعد بودش دل مشوش — فتاده هم چو عود ازغم در آتش
زجسمش مرغ‌جان پروازمیکرد — وزین خاك قفس، رو باز میکرد
لب‌خشک‌از سرشکش‌دیده‌ترداشت — وگر میل غزا کردی جگر داشت
رخش زردوتنش زارودلش ریش — خیال او به‌وزن ازشخص اوبیش
نسیمش بردی از کویی به‌کویی — تنش پنهان شدی مویی به مویی
ز شخصش ذره‌ای بودی گران‌تر — که بود ازجسم موری بی‌نشان‌تر
شبی آمد سوی کاشانه‌اش دعد — چو اندر برج طالع کوکبی سعد
به‌دو گفت ای‌رباب‌این‌ناله‌تاچند — گل زرد رخت پر ژاله تا چند
چوجان‌ازدست‌شدجانان‌چه‌چیزاست — که جانان‌باوجود جان عزیزاست
اگر عمرت دراین محنت سرآید — امیدت از وصالم برنیاید
تو ای پروانه‌هم گر جان ببازی — نیابی از وصالم دل نوازی
از او پروانه چون‌این قصه‌بشنید — دلش چون شعله آتش به لرزید
به زاری گفت کا ز اسرار ایشان — توهم یك قصه‌بشنو زین پریشان

حکایت دعد

شبی بیمار شد دعد پری وش — فتاد آب تنش از تب در آتش

گرفته از رباب آهنگ ناله
خویش برچهره چون پرلاله ژاله

ز تاب تب گل رویش عرق کرد
رباب از بیم‌جانش جامه‌شق کرد

ز سر بازش گذشت و گفت یارب
ز من‌جان باز گیر و از تنش‌تب

دگر باقی‌است ازعمرم دوساعت
فدای جان این شیرین بضاعت

مرا ای شمع هم‌تشویش آن‌است
که‌رویت‌زرد‌و‌شخصت‌ناتوان‌است

تنت پر آبله است و جسم لاغر
دماغت آتشین ولون اصفر

از آنت هر نفس بر سر گذشتم
فدایت گشتم از جان درگذشتم

سزد گر با وجودت من نه باشم
مرا این بس‌که در عشق توفاشم

روان روشنت تابنده بادا
شبت تا روز لب پرخنده بادا

در آتش شد چوگفت این قصه چون باد
به بوسیدش سر و در پابش افتاد

مقصود سخن

دلا به گذر ز جان گر عشقبازی
که با خوبان نه‌باشد عشق‌.بازی

کسی یابد مراد از وصل جانان
که به تواند گذشتن از سر جان

میان سرفرازان گردن افراخت
که در پای‌نگارینی سر انداخت

مکن پروانه‌وار ازدوست اعراض
چوشمعت‌گر به‌چیندسر‌به‌مقراض

زجان‌نه‌گذشته جانان‌چون‌توان‌یافت
نه‌دیده‌درد درمان‌چون‌توان‌یافت

به‌کیش تن‌پرستان جان‌عزیزاست
وگرنه، پیش اهل‌دل چه‌چیزاست

برصاحب دلان از جان گذشتن
چوپیش‌خاتم‌است‌ازجان‌گذشتن؟

بر جانان حدیث جان نه گویم
که وصف‌زیره‌درکرمان نه‌گویم

چو شمعت‌گرشود باسوزسرخوش
چو پروانه نیاندیشی ز آتش

عماد از جان گذشتن نیست مشکل
چو در گیسوی جانان بسته‌ای دل

باب هفتم

در مناظرهٔ گل و بلبل

شبی در بوستان بودم که بلبل — بآواز حزین می‌گفت با گل
که‌ای نازك تن خوشرنك خوشبوی — که می‌خندد دهانت برلب جوی
تو را بر ناله‌ی من خنده آید — عجب گر عقلت این فرخنده آید
من از شوق رخت شب ناغنوده — تو روزوشب به خنده لب گشوده
مرا این غصه هر دم می‌بردهوش — که هرشب می‌کشد خارت درآغوش
عجب ، ای در جهان بگزیده من — که گشتی یار غار دیده من
مرا از خار غم ناچار باشد — که در گلزار گل با خار باشد
ولی از لطف طبعت بس غریب است — که آن سرتیز بی‌رحمت رقیب است
تو را مدح وثنای من خوش آید — که بابرگت نوای من خوش آید
تو را زیبد جمال از دور دیدن — به چشم پاك در منظور دیدن
به عشقت همتی قاصر نه دارم — که شهوت با تو در خاطرنه‌دارم
من و پروانه زان سر می‌فرازیم — که در عشق نکویان پاکبازیم

مرا صنع آلهی در ضمیر است / که نقشت پیش چشم دل‌پذیر است

شوم غمگین چو بینم بر سرشاخ / که می‌بوسد دهانت باد گستاخ

مرا زآن روی خنده در دهان نیست / که مانند توام زر درمیان نیست

عزیزان ! کار من زار اوفتادست / که یارم شوخ و زردار اوفتادست

چو بشنید این حکایت گل به‌خندید / ز شادی‌هم چو شاخ نو به‌بالید

به خنده گفت کای مسکین مشتاق / که در عشق منی مشهور آفاق

چمن را گرنوایی هست ازتوست / مراهم گر ثنایی هست از توست

تویی آن‌مطرب خوش‌گو که گلزار / به آواز تو دارد گرم بازار

زبانت بوستان را چنگ باشد / دلت از عشق رویم تنگ باشد

تو، آن‌شب‌خیز خوشخوانی که احباب / به آواز تو برخیزند از خواب

خروشت در گلستان اوفتادست / نوایت در سپاهان اوفتادست

منم آن نازنین ناز پرورد / که گاهم گل همی‌خوانند و گه وَرد

به سالی ، هفته‌ای مهمان باغم / شبستان بستاتین را چراغم

عروسی نازنین با رنگ و بویم / ز عصمت در زمانه سرخ رویم

تبسّم می‌کنم در روی عالم / ولی دارم از او هرلحظه صد غم

به صد زاری فرو آرندم از شاخ / برندم سوی هر بازار و هر کاخ

ز شادی دور بادا جان گل چین / که دارد طبع او با گلستان کین

دریده بادش ازچنگال غم پوست / که مقراض اجل چون ناخن اوست

گهی بی‌جُرم بندد بر درختم / فرو پیچیده سر تا پای سختم

گهی در بزم هر نامحرم آرد / میان مجلسم تنها گذارد

گه آرد نازنین جسمم در آتش / که یابند از نسیمم نکهتی خوش

مرا چون دل پر از اندیشه دارد / چه غم گر بلبلی غم پیشه دارد

تو را ازمحنتم چون آگهی هست / به‌باید داشتن زین گفت و گو دست

در این معنی نظیری یادم آمد / سروری در دل ناشادم آمد

حکایت هند

به **بشر** آمد شبی ناگه بشارت
که دارد **هند** در خاطر زیارت

برون خواهد شدن فردا بصحرا
که آمد موسم عید و تماشا

جهان خرم‌شد و فصل‌ربیع است
دراین‌وقت‌انزواجستن شنیع‌است

حریر سرخ برگلبن بریدند
پرند سبز در صحرا کشیدند

گریبان هواپر مشگ **چین** است
صبا را غالیه در آستین است

نسیم صبح دم عنبر فروش است
چو **حورا** دخترگل حله‌پوش‌است

برون آمد ز خانه بشر بی دل
گزیده در گذار هند منزل

شده چون دیده‌با نان بر بلندی
نموده در هوایش سر بلندی

عیان شد ناگهان نور تجلی
برآمد بادی از **فردوس** اعلی

سواد مهد چون از دور بنمود
بیاض روز را نوری بیفزود

رخش را این نقاب ارجمندی
کشیده غمزه او تیغ هندی

فروغ روی او و نام خورشید
مثال جرم ماه و جام خورشید

غزال مشگ‌بو، هم چون غزاله
تنش در جامه چون می در پیاله

تن صافی او چون روی **حورا**
خلایق **وامق** و اوهم چو **عذرا**

حدیثش‌شکر اندر آب می‌ریخت
نسیمش‌مشگ‌در آفاق می‌بیخت

بصر بر چشمه آب روان دید
چو درصحرا قد آن‌دل‌ستان‌دید

چوگل می‌چید،خاری رفت‌ناگاه
در انگشت هلال آسای‌آن‌ماه

دل بشر اندر آن حالت بیازرد
مغیلانی به چشم خود فرو برد

که‌چون‌انگشت‌هنداز‌خار‌شدریش
مراهم شرط باشد در بصر نیش

*

الا ای بلبل از بشر ارتوانی
طریقت یاد گیر و مهربانی

مرا صد تار غم‌در دامن آویخت
تو را امید در وصل من آویخت

نداری آگهی از حال زارم
ولی خواهی که گیری در کنارم
مرا صدگونه غم در سینه تنگ
توخوش، برساز صحبت درزده چنك
چو بشنید این‌سخن بلبل بنالید
چنان کا ز ناله اوگل بزارید
بزاری گفت کا ز هند پری وش
توهم زین‌بنده بشو قصه‌ای‌خوش

حکایتِ بشر

شبی **مجنون** ثانی **بشر** بی دل
که بودش آستان **هند** منزل
در از خلق جهان بر روی بسته
چو زلف هند بر آتش نشسته
چو گنجی کنج ویرانه گرفته
دلش درکوی غم خانه گرفته
شهاب آه او برق **یمانی**
غلط گفتم چراغ آسمانی
به تقوی در **عرب** گشته نشانه
زده شمع رخش شه با زبانه
نه دیده سوی هند الا به پاکی
در او پیدا نشان دردناکی
به خلوت‌گاه هند آمد زمانی
که یابد از وصال او نشانی
چو با او درمکان وصل‌به نشست
همی‌گشت‌ازشراب ذوق سرمست
یکی از محرمان خاص آه ماه
درآمد ناگهان گریان سحرگاه
چو ابرو برد سوی‌گوش او سر
هراسان‌گفت با **آن** ماه پیکر
که رفت آن ماه از دنیاهمین‌دم
بیا گر می‌کنی ترتیب ماتم
چوازوی این حکایت‌هند بشنید
ز بشر این‌غم نهفتن مصلحت‌دید
که‌این‌بی‌چاره‌حالی شادمان‌است
زمانی از وصالم کامران است
از این حالت اگر آگاه گردد
تنش ازکوه غم چون‌کاه گردد
دلش‌زین‌غصه‌چون‌گیسوبرآشفت
ولی از بشر بی‌دل راز بنهفت
که باوصلش‌برآردیك‌نفس‌خوش
نه‌گردد هم‌چو زلف او مشوش
الا ای‌گل ز هند مجلس افروز
طریق لطف و دل داری بیاموز

اگر رنجم نیابد از تو راحت　　نمك باری مریزم بر جراحت

*

چوکرد این داستان بلبل به‌آخر　　فروغ مهر رخشان گشت ظاهر
کسی آمد به عزم چیدن گل　　برون‌رفت‌از چمن شوریده بلبل

مقصود سخن

دلا در عشق اگر زاری چو بلبل　　بروی دوستان می‌خند چون گل
مرا با آنکه شد در پای دل‌خار　　لبم خندد چوگل در روی اغیار
چو دشمن از غمم شادی نماید　　اگر خود را غمین دارم نه شاید
مرا چون کام‌دردل‌نیست حاصل　　تبسّم‌در لب است‌و غصه دردل
مکن زنهار اگر داری غمی فاش　　به رغم دشمنان شادی‌نما باش
مرا شادی نمودن‌و آن گزین‌است　　که ازشادی‌من دشمن غمین‌است
بپوش ای‌دل‌غم‌وشادی‌کن اظهار　　که باشد رنج خصم و راحت‌یار

باب هشتم

در مناظره پیل با پشه

صبا می‌گفت وقتی بر لب نیل | شنیدم مـاجرای پشه با پیل
که‌در گوشش‌همی‌گفت ازغم دل | که ای یار بزرگ از بنده‌مگسل
من آن مرغ ضعیفم در هوایت | که سرگـردانم از شوق لقایت
دلم در برگرفت از شادمانی | که کاری سهل نه‌بود پیل بانی
چه دارم از تو چشم‌گوش داری | که دایم مروحه درگوش داری
دلی در پـای پیل افتاده بـاشد | که منظورش طویل افتاده باشد
بد انـدیشان مـن‌گفتند پیشت | که پشه‌زخم خواهدزد ز نیشت
تو حالی قول بدگویان شنیدی | دگر هندوستان درخواب دیدی
ز دستت این فسانه‌کس نه‌گیرد | که از نیش پشه پیلی بـه میرد
کجا پیلی ز نیش پشه‌ای مـرد | و یا موری از او در عالم آزرد
چو آگه‌گشت بیل از این‌حکایت | که‌گفتش پشه از باب شکایت
به پاسخ‌گفت‌کای مسکین بی‌زور | که‌بینم زیرپایت‌گشته چون‌مور

خوشت وقتی وبازاری فتادست | ضعیفی را قوی یاری فتادست
چنان بیند دلم این عشقبازی | که با شاهین کند عصفور بازی
در این پرده نوای زیر تاکی | چو بلبل ناله شبگیر تاکی
دم ما بر نمی‌گیری حذر کن | امید وصل‌ما از دل به درکن
یقین دانم که‌گر فرصت به‌یابی | سوی قصر دماغ من شتابی
به شهرستان مغزم سر درآری | چونمرودم‌ز خواب‌وخور برآری
گه وبی‌گه طپانچه بایدم خورد | وداع جان شیرین بایدم‌کرد
ز توجز محنت وشرنیست ممکن | درخت بسته را بر نیست ممکن
تورا گر دولتی درکار باشد | سعادت هم‌نشین و یار باشد
حدیث وصل‌من به‌گذاری از یاد | که ناید پشه اندر معرض باد
بر ویاری‌طلب‌غم‌خوار‌وهم‌جنس | که باشد طیر با طیر انس باانس
دراین بابت بگویم یك حکایت | که ننویسی دگر فصل شکایت

حکایت یوسف علیه‌السلام

چنین دیدم که یوسف شاه کنعان | [1]که‌بردی رشگ بروی ماه‌تابان
دوهفته ماه برقع بند عالم | که مثلش نیست از فرزند آدم
سکون خاطر شوریده حالان | علاج درد جوع قحط سالان
زده در مصرخوبی دولتش‌کوس | شده‌خورشید وماهش‌آستان‌بوس
شه‌زندان نشین و ماه چاهی | که طفلش داد بر عصمت‌گواهی
برون آمد ز چاه آن ماه انور | چو ازگرداب خاور کشتی‌خور
خراشیده زسنگ طعنه‌اش رو | بهای خویش دیده در ترازو
شده از جام‌حسنش‌منکران مست | بریده چون‌ترنج از دست‌اودست

---

۱ ــ آ. زرویش بود در رشگ ماه تابان

صبا گشت از نسیمش غالیه‌بوی
که برد از طره‌های عنبرین بوی

درون خلوتی شد با زلیخا
که درها بسته بود از زیر و بالا

چو روضه حله خوش کله‌بسته
زلیخا تازه بر مسند نشسته

بوصل خویش می‌دادش بشارت
سوی مسند همی کردش اشارت

گره بر ابروی یوسف فتاده
سرشک از دیده خونین گشاده

وجودش گشته از فرط حیاخوی
زلیخا هم چو گرگ افتاده دروی

دل یوسف درآن‌حالت‌بر آشفت
نمودازدرج مرجان گوهر و گفت

که هرگز این حکایت ناید ازمن
نیم فاسق جنایت ناید از من

چو با جنس خودانسان درنیامد
تمنای زلیخا بر نیامد

*

مراهم نیست‌خوش با پشه یاری
نه میدانم طریق دوستداری

چو بشنید این‌حکایت پشه‌ازپیل
گشاد از دیده هم‌چون بقم نیل

به زاری گفت کای یار توانا
توهم بشنو زمن حال زلیخا

حکایت زلیخا

چنین دارم ز اهل دل روایت
که شد حال زلیخا بد به غایت

ز هجر یوسفش شد دیده تاریك
تنش مانند مویی گشته باریك

چو پشه بادبردی بر هوایش
کشیده پیل غم در زیر پایش

ز آهش درجهان افتاده آتش
چو شمعش در زبان افتاده آتش

وطن درکوی بدنامی گزیده
دل و دین داده و یوسف خریده

به دو رحمت نموده چرخ بی‌مهر
شده ازعکس اشگش بر رخ مهر

هلال از قامت و قدش مثالی
که بودی در نظرها چون خیالی

چودور محنتش آمد به پایان
بر او دشوار عالم گشت آسان

چراغ دیده‌اش را نور دادند
مراد جانش از منظور دادند

بنای عمر او آباد کردند
بوصل یوسفش دلشاد کردند

برآمد باد مهر از کوی جانان
فشاندش گرد غم از دامن جان

مراهم روز محنت‌گر سرآید
ز باغ دل گل شادی بر آید

امید از طالع فرخنده دارم
که با وصل تو یك‌دم زنده‌دارم

*

نه برده پشه این قصه به آخر
که ناگه تند بادی گشت ظاهر

ز منزل‌گاه پیلش برد جایی
که تا پشه نه پیند آشنایی

مقصود سخن

دلا دورطلب برق یمانی است
گلی در معرض باد خزانی است

که جز محنت‌نه‌دارد زونشان‌دل
منه بر شادمانی جهان دل

در او شادی‌کم‌است و غم‌فراوان
کم افتد سوزش و ماتم فراوان

به شادی بر نیارد هیچ‌کس دم
که ناگه در نیاید از درش غم

در این منزل طرب بی‌غم‌نه‌باشد
که بی‌شب روز در عالم‌نه‌باشد

نه‌می‌آید طرب بی سختیی پیش
که‌گل با خار باشدنوش با نیش

کسی با دوست یك‌دم بر نیارد
که چرخش دشمن از در درنیارد

دلم درصحبت‌غم زان نه‌ترسید
که غم را شادمانی در قفا دید

چوغم‌راعاقبت‌بهتر زشادی‌است
اگر باغم به‌سازیم اوستادی‌است

عماد ار کام دل جویی ز ایام
به ناکامی بباید ساخت ناکام

در بیان اختلاف و تعلقات

جهان‌باغی‌است پرگل‌های‌رنگین
سمن با سوسن و با لاله نسرین

نشسته گلبن و سرو ایستاده
ز مرغان غلغلی در وی فتاده

پرند زرد بر سر زعفران را
حریر سرخ دربر ارغوان را

شکفته لاله و میوه رسیده
در او هر کس مراد خویش‌دیده

یکی نالد چو بلبل در غم گل
یکی شوریده از گیسوی سنبل

یکی از ساغر صهبای رز مست
بهرشاخی زده هم‌چون کدو دست

یکی امروز خواهد دیگری به
یکی را سیبی از امرود و به، به

یکی نزدیك لاله گشته گریان
یکی از بوی‌ریحان گشته حیران

یکی از جام نرکس مست گشته
یکی در پای عرعر پست گشته

یکی را نغمه بلبل خوش آید
یکی را نالـه زاغان نماید

یکی را عشق لیلی در قفس کرد
یکی را ناله‌ی ساری هوس کرد

یکی مشغول حسن باغبان است
دلش فارغ زباغ وبوستان‌است

و یا آراسته خوانی است شاهی
سما طی شامل از مه تا به‌ماهی

براو اصناف مردم‌گشته حاضر
تمنای دل خود کرده ظاهر

یکی از کاسه در جوع اوفتاده
دهن چون سفره ازهم برگشاده

یکی راچون نمکدان دیده مانده
به پیشانی حدیث سرکه‌خوانده

در آتش برده این‌را مرغ بریان
بیاری کرده آن را دیده گریان

یکی را آب در چشم آمده پس
یکی را لقمه نان باید و بس

یکی در میزبان نظاره کرده
زشوقش جامه‌ها بر تن دریده

و یا ملکی‌که در وی هر بضاعت
بود دردست ارباب صناعت

نهاده در دهان های صنایع
متاع چار بازار طبایع

در این مصر اهل سودا آرمیده
یکی نیل و یکی شکر خریده

یکی را مهرمرجان است در جان
یکی را شوق مروارید غلطان

دل این را مفرح گشته یاقوت
روان را زو به‌نقدی یافته قوت

یکی را دیده خون از شوق لعلی
دراین غم محنتی گشته چونعلی

یکی‌را چین درابرو از پی‌مشگک — وزین‌سوداشده خون‌درونش‌چنك
یکی پیوسته در دکان نشسته — یکی چون گنج در ویران نشسته
یکی گشته مجاور در مدارس — حدیث و وعظ گفته در مجالس
یکی رو کرده سوی خانقاهی — یکی را مهر مال و عشق جاهی
یکی راکرده صافی باده‌ای‌مست — یکی را چشم ساقی برده‌ازدست
یکی مصری یکی هند و خریده — یکی رومی یکی ترکی گزیده
یکی در برگرفته چنگک را تنگک — چو زهره درسحرافکنده آهنگک
یکی را با ربابی سر بود خوش — یکی از نغمه عودی در آتش
یکی را دل سوی هر اسب تازد — یکی با هر کبوتر عشق بازد
یکی در قید مهر کو سپندی — زجان افکنده در حلقش کمندی
یکی بار شتر بر جان نهاده — متاع خویش در ویران نهاده
کشیده ناقه در بینی مهارش — نموده هم‌چو گل در دیده‌خارش
یکی بر مالك ملك است عاشق — زمهرش دم زده‌چون صبح‌صادق
در این صحرابه‌قدر همت‌خویش — گرفته هر یکی راهی دگر پیش
گهی موسی عمران رفته در طور — شده مست خراب از ساغر نور
گهی عیسی شده‌مهمان خورشید — به رویش‌کرده روشن چشم امید
به‌بین در طینت صدر رسالت — که عشق‌حضرت اورا شدحوالت
شب و روز سعادت کار سازش — به مهتاب رخ خواجه نیازش
صبا بنیاد عطاری نهاده — دکان مشگک تاتاری گشاده
درآمد پیك حضرت در وثاقش — ز گردون با خود آورده براقش
که برخیز و فلك را پی سپر کن — دمی در عالم علوی سفر کن
نشاندش بر براق وبرد چون برق — نهاده اختران را پای بر فرق
فلك زین حال در حیرت فتاده — مثال قطب برجای ایستاده
چو ماهی حرم در شست مانده — عطارد را قلم در دست مانده

فتـاده از کنـار زهـره مـزمـر — شده سر تا قدم غرق عرق خور

فکنده تیغ کین از دست بهرام — تپیده مشتری چون‌حوت دردام

زحل از مقدمش مسعود گشته — فلك مجمر ، کواکب‌عودگشته

رفیقش در مـقـام سد ره مـانـده — و مـامنـّا ز راه عـذر خوانده

وز آنجا جـذبه لطف آلـهی — به حضرت کرده او را رهنمایی

دلش در منزل وصل آرمیده — سلام حضرت بـی‌چون شنیده

به خلوت پردگی خـاص گشته — بـه بحر معرفت غـواص گشته

گذر بر چرخ چون سیاره کرده — جمال لطف حـق نظـاره کرده

به منزلگاه این عـالم رسیده — مقام خویشتن را گرم دیده

عمـاد از حد مبر گستاخی اکنون
منه پـای از گلیم خـویش بیرون

تو را در پرده معراج ره نیست — که جای بی‌نوا دربزم شه نیست

ولی گر یمن جویی و تبرك — بدین حضرت بود واجب تحرك

کنون این درج گوهر یافت‌نامی — که هست از دُرّ معراجش‌ختامی

نظامی گرچه‌اکنون‌رخ نهفتست — برای این‌کتاب این بیت گفتست

« عروسی‌گوهری باتخت‌وباتاج — سر و پا بسته درتوحیدومعراج »

چنین شاهد ندارد هیچ عاشق — چنین عذرا نه بیند هیچ وامـق

عروسی ناز پرورد و سبك روح — مبارك روی بر دامـاد و ممدوح

جهانگریست دولـت در رکابش — سعادت یار تا روز حسابش

بدولت خانه‌ای کا ز در درآید — رخ شادی بـه مرد و زن نمایـد

گـلاب مشگ بـوی خانقاهـی — صفایش داده بر پاکـی گـواهی

نسیمش طره مشگ تتاری است — عبیر افشان‌چو باد نوبهاری‌است

نه دُردی‌تیره‌کاز، خم خانه‌باشد — که باد غصه هـم کاشانـه بـاشد

مبادا هیچ نکبت در قدومش
که کوته بین نیارد گفت‌شومش

جمالش بر جهان فرخنده بادا
مرا یار وجودش زنده بادا

همایون یاد بر ممدوح فالش
که از دیدار از او نه‌بود ملالش

به پایان آمد این منشور میمون
که بادا بر همه عالم همایون

بود ایسن مثنوی تاریخ ایام
که تاریخش موافق گشته با نام

[1]« **محبت نامه صاحبدلان** » است

که تاریخ کتابت **مقبلان** است

---

۱ ـ تاریخ پایان سرودن محبت‌نامه‌است که بحروف ابجد ۷۲۲ هجری قمری‌است.

گنج پنجم

کتاب ده نامه

گنج پنجم

کتاب ده نامه

بنام آن‌که معجز نامه‌ی اوست
حروف کائنات از خامه‌ی اوست

محقق شد که بی‌نامش ز خامه
نمی‌آید برون فرخنده نامه

تعالی الله حکیم حکمت آموز
که در لعلی نهد "در" شب‌افروز

روان بستگی‌های زبان اوست
شفای خستگی‌های روان اوست

دهان‌راچون صدف جای گهرکرد
زگفتارش جهانی پر شکر کرد

زبان خامه پرگوهر از اوگشت
دهان نی پر از شکر از اوگشت

زبان تشریف گویایی‌از او یافت
بصر توفیق بینایی از او یافت

به لعلی شیوه دُر باری آموخت
به جزعی‌رسم‌مردم‌داری آموخت

عقیقی را گهر بار آفریده
در او شکر به خروار آفریده

دل شکر به قند لب شکسته
ز دُر پیرایه بر یاقوت بسته

شکر در پسته خندان نهاده
گهر در چشمه حیوان نهاده

لب **شیرین** مگر حیوان ناطق
نباتی بوده آب شهد فایق

سخن طوطی جان را شکر آمد
سخن‌گوش خرد را جوهر آمد

سخن تشریف رب‌العالمین است
زحضرت‌تحفه‌ی **روح‌الامین** است

سخن‌کام زبان نکته گویان | که در میدان تقریرند پویان
زبان هرکه بختش داد یاری | بود پیوسته در تحمید باری
پس از توحید و تحمید خداوند | که بی مثل است‌وبی‌همتا ومانند
درود بی‌کران بادا دمادم | زما بر خواجه اولاد **آدم**
از او مشرق منور تا به مغرب | چراغ **مکه** و قندیل **یثرب**
ز حضرت یافته تشریف معراج | همه عالم بلطفش گشته محتاج
زما،رضوان‌فزون‌از ریگ‌وباران | نثار روضه‌ی مشگین یاران

سبب نظم کتاب

چنین‌گوید فقیر خسته خاطر | مشوش با طن شوریده ظاهر
که ارباب بیان اهل معانی | سر افرازان ملك نکته دانی
که گوی دانش از اقران ربودند | در این میدان ید بیضا نمودند
به دیوان در یکی ده نامه دارند | که از وی‌گرمی هنگامه دارند
مراگرچه بضاعت‌بس قلیل است | تنم‌درآتش‌ازغم‌چون **خلیل** است
همین سودا و آتش در دماغم | که می‌سوزدهمه شب‌چون‌چراغم
که باید زد رقم ده نامه‌ای را | ز نو اصلاح کردن خامه‌ای
گر ایشان‌جمله بر یك‌وزن‌گفتند | جواهر هم سرو هم‌سنگ سفتند
تو طرزی نو برون آور ز خاطر | که گردد صورتش نقش ضمابر
در این باغ اربود نومیوه‌ای به | کهن را طردکن ، بنیاد نو نه
توجه‌کن به محرابی که خواهی | سخن میران بهر بابی‌که خواهی
به هر ضربی تو رقاصی همی‌کن | بهر بحری تو غواصی همی‌کن
هنر پیوسته سنگی در ترازو | زیادت‌کن چو داری زور بازو
اگر هرنامه‌در وزنی دهد دست | بر ارباب معانی رخصتی هست

به هر بحری شدم تا گوهر آرم　　مگر تاجی مرصع بر سر آرم

به هر کویی که از نو می‌گذشتم　　بساط کهنه را در می‌نوشتم

روایت دارم از ارباب این فن　　که جوید هرلقب وزنی معین

نخست القاب باید درج کردن　　اگر خواهی معانی خرج کردن

خرد در گوش جانم نکته‌ای گفت　　که از روی حقیقت گوهری سفت

بیا دیباچه این نامه‌ای چند　　مشرف کن به القاب خداوند

دعای دولت پادشاه سعید

سلیمان زمان **کیخسرو** عصر　　که فتحش هم زیزدان است و هم **نصر**

فروغ مهر تایید الهی　　نهال جویبار پاد شاهی

سر گردن‌کشان و تاجداران　　پناه خسروان و شهریاران

خداوند جهان سلطان اعظم　　که تاج از کی گرفت و خاتم از **جم**

جلال دنیی و دین ظل یزدان　　که **ایرانش** مسخر باد و **توران**

خداوند سریر و افسر جم　　که عالم گشت تیغش را مسلم

سزاوار سریر پادشاهی است　　که هم خورشید و هم ظل الهی است

پناه و پشت شاهان جهان اوست　　سلاطین جهان جسم اند و جان اوست

روان مملکت جان خلافت　　که ملکش را نباشد بیم آفت

همه علم و همه عدل و همه رای　　گرفته در دل اهل نظر جای

همای بخت او در اوج اعزاز　　ببال فتح و نصرت کرده پرواز

فلک گوی خم چوگان پناهش　　ملک رفته به مژگان خاک راهش

جهان در ظل جاهش آرمیده　　کمالش کور دیده کر شنیده

چو در میدان خرامد روز امید　　نشسته بر فلک شیری چو خورشید

جهاند بر فلک یکران خوش‌گام　　که رمح آرد برون از دست **بهرام**

به نیزه خَود زرین از سر مهر بیاندازد اگر زو بگسلد مهر

صف گردان او بیش از صف مور شکسته گردن شیران گه زور

بر افکند از جهان بنیاد بیداد که رحمت برکمال عقل او باد

به عهدش فرصت درویش بیش است که لطفش مرهم دل‌های ریش است

به درویشی فرستد گنج **قارون** به مسکینی خراج ربع مسکون

کفش گاه سخا با بحر زد بَر فتاده صیت او در بحر و در بر

ز خواب این لحظه بخت ما بر آمد که خواب خوش به چشم مادر آمد

مرا لطفش ز خاك راه برداشت کاز آب چشم گریانم خبر داشت

همان لطف از کرم با جان من کرد که باران بهاری با چمن کرد

مرفه خاطرم اکنون و خرّم نه دارد آشنایی با دلم غم

مرا تا جان بود در جسم بیمار دعای خسرو عالم بود کار

به نقدش این دعا ترتیب کردم دماغ جان از او پرطیب کردم

الهی تا فلك را دور باشد ملك را پایه در هر طور باشد

بر او بادا مسلّم پادشاهی مطیع حکمش از مه تا به ماهی

حیات **خضر** و عمر **نوح** بادش بقای سرمدی چون روح بادش

نامهٔ اوّل

به

پادشاه سعید

باد صبا پیک مسیحا نفس | خیز و بفریاد من خسته رس

گِرد چمن گَرد عبیری به‌بیز | عطر ریاحین همه برخاك ریز

دردِدلم را ز تو باشد روا | کآید از انفاس تو بوی وفا

مشک‌فشان بادی وعنبر نسیم | کاز تو جهان است معطر مقیم

رایحه‌ی مشک بباغ آوری | بوی ریاحین به‌دماغ آوری

غالیه‌ی طره حورا ز توست | بوی خوش عنبر سارا زتوست

جان ریاحین ز نسیم تو باد | مایه عنبر زشمیم تو باد

عود تورا غنچه کند مجمری | وزتو بود نکهت گل عنبری

هیچ دری بسته بروی تو نیست | طبله عطار چوکوی[1] تو نیست

محرم اسرار اسیران تویی | واقف احوال فقیران تویی

خلوتی عاشق تنهانشین | هم‌نفس بی‌دل خلوت گزین

صبحدم آب عرق گل بریز — مشگ فشان غالیه‌سا عطر بیز
بنده نوازی کن و به‌گشای کام — سوی سرا پرده سلطان خرام
حضرت سلطان سلاطین عصر — محبط تایید الهی و نصر
آینه‌ی رحمت پروردگار — عالم تمکین و جهان وقار
شاه فریدونی و دارا سپاه — در خور دیهیم و سزاوارگاه
شاه شجاع آیت فتح و ظفر — مملکت آرای ملایك سیر
از [1] لقبش **دنیی و دین را جلال** — مایه عالیش به حد کمال
شاه‌جوان بخت‌جوان دولت‌اوست — ناصر دین و مدد ملت است
جمله شاهان جهانش غلام — حضرت او غیرت دارالسلام
در بدنم گر رمقی هست ازاوست — درچمنم گر ورقی هست از اوست
هردوجهان دشمن‌اگر دوست اوست — گوفلکم‌خصم‌شو، اردوست اوست
در بدن ملك روان آمده — هر نفسش خصم به جان آمده
فرصتی ار دست دهد ای صبا — رفع کن اخلاص من بینوا
بنده کیی‌عرضه کن از چاکری — بر در دارایی و اسکندری
خدمتی از طبله[2] عطر ضمیر — کرده مشام دل و جان پرعبیر
خدمتی از گلشن مشگین دل — کرده معطر چمن آب و گل
خدمتی از شاخ نخیل ادب — داده به ارباب فضایل رطب
خدمتی از لاله و گل تازه‌تر — از چمن قدس خوش آوازه‌تر
خدمتی از وی خبر آورده گل — بوی خوش از نفحه‌ی او برده گل
خدمتی از عطر هوایش نصیب — یافته از عنبر اخلاص طیب
خدمتی از عطر عبیر وفا — کرده معطر دم باد صبا
خدمتی از گلشن مشگین او — کرده صبا هر دو جهان مشگ بو
خدمتی از گلشن مهرش نسیم — کرده بیان نکته‌ی عهد قدیم
خدمتی از روضه‌ی سیراب مهر — شسته ز سرچشمه اخلاص چهر

خدمتی از ملك درون آمده   در صدد کن فیکون آمده
خدمتی از سرّ دل دردناك   کفت و شنیدش همه با خاك پاك
خدمتی از شرح عذاب الیم   اهل دلش خوانده کتاب کریم
خدمتی از معتقدان بی‌ریا   دلشده‌ی غمزده‌ی بی‌نوا
خدمتی از شرح کتاب و داد   کرده دلش بر ورق جان سواد
خدمتی از سرّ سویدای دل   کرده بیان نکته‌ی سودای دل
خدمتی از پرتو مهرش ضیا   دامن او پاك ز گرد ریا
خدمتی از کوی تکلف برون   منشاء او خاطر اهل درون
خدمتی از شایبه[3] زرق دور   ورد ملا یك شده و حرز حور
خدمتی از راه وفا دارییی   روی نهاده بصفا دارییی
خدمتی از شرح و داد الست   جلوه‌گهش خاطر اهل نشست
خدمتی از جان و دل دردمند   دوست نوازنده‌ی دشمن پسند
خدمتی از جان جهان آمده   خدمتی از دل به زبان آمده
چون خدماتم به نهایت رسید   شرح غم هجر[4] به غایت‌رسید
لب به بساطش چوکنی مشگ بوی   دولت فرصت چو بیابی به گوی
کای به تو آراسته کون و مکان   حاصل تکوین زمین و مکان
ابر چو دیده ز حیا گشته آب   سایه فکن چتر تو بر آفتاب
بر سر خورشید چو باشد هلال   هست جبین تو و تاجش مثال
خطبه به القاب تو تا یافت زر   عزت و افر ز خدایا یافت زر
تخت تو را دیده فلك و ز نشاط   ز اطلس خورشید فکنده بساط
هرکه ز الطاف تو پرورده روح   عیش ابد یافته و عمر نوح
وان که تف خشم تو بگدازدش   در دو جهان کسیت که بنوازدش
هرکه عزیز تو ، که خوارش کند   وان که فکندی ، که سوارش کند
هرکه اسیر تو خلاصیش نیست   درکه گریزد که مناصیش نیست

از همه‌کس به که کس او تویی — حامی و فریاد رس او تویی

ای به تو هر لحظه امیدی مرا — داده ز تو تخت نویدی مرا

چرخ وفا دور ثبات از تو دید — خضر دلم آب حیات از تو دید

رایت تو رفته از این خطه دور — دیده ما باز ندیده است نور

جان جهانی و مرا جان ز توست — درد مرا مایه درمان ز توست

لطف تو از خاك رهم برگرفت — تربیتم هر نفس از سر گرفت

سایه بر این خاك ره انداخته — معبدی از مصطبه‌ای ساخته

بی‌تو چنان است که بی‌جان بدن — بی سر و خرامان چمن

گردن او جلوه‌گه طوق توست — ور نفسی می‌زند از شوق توست

دل چو نویسنده این نامه شد — دیده دوات و مژه‌ام خامه شد

صد یکی از شرح غم عشق جان — تا به قیامت نه‌کند دل بیان

گرچه شب و روز ثنا گویمت — وقت شریف است دعا گویمت

تا بود آمد شد خورشید و ماه — باد مزین به وجود تو گاه

درگه تو قبله صاحبدلان — خاك درت سجده‌گه مقبلان

رخش تو را پایه افلاك باد — جای عدوی تو ، دل خاك باد

کرده دعای سحرت انس و جان — یافته در طاعت تو انس جان

---

۱ ـ اصل ـ خوی ۲ ـ اصل ـ کلبه ۳ ـ اصل ـ شانه اصل ـ قهر

نامه دوّم

با یکی از احبا (به شاه شجاع)

بهبر، ای پیک صبا نامه‌ای ازمن بر یار — ور جوابی بنویسد، به من دلشده آر

نامه‌ی اول او نام خداوند کریم — که بفریادنویسد چو رسد آخر کار

نامه نسخه‌ی او داده وقوف ازغم دل — نامه‌ی صفحه‌ی او کرده به خون دیده نگار

نامه‌ی درج دُر او گنج معانی ضمیر — نامه‌ی درج دراو حال دل خسته زار

نامه صورت او حال تن زار نحیف — نامه معنی او شرح دل ریش فکار

نامه چون چمنی رسته ریاحین دروی — قطره اشگ من افتاده براو چون گلنار

نامه ظاهر او نکته‌ی شرح احوال — نامه باطن او مخزن گنج اسرار

نامه مشگ دمش کرده مُختتم[1] عنوان — نامه خون دلش کرده محشّا طومار

نامه‌ای برطبق نسترن ریحان برگ — نامه‌ای بر ورق یاسمن از مشگ غبار

نامه‌ای چون شکن زلف بتان غالیه‌بوی — نامه‌ای چون نفس باد صبا عنبر بار

نامه‌ای چون نفس رایحه‌ی سنبل حور[2] — نامه‌ای چون صدف غالیه طره[3] یار

نامه‌ای سطری از او رشته‌ای از دُر خوشاب — نامه‌ای حرفی از او نافه‌ای از مشگ تتار

نامه‌ای پیش نظر چون طبقی پر گوهر — نامه‌ای نزدخرد چون چمنی پر، از هار

نامه‌ای مجلس انس از نفحاتش مشگین | هم‌چو درجی که کند پر زعبیرش عطار
نامه‌ای چون ورق چهره‌ی سودازده‌ای | که بود صدرقم از خون دلش بر رخسار
نامه‌ای نفحه‌ی او هم چو نسیم عنبر | نامه‌ای نکهت او هم چو شمیم گلزار
نامه‌ای هم‌چو چمن نکهت او عطر آمیز | نامه‌ای هم‌چو صبا نفحه‌ای از مشگ آثار
نامه‌ای موصل او مرغ هوای ملکوت | نامه‌ای حاصل او پیك نسیم اسحار
نامه‌ای چون دم شافی طبیبی حاذق | که دهد مژده صحت به روان بیمار
نامه‌ای پرز لطافت که بود نزد خرد | روضه‌ای پر ز ریاحین چمنی پرانوار
نامه‌ی بنده مخلص که بود پاینده | نقش او تا به ابد برورق لیل و نهار
نامه‌ام چون به رسانی و بگویی حالم | این غزل عرض کن ار گوش کند با اشعار

غزل

ای به ایام وصال تو مرا استظهار | دیده بخت من ازدولت وصلت بیدار
نه جهان بی‌رخ زیبای تو شد تیره و بس | روضه بی‌نور بود گرنه نمایی دیدار
سرو بالای تو گر میرود از چشمه چشم | می‌کند هرنفسم در چمن جان رفتار
هرکه ازباده عشقت قدحی نوش کند | ظاهر آنست که تا حشر نگردد بیدار
دلم از غصه هجر تو حزین گشت و ملول | تنم از بارفراق تو دوتا گشت و نزار
به چکد خون دل ازدیده و کلکم آن دم | گر کند نکته‌ای ازقصه شوقت اظهار
لبت آنجا که دم از معجزه عیسی زد | جای آنست که کافر به گشاید ز نار
جز تو درخانه ویرانه دل کس نه نشست | من ازاین خانه ندیدم جز ازاین بت دیار
غم بالین نه خورد عاشق سرگشته دوست | زیر پهلوی زخود درفته چه گلبرگ وچه خار
تا منور شود این دیده محنت دیده | ای صبا گردی از آن موکب منصور بیار
خسرو موکب سلطان سلاطین جهان | که بود بخت غلام و ملکش کارگزار
وارث ملك سلیمان زمان **شاه شجاع** | آن که ملك از اثر هیبت او یافت قرار

آن ملك قدر ملك سيرت خورشيد ضمير　　كه كند بيلكش از جوشن بهرام گذار

وآن كه از هيبت او زلزله يابد در پى　　صورت حمله اش ار نقش كنى بر ديوار

ورنسيمى وزداز روضه خلقش در وى　　در همه كوه و بيابان به دمد گل چو بهار

حجّت قاطع او خنجر تيز است آرى　　مدعى زهره ندارد كه نمايد انكار

شرك را سرد شد از صرصر قهرش انفاس　　ملك را گرم شد از راى چو مهرش بازار

اى جوان بخت فلك قدر كه از طالع سعد　　جز وفا با تو نورزيد سپهر غدار

قطب گردون همه شب از سر اخلاص تمام　　كرده بر بام فلك ورد دعايت تكرار

هر كجا در همه آفاق چو سرو آزادى است　　به غلامى درت كرده به رغبت اقرار

پايه يمن به سير تو به جايى نرسيد　　كازيمين تو برد بحر گرانمايه يسار

هر كه در دور خلاف تو چشد يك جرعه　　جزمى لعل سرشگش نه كند دفع خمار

تا بود آيينه دارى و رسد آيينه　　قمرت آيينه باداو فلك آينه دار

من همين آرزو اندر همه عالم دارم　　كه برآرد فلك ازجان حسود تو دمار

ديده را تا شود از سرمه فزون بينايى　　باد خاك در تو سرمه چشم ابرار

---

١ ـ در اصل . مخيم　　٢ ـ در اصل . يار　　٣ ـ در اصل . حور

نامهٔ سوّم

بایکی از احبا مشتمل به

دعای پادشاه

که می برد زمن خسته دل به حضرت جانان　　رسالتی که دهد شرح شوق و قصهٔ هجران

رسالتی که به نوعی رسد بموقف انها　　که احتیاج نیفتد به لطف حاجب و دربان

رسالتی که نهان از جنود غیب و شهادت　　کند زناطقه دل رسد به سامعهٔ جان

رسالتی که به طی مکان چو اهل کرامت　　به یك نفس گذرد ازهزار کوه و بیابان

رسالتی که چو آید به سمع آن ترش ابرو　　کند تبسّم شیرین به شکل غنچهٔ خندان

رسالتی که حدیث دل شکسته یعقوب　　به صدر یوسف مصری برد زکلبهٔ احزان

رسالتی که زافسون گری زجادوی بابل　　هزار بار تو گویی که دست برد به[1] دستان

رسالتی که کند نرم هم چو موم به مهرش　　دلی که گاه جفا دم زداز صلابت سندان

رسالتی که به تعلیم حس عاطفت آرد　　نگار عهدشکن را به لطف باسر پیمان

رسالتی که ز انفاس چون شمایل مشگین　　کند مشام جهان را پراز نسیم گلستان

رسالتی که اگر بگذرد به صحن بساتین　　پر ازعبیر کند کاسه‌های لاله نعمان

رسالتی که فرستد[2] رهی به خدمت منعم　　رسالتی که فرستد گدا به حضرت سلطان

رسالتی که فرستد به محرمان حریمش / حدیث درددل دردمند و آتش هجران

در آن نفس که رسد وصف درد و سوز به آخر / در آن زمان که رود شرح شور و وجد به پایان

ز چاکران حقیقی و بندگان قدیمی / به دان جناب کند عرض بندگی فراوان

به گویدش که تو رفتی و من ز دیده کشیدم / همان بلا و عقوبت که اهل نوح ز طوفان

میان بحر سرشکم همیشه مردم دیده / چو ماهیی که درآید میان موج به جولان

ز شوق روی تو مجموع عاشقان گشتند / چو طره تو مشوش چو گیسوی تو پریشان

چو دود سینه ما، هم چو ابر شد متراکم / به دور هجر تو تاریك شد چه گوشه زندان

نوید وصل تو گر بشنوند اهل مودت / بمردگان معذّب رسد بشارت غفران

همیشه بود امیدم که آن نفس که بمیرم / رسد به تربتم از تو هزار رحمت رضوان

گمان نبرد که عهد حیات و روز جوانی / شوم ز وصل تو محروم و در فراق تو حیران

تفقدی[3] ننمایی و نامه‌ای نه نویسی / چنانکه درج توان کرد صحیفه احسان

هزار نامه ازازاین سوزناکتر بنویسم / اگر چه نامه عمرم رسیده است به پایان

دلت به مهر شود نرم و سر به صلح درآری / گر این غزل کنی اصغا ز راویان خوش الحان

غزل

به خاکپای شریف توای خلاصه دروان / که بی وجود شریف توام چو قالب بی جان

نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم و دارو / نه درد عشق تو دارد امید چاره و درمان

ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی / ز بوی زلف تو مشگین نسیم گلشن و بستان

من این خیال تصور نمی کنم که بر آید / به حسن روی تو خورشید از مطالع امکان

کند به دولت خاك درت عبیر فشانی / هر آن نسیم که آید ز باغ روضه رضوان

خضر چو سعی کند در طواف کعبه کویت / هزار غسل بر آرد در آب چشمه حیوان

اگر بر آن گل رنگین فتد کلاله مشگین / چنان بود که بر اوراق لاله دسته ریحان

سر کلاله مشگین دمی به حبیب درآرد / که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

زحسرت تو بدندان گزم اگر سر انگشت — تو در تبسّم شیرین نمایی‌ام سر دندان

مکن جفا که **عماد** از تو شکوه‌ای به رساند — به بارگاه فلك اشتباه خسرو دوران

خدایگان سلاطین یگانه خسرو اعظم — که سر نهد همه عالمش به خدمت و فرمان

جلال دنیی و دین پادشاه عالم عـــادل — که آفتاب عطا پرور است و سایه یزدان

به خلق احمد مرسل به خلق عیسی مریم — به عزّ یوسف مصری به دست موسی عمران

در آن نفس که زند لطف او دم از ید بیضا — نهد منافع بـاد بهار در دم ثعبان

قضا به قدرت بازوی او رسد چو به بیند — فتاده هفت سپهرش چو گوی در خم چوگان

هلال زر در این سبز بوستان به چه ماند — فتاده نعل زر مرکبش کناره میدان

از آن سماط[4] که از بهر کاینات کشیدست — هنوز پیر فلك را دو قرص هست در انبان

فلك سوار چو مهر است و در زمان تردد — کنند فلك متحیر به حسن پویه یك ران

امید هست که از موج بحر مکرمت او — غریق نعمت وافر شوند مردم کرمان

چو صیت هیبت او فاش گشت در همه عالم — عدوی ملك نورزد دگر طریقه طغیان

به نوك نیزه معجز نما که ناحی کفر است — نگاشت در دل ارباب شرك صورت ایمان

به معذرت چو درآیند مجرمان شکسته — در آب عفو بشوید هزار دفتر عصیان

همیشه تا که محیط مکان برون ز مکین ست — مکان مسند او باد برسریر سلیمان

---

۱ ــ در اصل ، دبستان　　۲ ــ در اصل ، فرستم　　۳ ــ در اصل ، نقدی

۴ ــ در اصل ، بساط

نامهٔ چهارم

دعای پادشاه مطاع شاه‌شجاع

ای باد شمال عنبرین دم — گلزار ز نکهت تو خرم

بوی تو شفای جان مجروح — وآمیخته گوهر تو با روح

تو عطر عروس بوستانی — جان بخش چو بوی دوستانی

در کوی حیات هم دم جان — در خلوت سینه محرم جان

گلشن ز تو عنبرین شمیم است — وز بوی تو باغ را نسیم است

مشگین ز دم تو بوستانها — و انفاس تو روح بخش جانها

جانی که ز دیده‌ها نهانی — در هر بدنی روان چو جانی

خوشتر ز تو هم نفس نباشد — خالی ز تو هیچکس نباشد

بی‌روح هوای تو دلی نیست — بی رایحه‌ی تو منزلی نیست

خون‌در رگ نافه از تو خشک‌است — کانفاس تو رشک بوی‌مشک است

بعد از تو پیام عشقبازان — کس می نبرد به دل نوازان

در صفه[1] اصفیاست یادت — در خلوت انبیا گذارت

هم‌کعبه مقام توست هم دیر — گاهی تو سکونی و گهی سیر

بر بحر گذر کنی چو الیاس — و آب خضرت ز ابر در کاس

عیسی نفس ورسول صادق — با هر متنفسی موافق

تو نکهت مشگ ناب داری — یا رایحه‌ی گلاب داری

یا نسخه نامه‌ی الهی — یا رشحه‌ی کلك پادشاهی

سلطان جهان و شاه دوران — خورشید کیان و ظل یزدان

کیخسرو عهد **ابوالفوارس** — کاز حفظ خدا گزید حارس

فرمان ده اهل ربع مسکون — بخشنده نقد گنج قارون

زر یافت عیار و خطبه تزیین — ز القاب **جلال دنیی و دین**

موسی کف احمدی خصال اوست — عیسی دم یوسفی جمال اوست

اودر خور چتر وتاج وتخت است — کش بنده آستانه بخت است

هم تیغ بدست او و هم کلك — هم مُلك سزای او و هم مِلك

باشنده گنج شایگانی — پوشنده جرم یار جانی

بنیاد عذاب قمع[2] کرده — و اوصاف کمال جمع کرده

بر داشته بدعت و مناهی — و اسلام بعهد او مباهی

اقطاع وی است ملك ایران — کاز دولت او مباد ویران

دل، مظهر صورت شجاعت — در اوج کمال استطاعت

جان، مشرق آفتاب توحید — بگشوده زبان به‌شکروتحمید

دل، ناصب رایت خلافت — جان شارح آیت لطافت

دل، قابل نکته‌های الهام — جان واقف خرده‌های اکرام

ای پیك صبا ز راه احسان — به‌گذر به جناب شاه ایران

اخلاص دل شکسته حالی — عرضه‌کن اگر بود مجالی

اخلاص دلی که شاهش ازخاك — برداشت چنانکه گوهر پاك

اخلاص دلی که اوش پرورد — چون باغ به رنگ‌وبوش پرورد

اخلاص دلی ،که‌عهد نه‌شکست
در دشمن و دوستان نه‌پیوست

اخلاص دلی ،که زمره خاص
از وی شنوند بوی اخلاص

اخلاص دلی ،که مهر شاهی
[۳]بفراخت ز ماه ، تا بماهی

اخلاص دلی، شکسته خاطر
و احوال درون نکرده ظاهر

اخلاص دلی ، از آستانش
تاریخ نویس مدح خوانش

اخلاص دلی ،که در زمانش
به گذشته سخن ز آسمانش

اخلاص ، چو نغمه‌ی بهاری
اخلاص چو نافه **تتاری**

اخلاص ، چو بوی باغ رضوان
اخلاص، چو رنگ روی جانان

اخلاص ، چو غنچه عنبر آگین
یا چون گل باغ روضه مشگین

اخلاص ، چو قطره‌های باران
اخلاص چو وعده‌های باران

آن ، سر بسر آب زندگانی
وین ، جمله وفا و مهربانی

اخلاص و وفا و حق پرستی
اخلاص و ثنای تنگ دستی

اخلاص گدای بی بضاعت
کرده ز جهان به جان قناعت

اخلاص فقیر بی دل و رای
اخلاص حقیر بی سر و پای

اخلاص کمینه غلامان
فراش مقام نیك نامان

اخلاص دلی که دولت و بخت
بردند برون ز ساحتش رخت

اخلاص ندیم درد ناکان
اخلاص مقیم کوی پاکان

اخلاص درون پیر بی زور
چون گرد نشسته برلب‌گور

اخلاص چو عرضه کرده باشی
با شاه درون پرده باشی

باید که ز روی عذر خواهی
گویی به جناب پادشاهی

کای برتر از آسمان به پایه
بر کار فلك فکنده سایه

ما بی‌تو شکسته‌ایم و محروم
ما بی تو فقیر حال و مظلوم

ما بی تو چوکشته‌های بی آب
ما بی تو چو دیده‌های بی‌خواب

ما بی تو، چو خسته‌گاه مردن
در رنج و بلای جان سپردن

ما بی‌تو، چو پای بسته درچاه
کرده ز مراد، دست کوتاه

یا مرغ هوا، درون مضراب
یا ماهی، برکناره از آب

یا سینه‌ی بی‌سرور مانده
یا چشم، ز نور دور مانده

یوسف نه و قحط سال در پیش
محنت ز پس و خیال در پیش

نه توشه ره، نه برگ بودن
زین راه نمی توان غنودن

پایی نه، که راه را به شاید
نزلی نه، که شاه را به شاید

احوال به شرح گفتنی نیست
گرچه غم ما نهفتنی نیست

هرگز نه زنم دم از شکایت
هرچند که غم رسد به غایت

ناله نکنم ز تنگ دستی
با نعمت امن و تن درستی

ای دل نفس دراز بگذار
هنگام دعاست، دست بردار

اوقات خوش است وگاه احرام
و ایام شریف و حج اسلام

یارب، به کمال ذوالجلالی
یارب، به جلال لایزالی

یارب، به رسالت **محمد**
یا رب، به مقالت محمد

یارب، به حقایق نبّوت
یارب، به دقایق فتوت

یارب، به رسول و هجرت او
یارب، به **بتول** و عترت او

یارب، به کلام معجز آیین
کاز وی همه عالم است مشگین

یارب، بمقربان[4] درگاه
یارب، به مجردان این راه

یا رب، به تواضع کریمان
یارب، به تضرع یتیمان

یا رب، به دعای صبحگاهی
یارب به مقام عذر خواهی

کاز تاج و نگین ممتعش دار
با تخت زر مرصعش دار

نصرت، مدد لوای او باد
بر مسند ملك جای او باد

نازنده بدو مقام شاهی
و ایام به عهد او مباهی

بر صفحه‌ی سکه نام او باد — واقبال کمین غلام‌او باد

حق حافظ و ناصر و معینش — وارباب کمال هم نشینش

در سایه او **عماد** غمناک — آسوده چو قدسیان در افلاک

---

۱ ــ در اصل . صفحه ۲ ــ در اصل . منع ۳ ــ در اصل . بفروخت

۴ ــ در اصل . مقربان

نامهٔ پنجم

به سلطان مبارزالدین محمد مظفر

نشان امن و امان است و عدل حضرت سلطان — نشسته گوشه نشینان صبح در اوطان

خدایگان سلاطین شرع پرور عادل — مبارز دول و دین به‌حق خلیفه دوران

روا بود که نیارد به حضرت تو خلافت — که مفتخر بوجود تو گشت ملك سلیمان

مقرر است بر کاملان علوی و سفلی — که آفتاب ممالك تویی وسایه یزدان

جمال جاه تو فارغ بود ز آفت‌وز تغیر — کمال قدر تو ایمن بودز وصمت نقصان

زبان سوسن صامت به‌ذکر خیر تو ناطق — دهان غنچه مشگین به بوی موی تو خندان

رسیده است برافلاك صیت دولت خطبه — که‌شد عزیز به‌القاب ونام خسرو ایران

زهی رسیده به‌دان پایه ازجلالت قَدرَت — که‌چشم خلق جهان است در کمال تو حیران

زبهر تخت تو زر گشته جمله آهن معدن — برای تاج تو دُر گشته جمله قطره باران

زسکّه[1] تو به‌گویم که‌چیست حاصل معنی — درست سرخ نهاداست مُهر مهر تو درجان

زعکس پرچم مشگین که هرلوای تو دارند — همه‌بنات کواکب پراز بنفشه گریبان

برآن امید، بد آن مرغزار سبز چرد ثور — که‌روز عید کنندش برآستان تو قربان

بهر دیار که برده حکیم حکم تو تریاك / ز زهردست به‌شست افعی ازبن دندان

به‌ساعتی که رسد صیت هیبت تو درآفاق / مقرر است که بازآید ازطریقه طغیان

کند صحیفه اخلاص و درج بندگیت طی / دلش که نامه عمرش رسیده است به عنوان

مخالفت ز کمان دار چرخ شد متحیّر / که جامه برتن خصم تو دوخته است به پیکان

تورا مددرسد ازصدمت حوادث گردون / بدان دلیل که نصرت رسد به نوح زطوفان

کمال ملك تو هرگز خلل پذیرد نباشد / که دشمن تو حقیر است و لشکر تو فراوان

ز معجز نفست دم زند ز لفظ شهادت / اگر تو عرض کنی برجماد نکته‌ی ایمان

همه شقایق نعمان بروید و گل سوری / نسیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بیابان

بدان صفت به گدازد که موم خالص از آتش / سموم قهر تو گر به گذرد به جانب سندان

سزد که مدح تو برصفحه‌ی زمانه بکارم / که نعت خواجه عالم روایت است ز احسان

به خاك بوس جناب تو اشتیاق زحد رفت / به جان رسید دل تنگم ازمشقت هجران

خوشا خجسته صباحی که پیك حضرتم آورد / نوازش قلمی عنبرین، زحضرت سلطان

تحیتی، چو بریدی که از سرادق عزت / به جان اهل دل آرد نوید رحمت رضوان

تحیتی، چو بریدی که از حریم رسالت / به سمع منتظران آورد بشارت غفران

تحیتی، به ملاحت چوروی یوسف مصری / تحیتی به صباحت چو دست موسی عمران

تحیتی، که چو انفاس روح پرور عیسی / بامر محیی موتی به مرده جان دهد آسان

تحیتی، که شود مشتبه بصورت معجز / تحیتی که بود مقتبس ز معنی قرآن

تحیتی، چو نسیم گل و شمامه عنبر / که وقت صبحدم آید زباغ روضه رضوان

تحیتی، چو گلستان خلد و روضه جنت / که هیچ گونه نه گردد به سیل حادثه ویران

تحیتی، به ترهب چو صحن گلشن و دروی / فتاده برسر هم دسته‌های لاله وریحان

تحیتی، چو نسیم ریاض جنت اعلی / که ازره حرم آرد گذر بطرف گلستان

تحیتی، که بوداز کمال لطف وطراوت / چو گلبنی که دمد برکنار چشمه حیوان

تحیتی، که زعطر روایح نفس او / برد نسیم بهاری عبیر ومشگ به دامان

تحیتی، که بود شمه‌ی زنغمه عطرش / هر آن شمامه که آرد نسیم صبح زبستان

ایانسیم ببرزین گدا به‌حضرت اعلی ... ضراعتی که دهدشرح شوق وقصه هجران

ضراعتی که بود خالی از ریا وتکلف ... چنان که خاطر اهل‌دل ازوساوس شیطان

درآن‌ولا، که رسدداستان شوق به‌آخر ... درآن نفس که رود قصه فراق به‌پایان

به‌عزّعرض رسان آن اسیربندحوادث ... که‌شدبه حکم مطاعت‌مقیم بقعه کرمان

درآن دیاربدان پای‌بندگشت به‌حکمت ... که دستگیری‌بی چاره‌ای کند به‌لبی‌نان

زخدمتی که مفوض به‌دوست‌روی‌نیابد ... که‌متهم نه‌شود درمیان خلق به‌عصیان

و گر جواز دهندش به آستان خلافت ... سرش زروی تفاخر رسد به‌ذروه کیوان

زچشم‌دل کند آماده آب وآتش مطبخ ... چوبندگان‌سرطاعت نهدبه‌خدمت‌دربان

ایا رسیده سخایت‌بپایه‌ای که همیشه ... دهد مقدمه بخششت نتیجه احسان

گذشته‌است‌چهل‌سال‌کاین فقیرشکسته ... نشسته است به‌مهمان‌سرای جودتو برخوان

دراین دوهفته سفرمیکندبه‌منزل‌عقبی ... ز لطف کن دو سه روزی دگر تفقد مهمان

همیشه‌تاکه‌بود برزبان مؤمن‌مخلص[1] ... ثنا و حمد خداوند بنده پرور دیّان

زبان‌هرکه بخواری بود به‌مدح‌وثنایت ... گزیده باد به دندان ونیش‌افعی‌ثعبان

موالی تو ممتع معاند تو مضیّع ... موافق تو مُوَقّع مخالف تو هراسان

---

۱ ـ در اصل . سکته   ۲ ـ در اصل . دربان

نامهٔ ششم

به جناب غیاث‌الدین محمد

دوشم از بزم شیخ الاسلامی — ساقی آورد ساغر شامی

یعنی ازطبع هم چوآب حیات — خواجه‌ام داد شربتی چو نبات

شرپتی ز آن قریحه صافی — دردمندان عشق را کافی

صفحه‌ای ز آن صحایف منشور — که کند جان عاشقان پر نور

رشحه‌ی خامه‌ی معنبر او — نفحه‌ی لاله‌ی معطر او

پر کند از عبیر جیب هوا — عنبر آگین کند مشام صبا

دل من از نوازش قلمش — جان من از میامن کرمش

سر فرازی کند چو سرو چمن — به‌گشاید چوگل به خنده دهن

دل من مست باده کرمش — شادمان از نوازش قلمش

عنبر از نوک کلك او ریزان — مشگ بر پرنیان چین بیزان

عنبر قدسیان ز خامه اوست — کاغذ عطر حور نامه اوست

گوهر از برگ خامه‌اش ریزد — وزنی کلك او شکر ریزد

دل من در پی‌اش به سرپویان — نکته‌ای از ولایتش گویان

دجله‌ی علم جمله‌ی بغداد / قطره موج فضل بحر آباد
شمه‌ای، ز آن مکارم اخلاق / کنند از لفظ اول استنشاق
خلعتی، ز آن تقدم مشکین / کرده شخص ضعیف را تزیین
خلعتی، دست‌باف مصری کلک / عقد لولوی گوهرش در سلک
خلعتی، اصل او زمشک و حریر / که بر آید ز کارگاه حریر
خلعتی، پرنیان او "در" باف / لونش از جنس جوهر شفاف
خلعتی، از نگار خانه غیب / گوهر بحر خاطرش‌درجیب
خلعتی، نقش بند او خانه / خلعتی نام خاص او نامه
خلعتی، افتخار عقل به دو / گشته از عطر خامه‌عنبراو
خلعتی، کرده صورتش انهی / نقشی از کار نامه‌ی مانی
خلعتی،کان‌زصاحب جاهی است / ور گدایی به‌پوشدش شاهی‌است
خلعتی،مشک رنگ غالیه بوی / برده‌زآن‌زلف‌هم‌چو چوگان‌گوی
بوی الطاف خواجه آمد از او / که مشامم شده است غالیه بو
قبله و قدوه زمان و زمین / قطب عالم **غیاث ملت و دین**
انسب واحسب واکابر عهد / زآنکه‌دولت‌قرین شدش در مهد
وانکه اسلام‌در پناه وی است / حرم قدس جلوه‌گاه وی است
روی در روی قبله‌اش هر دم / پشت بر پشت قدوه تا آدم
جاه اجداد او برون از حد / همه سلطان نشان اباعن جد
با کف او محیط سیلابی / و آفتاب از ضمیر او تابی
در ولایت گذشته از اوتاد / صدررفیقش چو صاحب عباد
پادشاه مشایخ آفاق / مقتدای جهان به استحقاق
جامع زهد و علم و تقوی‌اوست / که سزاوار درس و فتوی‌اوست
مقتدای همه جهان، دانش / که خرد جمع جمع کرد،بادانش
گه در ارشاد وگاه در تکمیل / همه بت‌ها شکسته هم‌چو خلیل

نظرش کیمیا و دل‌ها، مس — منکر قلب اوست منکر حس

نظرش هرکه یافت دولت برد — وان‌که برگشت از او منافق مرد

دست او جمع کرده درعالم — کرم حاتمی و خاتم جم

عنبر از نوك خامه‌اش ریزد — مشگ بر روی نامه‌اش بیزد

بحر را با کفش مزاجی خشگ — خون‌شد از رشگ خلق او دل مشگ

ای صبا زین فقیر دولتخواه — برسان خدمتی به‌دان درگاه

خدمت، خادمی حقوق شناس — که گذشت اشتیاق او ز قیاس

خدمتی، از شکسته دل‌ریش — خدمتی، از بلاکش، درویش

خدمتی، هم‌چو گل عبیرپرست — برده اهل صفاش دست به‌دست

خدمتی، چون مخدرات نبات — که بشویند رخ به‌آب حیات

خدمتی، چون ریاض نورسته — به گلاب سحاب رخ شسته

خدمتی، تازه‌تر ز شاخ نبات — که‌دمد برکنار آب حیات

خدمتی، چون عذرا نازك یار — که مزیّن شود به نقش ونگار

خدمتی، چون دم صبا مشگین — خدمتی چون عذار گل رنگین

خدمتی، هم‌چو غنچه‌های بهار — خدمتی هم‌چو نافه‌های تتار

خدمتی، تازه‌تر ز گلشن جان — خدمتی پاك‌تر ز آب روان

خدمتی، از در نیاز تمام — خدمتی سر بسر درود و سلام

خدمتی، آمده ز جان به جهان — وز دل تنگ ناتوان به زبان

خدمتی، چون صبا جهان گشته — اهل دل را به سمع جان گشته

خدمتی، خستگی بیان کرده — شرح دلبستگی جان کرده

خدمتی، از محبت و اخلاص — کرده تقریر حال خاص‌الخاص

خدمتی، در همه جهان مشهور — روح را روح و دیدگان رانور

خدمتی، شرح قصه‌ی اشواق — خدمتی پر ز غصه‌های فراق

خدمتی، از سر مودّت و شوق — خدمتی از سر ارادت و ذوق

خدمتی، کرده، شرح عهد قدیم   خدمتی کرده، وصف طبع کریم

خدمتی، جمله شرح مشتاقی   نه تکلّف در او نه زرّاقی

خدمتم چون رسد به موقف عرض   بر خود ای بادصبح دم کن عرض

قصه شوق این درون خراب   عرضه‌ای کن برآن رفیع جناب

گو، پریشانیم ز حد بگذشت   درد و رنج غم از عدد به گذشت

خاطرم خسته است و دل ناخوش   دیده پر آب و سینه پر آتش

محرمی نه که عرضه دارم راز   یا غم روزگار گویم باز

غم فراخ است و سینه‌ام تنگ است   با دلم روزگار در جنگ است

در فراقت چو موم در آتش   می‌گدازد وجود من خوش خوش

رفته بر آسمان ز دل ناله   ریزم از دیده برزمین ژاله

گر شبی لحظه‌ای برد خوابم   پای بوست مگر که دریابم

هرکه در غم بدین مقام رسید   دولت، الاّ بخواب ناز ندید

یابد از روضه معطر شیخ   وز سر تربت معنبر شیخ

کرد در یوزه‌ای برای فقیر   که حزین است و دردمند واسیر

تا ز گرداب غم برون آید   بر سر ملك اندرون آید

خاطرش جمع و دل شود شادان   و اندرون خرابش آبادان

تا زمین هست و تا زمان باشد   تا مکین در طی مکان باشد

جاه اسلام در زمان تو باد   در دل اهل دل مکان تو باد

خاطرت جمع و دل مروّح باد   بر تو باب فرح مفتح باد

نامهٔ هفتم

به جناب خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار

آیا تابنده برق گرم رو، خیز
بر این بستان سبز اوراق گل‌ریز

چراغی در ره باد صبا آر
که تنها گم‌کند ره در شب تار

رسول عاشقان بی‌نوا اوست
که‌گوید‌حال هرسرگشته‌بادوست

بگویش کای نسیم روح‌پرور
که عالم گشت ز انفاست معطر

تویی فرخنده پیك عنبرین بوی
که بردی در سیاحت‌ازفلك‌گوی

دمی باحال این دل‌خسته پرداز
گذاری کن ز **کرمان** سوی **شیراز**

زما آرام جانی گشته غایب
گلی از بوستانی گشته غایب

به دریا برگذر حال گهر پرس
قدم در مصر نه، نرخ شکر پرس

به‌پرس احوال آن‌شمع دل افروز
که دارم در فراقش گریه وسوز

گهی در باغ وصحرایش‌طلب‌کن
زمانی در مصلایش طلب کن

چوگل‌برطرف بستانش‌توان‌یافت
چوبلبل درگلستانش‌توان یافت

میان مجلس اهل دلش جوی
بکوی ماه رویان منزلش جوی

اگر جویی بیابی در زمانش
که آنجا میدهند اکنون نشانش

به‌معنی چون انیس جمله جانهاست — به‌جویش هر کجا خواهی که آنجاست
رخی دارد چو گل، قدی چو شمشاد — خرامد در چمن چون سرو آزاد
گشاده ابرویی بسته میان است — شکر خنده لبی پسته دهان‌است
قبایش ارغوانی هم‌چو خورشید — نوایش ارغوانی هم‌چو ناهید
چو شمع از زرکله برسرنهاده — میان مجلس انس ایستاده
نهاده بر قمر، خالی ز عنبر — حدیثش چون نبات ولب‌چوشکر
کلاه لعل بر سر هم‌چو لاله — فکنده بر قمر مشگین کلاله
لب لعلش نمکدانی چو یاقوت — که‌یابدجان‌ودل زیشان ازاوقوت
به‌خوبی روی او گوی‌ازقمربرد — بشیرینی لبش دست ازشکر برد
زمشگش‌نقطه‌ای بر ارغوان‌است — گل رخسار او رااین نشان است
گرفته درکرشمه ابرویش چین — زده بر برگ نسرین‌خال مشگین
نه بیند درکس‌وخودبین نه‌باشد — مدارامید مهرش کین‌نه‌باشد؟
دل ازُدردی دردش مست کرده — خرد در راه عشقش پست کرده
چراغ مجلس و شمع قبایل — پری نبود بدان حسن و شمایل
نشانش در ضمیر بی‌نشانان — حدیثش در زبان بی‌زبانان
خیالش در بصر ز آن پای دارد — که‌در چشمان مردم جای‌دارد
حریم کوی او باغ بهشت است — چوصحن روضه‌داردی‌بهشتاست
گر ابرویش ترش‌باشدغمی‌نیست — که شیرین‌تر ازاو درعالمی‌نیست
بهای بوسه‌ای جانی ستاند — گلی بخشد گلستانی ستاند
ایا، باد صبا پیك سحر خیز — که عطر افشان بستانی وگل‌ریز
اگر یاری کند بخت جوانت — به کوی او دهد دولت نشانت
به رسم پای بوسش سر در آور — میان اهل دل نامی برآور
سلامی،عرضه دار از عاشقی زار — به دام هجر و قید غم گرفتار
سلامی، هم‌چو ایام جوانی — سلامی، هم‌چو آب زندگانی

سلامی، کاز میان جان برآید ‌ ‌ ‌ سلامی، کاز دل حیران برآید

سلامی، هم‌چو روضه در طراوت ‌ ‌ ‌ سلامی، هم‌چو شکر در حلاوت

سلامی، جان فزا چون آب‌حیوان ‌ ‌ ‌ سلامی، دل ربا چون زلف‌جانان

سلامی، هم‌چو مه‌گشته در آفاق ‌ ‌ ‌ سلامی، هم‌چو گل در نازگی‌طاق

سلامی، از دل حیران مجروح ‌ ‌ ‌ که‌بیرون می‌رود از قالبش‌روح

سلامی، روح‌پرور چون لب یار ‌ ‌ ‌ که‌جان‌بخشی کندهرلحظه صدبار

سلامی، چون‌نسیم وصل جانان ‌ ‌ ‌ که گردد تازه از انفاس او جان

سلامی، کاز سر اخلاص باشد ‌ ‌ ‌ همیشه درد خاص الخاص باشد

سلامی، از دل پر درد نالان ‌ ‌ ‌ مبارك برهمه فرخنده فالان

سلامی، هم‌چو زلف یارمشگین ‌ ‌ ‌ که آمیزش کند با نافه‌چین

سلامی، چون نسیم سنبل و گل ‌ ‌ ‌ که باشد هم‌دم انفاس بلبل

سلامی، عنبرین چون طره حور ‌ ‌ ‌ که گردد از سوادش دیده پرنور

سلامی، تازه‌تر از برگ ریحان ‌ ‌ ‌ که‌شوید رو به‌شبنم درگلستان

سلامی، چون نسیم صبح نوروز ‌ ‌ ‌ که باشداهل دل را عشرت‌آموز

چو عرض بندگی آید به‌پایان ‌ ‌ ‌ به‌گوی ای بادصبح عنبر افشان

من‌آنم کاز غمت بی‌چاره گشتم ‌ ‌ ‌ ز کوی عافیت آواره گشتم

برفتی وزضمیرت یاد من رفت ‌ ‌ ‌ توگویی از جهان بنیادمن رفت

چنان‌می‌گریم‌ازشوقت‌شب وروز ‌ ‌ ‌ که برباغ وگلستان ابر نوروز

ز اشگم دیده در خون می‌نشیند ‌ ‌ ‌ خیالت در درون‌چون می‌نشیند

ز تیر آه من در صبح گاهی ‌ ‌ ‌ رود بر آسمان دود سیاهی

توگویی خط بیزاری نوشتی ‌ ‌ ‌ که‌طومار رسالت در نوشتی

کمانی می‌کشی برگوشه گیران ‌ ‌ ‌ به ترس از ناوك آه اسیران

نمك برریش‌دل ریشان‌چه ریزی ‌ ‌ ‌ خسك برراه درویشان چه ریزی

نه پیکی می‌فرستی نه پیامی — نه ما را میرسد از توسلامی

نیارد عنبرین کلکت ز ما یاد — که گردد خاطر غمگین‌ما شاد

در آن کشور مگر منشی نمانده‌است — که کس مکتوب از آن حضرت نخوانده‌است

قلم گویی نمی‌روید در آن بوم — محرر گشته از تحریر محروم

نه کاتب روی کاغذ می‌خراشد — نه کلکی هر به عمری می‌تراشد

دبیران را فتاده رعشه در دست — نمانده هیچ کس را خامه در دست

کتابت گر میسر نیست یارا — به پیغامی گهی بنواز ما را

بخوان این نامه زاول تا به آخر — مگر باز آیدت رحمی به خاطر

نوشتم با تو احوال نهانی — نمیدانم که خوانی یا نه خوانی

عزیزم کرده‌ای، خوارم مگردان — به درد هجر، بیمارم مگردان

صبا بعد از دعا و شرح یاری — بر اوخوان این غزل درسازگاری

غزل

کسی با بی‌دلان خواری نکرده‌است — عزیزان را جگر خواری نکرده است

دل صاحب دلان را صید کردن — نه داند هر که دل داری نکرده‌است

چه داند سرّ سودای زلیخا — که یوسف را خریداری نکرده‌است

دلا پیوسته در درد طلب باش — که عاشق جز طلب، کاری نکرده‌است

قبای عاشقان بر خرقه ما — شرف دارد که زنّاری نکرده‌است

میی کردم ز دست ساقیی نوش — که مستش یاد هشیاری نکرده‌است

که نوشیده‌است جامی ز آن می لعل — که رنگ چهره گلناری نکرده‌است

عبیر افشانیی کانفاس او کرد — نسیم مشک تا تاری نکرده‌است

در آن کشور که زلفش عنبر افشاند — نسیم صبح عطاری نکرده است

برون از خامه دستور اعظم چوچشم کس گهرباری نکرده است

*

مکن جانا به تیغ غم دل ریش زعدل آصف دروان بیاندیش

قوام دولت ودین آنکه خورشید به رأی انور او دارد امید

یگانه صاحب صاحبقران اوست که‌چشم‌ملك‌را روشن‌روان است

بهان مکرمت جان سخاوت که باغ ملك از او دارد طراوت

نسیم لطف جانان می‌فزاید وز ارباب صفا دل می‌رباید

وزیر عادل سلطان نشان اوست خداوند وزیران جهان اوست

دل صاحب دلان عالمش صید مطیع امر او هم عمرو وهم‌زید

غریق دل نوازی پیشه اوست نجات اخروی اندیشه اوست

به یمن‌دولتش‌کرمان‌بهشت‌است که طومار مشقت در نوشتست

در ایامش دلی غمگین نه‌باشد میان خلق رسم کین نه باشد

غم و اندیشه از دلها برون‌رفت که دور غصه اهل درون رفت

رعیت خواب‌خوش امروزکردند خزان آخر شد و نوروز کردند

بقاع خیر مضبوط است ومعمور ز شمع و مشعله نورٌ علی نور

مساجد را همه قالی فکندند منقش فرش هر سالی فکندند

بر آمد غلغل عیش از چمن‌ها بعشرت شد مزیّن انجمن‌ها

چنانك‌از بانگ چنگ‌ونغمه عود جهان را داده یاد آهنگ داود

جوان‌دررقص‌وپیراندرسماع‌است مخالف‌رفت‌ودشمن‌درواداع‌است

در میخانه ساقی باز کرده حریفان قدیم آواز کرده

ز هر باغی و طرف بوستانی بگوشم می‌رسد از هر زبانی

بیا صوفی شراب لعل‌کن نوش بیفکن ازرق پشمینه از دوش

مرقع جامه سالوس برکش بگیر از دست ساقی جام‌ودرکش

حدیث جام‌وساقی گفتنی نیست	شب‌وصل‌است‌وباقی‌گفتنی‌نیست

جهان القصه در ایـام دستور	چوباغ جنت است و اهل اوحور

آلهی تـا بود افلاك و انجم	مبادا نام نیکش در جهان کم

به تایید آلهی بـاد منصور	ز تدبیرش ممالك[1] گشته معمور

مبادا دولـت او را زوالـی	کمال جـاه او را انتقالـی

معنیش سالها با فتح وبا نصر	همام دولت ودین آصف عصر

دعای صبح خیزانش قرین باد	سعادت یارو بختش هم‌نشین‌باد

---

۱ ــ ن ملائك

نامهٔ هشتم

به مولانا السعید تاج‌الدین اُختُسان

الا ای صبا پیك اهل صفا | گر ازکوی او می‌رسی مرحبا
تویی محرم خلوت خاص دل | تویی واقف ازسرّ اخلاص دل
ز بویت بود راحت روح ما | دوای دل ریش مجروح ما
مگر نافه‌ی مشگ ازناف توست | که عنبر نسیمی‌ز اوصاف‌توست
به صبحی زمشرق به مغرب‌روی | به شامی ز بطحا به ثیرب روی
بود جلوه‌گاه تو طرف چمن | لب غنچه بوسی و روی سمن
چو در بوستان عطرسایی کنی | ز گیسوی خوبان گدایی کنی
چومرغی که‌درهرپرت نامه‌ای‌است | بهر گوشه‌ای از تو هنگامه‌ایست
نسیم گل بوستانت رفیق | خبر گیری دوستانت طریق
چه داری خبرزآن بزرگ جهان | **ملك تاج دینا و دین اختسان**
محیط کرم بحر فضل و هنر | که در خامه اوست گنج‌گهر
طبیبی‌که شربت ز حیوان دهاد | به‌دل‌خستگان قوّت جان دهاد

شفای روان‌ها در انفاس او | که آب حیات است درکاس او
دلیلی، چراغ هدایت بدست | خلیلی، صنم سوزو یزدان‌پرست
حکیمی، که‌هست‌از رسل‌مرهمش | زمانه لقب داده عیسی دمش
ز گلزار نعمان شقایق بدست | ز اسرار قرآن حقایق پرست
گذر کرده از کوی ناز و نعیم | شده در ریاض ریاضت مقیم
قبای تنعم فکنده ز دوش | چو اهل صفاصوفی وصوف‌پوش
کلاه مرصّع نهاده ز سر | تکبّر بیك باره کرده بدر
زر و خاك یکسان شده پیش او | که احسان بود فرض درکیش‌او
به علم وکرم در زمانه عَلَم | که دریای علم است و بحر کرم
وجودی زسر تاقدم محض خیر | نیاسوده یك‌لحظه از سیر و طیر
گهی بـا ملایـك در اوج سما | چـو کـر و بیان‌رَفـرفش متـکا
گهی بـا فقیـران امت رفیـق | پیاده روان گشته در هر طریق
شب وروز او صرف گشته تمام | یکی در قیام ویکی در صیام
ز معشوق دنیا گزیده فراق | که‌داده است این پیرزن‌را طلاق
وطن کرده در کوی صاحبدلان | بـه سر بـرده درصحبت مقبلان
مرا شکر انعـأم او واجب‌است | که اعزاز واکرام اوواجب است
قدم رنجه کن بازگرد ای صبا | به بر خـدمتی از مـن مبتلا
عبـودیتی، چـون گـل بوستان | عبودیتی چـون رخ دوستان
عبـودیتی، چون نسیم بهشت | که آرد نشان از نعیم بهشت
عبودیتی، هـم چو دیدار بخت | که‌بخشد به‌هرمفلسی تاج‌وتخت
عبـودیتی، چـون پـیام ملك | که آید به‌جانهای‌پاك ازفلك
عبودیتی، خوشتر ازخوی دوست | مقوی دل‌گشته چون‌بوی‌دوست
عبودیتی،چـون گـلابی که یار | ز خود رفتگان را زند برعذار
عـبودیتی، چون‌صبا مشگ بوی | که بانافه چین کند گفت‌وگوی

عبودیتی، چون نسیم بهار | که آید ز بستان دارالقرار
عبودیتی، از سر اشتیاق | که خالی بود از ریا و نفاق
سلامی، منور بنور صفا | سلامی، معطر به عطر وفا
سلامی، چو باران که برگل چکد | زگل بر ورق‌های سنبل چکد
سلامی، از الفاظ مشگین حور | نوشته بر اوراق جان‌ها به‌نور
سلامی، چو ریحان باغ امیّد | دمیده ازاو نغمه‌ی مشگ بید
سلامی، چو گل دسته عنبرین | که حور آرد ازباغ خلد برین
سلامی، چو مشگ غبار عبیر | نشسته بر اطراف بدر منیر
سلامی، چو دود دل مجمری | فتاده در این طاق نیلوفری
سلامی، چو آهم که‌باد بهار | ازاو می برد بوی مشگ تتار
سلامی، معنبر چو عود و عبیر | نوشته دبیرش به‌زر برحریر
سلامی، که‌بی‌زحمت صوت‌وحرف | زحاجب تواند رسیدن به‌طرف
سلامی، که سوز افکند در درون | به‌جوش‌آورد دل‌چودریای‌خون
سلامی، که ازروی افروخته | زند آتشی در دل سوخته
سلامی، که شرح نیازی کند | سلامی، که تقریر رازی کند
سلامی، چو جام می سلسبیل | که‌بر عارفان کرد ساقی سبیل
سلامی، دل افروز چون ماه من | سلامی، جگرسوزچون آه[1] من
سلامی، چورخسار رنگین دوست | سلامی،چوگفتار شیرین دوست
سلامی، چوآن پسته قند ریز | سلامی، چوآن سنبل مشگ ریز
سلامی، چو هاروت جادوگرش | سلامی،چویاقوت جان پرورش
سلامی، چو خوی برگل روی او | گرفته نسیمی ز گیسوی او
سلامی، چو اوراد خضر و مسیح | که جاری بود بر زبان فصیح
سلامی، که ورد ملایک بود | در افواه اهل ممالك بود

سلامی، که چون پیك فکراز زمین
به‌یکدم رود سوی چرخ برین

سلامی، که تا حشرگرد جهان
کند روزوشب دورچون آسمان

سلامی، که از سمع اهل بصر
نیارد مگر نفخ صورش به‌در

به عالی جناب خداوند ما
که به‌گسست ناگاه پیوند ما

به‌داغ جدایی دل ما به‌سوخت
که درسینه‌ها آتشی برفروخت

ز سوز درون گر برآریم آه
شود تیره آیینه مهر و ماه

چو ازسوز دل خامه گوید سخن
برون آیدش دود گرم ازدهن

زبان قلم زآن‌سبب سوخته است
که‌ازدل‌دراوآتش افروخته‌است

نه درمان پذیر است درد فراق
نه دارد نهایت غم اشتیاق

چنانم می شوق بیهوش کرد
که دنیا ودینم فراموش کرد

فراق عزیزان ز مردن بتر
که درد دل از جان سپردن بتر

مرا دامن دولت آمد بدست
برون‌شدزدستم چوناوك زشست

دریغا که ازروضه رضوان برفت
گل‌ازباغ وبلبل زبستان برفت

مرا طاقت درد دوری نماند
ولی چاره‌ای جز صبوری‌نماند

صبوری گزین ای گرفتار شوق
که صبراست درمان بیمارشوق

ز داغ جدایی دلم ریش گشت
فلك برمراد بد اندیش گشت

ازاین آتش سینه و دود دل
نه میدارم امید بهبود دل

فلك درد مارا دوایی دهد
دلی را نجات از بلایی دهد

مگر ساغری در دهد ساقیم
کند چاره درد مشتاقیم

که جز می‌نه‌شوید زلوح درون
سواد غم ورنج دنیای دون

در اثنای این نامه بی بدل
گذر کرد برخاطرم این غزل

غزل

بیارای جوان آن می سالخَورد
که ازمی‌کنم سرخ رخسار زرد

به‌ده‌جام ، صوفی، که‌سیل غمت | ز خاك وجودم بر آورد گرد
چوگردد سرم زآتش باده گرم | دگر برنیارم ز دل آه سرد
بـه غفلت بسر برد عمر عزیز | که‌شدپیر ومی‌باجوانان‌نه‌خورد
خـوشا ساقی عیسی انـفاس من | که مرده دلم‌را به‌می زنده‌کرد
خـیال می‌ام در سواد بـصر | چولعل‌است در کاسه لاژ ورد
گل اردم زند بامی ازرنگ وبو | صباگویدش کاین‌ورق درنورد
منه جام واین جامه باهم **عماد** | که بد باشداین‌شیوه ازنیك‌مرد

اگر زاهدی نام شاهد مبر
ورآلوده‌ای گردپاکان‌مگرد

نسیم صبا این غزل گر توان | باصلاح مخدوم اعظم رسان
به‌گویش که مشتاقی ازحدگذشت | کتاب غم ازصد مُجَلد گذشت
به رفتی و دولت برفت از برم | تو باز آو باز آورش از درم
از آن پیش کایی بدین خطه باز | به رویم کنی هر در بسته باز
به تفویض هـر خدمتم شاد کن | در اثنای هردعوتم یاد کن
زمنشی حضـرت چو اهل خطاب | به‌تایید تشریف مشگین کتاب
اگر بـرکنار کتـاب کـریـم | بود ذکر این دوستدار قدیم
سر ازروی فخرش رسد برفلك | عزیز دو عالم شود چون ملك
از این جانبت دوستان عزیز | دعا میرسانند و اخلاص نیز
مطیعان حضرت ز روی صفا | بخواهند از این خسته خاطر دعا
مقیمان این بقعه پیر و جوان | دعای تو دارند ورد زبان
مشایخ به‌حرمت کمر بسته‌اند | ولیکن زهجرت، جگر خسته‌اند
ضمیرم که جز دُرّ معنی نه‌سفت | سزاوار حضرت ثنایی نه گفت
نیارست حرفی مناسب نگاشت | که‌شب‌بودودارنده تعجیل‌داشت
امید است از فیض رخشنده میغ | که پایان رحمت نه‌دارد دریغ

زلطفت همان چشم دارد عماد
که‌بر التفات تو کرد اعتماد

الهی، بدان اسم پنهانیت
به ارواح اجسام روحانیت

به جان نبی بنده خاص تو
به سبع‌المثانی و اخلاص تو

به اوقات صافی اهل نعیم
به تسبیح گویان عرش عظیم

به‌سرّی که مارا به‌دان‌راه‌نیست
ملك نیز ازآن نکته آگاه نیست

به احرام زوّار بیت‌الحرام
به‌بطحا وزمزم به‌رکن و مقام

که مارا نصیبی ده از خوان او
که در حشر باشیم مهمان او

بطاعاتش اوقات مصروف باد
عنانش بدین صوب معطوف باد

اجابت قوی گشته با دعوتش
ملك عنبر افشانده در خلوتش

روانم به دیدار او شاد باد
ز بند غمم خاطر آزاد باد

مرا راه در خاطر روشنش
گرفته به‌دست وفا دامنش

---

۱ ــ ن. ما و من

نامهٔ نهم

به یکی از احبا به خوارزم نوشته

الا ای نسیم صبا عزم کن
گذاری به اطراف خـوارزم کن

ز پیران‌دهر ازجوانی به‌پرس
ز حال عـزیزی نشانی به پرس

در آفاق بی خان ومان گشته‌ای
سرآسیمه گرد جهان گشته‌ای

یتیمی که درآب دندان اوست
عزیزی‌که یوسف به‌زندان اوست

منیراختری رفته ازبرج خویش
فتاده برون دُرّی ازدرج خویش

جدا مانده‌از بوستان بلبلی
صبابـرده ازطـرف بستان گلی

چو تشنه دوان از قفای سراب
برای لبی نان و یك جرعه آب

شده مست دُردی دور خسیس
ز ده رفته بیرون ز جور رئیس

سفر با چنان غمزه دشوار بود
که او در حضر نیز بیمار بود

ز دریا دُرّ آرند و چرخ لئیم
بـه دریا فرستاده دُرّ یتیم

گلی بود صد برگ بر شاخسار
ز بستان برون شد ز دست هـزار

شکوفه‌است‌بر شاخسارش‌به‌جوی
نه‌سرو است. برجویبارش‌به‌جوی

مرا از لب او پیامی بیـار		بهٔ برنامه‌ای یا سـلامـی بیار
مگر هم تو با محرم خاص ما		کنی شرح فصلی از اخلاص ما
ز گلبرگ رویش بیفشان غبار		به گیسوی عنبر دم مشگ بار
به‌گو، ای به جورت سپهر لئیم		جدا کرده از دوستان قدیم
نه‌داده نشان تو در غرب وشرق		نه پوینده بادو نه تابنده برق
به‌خوارزمت‌اکنون‌نشان داده‌اند		سلامی به خدمت فـرستاده‌اند
سلامـی، چو انفـاس باد صبـا		که گل گویدش صبح‌دم مرحبا
سلامی، ز نـامحرمان بسته روی		سلامی،به‌خون جگر شسته روی
سلامی،در او مضمر اسرار شوق		سلامی، در او مضمر آثار ذوق
سلامی، از او برده عنبر نسیم		سلامی، دمیده روان در رمیم
سلامی، پر از غـصه‌های فراق		سلامـی، سراسـر همـه اشتـیاق
قلم را به‌سوزد زبان درد من		گر از آتش شوق گـوید سخن
نه در نامه گنجد غم اشتیاق		نـه خامه نـویسد حـدیث فراق
دلی دارم از تـاب غم سوخته		وجودی زسر تا قدم سوخته
تنی دارم از مـوی باریك تر		دوچشم از شب تیره تاریك تر
فراخ است غم دردل تنگ من		ازآن بوی مرگ‌آید از رنگ من
ز هجر تو بر دیده‌ام آن گذشت		که بردیده پیر کنعان گذشت
تو ازدیده رفتی و جان از بدن		به بخشای بر جان بی جان من
تو بازآ که جان نیز باز آیدم		دل ریش غمگین بیاسایدم
ملول است طبعم ز داروی صبر		مبیناد کس در جهان روی صبر
گرت یك نظر باز بیند **عماد**		بر آید ز دنیا و دینش مراد
وگر در فراق تـو گردد هلاك		برد با خود این آرزو را به‌خاك

لئن فال وصلاً اصاب المرام
و این مات شوقاً علیك‌السلام

نامهٔ دهم

به یکی از احبا نوشته

ای خم ابرویت به‌خوبی طاق — شاه خوبان تویی به‌استحقاق

گل چو مجموعه جمال تودید — در زمان پاره پاره کرد اوراق

درجهان هرکجاکه‌اهل دلی‌است — به تماشای منظرت مشتاق

آن‌چه حسن است وخو، تعالی‌الله — نه بود صورتی بدین اخلاق

دلبر ما به حسن ممتاز است — از همه دلبران علی‌الاطلاق

شاهد ما نه می گشاید رخ — ساقی ما نه می نماید ساق

عَلِمَ‌الله که بگسلد پیوند — حاشَ لله که بشکند میثاق

آنکه با وصل او توان دادن — شاهد هردو کون را سه طلاق

وآنکه درعهد حسن او هر دم — به‌شکنند توبه زاهدی زرّاق

وآنکه ازشرح حسن او سطری — نه نویسد به سالها ورّاق

دفتر وصف شاهدان جهان — در زمانش نهاده‌ام بر طاق

غم عشقش چو با دلم پیوست — کرد با دوزخ آتشی الحاق

عنبرین آه من چو شعله زند — دود تیره است و آتش برّاق

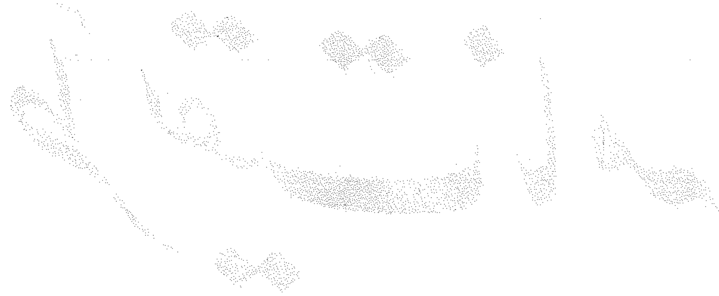
گرغمم روزی است چه‌توان‌کرد   کـه خـدا کـرد قسمت ارزاق
دیده‌ام درج هـای گوهر و دُرّ   می کند در ره طلب انـفاق
ای دم صبحگاهی از کرمان   برسان شوق نامه‌ای به عراق
خدمتی ، از در صفا وداد   خدمتی، از سر وفا و وفاق
خدمتی، کاز نسیم مشگینش   هر نفس عنبرین شود آفاق
خدمتی ، کاز روایح نفسش   جان‌کند بوی راحت استنشاق
خـدمتی، کاز نسیم غالیه‌اش   رزق کر و بیان دهد رزاق
خدمتی، کاز می صفا دل را   دستگیری کند بکاس دهاق
خدمتی، کاز درصفا بخشد   جگر زهر خورده را تریاق
خدمتی، دَرج در مطاوی آن   قصه درد هجر وشرح فراق
خدمتی، ایمن از زوال و فنا   خدمتی، خالی از ریا و نفاق
خدمتی، کاهل معنی‌اش سازند   ورد جان بالعشی والاشراق
ای صبا پیش از آن‌که شادکنی   بندیان را به مژده اعتاق
حال دلهای ریش باز نمای   واشگ خونین چکیدن از آماق
قصه ای از شکایت اندوه   نکته ای از حکایت اشواق
گو چنان گشته‌ام زتلخی هجر   که شکر زهر باشدم به مذاق
قصه شرح از اشتیاق گذشت   زانکه در وصف اوکنم اغراق
غم کند از دیار ما رحلت   گرتو باز آیی از در اشواق
شب هجر تو بر خدا نالد   سینه تنگم از در خفاق
ما و رنج فراق و شربت صبر   (۱) رفـت و عـــهد عناق
روز هجران عماد معذور است   سر برون گر نه می کنی زوثاق

تم الکتابه

---

۱ ــ افتادگی دارد

طریقت‌نامه



یادداشت

پنج‌گنج عماد را بشرحی‌که در مقدمه آورده‌ایم به ترتیب بچاپ رساندیم و چون اثرجالب دیگری ازخواجه عمادالدین فقیه‌کرمانی بنام طریقت‌نامه در دست بودکه میتوان آن‌را بهترین اثر منظوم این شاعردانست شایسته دید آنرا نیزمنظم با پنج‌گنج بزیور طبع بیاراید تا طالبان این‌گونه آثار را بکار آید . در واقع طریقت‌نامه هم‌چنانکه خود سراینده اثر هم متذکر است مطالب مصباح‌الهدایه است که بنظم آورده شده لیکن جابجا شاعر نظراتی از خود نیز آورده است که‌درمقدمه کتاب متذکر آن شده‌ایم و دراین‌جا تکرار آن را زاید می‌شماریم .

از طریقت‌نامه دو نسخه مورد استفاده قرارگرفته . یکی نسخه متعلق باین بنده نویسنده‌که همزمان با عصر سراینده تحریر یافته‌که در نشان دادن اختلاف‌های آن با نسخه‌مجلس‌شورایملی حرف «آ» را برای‌آن‌بعنوان نشانه‌برگزیده‌ایم‌و دیگری نسخه مضبوط مجلس شورایملی‌که نسخه‌ایست‌کهن و نشانه حرف « ب » را برای این نسخه انتخاب‌کرده‌ایم . در مقابله و تصحیح اختلاف این دو نسخه در زیر صفحات نموده شده است .

طریقت نامه

بنام آن‌که جان را دانش آموخت / به نور عقـل شمع دل بـرافـروخت

از انعامش یـکی جـان عـزیز است / چه گفتم جان، درین حضرت چه چیزاست

تن هرکس‌کـه استعـداد جـان یافت / از او جـانی‌گـرامی ارمغان یـافت

دلـی در سینه‌ای بی فـکر او نیست / که جایی حلقه‌ای بی ذکر او نیست

چمن تشریف نوروزی از او یافت / گهـرنـام شب افـروزی از او یافت

صدف را ابر جودش پرگهر کـرد / دهان غنچه پـر لـولـوی تـرکـرد

چمن را چون سخن سیمین بری داد / نهـال نخـل را شیـریـن بـری داد

گـل رنگیـن از او بـویی گـرفتـه / صنوبـر هـم لب جـویـی گـرفتـه

نه بلبل در چمن مدحش سـرایـد / که بی ذکرش گل از گل بر نیایـد

دوات از یاد او، مشگین‌دهان است / نی خشگ قلـم، رطب اللسان است

به حکمت‌کرده سرگردان فلك را / مـوکـل بـر بنی‌آدم فلـك را

قمـر را بـارگیـری تیـز رو داد / فلك را گـوشـواره، مـاه نـو داد

دلیل هـرکـه از راهی فتادست / انیس هرکه در چـاهی فتاده است

سمند فکر اگر چه خوش خرام است / بـراق وهـم اگـرچـه تیزکام است

در این میدان نماید سست جولان / دراین مضمار بـاشـد تنگ میـدان

چو یادش‌گوشه‌گیران را انیس است / سعادت بـا محبانش جـلیس است

وجودی از ثریا تا ثری نیست / که‌با تقدیس و تسبیحش سری‌نیست

در و دیوار حمدش می‌سرایند
زمین و آسمانش می ستایند

زبان بی زبان گفته بی عمد
له التسبیح و التقدیس الحمد

دل و جانم فدای نکته دانی
که ذکرش بشنود از هر زبانی

گدای درگهش را ملك عقبی‌است
کمینه بخشش او دین و دنیاست

به آب عفو شسته لوح عصیان
کشیده بر جرایم خط نسیان

مذاق از جود او طعمی چشیده
مشام از لطف او بویی شنیده

نهاده در سخن شیرینی نوش
کشیده لولوی الفاظ درگوش

زهی احسان که بستان از تو دیده است
که نرگس را کلاه زر رسیده است

بصر را مایه بینایی از توست
زبان را قدرت گویایی از توست

دهان از خوان جودت چاشنی‌گیر
زبان از حکمتت با حسن تقدیر

ز شوقت مطرب الحان شکر ساز
ز عشقت دیده مردم نظر باز

رسولت اهل دین را، نوردیده است
چراغ چشم‌ما ز آن نور، دیده است

عماد اینجا کجا یارد سخن سفت
که لا احصی امام الانبیا گفت

فی المناجات

آلهی، واقف اسرار مایی
شفابخش دل بیمار مایی

نظر در حال بی سامان ما کن
دوای درد بی درمان ما کن

ز کوی معصیت باز آر ما را
اسیر بند غم مگذار ما را

مقیم برزخ خوف و رجاییم
ز خود بیگانه باخود آشناییم

زده اخلاق‌بد در جیب ما چنگ
گهی بانفس‌وگه با دیودرجنگ

اسیر عالم کون و فسادیم
گهی‌در زرع وگاهی‌درحصادیم

پریشان است وقت ناخوش ما
ز دست نفس تند سرکش ما

به‌حکمت‌مشکل ما جمله حل‌کن
پریشانی به جمعیت بدل‌کن

برون بر، یاد مال وجاهم از دل
مگر سازد در او ذکر تو منزل

چو اعمی هر دم از جانم نگه‌دار
چو کتان هر شب‌ازماهم،نگه‌دار

پریشان وقتم و شوریده احوال
فرو مانده به‌کار خود چو اطفال

چو کودك از بلا در حفظم آور
به شیر لطف و احسانم به پرور

خداوندا ، بــه حـق راستگاری
که رویم سوی راه راست داری

چراغ عقل من در عهد سالف
صیانت‌کـردی از بـاد مخالف

همی افـروز، تا باشد حیاتم
کازو روشن شود راه نجـاتـم

مرا هیچ آرزو در دل نیـایـد
که از لطف‌توام، حاصل نیایـد

تمنایی‌کـه در دل دارم اکنون
بود روز جزا دیـدار بی چـون

آلهی، این امیدم هم وفـا کـن
مرا با حضرت خـویش آشناکن

عزیزم‌کرده‌ای ، خـوارم مگردان
بهر دامی گـرفتارم مگــردان

عماد از غم برون آورده توست
چوگوهر درصدف پرورده‌توست

نهالی راکه دهقـان می نشانـد
دهد آبی و خاکی مـی‌فشانــد

چو من پرورده انعام خـاصم
سزد کازهر غمی، بخشی خلاصم

به بـاد غم مکش شمع ضمیرم
چراغم ، حیف باشدگر به میرم

فی نعت النبی علیه‌السلام

زهی از نور تو عالم منّور
جهان از نگهت خُلـقت معطـر

شفاعت خـواه ارباب جنایت
چـراغ افـروز مشکاة هــدایت

ستـون سایبانت شـاخ طـوبـی
فضـای درگهت فـردوس اعلی

فکنده در مقـام مسکنت فـرش
زده خرگاه دولت برتر از عرش

به معجز در حدیث آرد حصبنا
زبان کبك وکرمی‌کـرد گـویـا

چراگاه براقت بـاغ رضــوان
زده صف‌در رکابت حوروغلمان

صبا عطاری‌از بوی تو آمـوخت
چراغ انجم از نور تو افروخت

چو شرعت‌سایبان‌دین برافراخت
ز مشرق‌تا به مغرب‌سایه‌انداخت

چو گل که روی بنمودی در این گِل	تورا در قاب قوسین است منزل
گزیده پایه، درویش پرسی	زده تخت شرف بالای کرسی
گرفته خانه در کوی فقیری	ولی بخشنده تاج و سریری
اگر موسی کلام از حق شنیده است	تو دیدی آن چه هرگز کس ندیده است
مراد از عالم و مقصود از آدم	تویی نزد خرد والله اعلم
سزدگر سایه بر عالم نیانداخت	وجودت، زانکه قدر خویش بشناخت
تو روحی، روح را سایه نباشد	کسی را الحق این پایه نباشد
شفیعم چون تویی روز قیامت	سزد گر دارم امید سلامت
محقق شد که هادی سبیلی	که هرگم کرده راهی را دلیلی
بزرگان جهان صاحب یقینند	که یاران تو چار ارکان دینند

دل ریش **عماد** و جان غمگین
فدای آل طاها باد و یاسین

مدح مبارزالدین محمد

مرا دولت نویدی می‌دهد خوش	که آرم چون زرت بیرون ز آتش
به یمن سکه القاب شاهی	کنم مشهورت از مه تا به ماهی
فریدون زمان . کیخسرو عصر	که هم فتحش ز یزدان است و هم نصر
سریر آرای ملك شهریاری	طراوت بخش درج تاجداری
یگانه خسرو غازی منصور	که دارد پایه دارا و فغفور
بر افرازنده رایات شاهی	بر افروزنده دین الهی
پناه ملك و سلطان سلاطین	کازو هم ملك رونق دید هم دین
معین الخلق بالکرم العمیم	مبارز دین ذی العقل العظیم

محمد شهریار خسرو عهد — که منشور خلافت یافت در مهد

یگانه خسرو گیتی‌ستان اوست — جهان‌سرتابسرجسم‌است‌وجان‌اوست

جناب او خلافت را پناه است — فزون‌ازبحروکانش دستگاه‌است

تعالی‌الله زهی ظل الهی — که مبسوط‌است از مه تا به‌ماهی

فلک طاق رواق کبریایش — ستاره نقطه اوراق رایش

ملاذ و ملجاء اهل جهان اوست — به احسان دستگیر این‌وآن‌اوست

امام مذهب چابک سواری — نظام حلقه خنجر گزاری

به در خامه‌اش‌کار صدف خام — ز بذلش بحر را در لرزه اندام

از او یابد شکسته مومیایی — چراغ چشم دل زو روشنایی

مباهی مسند شاهی به ذاتش — خرد حیران از اخلاق و صفاتش

چراغ‌جاهش از روشندلان است — که او صاحب قبول مقبلان‌است

سپاه او که شاهانند و اشراف — چوشاهان صف‌زده‌از قاف‌تاقاف

سوارانش چو در پوشند جوشن — توگویی جوش زد دریای آهن

بصورت هریکی‌چون کوه فولاد — اگر باشد مصوّرکوه بر باد

چو پوشد جوشن و مغفرسپه را — رسد زان لرزه برماهی و مه را

ز جعد مشگ فام سنجق‌شاه — بنفشه بردمد از روضه ماه

ز رنگین‌عکس‌بیرق های‌گلگون — شقایق بشکفد در باغ گردون

ز مشگین پرچم‌رایات جمشید — ریاحین ریخته در بزم خورشید

ز شرم باز چترش نسرطایر — بشب چون بوم در افلاک دایر

اگر این هفت‌لوک کوه پیکر — که باشد بر سرینشان داغ اختر

کشد در زیر پولادینه آجمال — فروخفتند همچون خر دراوجال

براق‌او که درگرمی‌است‌چون‌برق — به یک‌ساعت رود از غرب‌تاشرق

سمش‌روزدغا، رنگین‌چون‌لعل‌است — هلالش نعل و اختر میخ نعل‌است

درآن کف تیغ تیز آتشین تاب	چو دو دریای عمان قطره آب
بشوید نقش خصم از لوح عالم	بود درقصد خون او دمادم
بساط بزم شاهنشاه دوران	گرفت از پسته‌ها شکر فراوان
از انفاس خوش هر لعل شیرین	معطر گشته شادروان مشگین
فرورفته به‌زر بزمش‌چوخورشید	نهاده تاج زر برسر چو جمشید
به دود مشگک فام شمع عنبر	معطر کرده خرگاه مه و خور
اگرمهر از زر است وعنبرین بو	بود مانند گوی مجمر او
وگر باشد مرصع خیمه خور	طناب و میخش ازابریشم وزر
به‌نور سایه‌بان شاه نه بود	که اورا ماه درخرگاه نه بود
دراقلیم معالی پادشاه اوست	که‌دین‌راپشت‌ودولت‌راپناه‌اوست
به‌کوی تاجاران می برم پی	ولیکن تاج بخشی نیست دروی
دلا فرّ همایی سایه اوست	فراز هفت گردون پایه اوست
جهان ازعدل او معمور گشته	عدوی ملك او مقهور گشته
زسعی او شده هر بایر آباد	به‌کرمان آمده دجله ز بغداد
شده معمور ازاو سور و قلاعش	مواضع گشته اوقات بقاعش
در او دارالسیاده کرده ترتیب	از آثارالنبی پر عنبر و طیب
در گنجینه احسان گشاده	بنای مسجد جامع نهاده
قضا کرسی نهد بالای عرشش	که‌طرح افکند مسجدرا وفرشش
روان شد سفره‌اش درهر بساطی	کشید از بهر مسکینان سماطی
به‌خاطرها رسید از وی مسرّات	که درخیرات کوشید و مبرات
زهی شایسته تاج کیانی	سزاوار سریر ایلخانی
چو زر درمشرق ومغرب گرامی	بنامت سکه‌خندان، خطبه نامی
جنابت سجده‌گاه تاجداران	رکابت بوسه‌گاه تاجداران
تویی مهر سپهر تاجداری	فروغ آفتاب شهریاری

کند تیغ تو با خاکی و آبی — بیان مذهب مالك رقابی
زعدلت ملك ودین ازروی تاثیر — چه‌بینند، آن‌چه مس بینندزاکسیر
دل ارباب دین شد جلوه‌گاهت — سعادت تاجدار و تخت گاهت
زهی تیرت چوکیش شاه یثرب — زمشرق رفته تا اقصای مغرب
فکنده چتر تو برمهر سایه — فزوده ملك را مهر تو پایه
ز تاب آتش مهر تو سندان — شود مانند سیماب لرزان
هرآن صورت که‌کرده خرده‌دانی — نسیم لطف اورا داده جانی
سریر ملك را جاه تو آراست — جهان‌را افسر وگاه‌تو آراست
هرآن سایل که دوران تو دیده — زگردونش لقب، قارون رسیده
طراز ملك‌داری بر سر و دوش — مراد دینی و عقبی در آغوش
قمر پروانه شمع ضمیرت — عطارد کارفرمای دبیرت
ایا سلطان اقلیم معالی — جهان هرگز مبادا ازتو خالی
زبهر بزم چون فردوس شاهی — که‌نه‌توان‌گفت وصف اوکماهی
زباغ فضل بستم دسته‌ای گل — که هم تابش نه‌بیند هیچ بلبل
گلی کازعیش اوگردد خردمست — بماندرنگ وبویش‌تاجهان هست
زدرج خاطر آوردم یکی دُر — که گردد بحروبر ازصیت اوپر
طریقت‌نامه نام او نهادم — در دولت بروی او گشادم
همیشه تا فلك دوران پذیر است — دراو اجرام اختر را مسیراست
مبادا سیر او جز بر مرادت — چو قصر جنت آبادان بلادت
حروف نام او برصفحه‌ی زر — صدای صیت او برطاق منبر
روان منشورت ازایران به‌توران — خراج آورده از توران به‌ایران
همیشه گنج بخشی پیشه تو — همه فتح بلاد اندیشه تو
نموده با همه عالم مدارا — ز دولت هم نصیبی‌داد مارا

ز مشرق برتو تا مغرب مسلم
سخن کوتاه شد والله اعلم

فی حسب‌الحال و کلمه‌ای چند در موعظه و شکایت از روزگار

بیا ای دولت فرخنده دیدار — که پایم شد زجای ودستم ازکار
خلاصم بخش ازاین‌زندان دل‌گیر — که در عهد جوانی گشته‌ام پیر
زضعفم کار تن جایی رسیده — که بیرون رفته از ادراك دیده
دمیده روح در شخص خیالی — خداوند جهان باری تعالی
گر آویزد نسیمم در گریبان — کشد حالی ززندانم به بستان
من آن گردم که برگیرد شمالم — به‌گرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیر غم برگیری ازپای — نسیمم هر نفس برگیرد ازجای
تنم ازجان موری بی‌نشان تر — روان پشه‌ای ازمن گران‌تر
اگر بردیده موری نهم پای — به جنبد تاقدم برگیرم ازجای
وگر درپای عصفوری‌زنم چنگ — نه‌گردد برتنش راه نفس تنگ
تنم درزیر پیراهن خیالی است — میان آتش سوزنده نالی است
مگر می برفروزد هم چو شمعم — چو نور آردشبی در جسم جمعم
* بیاساقی به‌جامی‌کن شبم روز — به‌آبی سرخ قندیلم برافروز
چراغ‌دل‌که مطلوب‌است سوزش — به‌دان گوگرد احمر برفروزش
دری ازخلق خواهم‌بست برروی — بریدن خندقی پیرامن کوی
دراو آبی زسیل دیده بستن — حصاری گشتن و تنها نشستن
بآب چاه این چشم[1] مغاکی — نمی‌دادن به‌حلق تشنه[2] خاکی
خدنگ[3] آه زهرآلود دل دوز — زشست‌سینه بگشودن شب‌وروز

* نسخه ب. ازاین بیت آغاز میشود وفاقد قسمت‌های‌قبلی است. ۱ــ آ. جسم
۲ ــ ب . حلق خشك ۳ ــ آ . زرنگ

جگرقوت‌است‌اگرچیزی‌دگرنیست | نبات‌کلك هست،ارنیشکرنیست
نمك ازدیده می‌آرم بـه خروار | ز منطق می‌برم شکر به‌انبار
چوغنچه عود سوز ازسینه سازم | چو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری به‌گرد این عمارت | که برجش‌را کند گردون زیارت
درآن حلقه پری را ره نباشد | بجز[1] ساقـی کسی همره نبـاشد

بیا ای ساقی سیمین بناگوش
به‌خنده‌جام زرین کن پرازنوش

ز لعل خویش مارا بخش کامی | دماغ خشگ ما تر کن به جامی
دلا زین رقعه باید مهره برچید | دگر بـا پاك بـازان کج نبـازید
که‌گر موجی زند دریای غیرت | بمانی غرقه در دریای حیرت
تو می‌نازی و این ملك مجازی | رود ناگه به باد بـی‌نیازی
به‌سوزد آتش غیرت چو عودت | نماند جزکفی خاك از وجودت
چراغ هرکه بی مشکوة باشد | سحر در معـرض آفات باشد
زسیل اورا کجا بـاشد گزنـدی | که پیش از رود باشد رودبندی
زوادی‌رخت بیرون‌برکه ازسیل | نه‌ترسد هرکه[2]برکوه آورد خیل
نه‌انـدیشد ز زخـم تیـر دشمن | که آید در[3] وغا پوشیده جوشن
چو مور ازپشه درکنجی نشیند | چو آیـد باد گرد او نـه بیند
خوشا آن‌دم که از زندان دنیی | برم رخت وجود خود به‌عقبی
به‌می مشغول باید گشت حالی | که خواهد بودن این غم لایزالی

بیا ساقی کـه غم خون دلـم ریخت
ز تـاب سینه دردل آتش انگیخت

دراین غـم شـربت حیرانیم ده | لبـالب کاسـه ریحانیـم ده

---

۱ ـ ب . فلك ازرازمن آگه نه‌باشد ۲ ـ ب. آنکه ۳ ـ آ. دغا

درین ظلمت سرای تنگ ویران	که نی‌سقفش بودمحکم نه‌بنیان
مرا ، هم خانه جمعی بی‌تمیزاند	که نشناسدخردکایشان‌چه‌چیزاند
زنندم هرزمان تیغ جفایی	از ایشان نشنوم بوی وفایی
سرشت دیو و شکل آدمیشان	دلم آزرده از نامردمیشان
نه گلشن را زگلخن می‌شناسند	نه مخزن‌را زبرزن می‌شناسند
ز بی‌رایی گزیده نار بر نور	نهاده دیو را ترجیح برحور
در ایام مسیحا خر پرستند	بَرِ آب حیات آتش پرستند
هنر باعیب یکسان پیش ایشان	عبادت معصیت درکیش[1] ایشان
نه صالح را ز فاسق باز دانند	نه مؤمن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی‌دیده هستند	که بامعبود حی ، بت می‌پرستند
تو مهدی خوی‌باش وعیسی آثار	نه گوساله پرست موسی آزار
وگر گاهی شود وقتت مشوّش	به‌خواه ازساقی آن آب چوآتش

الا ای می فروش عیسوی کیش
به‌ده پیمانه‌ای زآن خم به‌درویش

زکاتم ده که انبای سبیلم	بجان مشتاق جام سلسبیلم
دلا پیوسته بر عزم سفر باش	نه ایّوبی ، زکرمان برحذرباش
تویی آیینه ازکوران به پرهیز	زشیران زادی، ازموران به‌پرهیز
خداوند بصر داند که اعمی	نیابد حظی ازنور تجلی
تومجمرداری ازگلخن برون رو	چودود مجمر ازروزن برون‌شو
زجا برخیز اگر بندی نه داری	مسافر شو چو پیوندی نه‌داری
خبر داری که آب پاك روشن	که سازد باغبانش بِثْرکه مسکن
چو بیرون می‌رودازحد،درنگش	تغیّیر می‌پذیرد بوی و رنگش

---

۱ ـ آ . شأن

تورا آب ای پسر کـردم تصـّور | روان شو گرنه‌می خواهی تغیـّر
وگر دریا تـوانی شد ز پستی | ز تشویـش تغیـّر باز رستی
تو خورشیدی مشو مهمان‌خفاش | تو سلطانی مبر فرمان او باش
وزین جمع ارشوی وقتی پریشان | می صافی طلب بررغم ایشان

بیا ای ساقی سیمین صراحی
که‌ازتقوی نیاندیشد صباحی

اگرچه ُدرد نوشیدن وبال است | ولیکن دردمندان را حلال است
دلم راساعتی یاری ده ای بخت | که بیرون‌آوردزین تنگنا رخت
دراین‌زندان‌چنانم‌دل‌گرفته است | که ازجان‌وجهانم دل‌گرفته‌است
فـراق دوستان تـا چنـد بینم | بـکام‌دشمنان تـاکـی نشینـم
مقامی ناخوش و عیشی مکـّدر | خیالی فـاسد و نقشی مکـّرر
رباطی تنگ و درویشی دراونه | پر از بیگانه وخویشی دراو نه
نیابی گنج و در هـر گنج ماری | گلی نشکفته و هر گوشه خاری
همه ُدرد است ودروی صافیی نه | همه َدرد است ودروی‌شافیی‌نه
زمعنی خالی است وپر زصورت | صفایی نی و سر تا سر کدورت
نه‌دل بندی که عهدی باشد اورا | نه فرزندی که جهدی باشداورا
نیابد هیچ غمگین شادی از وی | نه بیند بنده‌ای آزادی از وی
جهان پرزهر وتریاك است معدوم | نه‌دانم چون شود احوال مسموم

بیارای ساقـی آن رخشنده ساغر
که غم زهر است ومی تریاك اکبر

جگر مسموم ومی تریاك او شد | خوشا آبی‌که آتش خاك او شد
الا ای ساربـان،دور است منزل | مگر برناقه بندی زود محمل
تودرخوابی ویاران رفته ازپیش | مکن‌غفلت صلاح خود بیاندیش
مرو تنهاکه قاطع ره‌نشین است | کمان‌زه‌کن،که‌دشمن‌در کمین‌است

مسافر می‌شوی‌زاد ، رهت کو
بیابان‌است‌و باران، خرگهت کو

مرا ره پیش‌و پای‌عزم لنگ‌است
به‌سرباری‌گذر برخاك‌و سنگ‌است

حرامی در ره و راه حرم پیش
نه می‌یارم نهادن يك‌قـدم پيش

رفیقی نی‌که آید تـا بـه منزل
شفیقی نی که بـرگیرد غم [1] دل

بیابان‌گرم‌و تشویش سموم‌است
ز گرماکوه آهن هم‌چوموم است

ندیمم محنت‌است‌وناله هـم دم
قرینم غصه‌گشت وهم نفس، غم

درین‌گـِل مرکب سستم بیفتـد
که اینجا پیل محمودی به‌خفتد

الا ای خضر فـرخ پی کجایـی
که این سرگشته را راهی نمایـی

بیار ای ساقی‌آب زندگانی
کازو یابم حیات جـاودانی

صباحم شامی غـرق شفق ده
وجود نیست ، هستم را رمق ده

دلا برخیز و میخ خیمه برکن
ردا بر دوش و جـُل برلاشه‌افکن

بسیج‌کوچ کن وقت‌رحیل است
قدم درنه‌که توفیقت دلیل است

چه‌گردی[2] گرد این کاخ سپنجی
ازاین‌ویرانه بیرون‌رو، نه‌گنجی

چو در وادی نـهی بنیاد خانه
بـود تشویش سیلت جـاودانـه

حریفان را برون آر از شبستان
که آمد نـوبهـار و شد زمستان

پی‌کاری‌شو ار موسم رسیداست
که بازی‌را نهایت هم پدیداست

چه باید منزوی‌گشتن به دیری
که‌از وی نشنود کس‌بانگ‌خیری

در رنگین مجلس خانـه بشکن
کلیـد عیش را دنـدانـه بشکن

بسوز او تار عودوجام‌کن خـُرد
نه صافی‌در قدح به‌گذار نی‌دُرد

می‌گلگون بریزو چنگ بشکن
سفالی خـُم،به زخم‌سنگ بشکن

---

۱ ب . از دل   ۲ ـ آ . چه‌گردی خاك راه این‌سپنجی

گرت در سرهوای سلسبیل است		چوخون رزخوری خونت سبیل است

بیا ساقی بیـار آن آبگینه

که ریزد آتش او آبِ کینه

شرابی روح‌بخش از جام حوری		که راحت باشدش وصف طهوری

غزل

دلا ایام دولت بی ثبات است		نموداری ز دوران حیات است

به چشم اهل دل دنیا سرابی است		ولیکن تشنه پندارد فرات[1] است

بر افشان رقعـه شطـرنج گیتی		که در هرخانه‌اش تشویش مات است

خلایق را به خاك ره سپردنـد		کنون دردست اومشتی رفات است

خوشا مجذوب[2] ناپرواکـه او را		فـراغی از وجـودکاینات است

تمنـای حیاتـم نیست ، آری		حیات خسته هجران ممات است

نویسد دیده‌ام فصلی زهر باب		که شنگرفش همیشه در دوات است

مرا امید احسانـی نهانی است		که انعام کریمان بی برات است

ازاو گربخششی جویم عجب نیست		گدا را از غنی چشم زکات است

بسازای جان که امکان خلاص است		منال ای دل که امید[3] نجات است

عماد امشب به می احیای جان کن		که شب ظلمات و می آب حیات است

بیا ساقی به ده آن آب حیوان

مرا کاز تشنگی آمد بلب جان

---

۱ ــ آ . سراب است	۲ ــ آ . با	۳ ــ آ . هنگام

به آب می دلی را زنده می‌کن
به‌لطف‌آزاده‌ای را بنـده می‌کن

دلا برخیز و عزم بـوستان کـن
نظر در سبـزه و آب روان‌کـن

گلی بر یاد روی دوست می‌چین
به جای قامتش در سرو می‌بین

چو رفت‌ازدست‌آن ریحان‌دل‌بند
به‌بند از سنبل[1] تردسته‌ای‌چنـد

اگر در چشمت آیدنرگسی مست
بیاد چشم شوخش زن‌دراودست

زخون دل‌سمن رالاله‌گـون کـن
چو شاخ‌ارغوانش غرق خون‌کن

ز دیده بوستان را ده خوش آبی
شقایق را به زَن بر آتش آبی

از او در باغ اگرنه بود نشانی
از آه سـرد بنمـایش خـزانـی

اگر پیش دهانش غنچه زدلاف
بنوك تیغ خـارش سینه بشکاف

چو غنچه بالبش لب می‌گشاید
نسیمش گر دهن بـدرید شـایـد

خوشا آن دسته ریحان مشگین[2]
که بندد سرومن برطرف نسرین

مرا بی روی او ازگل‌خبر نیست
تو گویی درجهان‌ازگل اثرنیست

مراد ما زگل مشکل بـرآیـد
که کار بی‌دل از مُل می‌گشاید

به ده ساقی میی از ساغـر مهـر
که ازوی‌برفروزم چهره‌چون‌مهر

میی‌کاو در بدن تأثیر جان‌کرد
کهن پیران عالم را جـوان‌کـرد

چو درکتم عدم آسوده بـودم
زکس نام جهـان نشنوده بـودم

نه از جانم اثر در ملك عقبی
نه از جسمم رقم بر لـوح دینی

از آبـای‌فـلك جستـه رهـایـی
واز انبای جهان‌کـرده جدایـی

نـدانسته[3] زمـان را و زمین را
نه‌کاری با من آن را و نه این‌را

نه دل را حال دل معلوم گشته
نه جان را سرّ جان مفهوم‌گشته

اگر توفان‌شدی، من نوح بودم
وگر مردی تنی، من روح بـودم

---

۱ ـ آ. پر ۲ ـ آ. مسکین ۳ ـ این بیت را . ب . اضافه‌دارد.

نه‌صلحی‌دردلم باکس، نه‌جنگی | نه بویی‌حاصلم‌چون‌گل،نه‌رنگی
نه کـردی تیره‌دود دل دمـاغم | نه کشتی‌باد غم، روشن چراغم
نهاده روی دل در صـّف ارواح | گریزان‌هم‌چودود از تـّف اشباح
نه میدانم‌که آن دولت‌کجا شد | چـرا بـا خـاطرم غم آشنا شـد
اگر دردم مگر دُردی رهـانـد | کـه آب بـاده آتش می‌نشانـد

بیار ای ساقی آن آب چو آتش
کازو گردد زمانی‌وقت ما خوش

به آب لاله‌رنگ‌عنبریـن بـوی | مرا گرد غم از خاطر فـروشـوی
چو روحم دولت ایجاد می‌یافت | سپهرم خلعت اقبـال می[1]بافت
دلم‌گشته قـوی از پشتی روح | ز توفان در امان‌چون‌کشتی نوح
وطـن درگلشن عقبی گـزیـده | هـوای‌گـلخن دنیـا نـدیـده
زمانی هم‌نشین حور و غلمان | زمـانـی عندلیب باغ رضـوان
نه دیده روح پاك آلایش تـن | جمال خوب جـان آرایش تـن
انیس روح مـن ارواح قـدسی | گـهی عرشم مکان وگـاه‌کـرسی
در آبـای فلك دیـده نقـابـی | بنات چـرخ را گفته طلاقـی
زرشگ‌آورده در دیده‌فلك‌اشك | که‌بر احوال من برده‌ملك[2] رشك
مرا آن‌دم سعادت هم نفس بود | که‌جان‌بی‌جسم‌وطوطی‌بی‌قفس‌بود
چو مرغ روح‌من‌محبوس تن‌شد | دلم را مسکن این بیت‌الحزن شد
کنون از می، شکیبایی نه دارم | غم از رنـدی و رسوایی نه‌دارم

به ده ساقی می صافی به صوفی
که نغز آیـد ز صوفی فیلسوفی

صفای‌می،نگر در جـام جمشیـد | چو درآیینه عکس نور خورشید

---

۱ ــ آ. تافت　　۲ ــ آ. فلك

گل سرخ رخم روزی شود زرد | دم‌گرم دلم یك شب شود سرد

چراغ جان به‌میرد صبحگاهی | شود مرآت دل، تیره به آهی

اگر شاهی وگر درویش غمناك | کفن‌پوشی وافتی در دل خاك

جهانت بازگیرد هرچه داری | ولیکن بد روی تخمی‌که‌کاری

ز دنیا بایدت بُرد آنچه‌خواهی | که در عقبی نه افزایی ونه‌کاهی

زمین باغ جنّت بر نه دارد | درخت اینجا نشان‌کآنجا برآرد

بسا رنگین عذار ارغوانی | که‌گشت از چرخ ازرق زعفرانی

جهان رسم وفاداری نیاموخت | فلك آیین غم خواری نیاموخت

خبر داری‌که‌بر ما عمر به‌گذشت | چو باد بوستان‌برکوه و بردشت

دریغ از غره ماه جوانی | چراغ صبح و روز زندگانی

نه دارد طاقت غم این دل ریش | که می‌گیردبه‌جامی‌دست‌درویش

الا ای ساقی آمد صبح برخیز

می چون صبح در شام قدح ریز

بیار آن می‌که یاقوت‌روان‌است | که یاقوت‌روان قوت روان‌است

ایا حکم قضا طی سجل گو | جدایی در میان آب و گل گو

چه بندی پرده سبز منقش | به دین محنت سرای تند ناخوش

بیا بگشای قفل از درج افلاك | بریز این مشت مروارید برخاك

برافشان رقعه شطرنج گردون | که مارا شد ز فکر او جگرخون

نه دانم چشمه خور چند جوشد | قبای موج دریا چند پوشد

زگِل تاکی‌گُل سیراب روید | عذار لاله تاچند ابر شوید

جفا تاکی‌کشد مظلوم بی دل | جهان تاکی بود خالی ز عادل

خداوندا دلم زین دور بگرفت | که هفت‌اقلیم عالم جوربگرفت

وجود نیست هست اهل عالم | بباد نیستی برده به یك دم

که برماتهمت هستی حرام است | وجود ما وجود نا تمام است

وگر یك روزم از عمراست باقی　　مدارم بی‌می‌و معشوق و ساقی

مرا ای ساقی ار می می‌چشانی

خمی‌کمتر نه شاید خسروانی

زراح روح پرورپرکن اقداح　　که یابدروح ما روحی ازآن‌راح

چومن درخاك تیره خفته باشم　　جهان را خیر بادی گفته باشم

به‌تلخی گفته ترك جان شیرین　　کفن کرده دواج وخشت بالین

نه‌من‌ازکس نه‌کس‌ازحالم آگاه　　فراموشم شده هم‌سال و هم ماه

اگر نالم کسم فریاد رس نی　　وگر گریم زمن آگاه کس نی

زند تیغم چو فراشان چالاك　　شب نوروز خیمه بر سر خاك

به‌رسم سوگواران در بهار ابر　　کشد دیبای سبزم بر سر قبر

صبا هر صبحم از تاثیر ژاله　　ببالین بر فروزد شمع لاله

نسیم عود سوز صبحگاهان　　برآرد گرد مشهد عذرخواهان

چو بیند حال زارم ابر آزار　　بگرید هرسحر برحال من زار

اگرچه نقش ما برلوح ایام　　نه‌خواهدماندو خواهدگم‌شدن‌نام

شراب‌تلخ نوش این‌دم مکن‌شور　　که‌نتوان‌رفت‌پیش‌از مرگ‌درگور

« به ده ساقی می گلرنگ گلبوی

که‌گردد آدمی ازوی ملك خوی »

اگر نوشد جوانی، شیر گیرد　　وگر پیری معمر، دیر میرد

الا ای بسته بامن عهد صحبت　　چو خارم بردمد ازخاك تربت

زخاك قالبم دهقان زند خشت　　فشاند خاك من درباغ ودرکشت

به یاد آور حقوق صحبت من　　گلاب اشگ زن بر تربت من

همه روزم بیاد جمع، می ده　　شب قدرم برآت شمع‌می[1]، ده

چو ذکر من نیارد برزبان کس　　به‌تکبیری مرا فریاد می‌رس

---

۱ ــ آ ، وی‌ده

به انفاسم معطر دار مشهد | با خلاصم منوّر دار مرقد
چو بدبینی مرا احوال ظاهر | فرو مگذارم آن ساعت ز خاطر
مروج[1] دار روح پاك مارا | بده آبی ثوابی خاك مارا
زما درخاك اگر كاری نیاید | از اخلاص شما كاری گشاید
قیامت گرچه نزدیك‌است[2] یارا | بسی درخاك باید خفت مارا
به‌خواهد گشت چندان[3] چرخ افلاك | كه درگور استخوان ماشود خاك
كنون درباغ‌خواهم‌عزم می‌كرد[4] | كه‌نتوان‌وقت‌گل‌سرما[5]ی‌دی‌خورد

بیا ساقی شراب دوشیت كو
دمادم داروی بیهوشیت كو

مرا بستان زمن كاز خود پرستی | نیابد كس خلاص الا، به مستی
دلا گر عاشقی ازدرد مگریز | وگر بی‌طاقتی در درُدی آویز
منال ازغم‌كه غم یارقدیم است | رود شادی وآید غم، مقیم است
كسی‌را درجهان‌ازغم‌امان‌نیست | كه بی‌غم درزمین وآسمان‌نیست
به‌آب غصه خاك ما سرشتند | كه غم روز ازل بر ما[6] نوشتند
اگر صاحب دلی در غم بمیرد | براو صاحب خرد خرده نه گیرد
من‌ازغم‌گرنه‌می‌نالم‌عجب‌نیست | كه نالیدن زغم شرط ادب‌نیست
شنیدم از طبیب حاذق شهر | كه‌گر طفلی‌خورددركودكی زهر
دهندش شربتی مسموم، گاهی | زیادت می‌كنندش هر به ماهی
شود معتاد و زهرش نوش گردد | نه‌زآن دارو دلش بیهوش گردد
دلم دركودكی، باشیر،غم‌خورد | از آن غم در دلم تاثیر كم كرد
وگر روزی غمی آرد شبیخون | دهد ساقی به دستم جام گلگون

بیارای ساقی آن اكسیر اعظم
كه‌چون مس‌می‌گدازد قلبم‌ازغم

---

۱ ــ آ . منور ۲ ــ آ . مارا ۳ ــ آ . چندین
۴ ــ آ . عزم كردن ۵ ــ آ . سرمای خوردن ۶ ــ آ . سرشتند

اگر نه دل مس است و کیمیا می | کجا گردد روان هر قلبی ازوی
چو طومار شکایت در نوشتم | به‌کوی شکر بادا ، باز گشتم
من آن اشگم که ابر از چشمش انداخت | صدف در سینه‌اش عمری وطن ساخت
به‌سعی بخت شد دُرّی شب‌افروز | که از نورش نماید تیره شب روز
کنون بر تاج شاهان می نهندش | بدست شهریاران می دهندش
به‌دیدی درچمن شبنم براوراق | که‌چون بنمود رخ خورشید از[1] آفاق
چنان برآسمان برد از زمینش | که غایب شد زچشم اهل بینش
من خاکی هم ارچون قطره آب | نمودم مختصر در چشم اصحاب
سزد کاز جذبه لطف الهی | برد بر ذروه ماهم ز ماهی
من آن شمعم که اقبالش برافروخت | که‌چون پروانه بروی هر که‌زد سوخت
حسود کور دل گودیده بر دوز | که من چون آفتابم عالم افروز
[2] مرا بامی خوش است و غمزه‌ی مست | بدارای مدعی از دامنم دست

بیا ای ساقی ازغم خانه شاه
می لعل نشاط افزای غم کاه

می رنگین که چون غمگین نوازد | هلالی را دو هفته ماه سازد
پناه سلطنت شاه جوان بخت | که‌هم تاجش سزاوار است و هم تخت
محمد سیرت **حیدر** مناقب | که باشد لطف یزدانش مراقب
خلافت کسوتی برقد جاهش | زمشرق تا به مغرب بارگاهش
خدایش داده استعداد شاهی | گرفته حکمش ازمه تابه‌ماهی
رسیده پایه تختش به کرسی | هنوزش رغبت درویش پرسی
شده ناموس تیغ او به‌اطراف | گرفته صیت عقلش قاف تاقاف
بود براهل دل روشن که جاوید | جهانگیری کند تیغش چوخورشید

---

۱ ــ آ . خورشید آفاق ۲ ــ ب . این بیت را اضافه دارد

خرد خواند کفش را بحر سایل | که در کیشش نشاید نهر سایل
مراد جاهی و مالی به بخشد | جهان‌گرزر شود، حالی به‌بخشد
شجاعت ، پیشه ابداعی اوست | سعادت یارو دولت،داعی‌اوست
جهان از عدل او آباد بادا | روانش خرم و دل شاد بادا
چومطرب برکشد دربزمش‌آواز | چه‌خوش باشد که‌گوید ازسرناز

بیا ساقی مرصع جام مارا

به‌ده ضایع مکن ایام مارا

چو ازمیراث جم یك جام داریم | دمی بی‌او چرا آرام داریم
دلا هربادهٔ درخورد ما نیست | که هرد ُردی دوای دردما نیست
می‌جان جرعه جام الست است | **که جان‌اهل‌دل‌زان‌باده‌مست‌است**
خوشا جامی که هشیاری فزاید | نیارد خواب و بیداری فزاید
شراب جذبه لطف آلهی | که باز آرد دلم را از مناهی
نه‌نوشد خرده‌دان خمر خردپوش | که گردد هرچه میداند فراموش
زمی‌مقصودم‌آن صافی‌زلال است | که پیش صاحب‌تقوی حلال‌است
بیار از جوی تسنیمم سبویی | کازاو جان بی‌خبرگردد به‌بویی
منم طفل وشرابم شهد وشیراست | زخمری‌کازخمارش ناگزیر است
رحیقی مُهر مشگین بر سر او | نهاده حور بر کف ساغر او
میم ازجام لعل حور عین است | که مجلس خانه‌ام خلدبرین‌است
چه‌خوش‌باشدمیان‌راح[1] و ریحان | شراب‌روح بخش‌ازدست رضوان

بیا ساقی بیار آبی معطّر

زلالی مشگ‌بوی ازحوض کوثر

دل‌گرمم که محتاج علاج است | دوایش‌کاس کافوری مزاج است

---

۱ ــ ب . روح وروحان

در سبب نظم کتاب
و
صفت شهر کرمان

مرا در غره روز جوانی
تباشیر صباح کامرانی

که ریحان می‌دمید ازارغوانم
گلی دیگر شگفتی هر زمانم

غمی پیراهن خاطر نه گشتی
خلاف خاطری ظاهر نه گشتی

زگریه دیده‌ام توفان ندیده
گهر در رشته‌ام مژگان[1] ندیده

فکنده سایه مهرم بر سر دل
ندیده اخگر غم مجمر دل

زگردون برسرم باریده گوهر
فکنده آفتابم در قدم زر

زکلکم رشگ بردی تیر گردون
گرفتی خرقه ازمن پیر گردون

کدامین اهل دانش یارمن بود
که بی دُراعه و دستار من بود

به‌نرگس پوشی زر حِقه دادم
به‌لاله ارغوانی شقّه دادم

نکردی باد در کویم گذاری
کازو بردامنم نبود غباری

دلم شاد و روانم بود خرّم
نمی‌گشت آشنا با خاطرم غم

فلك بروفق، دایم سیر می‌کرد
که طالع اقتضای‌خیر می‌کرد

به‌گرد مرکز حکمم چو پرگار
به‌سر گشتی همیشه چرخ دوار

---

۱ ــ ب. کشیده

نه‌جستی وحشی کامی ز قیدم / که بودی آهوی مقصود صیدم

می لعلم همیشه درقدح بود / حریف مجلس خاصم فرح بود

نه‌رنجی برده بی‌دردی کشیده / نه‌شوری دیده نی تلخی چشیده[1]

نه‌دل واقف که‌گرمی‌هست‌وسردی / نه‌جان آگه که‌رنجی‌هست‌و دردی

سعادت یار و دولت چاکرم بود / که اقبال ازغلامان درم بود

هزارم یار جانی در حمایت / هزارم دوست در شهر و ولایت

فلك چشم عنایت داشت ازمن / تمنای حمایت داشت از من

مقیم‌کنج خلوت‌خانه‌ی خویش / بسان گنج در ویرانه‌ی خویش

شده در خطه‌**کرمان** وطن ساز / ولی ناموس در **تبریز** و **شیراز**

خوشا ملك کریمان خانه داد / که رحمت بر دیار و اهل اوباد

کنی معلوم اگر صاحب کمالی / که **کرمان** ازکریمان‌نیست خالی

هوایی معتدل آبی گوارا / مقیم خاك او اهل مدارا

زمینی دلنشان[2] و تربتی خوش / مرا با ساکنانش صحبتی خوش

دراونعمت فراخ ودردل تنگ / بهشتی روضه پربو و پر رنگ

رطب با یخ [3] دراین بازار باشد / مگس اندك شکر، بسیار باشد

همه اهل‌کرم ، صوفی و اوباش / درم درکیسه نی وکاسه پرآش

چو فصلی نو شود در روز اول / هوای صافیش گردد مبدّل

نه سرمایی که‌آید لرزه برتن / نه‌گرمایی که سوزد پوست برتن

چو تیرآید توان پوشید سنجاب / چودی باشد توان غلتید درآب

مزار اولیا هر مشهد او / مقام اصفیا هر معبد او

زعطر خلق درویشان این خاك / رسد بوی گل وریحان به افلاك

غزالان سیه چشمش غزل گوی / خرامان چون صنوبر برلب‌جوی

---

۱ ـ آ . کشیده   ۲ ـ آ . دل‌فشان   ۳ ـ آ . مخ

نمك درلب شكر درخنده پنهان — دهن درج عقیق وپر ز مرجان

بطرف بوستان چون سرو مایل — ترش ابـرو ولـی شیران شمایل

ملاحت آیتی در شـأن ایشان — سلاطین انـد درویـشان ایـشان

فکـنده آفتـاب هفت کشور — به آمین همایش سایر برسر

محمد خسرو غازی منصور — که بادا چشم بد ازدولتش دور

روان جـان و ملـك آفـرینش — چـراغ دیـده اربـاب بینـش

بود کرمان بهشت وخَلق او حور — دراو شاه جهان نور علی نور

من از غلمان این فرخ بهشتم — وفای اهل او در دل نـوشتم

گه ازدیده زنم آبی براین خاك — گهی روبم به مژگان خاك وخاشاك

چهل سالم به فضل ایزد چنان داشت — که از جان شد غلامم هر که جان داشت

ز بحر نظم عقدی گوهرم داد — دلی روشن ضمیری ، انورم داد

چو دارد باسخن جان آشنایی — ز یمن[1] بخشش لطف خدایی

همی کرد این هوس دردل گذاری — که باقی ماند ازمن یادگاری

که دستوری بود ارباب دین را — انیس خاطر خلوت نشین را

بنظم آرم کتابی بی تکـلّف — **ز مصباح الهدایه در تصوف**

ببایدگوهر درج صدف سفت — نه از تلقای[2] نفس خویشتن گفت

کـنم نقـل از **عوارف** یا **تعرف** — گزیـده سیرت اهـل تصوف

دراو ده باب و درهرباب ده فصل — که باشد جمله را هم **فرع و هم اصل**

چو درخاطر شد این معنی مقـرّر — خیالش هرنفس گشتی مکـرّر

شبی وقت سحر خوش بودحالم — کـه آمد این تصـوّر در خیالم

شدم سوی مزار شیخ مغفور — که باغ جنت است و منزل حور

---

۱ ـ آ . به‌یمن ۲ ـ آ . بلقای

گلاب اشک برخاکش فشاندم
روان بر تربت پاکش فشاندم

نهادم درمیان این راز با شیخ
حدیث رفته گفتم باز با شیخ

چنین آمد بگوش جانم آواز
که بررویت شود این بسته درباز

بعون صانع ایجاد و تکوین
بسازی یادگاری در ره دین

که صیتش مکّه و یثرب به گیرد
ز مشرق تا حد مغرب به گیرد

بود دستور اصحاب[1] طریقت
شود مقبول ارباب حقیقت

چو بشنید این بشارت گوش جانم
مشرف شد به شکر[2] حق زبانم

[3]زگنجش بخشش توفیق جستم
کلید مخزن تحقیق جستم

که یارب این گدای بی‌سرو پای
که نی دل دارد و نی هوش و نی رای

رهی دور و درازش آمده پیش
تنی دارد پراز درد و دلی ریش

سعادت کن در این وادی رفیقش
به نور لطف روشن کن[4] طریقش

دل تنگش ز بد خویی نگه دار
زبانش از خطاگویی نگه‌دار

چو حرفی کج نویسد خامه‌ی او
قلم درکش به سطر نامه‌ی او

بعنوان چون شود این نامه نامی
به بدری ماه نو گردد تمامی[5]

مبارك باد بر سلطان ایران
خداوند خداوندان دوران

الهی سایه‌اش پاینده بادا
چو مهرش طالع فرخنده بادا

خدا و خلق ازاوراضی وشاکر
عماد از لطف او آسوده خاطر

همیشه ملك در فرمان او باد
قمر پیك و زحل دربان او باد

سعادت یار و بختش هم‌نفس باد
خدای عالمش فریاد رس باد

---

۱ ــ آ. ارباب ۲ ــ آ. حکم ۳ ــ ب. زگنج

۴ ــ آ. قرینش ۵ ــ ب. گرامی

باب اوّل

در

آداب

و آن مشتمل بر ده فصل است

فصل اوّل

در

ادب

بنام آن کازو یابد ادب دل
وز او خالی نباشد روز و شب دل

گر اول از ادب گویم عجب نیست
که مقصود از تصوف جز ادب نیست

مرا بخش از ادب یارب نصیبی
کاز او بهتر نمی‌بینم رقیبی

شنیدم از خردمندان فاضل
که نه بود بی‌ادب را هیچ حاصل

از آدابم مکن نومید یارب
که در دل‌ها بود جای مؤدب

کسی را کاشنایی با ادب نیست
گرش بیگانه پنداری عجب نیست

بگویم کاز ادب خود چیست مقصود
که ارباب ادب هستند معدود

روایت دارم از اهل تصوف
که آگاهند ز اسّرار تعرّف

کادب تحسین اخلاق است و افعال
ولی افعال نیات است و اعمال

ز دل‌ها می‌شود نیّات صادر
ولی اعمال ز ابدانست ظاهر

گر اخلاقت پسندیده‌است و افعال
که درخورباشدت نیات و اعمال

ادیب کاملت خوانم در این راه
گر از اعمال دینت باشی آگاه

گرت تهذیب ظاهر هست و باطن
شوی در منزل آداب ساکن

سر آسیمه بهر کویی نه پویی
ز حال خویش گویی هرچه گویی

حکایت

یکی از خستگان دَرد دوری
سخن می‌گفت وقتی در صبوری

که عقرب چند نیشش زد براعضا
نه شد در وی تغیّر هیچ پیدا

کسی گفتش چرا از ضربت نیش
نمی نالی به پاسخ گفت درویش

که چون در صبر میگویم حکایت
بود نالیدن از نیشی، جنایت

دلاگر در ره آداب پویی
حکایت از مقام خویش گویی

اگر برخوانی اخلاق پیمبر
به دانی منشأ آداب یکسر

فصل دوّم

در

آداب با حضرت ربوبیّت

مراعات ادب آمد از آن دل — که از فضلش[1] محبت گشت حاصل
چو قرب حضرتش گردد زیادت — شود روز و شبشش آداب عادت
کسی کآداب این‌حضرت گزیده است — محقق شد که غیرش را ندیده است
مصلّی را چورخ جز در خدا نیست — اگر در هر طرف بیند روا نیست
وگر وقتی کشد قربش در آغوش — نه گردد پایه خویشش فراموش

نگه دارد مقام بندگی را
گزیند پایه افکندگی را

حکایت

شبی ناگاه شد سلطان غازی — به خلوت خانه خاص ایازی

---

۱ ــ ب . فضلش.

دریده پوستینی پیش او دید — سرش بوسید و زان سرّش بپرسید

به پاسخ لب گشود آن ماه دل بند — که کاسد شد ز شکر خانه‌اش قند

نخستین در ثنای خسرو آویخت — شکر از پسته خندان فرو ریخت

که در سلك عبید پادشاهی — چو آمد بنده از فضل الهی

شعارم این دریده پوستین بود — که دوران[2] کرد سنجابیش ازدود

چو بختم خلعت شه کرد دربر — بلطفم برکشید این ژنده از سر

موافق آمد این دردم که هرشام — در این کاشانه گیرمیك دم آرام

نهم این پوستین کهنه درپیش — بیاد آرم قدیمی حالت خویش

اگر بختم کشید اکنون درآغوش — نه کردم پایه خودرا فراموش

تورا چون قرب حق گردد مُحصّل — مکن حال عبودیت مُبدّل

یکی ز آداب حضرت آن بود باز — که چون قاری کند ذکرحق آغاز

به‌سمع جان کنی اصغای نامش — نه پیچی سر ز احکام کلامش

چو در طاعت بود میل ثوابت — نه یابد امر و نهی اندر خطابت

وجود خویشتن گریابی آنجا — که گردد نعمت حق برتو پیدا

وگر جانت شود از سرّی آگاه — نیابد هیچ خاطر سوی آن راه

تو وقتی محرم این راه باشی — که در وقت سئوال آگاه باشی

اگر مفتوح یابی باب رحمت — ببباید خواستن اسباب نعمت

وگر آثار خشم آید پدیدار — بود خاموشی آنجا به ز گفتار

سئوال از هر محقر در بدایت — ادب نه بود بر اهل نهایت

بود این جامه برقد نبی راست
که موسی را سزد ملح‌العجین خواست

---

۲ ــ آ. در آن

فصل سوّم

در

آداب با حضرت رسالت علیه السّلام

اگر داری نصیب از دانش و هوش
در آداب امام‌الانبیا کوش

مؤدب باش با محبوب محبوب
که حاصل گرددت پیوند مطلوب

چنین است اعتقاد اهل تحقیق
که ایشان را مدد باشد ز توفیق

که بر پنهان ماه آشکارا
وقوفی هست امام‌الانبیا را

نگه دارد ادب با خواجه آن دل
که دردین باشدش این پایه حاصل

بود روشن که از اولاد آدم
نه باشد مثل او والله اعلم

کسی کاز شرع او یابد دلالت
بود ممکن خلاصش از ضلالت

نه شد مستغنی از وی هیچ واصل
که اورا پایه عالی است حاصل

میان جان و ایمان رابطه اوست
وگر فیضی رسد هم واسطه اوست

کسی درسنت افزود و نوافل
کاز آدابش نصیبی گشت حاصل

نه سنت بر مریدان گشت لازم
کاز آن غافل نه باشد هیچ عالم

چو نسبت با پیمبر شد زیادت
مضاعف گشت با سنت ارادت

مبر نام خدا الا به تعظیم
چو نام خواجه بی صلوات و تسلیم

فصل چهارم

در

آداب مرید با شیخ

بود واجب بر ارباب ارادت — که باشد شان ادب با شیخ عادت

مریدی کاز ادب باشد نصیبش — نه خواند شیخ کامل جز حبیبش

الا ای کرده دعوی مریدی — گرفته راه و رسم با یزیدی

ادب کاز پانزده کمتر روا نیست — تورا لازم بود گرچه مرا نیست

نخستین اعتقاد پاك با پیر — که در تکمیل دارد حسن تدبیر

چنان دانی که در عالم به اوشاد — نباشد مثلش از ابدال و اوتاد

دگر در خدمتش ثابت قدم بود — شب روز از دعای او نیاسود

نه گشتن زو جدا هرگز به تعیید — نمودن خدمتی هر دم به تجدید

دگر در مال و نفس خود تصرف — برأی شیخ دادن بی توقف

نکردن جز به حکم شیخ کاری — دگر به گذشتن از هر اختیاری

دگر از اعتراض اعراض کردن — نهادن در ره تسلیم گردن

نه خوردن بی اجازت شربتی آب — نه‌کردن بی اشارت رخ به‌محراب

دگر چیزی که شیخ آنراست کاره
از آن کردن جدایی چون مکاره

دگر در واقعه با خاطر پیر
نمودن مشورت از روی تدبیر

نه شاید خواب خود تعبیر کردن
به باید شرح آن باپیر کردن

دگر با لفظ شیخ اصغاء سمع است
که چشم شیخ برتادیب جمع است

دگر مایل به غمض صوت گشتن
از اصوات رفیعه در گذشتن

دگر با شیخ نا کردن تبسّط
نه دادن نفس را راه تسلّط

که باشیخ انبساط آن بی‌ادب کرد
که روز دولتش ایّام شب کرد

دگر باید کاز اوقات کلامش
وقوف و معرفت باشد تمامش

اگر وقت سخن نه بود نه گوید
زمانی در طریق صَمْتْ پوید

دگر کردن سئوال از پایه خویش
نه‌کردن خرج بیش از مایه خویش

کسی کاو از مقام خود سخن گفت
نباید عیب او گفتن که در سفت

دگر به نهفتن اسرار پیر است
که از اخفای رازش ناگزیر است

دگر با شیخ راز خویش گفتن
که راز از شیخ بد باشد نهفتن

دگر ازشیخ اگر گویی سخن باز
کنی بر قدر فهم سامع آغاز

که باشد در طریق معرفت دور
که آری لقمه شاهین به عصفور

مریدی را که این آداب باشد
به معنی سرور اصحاب باشد

فصل پنجم
در
آداب شیخ با مرید

نبی را نایب آمد شیخ کامل
که اورا پایه عالی است حاصل

چو داند شیخ شیخی را کماهی
مرید اوست محبوب الهی

ادب کاز پانزده کم نیست اورا
نظیر از نسل آدم نیست اورا

نخستین نیّت خالص به باید
که بی نیت عمل کردن نشاید

نباشد در دلش میل تقدم
بود فارغ ز استبتاع مردم

چو طالب روی دل آرد به سویش
نه چیند از سر بازیچه مویش

نه‌شاید جز به تعریف خدایی
نمودن با مریدان آشنایی

دگر باید که [1] استعداد نایب [2]
بدداند شیخ کامل در مراتب

گر استعداد کاری، نیست در مرد
نه شاید سعی در تعلیم او کرد

به قدر سعی و استعداد ای دل
تواند کرد طالب علم حاصل

---

۱ ــ آ . ازاستعداد ۲ ــ آ . تایب

دگر باید که از مال مریدش
بود هر لحظه اعراضی جدیدش

وگر جوید مرید از مال دوری
بیابد در عوض حالش ضروری

گرفتن از مرید آن دم سزد مال
که اورا درعوض حاصل شود حال

دگر ایثار باید شیخ مارا
که یارد کرد یاران رامدارا

دگر امری که فرماید به اصحاب
نباید کرد تقصیری در آن باب

که هر حکمی که برما کرده باشد
نخستین خود به جای آورده باشد

دگر رفق است با جمع ضعیفان
مدارایی نمودن با ظریفان[1]

نخستین رخصت است آن‌گه عزیمت
که تا فقر آورد در دیده قیمت

حکایت

جوانی ناز پرورد و سبک روح
که بروی باب عشرت بود مفتوح

بر پیری شد و پوشید خرقه
گرفت آیین این فرخنده فرقه

[2]در او می دید ضعفی پیر کامل
که پیران را بود این مایه حاصل

چو یاران را شدی وجهی مُهیّا
رقاقش دادی و بریان و حلوا

نکردی از حظوظش منع هرگز
که نفسش در ریاضت بود عاجز

چو بخشیدش شفا از علت آز
بتدریج از تنعم کرد خو[3] باز

نیامد تند خویی شیخ ما را
که پیران را سزد رفق و مدارا

دگر وقتی بود عالی مقامش
که باشد از هوی صافی کلامش

دگر باید که چون گوید حکایت
نخستین جوید از حضرت هدایت

که آرد بر زبان اورا کلامی
که گیرد کار سامع زو نظامی

دگر باید که هنگام نصیحت
بود مسدود ز ابواب نصیحت

میان جمع با صاحب خیانت
نه گوید جز به‌تعریض و کنایت

۱ــ ب. لطیفان   ۲ ــ ب . این بیت‌را اضافه دارد   ۳ ــ آ .خود.

دگر باید که سرّ نو ارادت
نهفتن باشددش از حسن عادت

دگر باید که اندر عفوّ زلات
نویسد لطف او هردم سجلّات

دگر زیبا بود گر اهل تکمیل
نه جویند از بزرگان شرط تبجیل

نه دارند از مرید امیّد تعظیم
که او خود این ادب کرده‌است تقدیم

دگر باید که حقش می گزارد
که او در خدمتش جان می‌سپارد

دگر توزیع اوق.اتست کارش
که در کویی [1] بود هر دم گذارش

زمانی با مریدان می نشینند
زمانی کنج خلوت می گزینند

دگر باید که طبعش با نوافل
بود تا روح [2] با جسم است مایل

نباشد یك نفس غافل ز طاعت
که پاکان را همین باشد بضاعت

نگردد فوت از او هرگز تهجّد
نیاساید زمانی از تعبّد

---

۱ ـ آ. کوهی ۲ ـ آ. در

فصل ششم

در

آداب صحبت و صلاح و فساد آن

ز صحبت می‌شود صاحب سعادت
که در صحبت توان کرد استفادت

شقاوت هم ز صحبت حاصل آیـد
که بابد هم نشین گشتن نشاید

تورا گر صحبتی باشد خدایـــی
کنی تـرك خـلاف پـارسایی

ور از بهر هوی صحبت گزینی
ز صحبت جز پریشانی نه بینی

بود آداب صحبت بی نهایت
بیا گـر می‌کنی بعـضی رعایت

نخستین نیـّت خـالص بـدست آر
مگیر از بهر دنیای دنـی یـار[1]

هر آن صحبت که‌از بهر خدا نیست
بـه‌کیش طالبان حـق روا نیست

ببایـد جست جنسیت در اول
که از جنست شود الفت محصـّل

کسی کاو طالب حق نیست ای دل
نباشـد جنس هـر دین‌دار کـامـل

---

۱ ــ آ. بار

اگر خواهی مصاحب‌گشت با یار / صفای ظاهر و باطن بدست آر

به تنفیذ تصرف نصرتش ده / ورت رازی است با او درمیان نه

به مال و ملك خویش اورا تصرف / ببایـد داد اجازت بی توقف

تکلّف را ببایـد مرتفع کرد / که افتد از تکلّف در بلا مرد

وگر صادر شود از یار زلّت / به پوشیدن بر آن ستری ز غفلت

که زلّت آید از فرزند آدم / چنین بوده است تا بوده‌است‌عالم

چوکامل بیند از ناقص خطایی / نه‌گیرد هر دم از سر، ما جرایی

به پوشد بر قبیحش ستر و اظهار / نماید . چون جمیل آید پدیدار

کند از وی تحمل گاه و بیگاه / که واجب شد مدارا اندرین راه

نصیحت را شعار خویش سازد / همیشه مرهم دلریش سازد

نصیحت را ببایـد خلوت ، آری / که در خلوت نصیحت باشد اولی

وگر یارش نصیحت پیشه گیرد / نصیحت زو به جان و دل پذیرد

کسی باشد سزاوار فضیحت / که نه‌شنید از خردمندان نصیحت

ببایـد سعی در ایثار بردن / چو مردان در سخاوت جان‌سپردن

وگر در خاطری یابد کدورت / دهد انصافش از روی ضرورت

ز کس انصاف نستاند ولیکن / بود در پایه انصاف ساکن

وفای وعده برخود کرده لازم / درین معنی شده پیوسته جازم

افاضل را مقدم کرده بر خود / که تاخیر افاضل بد بود بتّد

حقوق دوستان را گشته قاضی / به الطافی از ایشان‌گشته راضی

عیادت وقت بیماری نمایـد / ورش کاری فتد یاری نمایـد

میان بسته به خدمت با اکابر / تعطف کرده عادت با اصاغر

مقرر گشته شرط احتیاطش / میان انقباض و انبساطش

نه در هزل آب روی خویش ریزد / نه در جدّ هم چو بدگویان ستیزد

ملازم گشته در صحبت شب و روز / چو شمع افروخته روی از سر سوز

وگر شد در کبایر یـار غـالی | روا نبود از او برگشت حالی
نبـایـد منکر آن فعـل گشتن | که تاب مهر نه توان در نوشتن
وگر افتد فـراقـی در میانـه | به خیرش یـاد کـردن جـاودانـه
[1] نـبایـد گفتن الاّ خیر مهجور | ورش باز آوری نـور علی نـور

همین است ای پسر آداب صحبت
که منقول است از ارباب قـربت

---

۱ ــ آ . بباید

فصل هفتم

در

آداب معیشت

چو ضعف حال خود بینند اصحاب تـوسل می‌سزد آن دم بـه انساب
چو شد قوت پذیر احوال طالب بـر او وصف تـوکل گشت غـالب
دل ما گرچه در کسب است مایل بود در وقت حـاجت نیـز سایـل

حکایت

شنیدستم کـه ابـراهیم ادهـم کـه پیر عهـد بـود و شیخ عالم
گهی حاصل شدی قوت از حصادش گهی در یوزه هم بـودی مـرادش
ابـو جعفـر کـه استاد جُنیـد است نه در علم و ادب چون عمرو وزیداست
چو معلومی نبـود اندر جهـانش نمانـده هیچ اثـر از جان و مـالش
گـرفتـی روزه و هنگـام افطـار ز دَر ها لقمه‌ای جستی به ناچار
کسی کش هست معلـومی ز دنیی در دریـوزه بستن بـاشد اولـی
زمال و مرد و زن اولی بود یاس کـه آمـد در خبـر لاتسأل[1] الناس
ادب آنـدم کنـد سائـل رعـایـت که بیند خواب بی ساعت[2] جنایت
بصبـر از مشتهی دوری نمایـد که آزش هر نفس رنجی فزایـد
خوشا وقت خـداونـد توکـّل که او را با سبب نه بـود توسل
به ذکر حق چنان مشغول و مفتون که یاد خویش از دل رفتـه بیرون
جلیـس رازق است و رزق نایـاب مسبب حـاصل و گـم کـرده اسباب

---

۱ ـ لاتیاس ۲ ـ ب . حاجت

حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام — که بودش باده تحقیق در جام
سئوالی کرد از او کای پیر کامل — چگونه می‌شود رزق تو حاصل
نه داری مدخلی و نیست گنجت — رسد از جست وجوی قوت رنجت
دل پیر از سؤال او برآشفت — زخود می‌رفت‌ومی‌رنجیدومی‌گفت
ز رزق[1] با یزید اورا چه تقصیر — که روزی یابداز وی کلب‌وخنزیر
ادب آن است کار باب توکّل — که نبودشان به اسبابی توّسل
ز غیر حق مراد دل نه جوید — ضمیر خویش باهرکس نه‌گوید
از این زمره گروهی نیز بودند — که گوی بخشش از میدان ربودند
به غیر حق تو لایی نه‌کرده — ز حضرت هم تمنایی نه‌کرده
نیفتاد احتیاج خواستیشان — که واقف بود حق از حال‌ایشان
همی خوانند حسبی من سوآلی — شده قانع به فضل لایزالی
گروهی در خدا دل بسته جاوید — ز خویش و آشنا ببریده امید
چو ایشان رافتوحی آید از غیب — بود مقبول اگر خالی است از عیب
درآن گر نفس را باشد تشوّف[2] — مناسب نیست ایشان را تصرف
محقق تا ز حق نه‌بود اشارت — اگر گیرد[3] عطا بیند خسارت

فتوح از حق شناسد اهل تحقیق
ولی مطعیست از ارباب توفیق

فصل هشتم

در

آداب تجرد و تأهل

تجرّد پیش جمعی هست محمود — کازو باب پریشان نیست مسدود

---

۱ ـ آ. زنان مرا ورا ۲ ـ آ تأسف . ۳ ـ آ . بیند

سزد گر مبتدی باشد مجرّد
که دارد خاطر آسوده مفرد

خوشا دایم خفیف الحال بودن
در شادی بروی دل گشودن

در این ره فتنه‌ای از زن بتر نیست
مرو در ورطه‌ای کش ره بدر نیست

مجرّد، کش هوی زهدو تقوی است
بصومش دفع شهوت کردن اولی است

حکایت

به درویشی مجرّد گفت در روم
کسی کش ذوق شهوت بود معلوم

که ای غافل ز اسباب تنعّم
چرا راه تأهّل کرده‌ای گم

چو بشنید این سخن درویش صادق
که در کوی تجرّد بود عاشق

به پاسخ لولوی ازمرجان روان کرد
ز خجلت برگ گل پر زعفران کرد

که از مردی خود من شرمسارم
سزد گر برگ زن کردن ندارم

کسی کاو[1] می‌تواند پارسا بود
سزد در ابتدا از زن جدا بود

ولی گر در عزوبت[2] نا شکیب است
چوزن خواهد ثوابش بی‌حسیب است

بشرط آنکه خود را از سه آفت
نگه دارد کازان باشد مخافت

یکی، از اختلاط بی کرانه
شدن مشعوف شهوت جاودانه

دوم، در جست‌وجوی رزق مقسوم
نمودن کوشش بی حد به هر بوم

سوم. برحسن زن مشعوف بودن
بفرمان بردنش موصوف[3] بودن

از این آفات اگر ایمن شود مرد
به تزویجش نه باید سرزنش کرد

که سنّت را به جای آورده باشد
غم تکثیر امّت خورده باشد

چو گردد مرتفع رسم تأهل
در احوال جهان افتد تزلزل

وگر ویران شود بنیاد تزویج
نه یابد هرگز این بازار ترویج

---

۱ ـ آ. که ۲ ـ آ. ولی در غروبش ۳ ـ آ. مشعوف

ز سرّ معرفت گر هستی آگاه
نبایـد تافـت روی از سنّت‌الله

فصل نهم
در
آداب سفر

اگر چه بعضی از اهل سلامت / شدند آسوده درکوی اقامت
سفر نه گذاشتند و رنج غربت / گزیده در حضر آیین صحبت
ولیکن از مشایخ اکثر آنند / که هم‌چون آب در عالم روانند
خبر داری که ابراهیم خوّاص / که او بود آفتاب برج اخلاص
اگر گشتی به شهری مجلس‌افروز / نیاسودی ز یادت از چهل روز
توراگر[1] میل غربت هست نیکوست / که‌می‌داردغریبان را خدادوست
کسی رافضل غربت نیست محروم / که آداب سفرکرده است معلوم
توراگر[2] درضمیراین آرزو هست / نباید[3] دادن این‌سررشته ازدست
نخستین نیّت صالح گزیدن / گلی از بوستان علم چیدن
به دیدار مشایخ گشته مایل / نمودن سعی درکسب فضایل
ز پاکان یك نظر کردن تمنّا / که‌گردد زآن نظر کارت مُهیّا

حکایت

شنیدستم که شیخ شیخ‌الاسلام / **ضیاء الدین** چو در حج بستی احرام
بصحرای منی کردی تردّد / نمودی اهل معنی را تفقّد

---

۱ ـ آ. که   ۲ ـ آ. که   ۳ ـ آ. بباید

شدی منظور هر ناظر جمالش | که بدری گردد از مهری هلالش
کسی گفتش که ای نور خدایی | چرا در چشم هر بیننده آیی
زبان بگشود و می‌گفت آن[1] خداوند | که در عالم خدا را بندگانند
که می‌بارد سعادت در نظرشان | خوشا آن‌کس که افتد برگذرشان
شدم آن زمره را اینجا طلب کار | که حاصل گرددم[2] تشریف دیدار

حکایت

شنیدستم که نوعی هست افعی | که زهر دیدنش را نیست رفعی[3]
هر آن[4] حیوان که او را گشت منظور | شود حالی روانش از بدن دور
چو این خاصیت اندر دیده[5] مار | کند پروردگار ما[6] پدیدار
اگر در چشم فرزندان آدم | که ایشانند جان جان عالم
سعادت بخشیی باشد عجب نیست | وگر منکر شوی شرط ادب نیست
دگر در قطع مالوفات[7] کردن | دمادم درد درد هجر خوردن
ثوابی بی نهایت هست مأمول | که نتوان یافتن در ورد مقبول[8]

حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد[9] | وطن سوی سرای آخرت برد
بر او فرض کفایت کرد خواجه | رعایت بی نهایت کرد خواجه

---

۱ ــ آ . ای
۲ ــ آ . کردمت
۳ ــ آ . وقعی
۴ ــ آ . چیزی
۵ ــ آ . دیدن
۶ ــ آ . به دیدار
۷ ــ مألونات
۸ ــ آ . مفعول
۹ ــ آ . می‌سپرد

به مدح او زبان خیر به‌گشود | چو مدحت شد تمام این نکته فرمود

که کاجی در غریبی مرده بودی | ثواب بی کرانه برده بودی

دگر سرّی که در نفس[2] است مضمر | شود هنگام غربت بر تو مظهر

گر افتد اتفاق غربت ای دل | کنی عرفان نفس خویش حاصل

که اسراری که پوشد در حضرها | شود مکشوف یکسر در سفرها

دگر در غربت ایثار خمول است | که اول پایه‌ات ترك قبول[3] است

[4] به لغزد در قبول اقدام سالك | که آنجا هست تشویش مهالك

نه‌بینی در حضر ای دل عجایب | که در غربت توان دیدن غرایب

ستوده گرددت آن لحظه اخلاق | که واقف گردی از آیاب آفاق

از آداب سفر آن است دیگر | که باشی بارفیقی خوب محضر[5]

یکی را دادن از یاران امیری | امیری کاید از وی دستگیری

وداع دوستان کردن به‌اخلاص | دعایی[6] خواستن ازهمت خاص

نمازی نیز در توديع منزل | گزارند اهل معنی در مراحل

به باید خواند هنگام سواری | دعایی از سر اخلاص و زاری

روان باید شدن در اول روز | که باشد آن سفر میمون و پیروز

وگر روز خمیس افتد ترّحل | بود در منزل شادی تنزل

چو سوی منزل آیی ازره دور | به خوانی بعضی از دعوات مأثور

گزاری از سر زاری تحیّت | مگر یابی امان از هر بلیّت

میان بند و عصا در کوه[7] پیوست | مسافر را نه باید دادن از دست

سواد شهر چون پیدا شد از دور | به خوانی در زمان آیات مسطور

---

۲ ـ آ . نقش　　۳ ـ آ. نزول　　۴ ـ آ . نه

۵ ـ ب.منظر　　۶ ـ آ . وفایی خویشتن　　۷ ـ ب . عصا بر کوه

برآری غسل ودرشهر آیی آن دم
که گردی نزد اهل دل مکرم

دعایی کاندر آن وقت است مأثور
اگر خوانی بود نور علی نور

فصل دهم
در
آداب تعهدات نفس

وصول مقصد ار داری تمنی
دراین ره مرکب نفس است اولی

نمودن گاه و بیگاهش تفقّد
نه باشد چاره اورا از تعهد

اگر نه‌بود طعام و خواب و پوشش
دراین راهش نه‌باشد هیچ کوشش

و گر باید زیادت از ضرورت
کند از صحبتش حاصل کدورت

بمایحتاج اگر خرسند باشد[1]
نه بینندش که حاجتمند باشد[2]

بگویم هریکی را چیست آداب
که در عالم شود دستور اصحاب

در آداب طعام

نخستین در طعام آن‌را کادب هست
بشوید اول و آخر سر دست

کند تقدیم نام منعم خویش
که دارد سفره انعام او پیش

دعایی کاز پیمبر هست منقول
بخوانی‌چون‌به‌خواندن[3] گشت‌مشغول

کند برجای چپ تکیه ولی راست
برآرد کاین ادب ارباب[4] دین راست

نسازد تکیه بردست از سر ناز
که بااهل ادب گشته است دمساز

---

۱ ــ ۲ ــ ب . باشی ۳ ــ ب . بخواند ۴ ــ آ . آداب

نهد در اول و آخر نمك پیش
که باشد با نمك پیوسته دلریش

نه‌باید خورد هرگز لقمه تنها
که بر سفره پسندیده است تن‌ها

چو آمد سفره‌ای اندر میان زود
نه باید مبتدی را مبتدی بود

کند عزم تناول عاقل آن دم
که گردد مبتدی پیر مقدم

به‌دست راست خوردن لقمه اولیست
که شیطان را به‌دست چپ تمناست

ز پیش خویش خوردن هم گزیدست
که این نکته دل از پیران شنیدست

نه شاید از میان کاسه خوردن
که شرط است ابتدا ازگوشه کردن

وراز دستت فتد یك لقمه بردار
میان سفره‌اش افتاده مگذار

ازآن لقمه جدا کن خاك و خاشاك
ببر سوی دهانش چون شود پاك

وگر گرمی کنی درلقمه احساس
نه‌باید سرد کرد آن‌را به‌انفاس

مگو عیب طعامی کت نباید
که نزد عارف این معنی نه شاید

نه‌گفتندت که عیب آش ما کن
اگر خواهی بخور ورنی رها کن

ببایـد[1] لقمه‌ها را خرد خائید
نظر به‌گشودن و در خویشتن دید

زبان به‌گشای چون سفره گشودند
که آن‌دم جاهلان خاموش بودند

وگر خادم بود برپای چون شمع
سزد گرمی دهندش‌لقمه‌ای جمع

به باید زامتلا پرهیز کردن
به مقدار ضرورت لقمه خوردن

الا تا سفره باشد در میانه
به جنبان دست و به‌نشین برکرانه

[2]چه سازی لحم ونان‌پاره به سکین
که این معنی نکوهیده است در دین

نه‌باشد پیش اهل معرفت باك
که سازی کاسه وانگشت خود پاك

برد عارف به‌لقمه آن زمان[3] دست
که زیر پای جوعش تن شود پست

چو فارغ شد دعا شرط است گفتن
دُرّ و مرجان حمد شکر سفتن

شدن یك لحظه مشغول تخلّل[4]
که از سنّت روا، نه‌بود تغافل

---

۱ ــ آ . نه‌باید ۲ ــ آ . چو

۱ ــ ب . نفس ۲ــ آ. تجلل

به باید از طعامی محترز بود | که از وی حکم فتوی نهی فرمود
وز آن لقمه که باشد شبهت آمیز | کنند ارباب تقوی نیز پرهیز

در آداب لباس

روایت دارم از از اهل طریقت | کادب درپوشش از روی حقیقت
دو چیز آمد به‌گویم باتو حالی | یکی پاکی بود دیگر حلالی
بود حق نفوس اندر لباس آن | که عورت گردد از هردیده پنهان
ولی حلّ و طهارت حق آن است | که حکمش مبدع کون‌ومکان است
به‌پوشند اهل معنی ثوب مشروع | که ازروی طریقت نیست ممنوع
در این معنی سخن بسیار گفتند | به حکمت گوهر تحقیق سفتند
زیادت زین نه‌گنجد در حسابم | که درپیش است کاری بی‌حسابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خواب است، | که ازوی جسم انسان کامیاب است
به‌کلی منع آن کردن نه شاید | که تا جان در بدن هست او بباید
خلاص حس ظاهر از کلالت | بوددر خواب چون دفع ملالت
بود از روز و شب ثلثی معین | ز بهر خفتن و آسایش تن
از این کمتر نه‌شاید خفت لیکن | بر اهل ریاضت هست ممکن
که چون فضل الهی رخ نماید | از اهل حق خلاف عادت آید
مرا پیران صاحب وقت گفتند | که اهل معرفت هرگز نه خفتند
چنین است ای برادر راه خفتن | که ، آری رخ ، به‌قبله‌گاه خفتن
نهی برمضجع اول پهلوی راست | که پیش اهل دین این وضع‌زیباست

دگر چون مختصر خفتی ستودست | که این عادت سلف را نیز بودست
دعایی کاندرین وقت‌است مأثور | اگر خوانی شود جانت پرازشور[1]
مغنی نوبت خوابست یک دم | بزن بر پرده خوش نغمه بم

مگر گردم دمی از خواب مدهوش
کنم اندوه بیداری فراموش

---

۱ ــ ب . نور

باب دوّم

در

معارف و آن مشتمل بر دو فصل است

فصل اوّل

در

تعریف معرفت

دلاگر حظّی [1] یابی از معارف / شوی از سرّ موجودات واقف

زباغ معرفت چینی گلی چند / زعرفان تو گیرند اهل دل پند

کنی در تخت گاه فقر شاهی / چو دانی سرّ اشیاء را کماهی

ورای معرفت نه بود مقامی / جز این صاحب‌دلان رانیست کامی

خرد کاین فصل را می کرد تالیف / نخستین معرفت را کرد تعریف

که حدّ معرفت شرط است گفتن / به فکرت گوهر تحقیق سفتن

اگر معلوم مجمل را مفصل / به دانی معرفت باشد محصّل

چو ازنوع مفرّح دل شد آگاه / بدان عالم شمارندش در این راه

ور از اجزای ترکیب است واقف / نهند ارباب علمش نام عارف

---

۱ ـ ب . دلاگر بشنوی پنداز معارف

بەنفس خویش اگر عارف نەباشی ... ز سـّر ذات حق واقف نه باشی
چو یابی از کمال فضل توفیق ... تو عارف‌باش آن ساعت به تحقیق
که غیرش معطی و مانع نەدانی ... جز اوکس [1] ضاروکس نافع نه دانی
دگـر تاثیـر افـعال از وسایـط ... شـنـاسـی بـاز تـرتـیـب روابـط
سزد گر [2] مشرکت خوانند ولاهی [3] ... کەباشی در ره تحقیق [4] ساهی
چو فعل از فـاعل مطلق شناسی ... ز غیـر او نەشایـد گر هراسی
منال ار زیرپای غم شوی پست ... که عارف‌را رضا درهرقضا هست
وگر صاحب تعرف گردی ای دل ... بـه کوی صبر بـاید کرد منزل
وگر باشد کراهت [5] در بلایت ... بود غافل خطاب ازاهل رایت
زحق باید که دانـی اول افعال ... که غیرت درنظر نـاید بـهر حال
دگـر آثار افعـالـش ز اوصاف ... کنی معلوم چون اخلاف از اسلاف

مـرادش از تجـلـّی صفت نیز
کنی معلوم اَرَت علم است وتمیـّز

فصل دوّم
در
معرفت نفس

شود عرفـان حق وقتی مُحَصَّل ... که نفس خویش بەشناسی ز اول
اگرچه ضبط احـوالش محال است ... در اوصافش زبان عقل لال است
گـرت اوصـاف بوقلمون نماید ... هـزارت نقش دیگرگون نمـایـد
زند دریك زمان صدنقش برآب ... بەخواند هرنفس فصلی ز هرباب

---

۱ ــ آ . جزاوکس ضار و نافع را ندانی   ۲ ــ آ . کــه
۳ــ آ . لایـی   ۴ــ آ. سایی   ۵ــ آ . کرامت

شناسای وجود او که باشد / که هردم مشکلی بَر [1] خود تراشد
گهی درصورت امّاره زده دست / گهی لوامه گاهی مطمئنه است
اگر نفس[2] است حاکم [3] در وجودت / بود اماره فرماید [4] سجودت
وگر دل گشت سلطان ولایت / بود نفس تو، لائم [5] در جنایت
چو خودرا در جنایت کشت لائم / شناسد عارفش لوامه دائم
طمأنیه دراو چون گیرد آرام / نهندش مطمئنه اهل دل نام
همیشه می‌کشد جان و دل ریش / به صد تدبیر سوی مرکز خویش
مراورا دست یاری کرده ابلیس / نموده در فریب و مکر و تلبیس [6]
ز **سهل تستری** دارم روایت / که فایق بود بر اهل ولایت
که درهر نفس سرّی هست ساتر / که آن سرّ گشت بر فرعون ظاهر
اگر غالب شوی بر نفس ازاین به / که غالب می‌شوی بر هر کِه‌و مِه
چو اطمینان نفست گشت حاصل / به‌دل ماند ولیکن نیست آن دل
بلی وصفی زدل دروی [7] عیان است / که دل‌را غیرازآن[8] چندین نشان‌است

چو رنگ دل زنفس آید پدیدار
کند دل رنگ روح آن‌لحظه اظهار

فصل سوّم

در

معرفت بعضی از صفات نفس

بیا کاز معدن خُلق ذمیمه / که او نفس است وزاید زوجریمه

---

۱ ـ آ. از ۲ ـ ب ـ اگر نفس حاکم ۳ ـ آ. درسجوداست
۴ ـ آ. وجود است ۵ ـ آ. تولا در جنایت
۶ ـ تلمیس ۷ ـ آ. برآن ۸ ـ آ. از آن

نشانی چند آرم در عبارت   که بشناسیش از روی بصارت
نخستین آنکه معبودش هوا گشت   که با، لذات حسی آشنا گشت
بود اندر حضور خلق مداح   ولی چون غیبت افتد هست فضاح
همیشه در ربوبیت زند دست   که دعوی الهیت در او هست
ریاست بر سر او سایه افکند   نه خواند خویش را الا خداوند
همیشه طالب مدح و ثنا اوست   نه‌دارد جز مطیعان‌را به[1] جان دوست
طمع دارد کازو ترسند[2] مردم   بود پیوسته در بند تنعم
بود خودبین و تعظیمش خوش آید   همیشه احترامش دل کش آید
اگر کاهی دهد گوید که کوهی است   ورش بخشی جهانی بی‌شکوهی است
فراموشش شود انعام مردم   نه‌گردد جود خویش ازخاطرش گم
کبایر کآید ازوی بس صغیر است   ولیکن طاعت اندك، کبیر است
بود امساك غالب بر مزاجش   رسد هرلحظه رنجی بی علاجش
چو در قبض آورد چیزی ز اموال   نگه دارد چو جانش درهمه حال
بود پیوسته در فکر تکاثر   چو منعم شد نه باشد بی‌تفاخر
ز بیم فقر لرزد گاه و بی‌گاه   وزین فکرت شود چون یك شبه‌ماه
کند وقتی حسد از وی تولد   که با مالش بود بی‌حد تودد
نه خواهد کاز کسی آید کریمی   نه ورزد پیشه‌ای الا لئیمی
زوال نعمت خلقش خوش آید   وز ارباب غمش شادی فزاید
وگر نور یقین غالب نه گردد   زوال بخل را طالب نه‌گردد
شره نیز از خواص نفس دیدم   و زالفاظ بزرگان هم شنیدم
که نه‌بود اعتدال و اقتصادش   نه داند [3] هیچکس حد مرادش
نیاز او شود هر لحظه افزون   که وصف آزش ازشرح‌است بیرون
مثال حرص نفس، اندر پی جمع   حدیث عشق پروانه است با شمع
که از مشعل به تاب لمعه نور   به شوخی اکتفا به نماید از دور
به احساس ضرر کاز شعله زاید   تو گویی قوت حرصش فزاید

---

۱ ـ آ. خدا   ۲ ـ آ. پرسند   ۳ ـ آ. نه‌دارد

ز سوز بال و پر عبرت نه‌گیرد
زند خودرا بر آتش تابه میرد

خلاص حرص اگر داری تمنی
نه خواهی یافتن اّلا به‌تقوی

ز اوصاف ذمیمه باز[1] طیش است
که عاقل درجهان زوتیره‌عیش‌است

چو آید آرزویی در ضمیرش
تو گویی یك نفس نه بود گزیرش

تأنی و شکیب از وی توان یافت
که استعداد صحوازمی توان یافت[2]

صبوری تا نه گردد نفس را یار
بود تا جان بود در تن سبکسار[3]

نه یابی ساکنش در هیچ حالت
که وصف اوست سرعت درملالت

چو بروی گشت غالب ظن کاذب
در احوال نهایات عواقب

نماید انخلاع از امر حالی
شود مشغول تدبیر مآلی

نه داند کاین ظنون هرگزبه‌مقصود
نباشد رهنمای هیچ موجود

بود واقع خلاف ظن کاذب
ز روی تجربت این است غالب

به شُکر ازشراین آفت توان جست
خوشا نفسی که این حالت‌دهددست

کسالت نیز در نفس است پنهان
که در طاعت بود پیوسته کسلان

بود در کار شر طیاش و عاجل
مسوّف در امور خیر و کاهل

نیاری بی‌ریاضت زین مرض جست
خنك آن،کش ریاضت می‌دهد دست

اطبای نفوس اعنی مشایخ
که در حلم‌اند هریك طود سامخ

علاج هر مرض تقریر کردند
مریض نفس را تدبیر کردند

ازاین امراض اگر خواهی خلاصی
به جوی از سایه ایشان مناصی

فصل چهارم

در

بیان ارتباط معرفت الهی به معرفت نفس

چو نفس خویش به شناسی کماهی
به پای سرّ عرفان الهی

---

۲ ـ آ. بار طپش　　۳ ـ ب. گر　　۴ ـ آ. دروی سبك بار

که تا شرح عبودیت نه خوانی / کجا سرّ ربوبیت به دانی

چو دعوی عبودیت به باطل / بیابی در ضمیر نفس غافل

شوی واقف که آن عین غرور است / بنای دعوتش بر[1] عین روز است

هر آنچ ازکبریا در وی عیان است / ز اوصاف خداوند جهان است

چو عزّت را به حق کردی حوالت / نیابد[2] نفست از خواری ملالت

سزای سلطنت چون هست یزدان / خضوع آید نصیب نفس نادان

چو قدرت کرد ذات قادر اظهار / نه باشد نفس را جز عاجزی کار

چو وصف نفس از اوصاف خدایی / شناسی باز، آندم آشنایی

از اوصاف خدایی گر نشانی / پدید آید، ز نفس خرده دانی

از آثار صفات حق شناسد / گه و بیگاه از فکرش هراسد

اگر داری رضا حق ازتو راضی است / که‌این‌دولت هم ازاحسان‌ماضی‌است

وگر روزی محبت بخشش اوست / که دارد دوستدارخویش را دوست

دراین معنی زیادت زین چه‌گویم
سر آسیمه در این‌وادی چه پویم

فصل پنجم

در

معرفت روح

ازآن عالی‌تر آمد پایه روح / کازو بابی شود درعقل مفتوح

خرد داندکه قدر او رفیع است / بیان ذات اوکردن شنیع است

سزدکاز[3] آنچه‌گفتند اهل معنی / کشم‌درسلك نظمش بیش‌وکم‌نی

نه گویند اهل دل شرح صفاتش / جز این کاز عالم امراست ذاتش

---

۱ ـ آ. در　　۲ ـ نباید وصلت　　۳ ـ ب. گر

چو قاف عـزّت او را شد نشیمن
سزد گر خواندش عنقا دل‌من

دُرّی از قعربحر پادشاهی است
که در گنجینه سـرّ الهـی است

نه ارباب قلوب از سـرّش آگـاه
نه فکر ره روان برده به‌دو راه

نه‌کرده کشف‌او از روی عبرت[1]
به هوش آیندگان جام خبرت[2]

نـداده منطق اهـل عبارت
نشان او به تعـریض و کنایت

نه‌کرده زآن اشارت دل کناره
وان الحـرّ یکفیـه الاشـاره

چوروح‌است‌اشرف[3]ازپاکان‌افلاك
به‌خود کردش اشارت[4] ایزد پاك

شعاع آفتاب برج جـود است
نخستین‌صید[5] ملواح وجوداست

وجـود آدم آمد مظهر او
از آن رویست زیبـا مخبر او

نهاده بر سرش تاج اضافت
در او پوشیـده تشریـف خلافت

مقالید خز ایـن در کف او
ملایك باز مانـده از صف او

گشوده نهری از بحر حیاتش
نه رسته[6] درچمن خار مماتش

دراین‌میدان‌نه‌شایدراند ازاین بیش
که‌کس‌ننهاد از اینجایك قدم پیش

فصل ششم

در

معرفت دل

شناسای وجـود دل‌کمـاهـی
نه‌کردی جـز بـه توفیق الهی

---

۱ ـ آ. غیرت
۲ ـ آ. حیرت
۳ ـ آ. اشرف پاکان
۴ ـ آ. اضافت
۵ ـ آ. صیداوملوج جود است
۶ ـ آ. نوشته

لقب قلب از تقلب داد عقلش که ازطوری[1] بود هرلحظه نقلش

کمال او برون از حدّ عدّ است که او صافش ورای عدّو حدّاست

نه در بحرش خرد غوّاص باشد نه در بزمش بصر رقاص باشد

زبان او زبان بی زبانی[2] نشان او عیان در بی نشانی[3]

در این بحر آن که در بیند نه گوید وزین باغ آنکه گل چیند نه گوید

شنیدم وقتی از پیر طریقت که واقف بود ز اسرار حقیقت

که از ایام آدم تا به این دم کنند از دل حکایت اهل عالم

ولیکن کس نمی گوید که دل چیست شناسایش[4] کماهی درجهان کیست

بیان دل به تعریف اشارت چنین کردند ارباب بصارت

که از پرگار هستی نقطه ای خاست وز او یك دایره تا آخر آراست

در او سرّ ازل شد تا ابد یار دلش نام آمد و عقلش خریدار

میان عالم غیب و شهادت بود برزخ به توفیق سعادت

تجلی کرده در سرّ کمالش جمال وجه باقی و جلالش

چو روح و نفس راشد قرةالعین جمال ذات ایشان دید ازاو زین

بودو صفش[5] محبّت واوست محبوب بود طالب ولیکن اوست مطلوب

مراد[6] از ازدواج نفس وروح است تورا ازصحبت ایشان فتوح است

بود چشمش به نورحق منوّر به بوی عشق جان او معطر

ز مهر روی خوبش ناگزیر است جمال شاهدانش دل پذیر است

نه باشد یك نفس بی دل ستانی خرد، وصل دل آرامی، به جانی

---

۱ ــ آ . طرزی   ۲ ــ ب . زبانان   ۳ ــ ب . نشانان

۴ ــ آ . شناسای   ۶ ــ آ . وصف   ۵ ــ آ ۰ مرا از

خَبَر
مِن اخبار النّبی علیه السّلام

به دل باشد وجود عشق قایم — که دل باشد مقام عشق دایم
در اخبار رسول کردگار است — که در عالم دل مردم چهاراست
دلی صافی در او روشن چراغی — از احوال جهان او را فراغی
بدو مخصوص گشته اهل ایمان — چو قلب صافی خاتم [1] بقران
دلی دیگر سیاه و سرنگون است — که جایش سینهٔ کفّار دون است
دلی دیگر میان کفر و ایمان — معلق گشته نی با این نه با آن
بود آن دل سزاوار منافق — نه باشد لایق پاکان صادق
دلی دیگر مصفح ذات و جهین — از ایمان و نفاقش زینت و شین
از ایمانش مدد های دمادم — ز فیض خالق اطوار عالم
رسد از عالم قدس و طهارت — چو سبزه کاز حیا یابدنضارت [2]
مدد یابد نفاق از خبث عالم — چو قرحه از صدید [3] وقیح [4] هردم
دل اینجا حکم غالب می‌پذیرد — نه دانم تا کدامین نقش گیرد
بیان اختلافت هم به تحقیق — به‌گویم گر کنی ز انصاف تصدیق
چو دل ازروح ونفس آمدپدیدار — میان آن و این افتاد پیکار [5]
بسوی عالم خود اندرین راه — کشیده یکدیگر را گاه و بیگاه
گهی با روح گشته نفس [6] قدسی — گذشته پایه تختش ز کرسی

---

۱ ـ آ . به ایران　　۲ ـ آ . بصارت　　۳ ـ ب . ضدید

۴ ـ آ . قرح　　۵ ـ ب . این بیت را اضافه دارد　　۶ ـ آ . نور

گهی بر روح گشته نفس غالب　　فرو برده ز خاکش از مثالب

بود دل تابع غالب بـه تحقیق
بیانت کردم این نکته ز توفیق

فصل هفتم
در
معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی　　که زاعیان است سرّ نی ازمعانی
ولی گویند جمعی کاز معانی است　　در او این اختلاف از بی نشانی است
بود جالی میان بنده و حق　　که سرّش خوانم و باشم مصدّق
نه باشد پیش غیر آن سرّ هویدا　　که یزدان عالم سرّ است واخفی
برد بنده بـه سرّ خـویشتن راه　　ز سر[1] سرّ او حق باشد آگـاه
ز پیر عـارف صاحب عـوارف　　که واقف بود از سرّ[2] معارف
ز سرّ سرّ چو استفتا نمودند　　در گنجینـه معنی گشـودنـد
جواب آمد که غیر قلب و روحش　　نـه میداننـد ارباب فتوحش
چو روح آزاد گشت ازهر تعلق　　گرفت از نـو کمالی در تشوق
نمود آن وصف عینی[3] پیش خاطر　　لقب دادند سرّش اهل ظاهر
نه دانستند آن روح است کاو را　　ز نو وصف کمالـی شـد مهیا

---

۱ ـ آ. زهرسر　　۲ ـ ب. أسرار　　۳ ـ آ. غیبی

دل اهل ریاضت چون شود پاک — ز خبث نفس سرگردان بی باک
پدید آید در او وصف کمالی — فرود آید به دو فرخنده حالی
به چشم سرّ در او بینند وغافل — که آن وصفی است حاصل[1] گشته دردل

نه باید بیش ازاین گفتن در این باب
که نشنیدم زیادت زین ز اصحاب

فصل هشتم

در

معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر — شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی هرلحظه ادراک فواید — نماید دولتت روی مقاصد
چوجان از لَمّه[2] شیطان خبر یافت — ملك در ساحت سینه گذر یافت
کجا یارد بفقرت وعده دادن — در تشویش بر رویت گشادن
هرآن وارد که قلب آید مکانش — بود خاطر به نزد اهل دانش
بر صاحب دلان خاطر چهار است — که این معنی برایشان آشکاراست
نخست ازحق، دوم هست ازفرشته — که از نورش بود پیکر سرشته
سوم ازنفس وچهارم هست ازابلیس — که کار او بود پیوسته تلبیس
بود حقانی آن کاز عالم غیب — فرود آید به دل بی تهمت وریب
چو از تعلیم علام الغیوب است — دلی باید که خالی از عیوب است
نیابد در ضمیر او معارض — که ازدریای بخشش گشت فایض

---

۱ ــ آ. حادث — ۲ ــ آ. ایلمه

هرآن خاطرکه یابد از ملك دل | شود شان طاعت مقبول حاصل
ز راه معصیت باز آرد او را | کند محبوب او کار[1] نکو را
وگر خاطر شود از نفس پیدا | خطوط عاجلش باشد تمنا
وگر خاطر زشیطان باشد ای دل | نه‌گردی جز به سوی فسق[2] مایل
وگر نه تواند اضالت به‌عصیان | به نوعی دیگرت بفریبد آسان
بطاعت خانه‌ات آرد گذاری | شود در کار دین آموزگاری
گهی گوید که نیّت کن اعادت | که در وقتت[3] شودتشویش‌عادت
گهی گوید که کسوت کن نمازی | که اوقاتت شود ضایع به بازی
گهی اسراف[4] در آب وضو نیز | کند تقریر پیش اهل تمّیز
کازین، به،شست باید دست و پایت | مگر به‌پذیرد این طاعت خدایت
میان این دو خاطر اهل تقوی | بیان کردند فرق از روی معنی
هر آن‌خاطرکه رحمانی است یارا | به احسان می‌کند ترغیب ما را
ملك در طاعت صرف است آمر | مرا باری چنین آمد به خاطر
میان این دوهم، فرقی پدیدست | که‌گوش[5] جانم‌ازپیران‌شنیدست
که شیطانی‌شودگم پیش ذاکر | نه‌گردد با وجود ذکر ظاهر
ولی‌گر خاطری نفسانی آید | اگر در ذکر آویزی نه پاید[6]

بزرگان جهان اهل بصایر
چنین کردند تقریر خواطر

---

۱ ــ آ. افکار ۲ ــ ب. فقر ۳ ــ ب. عقدت
۴ ــ آ. اصراف ۵ ــ آ. که جان‌جانم ۶ ــ ب. بپاید

فصل نهم

در

معرفت در مرید و مراد

مرید آن است پیش عارف ای دل | کـه باشد مقتدی شیخ کامل

بود چشمش به انوار هدایت | منوّر در تقاضای ولایت

شود بینا به عجز خویش و نقصان | نماید در طلب سعی فراوان

تمنایش اگر حاصل نه گردد | زمانی از طلب غافل نه گردد

ابی عثمان خیری ، شیخ کامل | که در تکمیل عالم بود و عامل

چنین گفت ازسر تحقیق[1] ودانش | که بادا رحمت حق بر روانش

که از غیرحقت گر دل نه میرد | اگر گویی مریدم ، دل پذیـرد

مراد آن است. اگرچه هست نادر | که در تکمیل ناقص گشت ماهر

شناسد مستعدان جهان را | شفا بخشی کند بیمار جان را

سزد گر سالك مجذوب باشد | رهش روشن ، طریقش خوب باشد

بیابان صفات نفس مهلك | بهُ برّد جز چنان فرخنده سالك

چو طومار سلوك او شود طی | ز جام جذبه نوشد دم به دم می

سوی کشف یقینش ره نمایند | دری از غیب بر رویش گشایند

وگر مجذوب سالك باشد[2] اونیز | روا باشد به نزد اهل تمیّز

در اول گشته اوراکشف حاصل | در آخر پی سپر کرده منازل

---

۱ ــ آ. تکمیل   ۲ ــ ب. آن

مقام شیخیش باشد مسلم
نماید ره[3] به ما ، والله اعلم

فصل دهم

در

معرفت در اختلاف مردم

سه قسم‌اند آدمی نزد خردمند بیا بشنو اگر داری سر پند
نخستین واصلان و کاملانند که نزدیك خرد ، صاحب دلانند
دوم، اهل سلوك از روی تحقیق که ره‌شان روشن است از نور[1] توفیق
سوم پایه ، مقام اهل نقصان که نه بود حاصلی‌شان جز حرمان
سه قوم‌اند ای برادر واصلان باز به‌گویم تا شوی واقف ازین راز
نخستین انبیا دیگر مشایخ که در تکمیل و ارشادند راسخ
سوم جمعی که از اهل کمالند ز مشغولی به دعوت در ملالند
گزیده سالکان‌هم، بردو قسم‌اند همه جان‌اندپنداری، نه جسم‌اند
یکی حق‌رابود طالب در این راه یکی خوبان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسم‌اند که فارغ ازغم و ناموس واسم‌اند

---

۳ ــ ب . رو ۱ ــ آ . روی

گروهی را لقب اهل **تصوف** — همه صاحب دل و صاحب تعرف
گروهی رفته از کوی سلامت — نشسته بـر سر راه **ملامت**

در معرفت
متصوّفه

کسی را دانم از اهل تصوف — که بیرون آید ازکوی تکلف
در او پیدا شود او صاف صوفی — بـرانـدازد رسـوم فیلسوفی
ور ازاوصاف نفسش باقی هست — بکوشد تازجیبش به‌گسلد دست
بود پیوسته در شوق نهایت — کنـد آداب این ره را رعایت

در معرفت
ملامتیه

گروهی را شناس اهل ملامت — کـه بگریزند ازارباب سلامت
چوعصیان، طاعت‌ازمردم‌به‌پوشند — که‌ایشان جمله‌دراخلاص‌کوشند
وز ایشان گر شود صادر گناهی — نپوشندش ز درویشی و شاهی
از ایشان فوت کی گردد نوافل — که مشغولند[1] در کسب **فضایل**

فرق میان
ملامتیه و صوفیه

میان صوفـی و اهل ملامت — شنیدم فرق از ارباب کرامت
که‌صوفی فارغ‌است ازقیدهستی — برون رفته ز دام خود پرستی

---

۱ ــ ب . مشغوفند

نمانـد در حجاب خلق جانش
که بـادانش بود هـم‌دم روانش

چو گردد طرّه حیرش[1] مطرّا
نه‌خودرا درمیان بیند نه‌کس را

دگر مردم شوند از حیرش آگاه
ز شر آن بود ایمن در این راه

ولـی اهل مـلامت جاودانـه
همـی بیننـد خودرا در مـیانـه

حجاب خلق باقی باشد آن‌را
که پنهان کرد خیر وشرّ هویدا

درمعرفت

طالبان آخرت

مرا پیری ز اهل دانش و داد
نشـان طـالبـان آخـرت داد

که این‌زمره بر عارف‌چهاراند
که راه آخرت در پیش دارند

نخستین زاهد ودیگر فقیـراست
دگر خادم که خادم دلپذیر است

دگر عابد[2] که تشریف سعادت
بـود شـایسته اهـل عبادت

درمعرفت

زهد

بوَد زاهد کسی کاز نور ایمان
شود چـون آفتـابش عالم جان

دلش چشم بصیرت[3] بـر گشاید
جمـال عـقبی‌اش در دیده آید

به‌چشم همتش زیبا شود زشت
که دروی بی‌بصر تخم‌امل گشت

نه بنـدد در جمال فانیش دل
که با دنیا نه ورزد مهر عاقل

---

۱ ـ آ . خیرش ۲ ـ آ . عادت ۳ ـ آ . می‌گشاید

درمعرفت
فقر

فقیر آنست پیش اهل تمّیز
کاز اسباب زمانه نبودش چیز

مهاجر باشد از اوطان مألوف
به‌اوصاف حمیده گشته موصوف

نباشد مالك ومملوك کس نیست
به‌مال ومنصب وملکش هوس نیست

دلش در بند تاج و تخت نه‌بود
به‌خیر هیچ کس محتاج نه بود

فقیران پادشاهانند لیکن
بکوی بی نوایانند ساکن[1]

مقام خود بما وقتی نمایند
که پیش از اغنیا درجنت آیند

درمعرفت
خادم

کسی خادم بود در خانه فقر
که چون گنج است درویرانه فقر

چو بینند سالکی را طالب راه
گزینند خدمت او گاه و بیگاه

به‌حال او نماید اهتمامی
کند دل‌داریش هرصبح و شامی

در استعداد مایحتاج درویش
نماید هر زمانی کوشش خویش

کند دریوزه گر کاسب[2] نه‌باشد
که ازخدمت دمی غافل نه‌باشد[3]

گهی درصرف وگاهی درگدایی
بود داد و گرفت او خدایی

درمعرفت
عابد

بود عابد وجودی کاز عبادت
نه پیچد سر به تایید سعادت

---

۱ ــ آ. لیکن ۲ ــ آ. کاهل ۳ ــ آ. که دل پی‌یاد جانان دل نباشد!

نه‌گردد وقت او ضایع زمانی | خرَدَ[1] ورزی زاهل دل به‌جانی
نه‌باشد لحظه‌ای خالی ز طاعت | بود در کار دین صاحب صناعت
ز یاد حق دلش غافل نه‌باشد | که دل بی‌یاد جانان دل نه باشد
به‌طاعت گشته‌وقتش جمله‌مصروف | به نیکویی میان خلق معروف

در معرفت
تشبّه محقّق
به
انبیاء علیهم السّلام

تشبه با نبی دارد به حق پیر | که در تحقیق می‌کوشد نه‌تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین | گذشته از همه عالم به تمکین
پیمبر را متابع در همه حال | هم اقوالش پسندیده هم افعال

در معرفت
تشبّه مبطل
به
انبیاء علیهم السّلام

تشبه با نبی کرده به‌باطل | گروهی ظالم بی دین جاهل
به‌خود بربسته وحی مفتری را | عدوی خویش کرده مصطفی را
به بهتان کرده دعوی نبوّت | بری از دین و بیزار از مروّت

---

۱ ــ آ. خرد دوری

در معرفت

تشبّه محقّق به صوفی

شده مانند صوفی طالبی چند | هنوز از غیر او نبریده پیوند
به‌حال صوفیان مشتاق گشته | همه سر گشته آفاق گشته
رسیده کوشش ایشان به‌غایت | بامید نهایت در بدایت

در معرفت

تشبّه مبطل به صوفی

نموده خویش را درزّی صوفی | گروهی بی خبر از فیلسوفی
کناره کرده از اعمال ایشان | نه‌گشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقه طاعت ز گردن | به پیچیده سر از تزویر کردن
اباحت را شعار خویش کرده | تشبه با من درویش کرده
از احکام شریعت تافته[1] روی | برون آورده رخت خویش ازین کوی
دگر گشته کسی معطوف اعمال | به باطل نسبتش کرده به جُهال

در معرفت

تشبّه محقّق به مجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل | کسی کاو می کند قصد منازل
وجودش زین حرارت گرم گردد | دلش چون موم زآتش نرم گردد

---

۱ ــ آ. تافتن

کند بوی گلستان وصالش | دمی ساکن دمی آشفته حالش
چو گردد منقطع آن نغمه حالی | درون او شود از شوق خالی
گهی خرّم بود گاهی پریشان | وقوفت دادم ازاحوال ایشان

درمعرفت
تشبه مبطل به مجذوب واصل

گروهی نیز مانندی به باطل | کنند اظهار با مجذوب واصل
به‌بهتان جذبه‌ای برخویش بندند | چوغنچه بی‌سبب‌هردم به‌خندند
به‌حق کرده اضافت فعل خودرا | نه‌دانسته ز نفس خویش[1] بدرا
وزایشان چون‌شود صادر گناهی | بودشان حکم یزدان عذرخواهی
لقب زندیق دارند این جماعت | که محرومند فردا از شفاعت

درمعرفت
تشبه محق به ملامتیه

گروهی هم به ارباب ملامت | تشبه کرده در کوی سلامت
فرایض را رعایت کرده باشند | به‌دان مایه کفایت کرده باشند
نمی دارند در بند ریا دل | که باشدروز وشبشتان باصفادل
تماشاشان فراغ خاطر آید | که همتشان ز تقوی قاصر آید
از اسباب جهان دل برگرفته | فراغت هر نفس از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت | که[2] طیب‌القلبشان باشدصناعت

۱ ـ ب . پدر را   ۲ ـ آ. طبیب

در معرفت

تشبیهٔ مبطل به ملامتیه

ز شیادان باطل فاجری[1] چند
به‌ارباب ملامت گشته مانند

در اظهار فساد و فسق کوشند
همه دنیاخرند و دین فروشند

گناه آزار و طاعت خیر دانند
حرم بتخانه مسجد دیر دانند

طلب کار حریف باده باشند
بری از سبحه و سجاده باشند

وگر گویی که هنگام نماز است
جواب اینست؛ کایزد بی‌نیاز است

در معرفت

تشبیه محق به زاهد

تشبه کرده با زاهد به‌تحقیق
گروهی صادقان از روی توفیق

رخ ازاخلاص کرده سوی عقبی
ولی باقی است رغبتشان به‌دنیی

الا تا هست باقی رغبت دل
سوی دنیا نه‌گردد زهد حاصل

در معرفت

تشبیه مبطل به زاهد

گروهی هم به‌باطل گشته مانند
به‌زاهد و از ریا نبریده پیوند

قبول خلق جسته در تزهد
بکوی زاهدی گرده تردد

از اسباب جهانش دست کوتاه
به ترک حال گفته از پی جاه

مدار ازوی طمع؛ کار خدایی
که خوانند اهل دل‌ها را مرایی

---

۱ ــ آ. فاخری

درمعرفت
تشبیه مبطل به فقیر

به‌باطل با فقیر او گشته مانند — که پوشد خرقه پشمینه یك‌چند
ولی درباطن ازفقرش اثر نیست — وز اسرار فقیر اورا خبرنیست
بود مطلوب خالق صید خلقش — نه باشد معینی در زیر دلقش

درمعرفت
تشبیه محق به فقیر

تشبه بافقیران را درست است — که‌برقدش قبای‌صدق‌چست‌است
رسوم فقر را کرده رعایت — بباطن گشته جویای ولایت
ولیکن باغنا باقی است میلش — به‌لوث حب جاه آلوده ذیلش

درمعرفت
تشبیه محق به خادم

به تحقیق آن بود مانند خادم — که درخدمت بود خرم، نه‌نادم
بود خالی ز منت خدمت او — بر آساید فقیر از نعمت او
نه باشد در ره خدمت ملالش — ولیکن زهد نه‌بود بر کمالش
گهی‌خدمت به‌اخلاص آیدازوی — چنان‌کآمد کرم از حاتم طی
گهی راه ریا درپیش گیرد — هوی‌را یار وشیطان خویش‌گیرد

در معرفت

تشبیه مبطل به خادم

به‌باطل نسبت خودرا به‌خادم / کنند اهل ریا و شید، دایم

ز کار آخرت بیگانه باشند / همیشه یار یا هم‌خانه باشند

گراحسانی شود زآن جمع واقع / بود آن دانه‌ی دام منافع

در معرفت

تشبیه محق به عابد

به‌عابد گر کنند نسبت محق‌است / وجودی کاو مقیم کوی رفق[1] است

بود پیوسته در عین[2] عبادت / شود روز و شبش طاعات عادت

ولی در کار تقوی و شریعت / نه‌باشد بی دواعی[3] طبیعت

بود در طاعتش هردم فتوری / نه‌بیند در درون خویش نوری

در معرفت

تشبیه مبطل به عابد

تشبه کرده با عابد به باطل / کسی کایمان به‌عینش[4] نیست حاصل

قبول خلق جوید در عبادت / نیابد ره به سر حد سعادت

بودسوی[5] نماز آن‌گه[6] نیازش / که افتد چشم مردم[7] بر نمازش

---

۱ ــ ب . رق   ۲ ــ آ . عنایت   ۳ ــ آ . وداعی

۴ ــ آ . غیبش   ۵ . آ . سرّ ؟   ۶ ــ ب . دم   ۷ ــ . آ . در

خداوندا ، ز شرّ این جماعت / کازایشان کس نه دارد چشم طاعت

نگه دار این گدای بی نوا را / که از سلطان رسد رحمت گدا را

عماد از آتش فکرت جگرسوخت / ولی چون شمع رخسارت برافروخت

**

به بستان رو که گل برقع برافکند / سحر بشنو ز بلبل ناله‌ای چند

صبا از بوستان بوی گل آورد / بگوش جان نوای بلبل آورد

بخوان مطرب که فصل نو بهاراست / دماغم را نوای سازگار است

* [مغنی نغمه‌ای بنواز دل کش / چو عودم در دل غمگین زن آتش

مگر صوت حزین و لفظ موزون

غمم بیرون برد از قلب محزون

---

* از اینجا از نسخه آ . ساقط است و قسمتی را که نسخه آ . فاقد است میان این دو علامت گذاشته‌ایم [ ]

باب سیم

در

بعضی اصطلاحات صوفیان

مشتمل برده فصل

فصل اول

در

حال و مقام

شنیدم[1] از سحر خیزی ، صباحی — که‌دارند اهل هر علم اصطلاحی

خلاف افتد در الفاظ زبانی — نه باشد اختلاف اندر معانی

اگرچه در لغت ماهر بود مرد — بباید کوششی در مصطلح کرد

دلا شرح مقام و حال صوفی — بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی

چو آید واردی از عالم غیب — به دان‌دل کایمن‌است‌از آفت‌ریب

ز روی اصطلاحش حال‌کن نام — بشرط آنکه نبود در وی آرام

شنیدم این سخن در هر مقامی — که هرگز حال را نبود مدامی

مقام آنست نزد شیخ الاسلام — که سالك را بود در تحت اقدام

شود او را محل استقامت — بماند آن مقامش تا قیامت

بود احوال صوفی از مواهب — ولی باشد مقامات از مکاسب

فصل دوّم
در
جمع و تفرقه

چو برخیزد جدایی از میانه — شود مسقط اضافت جاودانه
مقام جمع باشد پیش عارف — که از سرّ مقامات است واقف
وگر رسم جدایی گشت ظاهر — میان بنده و معبود قادر
شود سرّ ربوبیت پدیدار — عبودیت عیان گردد بناچار
مقام تفرقه گردد محقق — که‌از فرقت بوداین لفظ مشتق
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل — که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
وگر بی تفرقه جمع است حاصل — کنم با حال زندیقش مقابل
مقام جمع دارند آن جماعت — که از فضل خدا دانند طاعت
وگر طاعت زکسب خود شمارند — طریق تفرقه در پیش دارند
وگر با جمع گردد تفرقه یار — شود حق صریح آنجا پدیدار
همین است اعتقاد اهل سنت — که کرد استاد تعلیمم به منّت
وگر فانی‌شوی از خویش‌واعمال — شود آرامگاهت کوی اقبال
بدین نکته چوعارف گشته باشی — ز جمع‌الجمع واقف گشته باشی

فصل سوّم
در
تجلّی و استتار

اگر گویی‌تجلی راچه معنی‌است — حجاب‌ما چوبرخیزد، تجلی‌است

دراین‌پرده که‌جسمانی شعار است بماند در میانه . استتار است

تجلی برسه قسم آمد دراین راه بگویم تا شود هر طالب آگاه

تجلی صفات و ذات افعال که دارنداهل دل‌درشرحش‌اقوال

تجلی چون‌کند افعال خالق بیفتد فعل خلق از چشم صادق

نه بیندخیر و شر دیگرز مخلوق پسندد هرچه می‌آید ز معشوق

شود یکسان قبول و، رد خلقش نماید زهر چون شکر به حلقش

دل دانای او در مدح و در ذم نه با شادی قرین‌گردد نه با غم

نخستین سالکان راه تقوی شوند آگه ز سرّ این تجلی

شود ظاهر تجلی صفت باز که فرخ باشدش انجام و آغاز

تجلی صفات لایزالی گهی باشد جمالی گه جلالی

تجلی جمال ار رخ نماید دل غم دیده را شادی فزاید

وگر باشد تجلی جلالی دل افتد در خشوع لایزالی

ورآید ذات بی چون در تجلی نشانش آن بود از روی معنی

که در سطوات انوار الهی دهد دل بر فنای خود گواهی

شود فانی صفات و ذات سالك روا باشد گرش خوانندها لك

تمثیل

شبی بر طور قربت یافت موسی شعاعی از فروغ این تجلی

از آن داروی‌بیهوشی ز خودرفت چوشدهشیارمنصف‌شدکه‌بدرفت

چه خوش‌باداین قبا بر قدآن شاه

که شد پاره به حکمش خرقه ماه

فصل چهارم

در

وجد و وجود

هر آن وارد که از حق رخ نماید — که تغییری از او در باطن آید

کند احداث حزنی یا سروری — کازو یابد دل غم دیده نوری

کنند اهل بصیرت وجد نامش — ولیکن نیست بسیاری دوامش

شنیدم از زبان پیر ماجد — که هست اندر حجاب نفس واجد

وجود او حجاب راه او شد — بلای خاطر آگاه او شد

چو یابد در حجابش فرجه‌ای راه — شود از پرتو نور حق آگاه

چو گردد منطبق دیگر حجیبش — کند درد جدایی بی شکیبش

وگر نقد وجود پیر واجد — شود مفقود با موجود شاهد

وجود آنست پیش اهل تمیّز — بشرط آنکه گردد نفس نا چیز

بود قایم به محدث وجد دایم — به‌حق باشد وجود ای‌خواجه‌قایم

تواجد کن چو مستدعی وجد اوست — که دارند این طریقت اهل دل دوست

از اسرار وجود آن گردد آگاه — که صاحب وجد گشت اول در این راه

تواجد آید از اهل هدایت — که باشد وجدسالك خود به‌غایت

وجود از جمله احوال پیر است

که یك‌دم از وصالش ناگزیر است

فصل پنجم

در سکر و صحو

چو نور ذات بی‌چون در تجلی / به پوشد نور عقل اهـل معنی

نماند قـوت تمیـّز بـاقـی / چنان کاز می نداند بـاز ساقی

بودسُکر این مقام اندر تصوف / که‌مسطور است شرحش درتعرف

مرا روشن شد از روی تواتر / که پیش از سُکر می‌شاید تساکر

تساکر چون‌تواجدزان گزیدست / که آثار طلب در وی پدید است

تساکر زان‌حریف‌آید به یك‌جام / چکاند ساقیش یك قطره درکام

بودسکر آن، کسی‌کاز راح باقی / بنوشد چند جام از دست ساقی

دراین مجلس کسی‌رانام‌صاحی‌است / که‌سیراب‌ازقدح‌های‌صباحی‌است

چوگردد قوت تمیـّز راجـع / نهی سر بر خط احکام شارع

پدید آید ز نو ترتیب افعال / نمایی سعی در تهذیب اقـوال

نه سبحانی سرایی نی اناالحق / شود بر تو عبودیت محقق

به تحقیق آن مقام صَحوْ باشد / که‌نفس باطل آنجا محو باشد

مثال شارب مـدقن شنا سش / که‌گویی دانش افزاید ز کاسش

اگریم می شود حالی بنوشد

نه‌گردد مست و سرّ دل به‌پوشد

فصل ششم

در

وقت و نفس

دلم راکرد صاحب وقتی انهی — که لفظ وقت را باشد سه معنی

نخستین آنکه بر عشاق طالب — شود وصفی ز قبض و بسط غالب

شود سالك در استیلای آن حال — هم از اقوال غافل هم ز احوال

همه عالم به رنگ خویش بیند — که‌دل‌ها چون دل خود ریش‌بیند

دگر حالی بود کاز غیب ناگاه — نماید روی سالك را در این راه

ز حال خویشتن بستاند او را — مطیع امر حق‌گرداند او را

شنیدستم که شیخ ما بر آن است — که‌این‌حال‌از خواص‌سالکان‌است

تو آن دم سرّ این معنی بدانی — که الصوّفی ابن‌الوقت خوانی

دگر حالی که از تعریف استاد — میان ماضی و مستقبل افتاد

کسی کاوصاحب‌این‌وقت‌گشته‌است — حدیث دی و فردا درنوشته‌است

زمان حال را فرصت شمارد — چو بیند موسمی تخمی بکارد

نه‌گردد وقت او ضایع زمانی — دمی از عمر نفروشد به جانی

کنند این وقت را دایم رعایت — مشایخ از بدایت تا نهایت

وگر عارف شود دایم مشاهد — در انوار کمال حسن شاهد

کنند این‌حال‌راصوفی، «نفس» نام — که اورا این قضیّت‌هست‌مادام

بدان معنی نفس شد نام این‌حال — که‌داری‌چون‌نفس فرخنده‌احوال

گر از امداد انفاس معطّر — دل محزون به پیچد یك نفس‌سر

نماند از حیات او را نصیبی — نداند داروی دردش طبیبی

بسوزد از حرارت در تن آن دل — که از ترویح انفاس است غافل

از آن خرم نفس‌هم بردل روح | شود باب طرب هرلحظه مفتوح
وگر یك دم‌بود خالی ازآن ذوق | بسوزد در زمان از آتش شوق

نباشد مبتدی از وقت غافل
نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم
در
شهود وغیبت

شهود اینجا به‌معنی حضوراست | کازودل‌های‌غمگین‌را سروراست
دل ارشد حاضرحق شاهد اوست | و گر باید نشیند عابد اوست
ولی در اصطلاح شیخ زاهد | بود معبود حی مشهود شاهد
شود ایزد به‌رحمت ناظر او | که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود مشهود وشاهد | به کیش حق پرستان مجاهد
مراد، ایزد بود، از لفظ شاهد | بشرط آنکه باشد لفظ واحد
و لیکن از شواهد خلق خواهند | گدایانی که نزدیکان شاهند
بود غیبت دراین ره بردوگونه | بگویم زان دو روشن یك نمونه
یکی محمود ودیگر هست‌مذموم | وزآن محمودعارف نیست‌محروم
زخلق‌ارغایبی‌غیبت ستوده‌است | که‌دل‌این‌نکته ازپیران شنوده‌است
ولی غیبت ز حق مذموم باشد | که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تلوین | گذشته زین مقام ارباب تمکین
که ایشان را شهود لطف صانع | نباشد از شهود صنع مانع
خوشا آن‌دل‌که ازروی سعادت | نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد بـه مهمان جنید آمد به بغداد
زجام عشق جانان گشته سرمست چو مستان صبوحی، رفته از دست
جنید ازوی رخ مستوره بنهفت زبان بگشود وروشن باحرم گفت
که شبلی غایب است ازخویش این دم چو هوشش نیست هست این لحظه محرم
چو یك ساعت بر آمد پیر مدهوش ز رقت کرد دیك سینه پر جوش
بباريد از بصر اشگ ندامت نماند از بی خودی دروی علامت
ابوالقاسم چو آمد پیر با هوش بزن گفت این نفس دراختفا کوش
که شبلی درشهود حق چنان بود که غایب ازهمه خلق جهان بود
چو جانش ازشهود حق جداشد همـه بیگانگـان را آشنا شـد
مقام منتهی زین سان نباشد که اورا غیبت و حرمان نباشد

حکایت

زعشق روی یوسف چون زلیخا همه در کوی تمکین ساختی جا
شهود یوسفش غایب نکردی که محسوسش شدی هر گرم وسردی
چو آمد درمیان نارنج وسکین بخون رنگین شد انگشت خواتین
که ایشان درشهود حسن یوسف که بود ازرشگ اومه در تأسف
چنان از خویشتن گشتند غایب که عقل ناقص از جام مصایب
زلیخا را چو حاصل بود تمکین نگه می داشت دست خود زسکین

ازاین بیشت نه می گویم دراین باب
که در ایجاز مـامـورم ز اصحاب

فصل هشتم

در

تجرید وتفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید
به‌بابد گفت برقانون تحدید

که تجرید آن‌بود نزدیك صوفی
که واقف شد ز سرّ فیلسوفی

که فارغ باشی از اعراض دنیی
نداری چشم براعواض عقبی

زطاعت قرب حق داری توقع
نداری ازجهان چشم تمتع

مجرد نیست آنکه هست تاجر
که امید عوض دارد بخاطر

وگر گردد زصوفی ظاهر اعمال
شود مسقط زنفس اوبهرحال

بود تفرید پیش اهل بینش
که ایشان‌اند جان آفرینش

بود نزدیك اهل دل محقق
که باشد منت حق نعمت حق

رهین منت معبود باشد
که حدّ قادرش مسجود باشد

نظر برطاعت خویشش نباشد
طریق عجب درپیشش نه‌باشد

فصل نهم

در

محو وثبات

اگر گردد وجود بنده زایل
مقام محو باشد مرد کامل

وگر باشد وجود او محقق
بود نزدیك ما اثبات مطلق

بگویم شرح محو از روی تحقیق
بشرط آن‌که پیش‌آیی به‌تصدیق

سه قسم است آن بر اهل معانی
بیانش بشنو از من گر توانی

نخستین محو اوصاف ذمیمه
که فارغ گردی ازکسب جریمه

دوم محو صفات خوب وناخوب
که شد اهل فنا را جمله مطلوب

سیم نزدیك عارف محو ذات است
که آن بالاتر از محو صفات است

بقا را باثبات است آشنایی
فنا و محو دورانذ از جدایی

وگر فرقی مصور باشد اینجا
نشاید کرد شرحش جز به‌ایما

در این معنی نشاید بیش از این گفت
که آسان نیست دُرّ قیمتی سفت

فصل دهم

در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلاب است
گهی در کشف و گه در احتجاب است

صفات نفس بی‌سامان فاجر
گهی غایب نماید گاه حاضر

بود آرامگاهت کوی تلوین
نباشی آگه از اسرار تمکین

تورا تلوین شود وقتی محصّل
بود در شأنت این آیات منزل

که باشی از صفات نفس عابر
صفات قلب گردد بر تو ظاهر

چه خوش گفت آن که خالی از عیوب است
که تلوین وصف ارباب القلوب است

کسی یابد عبور از حد تلوین
که کشف ذات یابد در ره دین

وگر پرسی که تمکین چیست یارا
بگویم آنچه معلوم است مارا

اگر دایم شود کشف حقیقت
بود تمکین برِ اهل طریقت

چو دل شد در مقام قرب ساکن
گر از تمکین زند دم هست ممکن

به پایان آمد این فصل همایون
که براریاب دانش بود میمون

الهی سالك صاحب قدم را
که شد بازار گرم ازوی کرم را

نصیبی بخش ازاین فرخ مقامات
که واقف گردد ازاسرار **طامات**

عماد خسته را از باده شوق
بده جامی که بی‌خود گردد از **ذوق**

ز گنج رحمت اورا ده عطایی
به‌بخش ازپرده غیبش نوایی

بساز ای مطرب آن ساز طربناك
که ازغم می‌رسد سوزم به **افلاك**

نوایی‌زن که ما بس بی‌نواییم

غنایی نـّی و مشتاق غناییم

باب چهارم

در

مستحسنات متصوفه

فصل اول

در

در معنی استحسان

بیا بشنو گرت برگ نجات است | بیان آنچه از مستحسنات است
از استحسان مراد این جماعت | که سلطانند در ملك قناعت
بود رسمی که ارباب تعرّف | بنا کردند در باب تصوّف
نباشد هیچ سنت را مزاحم | نماید طبع سالك را ملایم
از آن جمله یکی الباس خرق است | که از اوضاع این فرخند فرق است
دگر رسم سماع و حالت و ذوق | که در دل برفروزد آتش شوق
بنای خانقاه و ترك ثروت | گزیدن سبحه‌ای و کنج خلوت
مقیم اربعین را ساز کردن | در الهام بردل باز کردن
بود امثال این بدعت ستوده | کازو شد رونق سنت فزوده
در ایام نبی اهل قبایل | نکردندی قیام از بهر داخل

ولی این بدعت امروزاست محمود | میان اهل دل رسمی است معهود
کتب را هم نمی کردند تصنیف | نبودی رسم درس ووضع تالیف
کنون اندر فنون تصنیف کردند | هم استنباط وهم تالیف کردند

نه مذموم است این بدعت به تحقیق
بَرِ ارباب دین و اهل توفیق

فصل دوّم
در
بیان لباس خرقه

حریفانی که جام فقر نوشند | به‌جای خز و اطلس ژنده پوسند
که شیخ اندر مبادی تصرف | کند قصد لباسی با تکلّف
اگر رنگین شعارت بود عادت | کند تغییر آن پیر ارادت
چو رفع عادت ازاوضاع پیراست | ز تغییر لباسش ناگزیر است
تصرف در معانی چون کند پیر | که نبود در صور قادر به تغیر
تصرف چون دهد درصورتش دست | ره تغییر در معنیش هم هست
بود خرقه دونوع ازروی تحقیق | به‌گویم گرنه پیچی سر ز تصدیق
نخستین را بـه ترك نام دادند | که پیرایش به‌خام و عام دادند
دوم آن خرقه کاز روی ارادت | به پوشد طالب صاحب سعادت

کسی باشد بدین خرقه سزاوار
که جز اخلاص وطاعت نبودش کار

فصل سوّم

در

اختیار جامهٔ ملوّن

لباس صوفی اریابی ملـوّن — بیان حکمت آن بشنـو از من

ملـوّن تا شود در بر بصدشاخ — بود پوشیده‌در وی رنگ‌اوساخ

ثیاب بیض‌گردد شوخگن زود — شود تیره هم از گردوهم‌از دود

چو صوفی‌شدبه‌غسل خرقه‌مشغول — شود فوت آن زمانش‌وردمقبول

بدین معنی ملـوّن اختیار است — وگرنه فضل ابیض بی شمارست

گروهی لون ارزق برگزیـدنـد — که‌دروی رنگ‌حال‌خویش‌دیدند

که از ظلمات نفس ونور طاعت — همی دیدند رنگی ایـن جماعت

مرکب لونی از سـودا و حمـرا — که ازرق خواند آن را عقل‌دانا

بدلق بی ریای خویش دادنـد — در اخـلاص بـر عالم گشادنـد

کسی کازظلمت‌نفسش‌نجات است — ثیاب بیضش ازمستحسنات‌است

سپید آن لحظه شاید جامه تـو — که شویند از سیاهی نـامه تـو

مـریـد مخلص از روی بصارت — بپوشد آنچه پیرش کـرد اشارت

چو از مرشدرسد نصرت مدامش — ز مـألوفـات فـرمایـد فطامش

بهرکسوت‌که اورا یافت مـایل — بضدش‌کـرد اشارت پیر کامل

خشن پوشد ز دست شیخ خادم — اگـر میلش بمفاخر بود و ناعـم

وگر طبعش‌خشن جوید ز تلبیس — به پوشد فاخرش بر رغم ابلیس

دراین ره سالك مقبل بکـوشـد

که هر چش پیر فرماید بپوشـد

فصل چهارم

در

اساس خانقاه

کسی دارد ز بخت امید خیری | که آسایش رسد از وی به غیری
کند بنیاد فرخ آستانی | که گردد مسکن بی خان و مانی
ز بهر ره روان ، خانی بسازد | برای گنج ، ویرانی بسازد
بر این پل تکیه گاهی نو کند ساز | دری بر روی مسکینان کند باز
فرستد شامی از بهر غریبان | نگردد ساکن شهر غریبان
فشاند دانه در فرخنده جایی | مگر آید بدام او را همایی
چو شام آید چراغی بر فروزد | مثال شمع سر تا پا بسوزد
بود چون عود پیوسته بر آتش | که گردد دیك نفس وقت کسی خوش
نشیند تا بوقت صبحدم شب | شود گریان چو خندد صبح را لب
اگر چه محدث است این رسم لیکن | مشو جز در چنین کاشانه ساکن
که مأوای فقیران خانقاهست | گزیده سالکان را شاه راهست
از آن صفّه که در عهد پیمبر | مقام بی نوایان بود یك سر
نموداری معین خانقاه است | که منزلگاه درویشان راه است
اساسش نیست خالی از فواید | فواید گرچه نبود بی شدایـد
یکی ز آن جمله این باشد که درویش | بود در وی مقیم خانه خویش
دگر آن کاجتماع این جماعت | که ایشان را بود تقوی بضاعت
دهد بیگاه و گه در خانقه دست | که آنجا هر زمانی مجمعی هست

رقیب یکدیگر باشند دایم
شوند آسوده از کسب جرایم

فصل پنجم

در

بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاه‌اند ‌ همه درکشور دین پادشاه‌اند

یکی زیشان مسافر نام دارد ‌ بهر جایی شبی آرام دارد

یکی در بقعه‌ای گشته مجاور ‌ میان بسته به ترحیب مسافر

بود رسم مسافر آن‌که بی‌گاه ‌ اگر آید بمصر جامع از راه

برد آن‌شب بسردرکنجی‌از غیب ‌ که شب در خانقه رفتن‌بودعیب

نهد آن لحظه سوی خانقه روی ‌ که افتد پرتو خورشید برکوی

چو از راه ادب باشد نزولش ‌ کند خادم بجان و دل قبولش

تحیت چون‌گذارد در مقامی ‌ کند بر اهل آن بقعه سلامی

شود رنج سفر او را فراموش ‌ اگر گیرندش اهل دل در آغوش

گهی واقف شمارند از رسومش ‌ که باشد خرده‌ای حق‌القدومش

ادب راگرکند قادم رعایت ‌ نگوید تا نپرسندش حکایت

نباید رفت بیرون تا سه روزش ‌ نمودن سعی در آداب پوزش

چو از رنج سفر باطن برآسود ‌ کند عزم زیارت آن نفس زود

اجازت خواهد از پیر مقدم ‌ کند خود را بهر صحبت مکرّم

وزآن پس‌گرکند عزم اقامت ‌ بود خدمت طریق استقامت

وگر مشمول‌طاعات است‌پیوست ‌ بخدمت می‌سزد اورا میان بست

مجاور را بود واجب شب‌وروز ‌ که باشد دل‌نواز و مجلس‌افروز

نباشد بقعه‌اش خالی ز ترتیب ‌ مسافر را نوازد دل به ترحیب

بود شیرین حدیث و رخ‌گشاده
میان جمع چون شمع ایستاده

مسافر چون رسد از هر مقامی
به خدمت آردش حالی طعامی

ز عزت گر بود خالی مسافر
به‌خواری نه نگرد در وی‌مجاور

به لطف و مردمی دارد نگاهش
نه اندازد برون از خانقاهش

بسا صاحب دل صاحب تعرف
که فارغ باشد از رسم تصوف

مدارا کار اهل خانقاه است
که تندی در ره خدمت‌گناه‌است

خبر

به مسجد درزمان خواجه روزی
مگر می‌کرد بولی خانه‌سوزی

به آزارش‌کمر بستند یاران
گرفتندش به رسم زشت‌کاران

رسول ما گناهش عفو فرمود
به دان بی چاره نادان‌به‌بخشود

به بخشش داد جانی را بشارت
به شستن‌کرد مسجد را اشارت

اگر باشد مسافر فتنه انگیز
بیارش سفره‌وز صحبت به پرهیز

مرا وقت ادب پیر خردمند
به خلوت‌گفت‌کای فرزانه فرزند

مسافرگر بود ناجنس و فتان
چوکردی‌خدمتی‌کفشش به‌گردان

مقیمان خوانق بر سه قسم‌اند
که‌جان‌اند،ازقدم‌تاسر،نه‌جسم‌اند

نخستین اهل خدمت‌کاز کفایت
کنند ارباب طاعت را رعایت

دوم ارباب صحبت اهل معنی
که جز مولی نباشد شان تمنی

سیم آنهاکه هستند اهل خلوت
برون‌کرده ز خاطر یاد ثروت

مقیم خانقاهند این جماعت
شده مشغول پیوسته بطاعت

به خدمت گشته مقبول نظرها
ز طاعت یافته هر دم اثرها

کند خدمت جوان نو ارادت
که بر نارا بود خدمت عبادت

چو سالی چند درخدمت بسر برد | روا باشد سوی صحبت گذر برد
کند پیر کهن خلوت نشینی | که در پیری خوش آید کار دینی
بدست آرند اهل این صناعت | نصیبی هم ز خدمت هم زطاعت
اگر بر خانقه وقفی نباشد | مقیم ار خرده‌ای باشد بپاشد]*
وز آن پس گر کند پیرش اشارت | کند در یوزه از اهل بصارت
وگر شیخش صلاح کسب بینند | سزد گر در پی کاری نشینند
حطا می[1] چون دهد درخانقه دست | بباید مجتمع یك جای به نشست
که در جمعیت آثار کبیر است | ز جمعیت دراین ره ناگزیراست
وگر در خاطری باشد کدورت | صفاکردن بود عین ضرورت
بنای صحبتی کان بر نفاق است | خلاف وضع ارباب وفاق است
چوصادر گردد ازشخصی جنایت[2] | تدارك گر کند یابد دیانت[3]
عجب گر طاعت جانی نکاهد[4] | که مجنی علیهش عذر خواهد
چو بر خیزد به استغفار جانی | به باید کرد خدمت های[5] جانی
دراین ره وضع شکرانه چنان است | که مجنی هم چو جانی در میان است
به دل با نفس جانی چون مقابل | نشد مجنی کدورت گشت حاصل
شریکش زان سبب شد در غرامت | به باید لاجرم بردن ندامت
شبی شمع هدی گفت از سر سوز | که صافی در صفاکوشد همه روز

---

* تا اینجا از نسخه آ. ساقط است.

۱ ــ آ. خطایی. ۲ ــ آ. خیانت. ۳ ــ ب. ولایت.
۴ ــ بکاهد. ۵ ــ آ. جائی.

کدورت لایق اهل صفا نیست
مکدّر گر شود صوفی روا نیست

فصل ششم
در
خلوت

اگر چه رسم خلوت محدث افتاد
کسی زین به، بنا در فقر[1] ننهاد

در ایام نبی صحبت چنان بود
که او را فضل بر خلوت عیان بود

در این دوران منقض گشت صحبت
کاز او دل مبتلا می‌شد به کربت

عزیزان جهان ، خلوت گزیدند
همه در کنج عزلت آرمیدند

چنان صحبت مکدر گشت و معیوب
که خلوت یافتم مرغوب و محبوب

سوی غار حری چون شد پیمبر
به نورش گشت آن بقعه منور

بسی شبها به روز آورد آنجا
به صدق و سوز طاعت کرد آنجا

بود خلوت نشینان را تمسك
که باشد سوی خلوتشان تحرك

گزیدند اربعین اهل تصوف
که آگاهند ز اسرار تعرّف

چو میقات کلیم اندر چهل شب
بود خلوت بر آن صورت مرتب

حدیث روشن صاحب عوارف
که بر اسرار خلوت بود واقف

در این معنی سزد کردن روایت
که بودش علم و حکمت بی‌نهایت

چنین فرمود شیخ اسلام کامل
که تخمیر وجود آدم از گل

ز حکمت در چهل روز او فتاد است
که زیبا منظر و عالی نهاد است

---

۱ ــ ب . شرع .

بزرگانی که در تکمیل فاشند | بوضع اربعین محتاج باشند

که هر صبحی حجابی رفع گردد | پریشانی ز باطن دفع گردد

بنای اربعین بر هفت چیزاست | که آن هر هفت‌درعالم عزیزاست

به استصواب شیخ کامل ای دل | گرت خلوت شود یک‌روز منزل

نخستین شرط تقلیل طعام است | دوم تقصیر اوقات منام است

سوم کم گفتن است و شرط چارم | گریزان[1] زاختلاط[2] دیو مردم

دوام ذکر باشد شرط پنجم | که اشجارند در تسبیح و انجم

بود شرط ششم نفی خواطر | که منقول است ز ارباب بصایر

بود هفتم ، مراقب‌بود پیوست | نه دادن دامن‌وقت‌خوش ازدست

هرآن خلوت نشین کایـن‌هفت دریافت

ز سرّ هفت گردون هم خبر یافت

فصل هفتم

در

شرایط خلوت

نخستین شرط خلوت نیّت آمد | که نیّت قاید[3] امنیّت آمد

ضرورت گشت نیت کردن اول | که قرب حضرتت گردد محصل

کنی از سر هوای جاه بیرون | نه باشد بر ریا طبع تو مفتون

به اظهار کرامت هم کنی میل | بدین‌وصمت ملّوث نبودت ذیل

گریزی روزوشب ازخرق عادت | که برخوردار باشی از عبادت

که خرق‌عادت ار مطلوب باشد | همیشه خلوتی محجوب باشد

---

۱ ــ ب. گزیر از   ۲ ــ آ . اختلال .   ۳ ــ آ . فاید .

اگر ظاهر شود چیزی‌از این‌باب / بود مکر، این‌دقیقه ، نیك‌دریاب
ریاضت را یقین‌خاصیتی هست / عجب‌نه‌بودگر این‌صورت‌دهددست
ولیکن مکر و استدراج باشد / به توبه . خلوتی محتاج باشد
وگر با نیت خالص دهد دست / کسی‌راخرق‌عادت،جای آن‌هست
یقین او بیافزاید به تحقیق / به‌دانش‌فخرنه بود هم‌چوزندیق
که او بر خرق‌عادت‌نیست عاشق / به دان پایه نباشد چون منافق
دگر خلوت نشین‌راگشت[1] لازم / که در اول‌کند رد مظالم
ز غیبت باید استحلال کردن / زبان را وقت غیبت‌لال کردن
ز کینه لوح سینه پاك شستن / بری‌گشتن ز جنگ وصلح‌جستن
وگر ملکش حجاب راه گردد / نخستین زآن حجاب آگاه‌گردد
به بخشد یا کند تملیك‌خویشان / که‌نه[2]بودهردم‌ازفکرش پریشان
برآرد غسل و در تنظیف کوشد / حلالی خرقه خلقان به پوشد
به جوید خلوتی دور از شواغل / در او شرط حضور قلب حاصل
فرود آید پس از اوراد مأثور / که‌جمله[3] درعوارف‌هست مسطور
نشیند چون مصلّی در تشهد / کند اوقات ضایع را تفقد
چوگردد حاضر حضرت به باطن / شود در منزل آداب ساکن
گریزد [4] در ادب پیوسته آن دل / که‌گردد خلوتی را جمله[5]حاصل
وضو و صوم وکم گفتار بودن / به شب کم‌خوردن وکمترغنودن
دگر نفی خواطرکردن ازخویش / نهادن روز و شب راه عمل‌پیش
نه باید مبتدی‌را غفلت از ذکر / که اوراکم نشایدکاری از فکر

---

۱ ـ آ. کسب — ۲ ـ آ. که تا نبود زفکر آن پریشان
۳ ـ ب. که در جمله. — ۴ ـ آ. از — ۵ ـ آ. زود.

سزد اهل توسط را تلاوت
که یابد از کلام حق حلاوت[1]

نماز، اهل نهایت را وظیفه است
که از طاعات و اوقات شریفه است

وگر در خویشتن یابد ملالت
که باشد از نماز اورا کلالت

تلاوت اختیار آمد دگر ذکر
که گفتند این حکایت از سر فکر

وگر در ذکر هم یابد فتوری
که باشد در زمان ممکن قصوری

به ذکر قلب باید گشت قانع
که دل را نیست در یادش موانع

وگر در دل قصوری رخ نماید
زمانی استراحت نیز شاید

عمل ضایع مکن وقت ملالت
که باشد آن عمل عین ضلالت

فصل هشتم

در

بیان واقعه

اگر خلوت نشین غایب شد از خویش
نه شد در خواب وحالی آمدش پیش

بر او گشته امور غیب ظاهر
شده واقف ز هر سرّیش خاطر

نهندش واقعه نام، اهل دانش
که گردد ز آن جهان، آگاه جانش

وگر بی غیبت این معنی دهد دست
که اهل الله را امکان آن هست

بر صاحب دلان کشف است آن حال
زبان عقل در اوصاف آن لال

گهی صادق گهی کاذب بود نوم
مثال واقعه نزدیك این قوم

که روح و نفس با هم دستیارند
در آن هر دو خیالی می‌نگارند

---

۱ ــ آ. حوالت.

بود صدق از صفات روح لیکن / دروغ اندر نهاد نفس ساکن
ولیکن کشف جز صادق نه باشد / که کج‌بینی به جان لایق نه باشد
به [1] بیداری به جز روح مجرد / به‌کشف غیب‌کاین نه بود مؤید
پس این معنی‌سه‌قسم‌آمد به تحقیق / کنم شرحش بیان ز امداد توفیق

قسم اوّل

بودکشف مجرد آن‌که بر روح / به بیداری شود از غیب مفتوح
شودز آن پس عیان‌اندر شهادت / نه‌کم باشد وجودش نی زیادت
چو عاری از لباس هرخیال است / گرش‌خوانی‌مجردحسب‌حال‌است
به سمع روح‌نیز از هاتف غیب / گرآوازی‌رسدکشف‌است‌بی‌ریب

حکایت

شبی صاحب دلی درکرخ بغداد / که رحمت‌برهمه صاحب‌دلان‌باد
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل / که بیرون آید ازکنج توکل
ز دریوزه‌کند برخود دری باز / کند رسم سئوال از مردم آغاز
دگر اندیشه‌ای‌کرد از سر رأی / که بیرون‌چون نهم‌زین‌دایره‌پای
چو با حق [2] بسته‌ام عهد توکل / به بایدکرد یك چندی تحمل
دلش بیدار بود و دیده‌اش خفت / شنید از هاتف غیبی‌که می‌گفت
که برگیرازفلان موضع‌زری‌چند / که افتادست ضایع بی خداوند

---

۱ ــ آ . نه پنداری ۲ ــ آ . حی .

به وجه احتیاجش صرف می‌کن | درخت فاقه را بـرمی‌کن از بُن
زخواب‌خوش‌چوصوفی‌گشت‌بیدار | به دان‌موضع‌شدو زریافت‌بسیار
برون‌آمد ز بند بی نـوایـی | فتاده با غنایش آشنایـی
چوعارف‌غافل‌ازشرط ادب‌نیست | اگرصاحب‌نفس‌باشد عجب‌نیست

قسم دوم

بود قسم دوم کشف مخیل | که روح ونفس راگردد مُحصل
چوروح ادراك امری‌کرددرغیب | که‌نه بود اهل‌معنی‌را درآن‌ریب
به پوشدکسوتی نفس از خیالش | که بی‌صورت نه‌می‌شایدمجالش
به بایدگفت تمثیلی دراین باب | که‌این معنی‌شودروشن‌براصحاب

حکایت

موذن دیده در ماه صیامی | به خواب‌اندرکه‌بنهادی ختامی
بر افواه و فروج اهل ایمان | ز لذت‌ها فکندی شان به‌حرمان
به‌گفت این واقعه با **ابن سیرین** | که تعبیرش دل‌آویزاست‌وشیرین
چنین‌گفتش معبر از سر هوش | که‌پیش‌ازوقت‌بانگی گفته‌ای‌دوش
ز لذت‌های جسمانی مشروع | گروهی‌گشته‌از دست تو ممنوع
چو بر روحت‌شد این معنی مقرر | به دین صورت‌کند نفسش‌مصور
که مهراست از پی منع تصرف | چو ماه روزه بانگ بی توقف
مگو بی‌وقت بانگ اندرمه‌صوم | که‌هرشب از تودررنج‌اندصدقوم
دلاکشف مخیل زین مثالت | شود روشن ز قـول اهل حالت

وگر بیند که در جنگ است نایم — همه‌شب باسباع و با بهایم
وگر خلوت نشین باشد محارب — چو خفتد [1] با افاعی و عقارب
محقق شد که با نفسش جهاداست — ظفر بر دشمن دینش مراد است
بود اخلاق بد را صورت دد — که دد را نیست الا عادت بد

قسم سوّم

گر از قسم سوم پرسی خیالیست — که در کوی دماغ او را مجالیست
چو دل درخاطر نفسانی آویخت — ز باغ غیب مرغ روح بگریخت
شود محجوب از آن عالم روانت — اسیر نفس ظالم گشته جانت
هر آن خاطر که در نفس است غالب — خیال آن تواند دید طالب
به بیداری اگر جوید کسی گنج — چو خوابش برد یابد گنج بی‌رنج
اگر این خواب را پرسد کسی نام — جوابش نیست جز اضغاث [2] واحلام
وگر در واقعه امثال این خواب — گهی در خلوتی بینند اصحاب

به وصف کاذبه موصوف باشد
در آفاق این سخن معروف باشد

فصل نهم

در

بیان سماع

سماع از جمله مستحسنات است — که وضع کاملان با ثبات [3] است

---

۱ ــ آ. افتد. ۲ ــ آ. اضعاث. ۳ ــ آ. صفات.

نه بود این رسم در عهد رسالت
که فارغ بود اندر وجد وحالت

بر این معنی بر جمعی وبال‌است
ولیکن پیش اهل دل حلال است

چو سنت را مزاحم نیست شاید
اگر صوفی گهی وجدی نماید

مراد اهل معنی[1] اجتماع است
که ایشان رافواید درسماع‌است

چو ارباب ریاضت را ملالت
شود پیدا، خوش‌آیدذوق‌وحالت

چو[2] سانح‌شد فتوری‌شان‌دراعمال
پریشانی پدید آید در احوال

به اشعار خوش‌وصوت دل آویز
شود حزن‌از دل ایشان سبك‌خیز

پدید آید ز نوشان ذوق طاعت
فزاید[3] قوتی در استطاعت

وگر بر سالکی بسته شود راه
که افتد در حجاب نفس ناگاه

شود مسدود اسباب مزیدش
نماید مقصد معنی بعیدش

بُود ممکن که ابیات فراقی
که زاد از طبع **عطار** و **عراقی**

[4] کنند آن‌باب‌را مفتوح بر[5] وی
چو[6] برمخموراز ارباب‌طرب‌می

بود ممکن که طالب نیز در سیر
شود هنگام حالت صاحب طیر

کند مرغ روانش عزم پرواز
شود ازغیب بر دل صد درش‌باز

کند چندان منازل قطع در طیر
بیك ساعت‌که درصدسال درسیر

ولی در عهد ما انصاف آن است
که‌این‌معنی‌چو عنقابی‌نشان‌است

بساط صدق‌واخلاص است‌مطوی
طبیعت نفس را گشته مقوی

سماع از بهر ذوق ولهوجویند
به مجمع‌ها برای سفره پویند

به خط و خال‌وخوبان‌گشته مایل
ز حسن حال‌و صدق ووجدغافل

نموده در مجامع وجد کاذب
به سالوسی شده از خویش غایب

از امثال چنین مجمع به پرهیز
پریشان‌گر نه‌ای زین جمع بگریز

---

۱ ــ آ. دل. ۲ ــ آ. سایح. ۳ ــ آ. فواید.
۴ ــ آ. کند. ۵ ــ آ. دروی. ۶ ــ آ. که.

ورت یاران‌هم دردانددر،دست / زمانی در تواجد رخصتی هست
دهد آوازه خوش قوت روح / که سازد مرهم دل‌های مجروح
بصوت خوش‌چو حیوانست‌مایل / ز حیوان‌کم نه‌شاید بودن ای‌دل

حکایت

یکی از محرمان کعبه‌ی جان / نزیل منعمی شد در بیابان
میان‌درخیمه‌اش به‌گشودو به‌نشست / به خدمت میزبان از جای برجست
مگر عید بزرگش بود میهمان / که حالی‌کرد عزم رسم قربان
تحیت‌چون به‌جای آورد درویش / غلامی بند برپا، آمدش پیش
به بارید آب‌گرم از چشم خونین / بر آورد آه سرد از جان غمگین
بزاری گفت کای فرخ‌لقا پیر / ز پا افتادم آخر دست من‌گیر
اگر بر گردنم بار گناه است / نه ترسم‌چون‌قدومت عذرخواه‌است
چو آمد میزبان با ما حضر پیش / نه شد مایل به سفره‌طبع درویش
که ما را از گناه این گرفتار / چه باشد گرکنی اول خبردار
به پاسخ میزبان‌گفت ای خداونـد / مرا در بادیه بـود اشتری چنـد
حدایی[1] خواندوایشان‌جمله‌مردند / ز صوت دل پذیرش جان سپردند
به دان جرمش مقیدکـرده بـودم / کازو غم بی‌نهایت خـورده بودم
چو آگه‌گشت مهمان از گناهش / به لطف و مردمی شد عذر خواهش
ز بند محنتش آزاد کـردنـد / دل غمگیـن او را شاد کـردنـد
از آواز خوش و الحان دلکش / اگر وقت پـریشانی نـه‌شد خوش
بر او حیوان‌صامت را شرف‌هست / که آواز حزینش می‌کند مست
به میرد چون شود غالب‌به‌دوذوق / که جان بسیار دارنـد از سرشوق

---

۱ ـ آ . جلایی

حکایت

به سمع شافعی آمد نوایی[1] | که می‌زد در رهی نغمه سرایی
توقف کرد با اصحاب و بشنید | رفیقی را ز نزدیکان به پرسید
که آمد در طرب‌زین نغمه جانت | موثر گشت یا، نی در روانت
به پاسخ گفت کآوازی شنیدم | ولی در خویشتن ذوقی نه دیدم
امامش گفت حسن‌باطن ارنیست | از آواز حزین دل را خبر نیست

تو را چون حسّ[2] باطن گشت باطل
ز صوت خوش نیابی هیچ حاصل

فصل دهم

در

اداب سماع

چو صوفی را سماع آید موافق | بود اخلاص نیت شرط سابق
مجرد از هوا گردد به یك بار | مزید حال را باشد طلب کار
حضور پیری از ارباب تقوی | به باید در سماع اهل معنی
به اخوان‌الصفا نیز احتیاج است | که دردعشق‌را صحبت‌علاج است
مقامی خالی از منکر طلب کن | در او با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب به نشین و برخیز | گهی درگریه‌گه در ناله آویز
مکن ظاهر بهر وجد[3] اضطرابی | بزن بر آتش اندوه آبی

---

۱ ــ آ، ندایی　　۲ ــ آ. حسن.　　۳ ــ آ. وجه

اگر وجدی که نه‌بود می‌نمایی | محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل | بود آیین سالوسان غافل
نماید افترای کذب بر حق | که بی وجدی کند دراعه راشق
چرا واجد کند باطن مکدر | به ظاهر کردن وجد مزور
تورا تا وجد غالب نه‌بود ای دل | به آمد شد نه شاید گشت مایل
کسی شد در سراندازی سزاوار | که در تحریك باشد مرتعش‌وار
روا باشد تو اجد مبتدی را | ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجد صادقان نه بود مجازی | سزد خرق ثیاب[1] وخرقه بازی
صحیحه چون به مطرب داد واجد | بر او دارد مسلم پیر ماجد
وگر، نه‌بود بدان مخصوص قوال | [2] بود غالب برآن حاکم بهرحال
[3]وگر حاضر نباشد پیر غالب | دهند آن خرقه‌را یاران به‌مطرب
[4] وگر در نهی ایشان نیست قوال | ندا دادن بود اولی بهر حال
دلا صوفی بود اولی به خرقه | شنیدم این حدیث از چند فرقه
وگر باشد ممزق دلق واجد | کند بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر نا جنسی آید در میانه | به باید داد هم اورا نشانه
که او را خاندان آباد گردد | دلش خرم روانش شاد گردد
الهی خاندان اهل معنی | که خطی یافتند از دین ودنیی
به یمن اجتماع نیك مردان | چو فردوس برین معمور گردان
مغنی می‌زند راه فرو داشت | کنون کاندر برم یك خرقه نه گذاشت
چوخواهد مطربم از پای به‌نشاند | به باید یك نفس دستی برافشاند

---

۱ ــ آ. ثبات ۲ ــ آ. فدا دادن بدو اولی بهرحال

۳ و ۴ این دو بیت را نسخه آ. ندارد.

عماد از دُردنوشی‌درد نوش‌است | که از دنیا خران دین‌فروش‌است
بزن مطرب نوایی در سپاهـان | که آمد باز بختم عذر خواهان

مگر دستی بر افشانم زمستی
برون آیم دمی از بند هستی

باب پنجم

در

بیان علوم و آن ده فصل است

فصل اوّل

در

تعریف علم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم — دلیلش عقل و برهانش بود علم

کسی میراث خوار انبیا شد — که دانش با روانش آشنا شد

چراغ دل که در مشکوة سینه است — چو مصباحی درون آبگینه است

ز علمش روغن ار نه بود به میرد — چنان کاز هیچ شمعی در نگیرد

ز قرآنم شد این معنی مقرر — که دانا نیست با نادان برابر

نمودن مهر با جاهل نه نیکوست — که جاهل را نه‌می گیرد خدادوست

در این مجلس نه دانم مستمع کیست — که گویم علم نزد اهل دل چیست

ز مشکوة نبوت شعله نور — برآمد چون قمر تابنده از دور

نهادند اهل معنی علم نامش — درون خلوت دل شد مقامش

به دان نور اهل عرفان یافته راه — به روشن جاده تو بوا الی الله

به کارحق توان زآن نور پرداخت | طریق امرو نهیش جمله بشناخت
بزرگانی به این نوراند مخصوص | که در دین اند چون بنیان مرصوص[1]
بود ادراك حسّی عاجز از وی | به کوی او نیاورده خرد پی
میان عقل و این علم ارکنی فرق | نه گردی باز درگرداب شك غرق

منت فرقی بگویم تا دراین راه
شود جانت ز سرّ هر دو آگاه

فصل دوّم
در
فرق میان علم و عقل

خرد نوری بود فطری کاز او دل | شود فارق میان حق و باطل
نه باشد علم الا مومنان را | ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را نزد دانا | بود برمن بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت | یکی عقل معاش از پس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی | بود عقل معاش از بهر دنیی
به اول گشته مخصوص اهل ایمان | در آخر مؤمن و کفار یکسان
میان علم و آن عقل نخستین | مقرر شد تلازم در ره دین
دگر عقل معاش اندر کفایت | موافق گشت با عقل هدایت
بود نزدیك اهل علم مختار | کند ارباب شرع ودین بر آن کار
دگر عقل معاش اندر مصارف | شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن گزینند اهل معنی | که نفروشند عقبی را به دنیی

---

۱ ــ آ. مخصوص.

ولی در مذهب ارباب ظاهر	نماید عقل ایشان جمله قاصر
نه دارند آگهی آن مست کیشان	که عقلی هست فوق عقل ایشان
چو علم و عقل را تعریف کردم	کلام آن و این تألیف کردم

پی علم فریضه رفتن اولیست
گرت برگ صلاح دین و دنیاست

فصل سوّم
در
علم فریضه

در این علم ارا قاویل است بسیار	تو قول شیخ **ابی طالب** نگه‌دار
که علمی را فریضه می‌نهد نام	کازو روشن شود بنیاد اسلام
گر از ارکان خمسه بی و قوفی	نه دانایی نه دین داری نه‌صوفی
چو علم آموختی عزم عمل کن	پی‌کاری شو و ترك جدل کن
اگر تو آنچه دانی کار بندی	دهد دستت در این ره سربلندی
نخستین خود بکن آن‌گه بفرمای	اگر داری نصیب از دانش‌ورای
دلم از مخبر صادق شنیده است	که سید در شب‌معراج دیده‌است
که جمعی را سوی دوزخ کشیدند	به مقراضی از آتش لب بریدند
از ایشان خواجه استخبار فرمود	که یارب این عقوبتشان چرا بود
به پاسخ گوهر تحقیق سفتند	که از دنیا نکردند آنچه گفتند
در ایام شباب از پیر رهبر	شد این معنی مرا بر دل مقرر
که شرّ الناس در عالم کسی بود	که‌از علم‌خودش حاصل نه‌شدسود

چو علم از بهر دین باشد عزیزاست   برای حیله دنیا چه چیز است

تمثیل

مثال علم در عالم غذا شد   که جان اهل دل اورا فدا شد
غذا نافع بود گر تن درست است   که بر قد صحیح این جامه چست است
ز خاطر فاسد ار نبود بدن پاك   غذا زهر است اگر خود هست تریاك
حکیم این نکته از من یادگیرد   که بیمار از غذا بسیار میرد
غذا را نافع آمد علم جان را   که نبود مثل او قوتی روان را
ولی گر منحرف باشد مزاجش   نه باشد شربت دانش علاجش
روان خسته از رنج طبیعت   نیابد حظی از علم شریعت
مزاج دل ز رنج حب دنیا   چو یابد انحراف از روی معنی
غذای علم نه‌بود سودمندش   وزاو حاصل نه باشد جز گزندش

به باید دانش و بر وی عمل کرد
نه هم چون جاهلان باید جدل کرد

فصل چهارم
در
علم درایت و دراست

بود علم درایت با، دراست   که سلطانی نه باشد بی حراست
بیابد علم با لایعلم آن دل   که از علمش عمل گشته است حاصل
عمل بی علم در عالم سقیم است   ولیکن علم بی اوهم عقیم است

گرت باشد عمل با علم هم دم — تو را علم فراست شد مسلم

حکایت

چو آمد **خواجه کامو** به بغداد — میان در خانقاه شیخ بگشاد

شهاب‌الدین عمر پیر طریقت — که بر وی کشف شد سرّ حقیقت

امام مرشد و شیخ مکمل — که سالك را نمودی ره به منزل

چو آمد شیخ در تکمیل ارشاد — در اوقاتش موظف یافت اوراد

به تحصیل علومش کرد اشارت — که‌در دانش‌شود صاحب مهارت

به حکم شیخ سر بنهاد جانش — عزیمت کرد سوی اهل دانش

گروهی ساکن مستنصریه — چو احیای عرب در هر بریه

زد آنجا خیمه انس و اقامت — چو صاحب رأی درکوی سلامت

چنان‌کوشید در علم در است — که شاهان ممالك در حراست

رسیدش مایه دانش به جایی — که شد درکشور دین پادشایی

به باغ سینه تخم علم کشتی — که در هر مذهبی فتوی نوشتی

چو در علم در است‌گشت کامل — شدش علم وراثت جمله حاصل

بود علم وراثت زهد و تقوی — شنیدم این حدیث از اهل معنی

چو از علم وراثت گشتی آگاه
سوی علم ضرورت یافتی راه

فصل پنجم
در
علم ضرورت

بود علم ضرورت آنکه ما را — از او نبود در این‌ره چاره مارا

چو ما را لابد از خود گشت معلوم | شود حق و حقوق نفس مفهوم
ز حقش گر کنی کم زود میری | ز یادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت | به گویم چیست جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه | مگر یابی به سرحد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشگل | فتد بی مرشدی اینجا ز ره دل
وقوف نفس بر جد ضرورت | کجا خیزد ز دست اهل صورت

از این علم آن نفس دل بهره یابد
که از پیر مکمل رخ نه تابد

فصل ششم

در

علم فریضه

چو از علم ضرورت دل خبر یافت | سوی علم قیام آن دم گذر یافت
از این علم آگه است آن کس که دایم | خدا را مطلع دانست و قایم
خداوند جهان را گاه و بیگاه | رقیب خویشتن داند در این راه
نشان عالم این نکته آنست | که آدابش چو طاعت بی کرانست
مثال صاحب علم قیامت | بگویم تا شود روشن تمامت

تمثیل

اگر فرمان رسد از پادشایی | که در کاری شود ساعی گدایی
به نفس خویشتن سرکار باشد | نه خفتد روز و شب بیدار باشد
به باید کرد کوشش در همه حال | نور زیدن زمانی رسم اهمال
خدا را چون مرا قب می‌شناسی | مؤدب گر نه باشی ناسپاسی

اگر دانی که معبود است حاضر
به عصیانت نه باشد میل خاطر

فصل هفتم
در
علم

چو نفس آرد به‌درگاه خدا روی
به تابد گاه‌و بیگاه از هوا روی

به داند مجمل دین را مفصل
شود اخلاق نفسانی مبدل

به کوی اتساع آرد گذاری
به یابد از تبسط یادگاری

خطوط او حقوقش گردد آن دم
مراد دل شود بر وی مسلم

سعت نام مقام عالی اوست
که یابد آرزوی‌خاطر ازدوست

ابوالقاسم امام اهل تحقیق
که‌گشت‌این‌منزلش‌حاصل‌زتوفیق

تمنای نکاحش در دل افتاد
در این‌کویش زمانی منزل‌افتاد

مشایخ را رجا اندر نهایت
از این رویست‌شدت‌در هدایت

ولی راه سعت این خوف دارد
که سالك خویش راواصل‌شمارد

اگر نفس تورا باقی است اوصاف
از این پایه نمی‌شاید زدن لاف

فصل هشتم
در
حال

چو در علم سعت‌دل‌گشت عارف
ز علم حال باید گشت واقف

که دل با عقل و جان باهوش داری ادب در هر مقامی گوش داری
چو در هر وقتی از فیض تبسط ادب یابد بر احوالت[1] تسلط
تو از ارباب علم حال باشی به معنی قبله اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را که تعلیم ادب کردی بسی را
زبان به گشود آن مشگین نفس پیر که علم حال باشد ترك تدبیر
ز علم حال آن را یادگار است که او را ترك تدبیر اختیار است
وگر دعوی کنی در حسن تدبیر شود غافل دلت از سرّ تقدیر
کسی درعالم از اوتاد ارض است که علم حال بروی عین فرض است

ز علم حال تا دل را خبر شد
ز خاطر میل تدبیرش به در شد

فصل نهم

در

علم الیقین

چو روشن گردد از نور حقیقت دل دانای ارباب طریقت
گواه حال باشد وجد و ذوقش به عقل و نقل نه بود میل و شوقش
طلوع اختر علم الیقین است که ارباب دل و دین گزین است
دوم عین الیقین باشد به تحقیق که نه توان یافتن الا به توفیق
دگر حق الیقین گر رخ نماید که او چون برق یك لحظه نه پاید
چو معلومت محقق گشت در دل بود علم الیقین آن لحظه حاصل

---

۱ ــ ب . بر احوال

وگر گردد مشاهد با معاین شود عین‌الیقینت غالب ظن

وگر رسم دویی برخیزد از راه بود عین‌الیقینت حاصل آن‌گاه

ولی‌وجدان این‌حال از نذوراست که گر بیننده گردد دیده دوراست

وگرگردد تورا این حال واقع به یابد لمعه‌ای چون برق لامع

پس از علم‌الیقین علم‌لدنیست

که مقصود دل پاکان سنیلیست

فصل دهم

در علم لدنّی

بود لدّنی، آن که ناگاه به تعلیم الهی گردی آگاه

مبرا از قیاس عقل باشد معرّا از لباس نقل باشد

اگر بی واسطه فهم معانی ز تفهیم الهی می توانی

از این علمت نصیبی هست‌وافر توانی‌کرد تحقیق خواطر

براهل‌دل این معنی سه قسم است کنم‌ظاهر که‌هریك راچه‌اسم‌است

کنی معلوم اگر داری کیاست که‌آن وحی است‌والهام وفراست

ولیکن وحی باشد انبیا را فراست هم چو الهام اولیا را

دوقسم آمد دگر وحی ای برادر کلام‌الله و اخبار پیمبر

کلام حق نیارد جز فرشته که دارد پیکر ازعنبر سرشته

ولی قول نبی بی‌واسطه هست که درحال شهودش می‌دهد دست

نکته

اگرپرسی که‌چون اخبار و قران همه وحی‌اند پیش اهل ایمان

مـیان آن و ایـن فرقـی‌نباید که تعلیم و تعـلم را به‌شاید

جواب آنست پیش اهل تحقیق که ایشان‌را خرد[1]کرده‌است تصدیق

که قرآن لفظ ومعنی باهم آمد که نام او کلام مبـرم آمد

ولی اخبـارم از داری مصدق بود لفظ از رسول ومعنی حق

نکته

نزول جبریل از روی معنی گرت مفهوم گردد باشد اولی

ملـك از پیـکر پاك منـور بشکل آدمی چون برکند سر

از آن صورت تنزل کرده باشد بدین هیات تمثل کرده باشد

کنند ارباب عقل ودین تعقل که سـّری هست در طی تنزل

بدین معنی مثالی آمدم یـاد که در خلوت بیانم کرد استاد

تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم نه‌شاید کرد بـی آیینه تفهیم

که طـوطی آینه در پیش بیند دراو جنس و انیس خویش بیند

نـه‌دانی کاز پس آیینه آید به‌دان ماند که عکسش می‌سراید

چو ازجنس آمد آوازی بگوشش بماند طوطی اندر حفظ کوشش

نشیند در ضمیرش آن حکایت تواند کرد هر جایی روایت

---

۱ ــ ب . کند است

غرض آن‌است ازاین تمثیل‌ما را — که‌گر جایی تجانس نیست یارا
نـه بندد صورت انس و تکلم — نه‌یابد کار مردم جز ز مردم
کند‌گفت وشنیدی جنس باجنس — فـرشته با فـرشته انس با انس
چوایزد خواجه را تعلیم می‌کرد — کلام معجزش تفهیم می کرد
بد شکل آدمی روح‌الامین را — مقابـل داشتی صدر گزین را
کلام خود زجنس خود شنیدی — دراو رسم تجانس جمله‌دیدی
نشستی آن معانی در ضمیرش — حدیث او نمودی دل پذیرش
در اسرار نزول پیك رحمان — زیادت زین نه‌گفتند اهل ایمان
بیان وحی و الهام و فراست — چو روشن‌گشت ازروی کیاست
شد ازعلم لدنّی جانت آگاه — نمایی مردم سر گشته را راه
نه‌باید هیچ گـونه کردن انکار — که نه‌بود لایق صادق جز اقرار
در این معنی ز قران یك نظیرت — به‌نظم آرم که باشد دل پذیرت

حکایت موسی

چوموسی باخضر هم راه می‌شد — زهر پوشیده راز آگاه می‌شد
مقرر شد که درهر ماجرایی — نه‌گوید باخضر چون و چرایی
شب و روزش صبوری پیشه باشد — مه و سالش رضا اندیشه باشد
نه‌پرسد موسی ازوی تا نه‌گوید — خلاف امر او هـرگز نـه‌جوید
به پایان چون رسید آیین پیمان — روان گشتند باهم در بیابان
به دریایـی رسیدند از مدینه — معین شد وطنشان در سفینه
خضر به‌شکست کشتی مساکین — ز روی مرحمت نی از سرکین
دل موسی ازاین صورت به‌رنجید — زخضر اسرار این‌معنی به‌پرسید
که در بحری چنـین خرق سفینه — نه‌باشد نزد عقل الا ز کینه

خضر گفتتی رها کن ناشکیبی — زبان خویش را می‌کن رقیبی
زدریا چون سوی خشگی رسیدند — غلامی در کنار راه دیدند
به‌کشت آن بی‌کنه‌را خضرناگاه — برآورد از میان جان کلیم آه
دگر ره خضر گفتش کای خردمند — دمی ازصبر نه بر پای دل بند
و ازآنجاشان گذر برقریه‌ای بود — که از اهلش دلی هرگز نیاسود
طعامی خواستند از روی رأفت — نه‌کردند آن عزیزان را ضیافت
درآن ویرانه دیواری کهن بود — خضر نزدیك آن دیوار شد زود
که ویرانش کند وزنو برآرد — طلسمی برسر گنجی نگارد
کلیم‌الله گفت ای پیسر چالاك — چراگردیم سرگردان دراین‌خاك
به‌باید اجر وافر کار گل را — که‌کار رایگان‌صعب است دل‌را
خضرگفت‌الفراق‌ای خواجه‌تا چند — نه‌یابد راه در گوش دلت پند
من آن کشتی ز بهر آن شکستم — که‌دست‌غاصب‌ازقصدش‌به‌بستم
که‌کشتیبان زمسکینان ملك‌است — اگرچه ناخدای بحر وفلك‌است
ملك‌راغصب اگرچه‌هست‌محبوب — نه‌گیرد هیچ‌کس کشتی معیوب
ز بهر کشتن آن کودك راه — شود هم جانت از تقریرم آگاه
دومؤمن را همان عاصی پسر بود — کازو بیم فساد وخوف شر بود
به دان ره کشتمش‌تا حال ایشان — نه گردد از فساد او پریشان
رسد نعم البدلشان از خداوند — یکی فرزند دانای خردمند
ز سرّ این عمارت نکته‌ای هم — به‌گویم تا برون آیی ازاین‌غم
دوکودك را پدر رفته است ازسر — یکی‌گنج است ایشان‌را بگل‌در
پدرشان صالح و ایشان یتیم‌اند — غم و بیداد دوران را ندیم‌اند
من از راحت رسانی رنج خوردم — عمارت بر سر آن‌گنج کردم
مگر ایشان چو مرد کار گردند — زگنج خویش برخوردارگردند
خضر کاین نامه‌را بنوشت عنوان — نهاد ازدست او سر در بیابان

به دانت این مثل تقریر کردم ز قرآن نکته‌ای تحریر کردم

کاز اقرار بزرگان سر نه پیچی وگر منکر شوی منکر زهیچی

عماد خسته را یارب ز دانش نصیبی‌ده که‌گردد قوت‌جانش

دلش را داده از محنت رهایی نوایی یافته در بی نوایی

مرا مطرب از این ساز دل آویز بگوش چان‌فروکن‌نغمه‌ای تیز

ز خواب غم مگر بیدار گردم
وزین مستی مگر هشیار گردم

باب ششم

در

اعتقادات و آن ده فصل است

فصل اول

در

اعتقاد

به تـوفیق حکیم حـی قـادر که هم اول بود وصفش هم آخر
در مقصود خـواهم باز کردن حدیث اعتقاد آغـاز کردن
که عقد صورت علمی است در دل که باشد اهل دین را جمله حاصل
که موجود است بی‌شك عالم غیب نه باشد حق شناسان را در این ریب
نفوس ساده را در اول کار مقرر گشته از تکرار اخبار
نشسته در ضمیر اهل فرهنگ در ایام صبی چون نقش در سنگ
چو از علم الیقین یابند توفیق شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید تابان وز او پرنور گـردد عالم جـان
شود روشن که جز دانای اسرار پرستش را نه باشد کس سزاوار

جز او کس وصف معبودی نداند
کس استحقاق مسجودی نداند

فصل دوّم
در
توحید

بود معبود مطلق قادر پاك — که اختر را پدید آورد و افلاك
نه پیوندی بود اورا نه فرزند — نه همتایی بود اورا نه مانند
کمال او مبرّا از تغیر — جمال او معرّا از تصور
چو نفی تفرقه کردی در این راه — شود جان تو از تعریفش آگاه
وقوفت بر حد جمع ار دهد دست — تو را از سرّ توفیق آگهی هست
هر آن ذاتی که پیدا شد در امکان — بود با بی ز ذات نور یزدان
اگر آید زما علمی پدیدار — بود از علم آن حضرت نمودار
زما وصفی که می‌بینی کماهی — بود ز آثار اوصاف الهی
زبان او به حکم اوست گویا — که چشم ما بنور اوست بینا

اگر فعلی زما گشته‌است ظاهر
بود ز آثار فعل حی قادر

فصل سوّم
در
تحقیق اسما و صفات

بود اسمای حسنی بی نهایت — صفات لایزالی بی بدایت

صفاتش را نه شاید گفت محدود	که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن	صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار و اند نام و تسع و تسعون	که یابی از حجاب نفس بیرون
بقدر وسع عقل ناقص ماست	که نادان است و پندارد که داناست
نه چیدی غنچه‌ای از بوستانی	نه دیدی اختری از آسمانی
صفات پاك حق هم حق شناسند	که ذاتش عالم مطلق شناسند
در اظهار صفات پاك و اسما	بود یك حکمت روشن هویدا
که ازخود هریکی وصفی به گویند	برون از اسم توفیقی نه جویند

نه گویی نفی اضداد است اوصاف
که این معنی نه گوید هیچ وصاف

فصل چهارم
در
بیان آفریدن افعال بندگان

دلا گر می‌زنی از معرفت دم	به چشم عقل بین در خلق آدم
که بینی از سر تحقیق و امعان	خدا را خالق افعال و اعیان
به باید داشت این معنی مسلم	که غافل آفرید و فعل او هم
اگر کفرت نصیب آمد در ایمان	نه باشد بی‌قضا و حکم یزدان
وگر گویی به تقدیر الهی	شروعی کرد شخصی در مناهی
کرم نه بود عقوبت کردن او را	به خرده در میان آوردن او را
غلط زآنجا بود کافعال خالق	کنی نسبت به افعال خلایق
تصرف کردن مالك در املاك	به تحقیقت به باید کردن ادراك

مگر برخیزد از پیش این حجابت | برون آید ز خاطر این عتابت
نه از طاعت سعادت رخ نماید | نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر | عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار ار هست یارت | نه باشد اختیار اختیارت
تو هم بی‌کار و هم برکار باشی | که هم مجبور و هم مختار باشی
گر اهل طاعت و عصیان در این ره | کنی دعوی که مجبورند و گمره
نه کس باشد مطیع اینجا نه عاصی | نه‌دانی مذهب دانی و قاصی
نه یك لحظه به خود بازت گذارند | نه در افعال مختارت شمارند
امام صادقت گوید به تعریض | در این صورت نه جبر آمد نه تفویض

نکته

کسی با خواجه پیغمبران گفت | که ای با خاك پایت آسمان جفت
به افسون و دوا از روی تدبیر | مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
گشود از درج مرجان قفل یاقوت | به طوطی روان داد از شکر قوت
که افسون و دوا هم بی قضا نیست | حقیقت، هیچ بی حکم خدا نیست

از این معنی چو راسخ گشت جانت
مطیع امر گردند انس و جانت

فصل پنجم
در کلام الهی

چو دین افکند دل را سایه بر سر | شود ایمان به قرآنش میسر

نویسند اهل دل بر صفحه‌ی جان
کلام معجز بـی مثل یزدان

که گر با آدمی‌گردد پـری یار
نیارد مثل او هرگز پـدیدار

چو ذات‌پاك یزدان است اعلی
کلام او بـه عزت بـاشد اولی

به صورت‌گرچه برماگشت ظاهر
بطون او بعید است از خواطر

چو خورشید مبین بینم زدورش
که‌جرمش‌دورونزدیك‌است‌نورش

گروهی دیده محو از فصل انهی
خیال صورتش در چشم معنـی

قدیمش خوانده از روی حقیقت
موافق‌گشته بـا اهل طریقت

بیان این وآن‌کردن فضول است
نهادن‌سربه‌حکمش ازاصول‌است

بر اینت یك مثل خواهم نوشتن
حدیث نا به‌سامان در نوشتن

حکایت

خبر داری‌که دُستوری ز بغداد
به شهرکوفه دَستوری فرستاد

در او احکام شرعی خرج کرده
اوامر چـون نواهی درج کـرده

چو دریاپر دّروچون‌نافه‌پرمشگ
نه ازتر مانده خالی‌ونه‌ازخشگ

معاش خلق را قـانـون نـوشته
علاج خسته را معجون نـوشته

چو اهل‌کوفه آن منشور دیدنـد
چراغ دیده از او نور دیدنـد

شدند آشفتـه خط بـلاغت
ز معنی گشتشان حاصل فراغت

به لفظ وخط او مشغول گشتند
حدیث امر و نهیش در نوشتند

تو در قرآن همین صورت‌گزیدی
که لفظش دیدی ومعنی نه‌دیدی

در دولت بـروی او گشاده است
که امرونهی او را سر نهاده است

فصل ششم

در

رؤیت

پدر ،کش باغ جنت باد مسکن — در ایـام صبی می‌گفت بـا من

که در عالم به‌چشم سر نه‌بینی — خدا را ، گرچه از ارباب دینی

لقای او به چشم جان توان دید — به نور دیده ایمان می‌توان دید

روایت دارم از پیر عراقـی — که در فانی نه‌گنجد نـور باقی

ولیکن مؤمنان را وعده‌ای هست — که‌این دولت به‌عقبی‌شان‌دهد‌دست

نه یابد کافران را این سعادت — که محرومند از ایمان وشهادت

اگر علم‌الیقین یابی به دنیی — شود عین الیقین حاصل به‌عقبی

حدیث حارثه هرگز نه دانـی — اگر قلبی ‌رای ‌ربی نه خوانی

گروهی نفی رویت برگزیده — که ادراکش نه‌خواهد کرد دیده

جو رویت باز میدانـی ز ادراك

نه شاید نفی مطلق کـرد حـاشاك

فصل هفتم

در

ایمان ملائکه ورسل

تو را ایمان به یزدان و ملایك — رساند سوی فـردوس و ارایـك

به تنزیل ورسل هم باید ایمان — که این معنی محقق شد زقرآن

خواص انبیا را بر ملایک / فضیلت داده اند در ملک‌ومالک

ولیکن مختلف دیدم نوشته / که مؤمن باشد افضل از فرشته

نه ز ایشان‌هر یکی جایی گزیدست / که آنجاصف هر فوجی پدیداست

یکی پیوسته گرد عرش طایف / یکی درصف‌ودر اوصاف واقف

مقام هر یکی معلوم باشد / نه چون سرّ فلك مکتوم باشد

صنوف بی‌شمار و فرق بی حد / از اول برده تا عرش ممّجد

رُسُل رابعضی افضل می‌توان گفت / که در قرآن خداوندجهان گفت

ولی مفضول وفاضل نیست تعین / نه می‌شاید بر اهل دل و دین

اگرگویی که افضل بود و اعلم / رسول هاشمی دارم مسلم

به تحقیق انبیااند افضل الناس / نبی را و ولی را پایه به‌شناس

نه باید از نبی هرگز کبایر / خلافی هست لیکن در صغایر

نبی را گر بود معجز وگرنی / نبی باشد به وحی از روی‌معنی

ولی را پایه پیغمبران نیست / که کهتر را مقام مهتران‌نیست

ولی را درکرامت نیست دعوی / که‌آن‌با معجز است ازروی‌معنی

مسلم گشت معجز انبیا را / مقرر شد کرامت اولیا را

سماع‌هاتف است و خرق عادت / که حاصل شد ولی را از سعادت

بود طی مکان و قلب اعیان / بر ارباب ولایت جمله آسان

ولی چون تابع امر نبی شد
کرامت‌خلعت‌خاص نبی شد (!)

فصل هشتم

در

گواه حق

گواه الحق خداوند جهان است / که احمد خاتم پیغمبران است

دلیلم واضح است از نص قرآن — که شد با دین او منسوخ ادیان
کلامی کان‌شده زین پیش نازل — بقرآن گشت آن را حکم باطل
کمال قدرش از روی جلالت — نهاده مهر بردرج رسالت
در پیغمبری مسدود گشته — برون از دعوتش مردودگشته
اگر روی دل از شرعش به‌پیچی — بر صاحب دلان کمتر ز هیچی
کسی کازحکم شرعش روی برتافت — خرد ز آرامگاه او سفر یافت
وز او گر خرق عادت نقل کردند — به مکرش نسبت اهل عقل کردند

حکایت

در اخبار درست آمد که فرعون — که بودش ازشیاطین نصرت وعون
تکاور در کنار نیل میراند — به هرسوباره‌ای چون پیل می‌راند
گر او ساکن شدی نیل آرمیدی — وگررفتی بـه دنبالش دویدی
ور افتادیش برکوه و کمر راه — شدی یك ران او را دست کوتاه
وگر راندی سوی پستی ز بالا — شدی کوته درآن ره باره را پا
نه بود این معنی از جنس کرامات — که‌استدراج راهست‌این مهمات

حکایت

شبی زین‌گونه بحثی در میان بود — زبان به‌گشاد پیر جمع و فرمود
تفرج کرده‌ام بازی گری را — که لعب آموختی حاشا خری را
به بستی چشم او پس چند خاتم — به دست هرکسی دادی همان‌دم
چو چشم بسته او باز کردی — طلب کردن بفکر آغاز کردی
زدی دست طلب در دامن آن — که‌بودی خاتمش در جیب پنهان

وگر بردی به مجمع‌گاه گاهش تفحص کردی از درویش‌وشاهش
به دو دادی نشان شاه‌و درویش جداکردی زهم بیگانه و خویش
وگر صد خرقه پیش او نهادی به هرکس جامه خود باز دادی
وگر پرسیدی‌از وی‌کاندرین‌جمع که دارد باطنی روشن‌تر از شمع
دراین فکرت بیانی چند کردی اشارت سوی پیر عهد کردی
به این‌صورت‌نه شایدرفتن‌ازراه گر از مکر مشعبد هستی آگاه
دراین ره پیروی مصطفی کن فریب و مکر و مستدرج رهاکن
گرت‌گردد میسر این سعادت شود مکشوف بر تو خرق عادت
به‌گویم با تو ای مربوب نعمت که‌در مکروکرامت‌چیست‌حکمت
از آن درکفر راسخ‌گشت زندیق وزاین نوریقین اندوخت صدیق
چو ارباب ولایت بی شمارند که اظهارکرامت عیب دارند
بگویم‌هرکه شد صاحب ولایت کرامت زوکنند هردم سرایت
بسا نازل‌که او را خرق عادت بود از غالب کامل زیادت
چو حکمت‌درکرامت‌گشت‌روشن که افزاید یقین را غالب‌الظن
یقین‌هرکه‌در او اوج کمال است از اوتکرار این معنی محال‌است
از اصحاب رسول و آل یاسین که بی‌مثل‌اند و همتا در ره دین
که این‌صورت‌نه‌می‌شدفاش‌هردم از این معنی بود والله اعلم
چو بی‌حکمت تجلی‌کرد قدرت کرامت‌کرد نامش اهل حیرت
چوصاحب‌کشف‌درحکمت‌زتوفیق[1] نه‌خواهد دید جز قدرت‌به‌تحقیق
که آنجاظرف در مظروف‌کم‌شد می صافی نماند و نقش جم شد
چو حاجت برفکندن رسم اسباب نمودن قدرت مطلق به اصحاب
چو یاران نبی روی ارادت نمی‌گردند سوی خرق عادت

---

۱ ـ ب . توحید

روا باشد اگر ارباب معنی
کنند اظهار این صورت به‌دعوی

فصل نهم
در
ذکر اصحاب

به اصحاب پیمبر اقتدا کن
طریق صاحب بدعت رها کن

به جان شو بنده صدیق اکبر
نخستین شاهد عدل پیمبر

روان را وقف بر مهر عمر کن
به معنی در کمال او نظر کن

بنور مهر عثمان عالم جان
منور کن گرت عقل است و ایمان

غلام شاه مردان شو چو مردی
بشرط آن‌که از وی بر نه‌گردی

دو نور دیده زهرا و حیدر
که نزد عقل چون چشم‌اند برسر

بر مؤمن گرامی‌تر ز جانند
که پیش اهل دل جان و جهانند

اگر نه‌بود کسی با خاندان دوست
بمعنی دوستی با او نه نیکوست

قریب خواجه‌را چون‌دوست داری
قرابت را چرا ضایع گذاری

وگر قرب و قرابت جمع باشد
میان جمع دین چون شمع باشد

چگونه قدح یاران مهاجر
در آرد مؤمن صادق به خاطر

گروهی از برای نصرت دین
نه‌کرده مال و سر را هیچ تمکین

مهاجر گشته از اوطان و معهد
مبدل‌کرده مسند را به مشهد

فشانده سیم چون شاخ شکوفه
بنام جیش شام و مصر و کوفه

خطرناك است با ایشان عداوت
نه دانند این حدیث اهل شقاوت

کسی با خاندان ظلمی اگر کرد
سزد مهر وی از خاطر به‌در کرد

مرا این نکته گفتن فرض عین است
که دوزخ جای اعدای حسین است

فصل دهم
در
امور اخروی

گرت ایمان بروز حشر دادند
بروی این در بسته گشادند

بود واجب که براحوال عقبی
تورا ایمان بود در دار دنیی

امور اخروی را معتقد باش
اگر سابق نه باشی مقتصد باش

سوال قبر وتشویش جواب است
امید رحمت و بیم عذاب است

کند اموات را روز جزا نشر
که درمحشر بود روز جزا حشر

به میزان وصراط وحوض وکوثر
به حور و جنت و طوبی و دلبر

به باید از سر تحقیق و ایمان
اگر جویی نشان کوی احسان

خلاص کلی از یمن شفاعت
زدوزخ چشم دارند اهل طاعت

به عقل احوال دنیا کردن ادراك
بر دانا بود کاری خطرناك

نه دارد عقل کوته بین انسان
احاطت بر علوم غیب و ایمان

کند فهم آنکه او را اعتباریست
که ادراك خردرا هم کناریست

وزآنجا گر سرانگشتی نهد پیش
به یك لحظه بسوزد خرمن خویش

چو معلوم است حد حسن ظاهر
که محبوبش بود موجود حاضر

بود تاحد خدمت عقل را راه
زقدرت دست فهم اوست کوتاه

مرا ازحکمت اسباب است کاینجا
نه باشد بی وجودش هیچ پیدا

خرد اینجا گذر کردن نه یابد
که ره در پرده قدرت نشاید

ز قدرت آن بود مفهوم دانا
که بی اسباب ظاهر گردد اشیا

خرد آنجا که گویی دانه روید
نخست آب وهوا و خاك جوید

وگر گویی که انسانند از طین
ز مادر و ز پدر پرسد نخستین

چو خوانی قصه آدم ز تنزیل
کند حالی شنا در بحر تاویل

به‌جهل خود نه‌باشد معترف عقل
وگر خوانی براوهرلحظه صدنقل

زحکمت چون‌شود حکمت معرّا
خرد گردد از ادراکش مبرا

نه‌باشد عقل را این نکته مفهوم
که‌این معنی به‌ایمان گشت‌معلوم

ره دین و سبیل استقامت
طریق واضح و کوی سلاست

بیان کردم اگر پندم نیوشی
زروی بی‌طریقی ره نه‌پوشی

و گر این نکته‌ها بر اهل الحاد
محبان ثمود و پی‌رو عاد

به‌خوانی،خنده‌شان‌آید به‌تحقیق
که‌مسدود است آنجا باب‌توفیق

ولیکن چون شود حشر خلایق
به خندد اهل ایمان بر منافق

چوحاصل‌گرددت‌ایمان به‌غیبت
نماند هیچ در این راه عیبت

اگر دل‌را به‌غیب ایمان نه‌باشد
سرای دینش آبادان نه باشد

در این معنی سزد گریك حکایت
بگویم تاکنی از من روایت

حکایت خسرو شام با کنیزک مهربان نام

زچین بردند پیش خسرو شام
نگاری ماه روی مهربان نام

تنك‌اندامی که‌چون‌شاهش‌درآغوش
کشیدی سلطنت کردی فراموش

بتی شکر لبی شیرین شمایل
چراغ دیده و نور قبایل

به شکر خنده از یاقوت کانی
زده آتش در آب زندگانی

عقیقش داده جان را قوتی‌الحق
ولی قوتی که از یاقوت مشتق

دو نار از سیم خام آن نارون را — زنخ چون آبی آن سیمین بدن را
معلق غبغبی زیر زنخدان — چو جامی لاله گون بر آب حیوان
قد او سرو را دستی بینداخت — دهانش باعقیق انگشتری باخت
رخ او اهل دل را آفت دین — لب او عاشقان را جان شیرین
ز سنبل برگل افکنده کلاله — بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد سنبل چون نافه چین — کنارش گشته پرریحان مشگین
تن سیمین او روح مجسم — چو نقره در همه عالم مکرم
چنان آهوی چینی کرد صیدش — که از زنجیر گیسوساخت قیدش
میان شاه شام و ماه دل بند — زیادت گشت هردم مهر و پیوند
فلك غیرت نمود و مهر آن ماه — به یك تهمت برون بردازدل شاه
بیفکند از نظر شه مهربان را — به شست ازنقش مهرش لوح جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته — به بازار آورندش روی بسته
خرد، هرکس که خواهدبسته رویش — ندیده نقش روی ورنگ مویش
جوانی مقبل از روی توکل — خرید اورا ندیده بی تامل
چوروی بسته اش درخانه بگشود — چراغ دیده را نوری بیفزود
سپاس وحمد معبود جهان گفت — دعای دولت بخت جوان گفت
جمال دوست دید و بی خبر، شد — درآمد عشق واو ازخودبه درشد
چوماه صبح روی از شاه شامی — جداشد ، شه پشیمان شد زخامی
فروغ آتش شوقش جگرسوخت — وجودش ازقدم تافرق سرسوخت
زدیده اشگ می بارید چون ابر — نه عقلش ماند وبی آرام وبی صبر
ز شوق روی او شبها نمی خفت — زدیده اشگ می باریدومی گفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر — بنفشه موی گل روی سمن بر

بقایم ریخته با قامتت سرو — شکسته باد با قدت صنوبر
بهرجانب که صیت قامتت رفت — بر آید ناله الله اکبر
صبا گیسوی مشگینت بیفشاند — ز مشرق تا بمغرب شد معطر
عروس حسنت از زیور مبرا — گل سوری ندارد برگ زیور
مرا زلفت بدست و بند برپای — ازآن خوش‌ترکه برسرتاج وافسر
رود نقشت برون ازدیده هیهات — نه باشد هرگز این نقشم مصور
چه‌خوش باشدشبی کازروی‌ومویت — شود کاشانه‌ام پر شمع و عنبر
مکرر می کنم ذکر تو هردم — که‌ذکردوست خوش باشد مکرر

* * *

چوخسرو این غزل بردی‌یه‌پایان — گرفته از سر اندوه فراوان
نمانده الفتی با آشنایی — رسید ازبی‌دلی کارش به‌جایی
که هرساعت کُله برخاك می‌زد — گریبان تا به‌دامن چاك می‌زد
وزیر شاه چون تدبیر میکرد — گهی اندیشه زنجیر می کرد
مقرر شد شبی درخلوت راز — که گیرد ماه را از مشتری باز
چواین معنی به‌سمع شاه‌ره‌یافت — سروری در دل غمگین شه تافت
ولیکن عدل او رخصت نمیداد — که گیرد باز آن مه را به‌بیداد
مگر ازروی لطف و چاره‌سازی — به‌انعام و عطا و دل نوازی
حکیمی کاردان چاره اندیش — که‌کردی لطف‌اوبیگانه‌راخویش
شد از پیش شه شوریده احوال — برِ آن مشتری مشتری فال
بر آغوشش گرفت ودرکشیدش — فسونی نرم خواند و در دمیدش
چوازتصنیف هاروتش‌زبان‌بست — گرفتش‌نبض‌وچشمش‌درزمان‌بست
سخن کوتاه گشت و شد مقرر — که ماه مهربان باشد مخیر
گر افتد قرعه‌اش برنام خسرو — کند مسند به ماه مهربان نو
وگر با مشتری به باشدش فال — بر او خسرو مسلم دارد اقبال
حکیم از مهربان در پرده راز — دراین معنی سئوالی کرد آغاز

که‌ازشاه جهان وخواجه خویش
برای خویش تدبیری بیاندیش

یکی را از برای خود گزین کن
تمنای سزای آفرین کن

چو ماه مهربان این نکته بشنید
چوزلف پرشکن برخود به‌پیچید

که بنده خواجه نو می‌گزینند
نه‌پنداری که خسرو می گزینند

شگفت آمد حکیم نکته‌دان را
که نه‌گزید آن صنم شاه‌جهان‌را

براین‌معنی به‌پرسیدش‌به‌سوگند
به‌شکر خنده‌گفت ان‌شمع دل‌بند

که شاهم‌ازنظربفکند وبگذاشت
فتاده این جوانم دید و برداشت

چو نادیده پسندم کرد و بخرید
مرا شرط است با او مهر ورزید

کنون جان‌ودلم‌را اختیاراوست
که‌هم‌مخدوم‌وهم‌یاراست‌وهم‌دوست

حکیم این نکته را بنهاد گردن
ز روی مسئله تسلیم کردن

مراد آن‌است ازاین تعریض مارا
گرت گوش نصیحت هست یارا

که‌گر نادیده‌ای‌را دوست داری
به‌جای آری طریق و شرط یاری

فرو مگذار و اندر هیچ حالت
نیارد دیدن خاطر ملالت

تمثیل

مثال آنکه در زندان دنیی
نه بندد صورت بستان عقبی

چنان آمدکه با اطفال ارحام
کنی تقدیر منزلگاه اجسام

زمینی خرم و اورا ضیایی
سپهری عالی و اورا فضایی

درخشنده دراو خورشید انور
جهان از نور او گشته منور

دراو دریا و کوه ومرغ‌وماهی
در او آیین درویشی و شاهی

زخاك تیره رسته لاله وگل
فتاده در چمن آواز بلبل

به‌گرید فصل نوروز ابر آزار
به‌خندد غنچه براطراف گلزار

نیارند این سخن کردن تعقل
که محروم‌اند ز ادراك و تأمل

ولیکن چون بدین‌عالم درآیند بەمعنی گوش و دیده بر گشایند
شود روشن که اسراری که گفتند سراسر گوهر تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت چوآید نیز درصحرای قدرت
بەداند کآنچه گفتند اهل ایمان همه اصل حقیقت بود وایقان
حجاب‌جسم تاباقی‌است‌جان‌را حقیقت در نیابد این نشان را
تو بی موت طبیعی یا ارادی نه خواهی دیدن الاّ نا مرادی
جنین وروح ما ازساحل ملك چو در دریای فکرت افکند ُفلك
بەایمان‌هرچه‌کرد امروزمعلوم شود آنجا عیان از سرّ مکتوم
همین است اعتقاد اهل ایمان به شرحش کردم از توفیق یزدان
خداوندا، چەباشدگردراین‌عهد برون آید زفضلت مِهدی از مهد
که شرع ازنصرتش قوت‌پذیرد چراغ دین ز رایش نور گیرد
بر اندازد رسوم اهل بدعت کشد خط بر جبین اهل شنعت
بجان ورزد دل او مهرصدیق به تیغ قهر ریزد خون زندیق
بنای‌شرع‌ودین‌بنگرکه‌چون‌شد دلت مجروح گشت ودیده‌خون شد
بەبستان رو، زمانی ولب‌جوی نوای مطرب‌و صوت حزین جوی
مگر یك‌دم روانت شاد گردد دلت از بند غم آزاد گردد
مغنی ساز غم پرداز بنواز چو بلبل درگلستان برکش آواز

گه‌از زیرم نوایی زن گه ازبم
که ازسازتوسوزد خرمن‌غم

باب هفتم

در
بیان اخلاق و آن ده فصل است

فصل اوّل
در
بیان حقیقت و نتیجه آن

روایت دارم از اهـل مشایخ — که هرهیأت که در نفس است راسخ

ازاو یـا خیر یا شر گشت ظاهر — نهندش خـلق نام اهل بصایر

بـود خـلق حسن از طینت پاك — که هم عقلش قوی باشد هم ادراك

مصاحب گشته بااهل سعادت — وزایشان گشته حاصل حسن عادت

وزایشان هم دهد خلق حسن دست — که باخوی جمیلش نسبتی هست

بود ازخبث طینت زشت خویی — که ازبد اصل مـی‌ناید نکویی

شود ازصحبت بد نیز حاصل — که هر نقشی نشیند زود در دل

تورا خلقی و خلقی هست یارا — بـود امـروز خـلقت آشـکارا

که اینجاخلق درخلق است پنهان — ولی دانم کـه روزحشر ابدان

شـود انـدر لباس خلـق ظاهر — که درعقبی نماید خلق ساتر

کسی کش درجهان خوبست محضر | بود جسمش سروش آسا به‌محشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا | که صورت تابع معنی‌است آنجا
کسی کآنجا گزینند عادت بد | بر انگیزندش اندر صورت دد
وگر ازنیش او ریشند اقارب | بود فردا بصورت چون عقارب

نگویم ازسر هزل این حکایت
که از سید شنیدم این روایت

فصل دوم
در
صدق

بود صدق از صفات برگزیده | عزیز هر دو عالم هم چو دیده
چو ظاهر گشت با باطن موافق | گرفت آن لحظه سالك نام‌صادق
مرا درصدق او نبود تو هم | که باشد آنچه بنماید به‌مردم
کسی‌رادرجهان نیك‌است‌احوال | که اقوالش بود درخورد افعال
نشان صادق آن باشد دراین‌راه | که‌گر مردم شوند از سرّش آگاه
نه یابد در وجود او تغیر | نیارد شرمساری در تصور
وگر ظاهر شود سرّ نهانش | شود باطن پریشان در زمانش
بود کاذب بر اهل حقیقت | که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم‌این‌حدیث‌از زمره‌ای‌خاص | که‌صدق‌اصل‌است‌وفرع‌اوست‌اخلاص
تکلف پیشه صادق نباشد | که اورا این صفت لایق نباشد

گرم مـی‌پرسی از شـرح تصوف
جوابی نیست جز تـرك تکلف

فصل سوّم

در

بذل ومواسا

بگوش‌جان‌دل‌از پیران‌شنیده است
که بذل مال زاخلاق حمیده است

بشرط آنکـه در سرا و ضرا
جـوانمرد از عـوض باشد مبـرا

که تاجر باشد ارجوید مکافات
نماید در میان رسم مضافات

عطا آن لحظه ازایثار باشد
که معطی ازعوض بیزار باشد

بود احسان اگر بذلی کند مرد
بجای آنکه در حقش بدی کرد

گروهی سیم و زر درکار کرده
گـروهی نقد جان ایثار کرده

حکایت

شنیدم کاز بزرگان رفت پیری
به پیش حاکم از بهر اسیری

شفاعت کرد ونشنید آن‌ستم‌کار
که با پیران نبودش هیچ اقرار

چوپیر آورد سوی خانقه روی
یکی مظلوم مسکین دید درکوی

سوی درگاه حاکم کردرخ باز
ز بهر او شفاعت کرد آغاز

دگر ننهاد شاهش قدر خاشاك
فکـند آواز آن درویش برخاك

شنیدم کآن یگانه درهمان‌روز
برای هر گرفتاری جگر سوز

سوی درگاه آن‌ظالم گذرکرد
که او محرومش ازدرگه بدر کرد

کسی درکشور احسان‌بود شاه
که اول درگذشته است ازسر جاه

گروهی نیز جان ایثار کردند | روان نقد روان در کار کردند
خوشا کآن از سر جان در گذشتست | به‌جان بازی از اقران در گذشتست

حکایت

به‌رنجید آن فقیر آن پادشاهی | کازایشان در وجود آمد گناهی
به‌میدان کردشان یك‌روز حاضر | به‌قتل جمله فرمان گشت صادر
برون‌جست از میان نوری که بشتاب | مقدم دار قتل من بر اصحاب
چو سلطان دید جانبازی ایشان | از آن فکر پریشان شد پشیمان
خلاص جمله را پروانه فرمود | در اخلاص و هوا داری بیفزود
گروهی از بزرگان مقدم | گذشتند از خطوط اخروی هم
نعیم آخرت کردند ایثار | شدند از حظّ نفس خویش بیزار

حکایت

دو یار دانش اندوز خدایی | که بود از بهر دینشان آشنایی
میسر شد زمانیشان ملاقات | بپرسیدند از احوال و اوقات
یکی زآن واصلان ازخلق‌گویی | نکرد اظهار بشر و تازه رویی
بدوانکار کرد آن یار دیگر | که عیب است ازطلاقت تافتن سر
به پاسخ گفت ای اهل ولایت | حدیثی دارم از خواجه روایت
که‌چون جایی دوتن‌اراهل اسلام | ملاقات اوفتد از خاص و ازعام
شود نازل ز حق‌صد جزو رحمت | که هریك‌زان بود بابی ز نعمت
نود جزو است حق رخ گشوده | نصیب صاحبش ده جزو بوده
نکردم تازه رویی این دم اظهار | که رحمت‌کرده باشم برتو ایثار

بزرگانی کـه در ایثار فاشند
نقـود دنیی و عقبـی بپاشنـد

فصل چهارم
در
قناعت

وقوف نفس چون بر حد قلت / میسر گشت بـر اربـاب ملت
قناعت‌نام‌این وصف جمیل است / کسی کش‌این صفت‌نبود ذلیل‌است
میسّر شد عبابر اهل طاعت / اگـر داری نصیبـی از قنـاعت
کسی را مال بی پایان دهد دست / که اورا در قیامت رغبتی‌هست
به پاسخ گفت ای اهـل ولایت / حدیثی دارم از خواجه روایت

بـود قانع عزیز هـردو عالم
که‌عـزّت‌درقناعت‌گشت مدغم

فصل پنجم
در
تواضع .

چو باشد در مقام بندگی دل / کند در پایـه‌ی انصاف منزل
شود محکوم امر و نهی خالق / نه جوید سر بزرگی بر خلایق
بـود او را نصیبی از تـواضع / نیابـد پـایـه قـدرش تـرفع
گرت‌گنج تواضع گشت روزی / کنی در ملك عزت دلفروزی
تکبر پیشه آزادگان نیست / که‌کبر از شیمه افتادگان نیست

تکبر آن زمان دانی غنیمت | اگر پیش‌تو دارد نفس قیمت
فروتن در جهان باشد گرامی | که می‌ورزد طریق نیك نامی
گریزد عاقل از اهل تکبر | که بی معنی بود صاحب تصور
خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست | در او از سربزرگی هیچ اثر نیست

طریقی جز تواضع نیست مارا
نشاید کبریا الا خدا را

فصل ششم
در
حکم

ز مردم احتمال رنج کردن | ز جام صبر دُرد درد خوردن
مقام حلم باشد در تصوف | که منقول است از شرح تعرف
بشرط آنکه باشد مرد قادر | که داد خویش بستاند ز جابر
تحمل گر کند عارف خدا را | سزد گر خوانیش اهل مدارا
کسی کاگه بود از سرّ دانش | نیاید نا صوابی در دهانش
حدیث نکته‌گویان یگانه است | که‌خشم‌از نار دوزخ یك‌زبانه‌است
ولی را صاحب قوت توان گفت | که‌وقت‌خشم باشد با خرد جفت

مدارا کار اهل قدرت آمد
که‌او را هر دم‌از حق نصرت آمد

فصل هفتم

در

عفو و احسان

بود عفو از سر بد در گذشتن   حدیث ماجرا درهم نوشتن
بود احسان به جای بد نکویی   گناه مجرمان را عذر گویی
به جای محسنی شخصی جفاکرد   بود واجب جزای او وفاکرد
وگر مجرم طریق عذر گیرد   ز روی مرحمت عذرش پذیرد

شرف زآن بر ملایك دارد انسان
که او را پایه عفو است و احسان

فصل هشتم

در

بشر و طلاقت

بود ز اوصاف صوفی تازه رویی   که باشد محترز از تند خویی
چو گل در روی شیخ و شاب خندد   در احزان بر روی دل به بندد
رسد فیضی ز حق هر دم به جانش   وز آن خرم بود هردم روانش
به سازد روز وشب بارند و قلاش   بود با آن واین خندان و بشاش
نه یابی در جهان صوفی دل تنگ   که او را دامن غیب است در چنگ

شنیدم از فقیری معرفت گوی
که و اصل نیست جز صوفی خوش خوی

فصل نهم

در

مزاح

مزاح آید گهی ز اهل غرایم   که می‌آرد ملالت جِدّ دایم

بشرط آنکه از قانون آداب   نه‌جوید انحرافی طبع اصحاب

به شاید مبتدی را داد رخصت   که‌معلومش نه باشد وقت‌فرصت

کسی کاورانصیبی از ادب هست   دهد با هم‌نشینانش طرب است

روا باشد که شامی یا صباحی   [1]کند ترویح دل‌ها از مزاحی

حکایت

به دیدار رسول آمد زنی پیر   که‌ازخوف قیامت داشت تشویر

از احوال عجیب روز محشر   سئوالی چند می‌کرد از پیمبر

به پاسخ خواجه با او گفت‌ناگاه   که در جنت نه‌یابد پیرزن راه

عجوزه از جوابش تنگ دل شد   توگویی کازسئوال خود خجل شد

چواو زا خواجه دید آشفته‌خاطر   بر او این نکته روشن‌کرد ظاهر

که در فردوس گردد پیر برنا   وجود ناتوانان هم توانا

ز خاطرکرد بیرون پیرزن غم   دل غمگین او شد شاد و خرّم

اگر صوفی‌کند وقتی مزاحی   که لازم نیست ترك هر مباحی

طریق‌صدق نه‌توان دادن‌ازدست   که‌درکذب آفت بی‌منتها هست

---

۱ ـ ب . کند ترویح دل‌هارا مزاحی

شنیدم وقتی از یاری موافق / که دوراست ازگنه مزاح صادق

مگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش

که گردد خاطر یاران مشوش

فصل دهم

در

تودد

خوش است ازصوفی صافی تو دّد / که یاران را کنند هردم تفقد

به الفت صوفیان معروف باشند / که ایشان آلف و مألوف باشند

بود با اهل دل الفت غنیمت / که در رخصت نه‌یابند از عزیمت

زُ گل چون بوی خوش حاصل کند گِل / سزد گرتربیت بیند دل از دل

بود این نکته در آفاق مشهور / که رنگین می‌شود انگور ازانگور

مترس اربارگیرت بد لگام است / هم آخوربا دولولش کن که‌رام‌است

بود تأثیر صحبت بی نهایت / گزین‌کن صحبت اهل ولایت

عماد از صحبت ارباب معنی / عجب نه بود که یابی دین و دنیی

از اهل دل مکن هرگز جدایی / نوایی‌کن طلب در بی نوایی

بنال ای بلبل گلزار مجلس / که دل را ناله‌ی زار است مونس

خوشا فصل بهار و موسم گل

که آید از چمن آواز بلبل

باب هشتم

در

اعمال و آن ده فصل است

فصل اول

در

بیان عمل

خوشا ارباب دین و اهل اعمال | که شد در وصف ایشانم زبان لال
میان علم و تقوی گشته جامع | نکرده یك دم از اوقات ضایع
شعار خویشتن کرده عمل را | نه داده ره سوی خاطر امل را
به طاعت عمر ایشان بوده موقوف | جنید آسا به تقوی گشته موصوف
اگر چه علم داری در عمل کوش | مکن این مسأله هرگز فراموش
در این باب از عمل آنست مقصود | که مبنی گشت بروی دین معبود
بود اسلام را بر پنج بنیاد | که اول این حدیثم گفت استاد
دوم باشد نماز پنج گانه | سوم دادن زکات بی بهانه

چهارم روزه ماه صیام است که بر ارباب دینش احترام است

بود پنجم حج، ارهست استطاعت
که بر چیزی توان کردن قناعت

فصل دوّم
در
اقرار به وحدانیّت

بود بر اهل دل واجب به یك بار به وحدانیّت حق کردن اقرار

بنیّ هاشمی را در ولایت پذیرفتن به رَستن از ضلالت

چو این اقرار صادر شد ز صادق عمل باقول او باشد موافق

بود مؤمن بَرِ ارباب تحقیق اگر یابد دلش توفیق تصدیق

چو اقرار عمل صادرشد ازمرد شریعت حکم بر تصدیق اوکرد

اگرچه نیست تصدیقش به خاطر که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری در غزا گفته شهادت بلالش کُشت ناگاه از جلالت

عتاب بی نهایت کرد خواجه بر یاران شکایت کرد خواجه

بلال از روی عذر آمد به گفتار که او از خوف کرد آن لحظه اقرار

جواب آمد که گر بشکافیش دل به تحقیقت شود این علم حاصل

ز ظاهر درگذشتن کار ما نیست
که حکم شرع بر باطن روانیست

فصل سوم

در

طهارت

وضو آمد سلاح اهل ایمان
که با نفسند در پیکار شیطان

بود محبوب‌حق صاحب طهارت
که از پاکان شنیدم این عبارت

گر از اهل صفا داری نشانی
نیاید بی وضو بودن زمانی

وضوی دایم از روی حقیقت
بود واجب بر ارباب طریقت

به باید در وضو قانون شرعی
در اوهم سنت و هم فرع فرعی

به جای‌خویش‌خواندن هر دعایی
که یابد از دعا خاطر صفایی

حضور قلب را کردن رعایت
که باشد در نماز آن را سرایت

تو را تطهیر ظاهر هست لیکن
به باید سعی در تطهیر باطن

چو ظاهر از نجابت پاك داری
چرا باطن پر از خاشاك داری

نه‌گردد باطن صوفی مطهر
وضوی ظاهرش باشد مکرر

حکایت

شنیدستم که اهل صفه گاهی
برهنه پای رفتندی به راهی

ادای فرض می‌کردند بر خاك
نهاده روی بر حصبا و خاشاك

در استنجا به سنگی اکتفا شان
فتاده در صفا صیت صفاشان

ولی از سعی در تطهیر باطن
نه‌گشتندی دمی در عمر ساکن

غرض آنست از این تقدیر مارا
که چون ظاهر مطهرگشت ما را

طهارت نیز در باطن به باید
که‌ظاهر خوب و باطن بد نه‌شاید

فصل چهارم
در
نماز

نماز از روی‌معنی جز دعانیست
خشوع ار نیست داعی را روانیست

بود قولاً و فعلاً داعی آن مرد
که روی دل به سوی قبله آورد

خشوع آن‌دم از آثار نجاح است
که خاشع در نماز اهل‌فلاح است

ز طاعت فرق مؤمن تاج یابد
مصلّی پایه معراج یابد

عماد دین اهل دل نماز است
نمازی‌کان عبارت از نیاز است

مصلی‌گشته در هر رکنی از وی
مشابه با سروشی محترم پی

که مخصوص‌اند هریك از ملایك
به یك طاعت بری از هر مسالك

نه ساجد را توانی یافت قاعد
نه قاعد را توانی دید ساجد

یکی لب در ثنای حق گشاده
یکی بر مصطفی صلوات داده

ولی چون شد مصلی اهل ایمان
بود مستجمع احوال ایشان

بهر رکنی طمأنینه به باید
که ادراکان او سرعت نشاید

حکایت

شبی در حضرت شمع رسالت
ز دردی در میان آمد مقالت

به پرسید آنکه در حسن املح آمد
که در دردی کدامین افتح آمد

فرو بستند یاران لب به پاسخ | نهاده جمله بر خاك ادب رخ
ز لفظ آنکه صدرش درج زار است | جواب آمد که دردی نماز است
روایت دارم از پیران که پاکان | به جان کوشند در تعدیل ارکان
چو رو آرند اهل دل به محراب | ز رقتشان روان گردد زچشم آب

به لرزد از قدم تا فرق ایشان
چو مسکینی که آید پیش سلطان

فصل پنجم
در
کیفیت ادای زکوة

روایت دارم از اهل ارادت | که **زین‌العابدین** وقت عبادت
چو آبی رنگ گونه زرد کردی | هوا مشگین ز آه سرد کردی
یکی گفتش که ای نور دو دیده | ز خلقت‌حق به رحمت برگزیده
چرا رخسار چون یاقوت کانی | کنی وقت عبادت زعفرانی
جواب آمد که پیش پادشاهان | رود رنگ از عذار عذرخواهان
نمازی کاز سر خوف است و دانش | فرشته می‌برد بر آسمانش

نکته

دلا شرح نماز و هیأت او | مفصل نظم کردن نیست نیکو
بنظم این قصه نه‌توان کرد مشروح | که این ابواب درنثر است مفتوح
نه گردد نظم تسبیح و دعایش | نیاوردن توان لفظی بجایش

چو هرجایی مفصل گشت مسطور | سزد اینجا علی‌الاجمال مذکور
نماز از روی معنی آن گـزارد | که‌دل با عرش‌و رخ با قبله‌دارد
که گر نیت مقارن شد به تکبیر | برآن نیت نه باشد هیچ تقصیر
نه‌باید ملتفت گشتن به‌وسواس | که دارد باطن مـارا ملك پاس
کسی گردد مشاهد وقت تکبیر | که بیند درهمه عالم به تصغیر
حضور دایمت گر نیست ای دل | به باید وقت نیت کرد حاصل
دراین‌رکن ارمیسر شد حضورت | نمانـد خوف شیـطان غـرورت
نظربرسجده‌گا. افکندن اولیست | که‌این‌صورت طریق‌اهل‌معنیست
بهر جانب نه شاید ملتفت بود | که‌خواجه‌درحدیث‌این‌نکته‌فرمود
فرایض را به‌جان کردن روایت | شمردن ترك سنت از جنایت
نمودن سعی در ترتیب آداب | که‌مطلوب‌است‌ادب‌ازاهل‌محراب
شدن مستغرق آیات و اذکار | وداع غیر حق کردن به یك بار
کلام حق چو یابد راه درگوش | حدیث غیر او گردد فراموش

حکایت

بطاعت بود مستغرق **علی سهل** | که‌افتادش کنیزك درچه، ازجهل
فتاد انـدر سرای او خـروشی | زتاب سینه‌ها زد خـانه جـوشی
کنیزك را زچه بیرون کشیدند | همش‌درخاك‌وهم درخون‌کشیدند
چوفارغ شدعلی سهل‌ازعبادت | نـهاد آغـاز تعلـیم و افـادت
نبود آگـه ز احوال گذشته | که سمعش بود بر قول فرشته

چنین بـاید نماز اهـل ایمان
کله آگـاهند از معنـی قـرآن

فصل ششم

در

فرایض و سنن آن

شرایط در فرایض هست ارکان — نخستین جا و دیگر شانـزده دان

که درهر رکعتی آری به‌جایش — بیاموزی به خویش و آشنایش

نخستین از شرایط دان طهارت — که وصف آن نه‌گنجد درعبارت

مصلی و لبـاس وتن سزد پاك — که طاعت زآن‌رسد براوج افلاك

دوم پوشیدن عورت زدیده — که سترعورت است آن‌دم گزیده

سوم دانستن وقت نماز است — که آن‌دم فـرصت اهل نیاز است

چهارم بـاشد استقبال قبله — بشرط آنـکه داند حال قبلـه

نخستین فرض ارکان‌نیت آمد — که در جسم عمل جان نیت آمد

دگر تکبیر احرام و قیام است — مصلی را اگر قدرت تمام است

ازآن‌پس‌فاتحه‌دیگرر‌کوع‌است — که معنی دوتاگشتن خضوع است

طمأنینت در او پس اعتدالی — که گردی هردم از حالی به حالی

طمأنینت دراوپس‌سجده‌کردن — بـه آرام اندر او بنهاد. گردن

پس‌ازسجده‌معین‌جلسه‌ای‌هست — طمانینت دراو فرض‌است پیوست

دگر سجده دگر آرام کردن — و ز آن پس جلسه انجام کردن

دگر باشد تشهد پس درودی — کـه نتوان بی‌درودی دید سودی

سلام اولش شد رکـن آخر — بیانت کـردم ار داری به خاطر

اگر خواهی ثواب بی‌نهایت — به باید کـرد سنت را رعایت

روایت آنچه بافرضش گزارند — کازان ارباب دین چاره ندارند

ز غیر راتبه هم ناگزیر است
که اوراد اهل دل‌را دستگیر است

بود اول تشهد دیگر اشراق
که مشهورند نزد اهل آفاق

دگر باشد ضحی وان گه زوال است
که درد صوفی صاحب کمال است

دعایی کاز پی هر سنتی هست
به‌خوان اکنون که فرصت‌می‌دهد دست

نمی‌یارم مفصل کرد موزون
کاز استعداد طبعم هست بیرون

بباید از عوارف کرد معلوم
که دعوت‌را نه‌شاید کرد منظوم

فصل هفتم
در
توزیع اوقات

الا گر طالب اوراد پیری
که در عقبی نماید دستگیری

بباید در سحر کردن طهارت
نشستن در مقام استجازت

به‌دقت صبح اداکن سنت‌فرض
که اورا بهتر از دنیا بود عرض

دعایی کاز پی‌اش مروی‌است برخوان
که خوانند آن دعا را اهل عرفان

نماز صبح چون ارباب طاعت
به مسجد کرد باید با جماعت

شدن مشغول هر ورد و دعایی
خدای خویش را گفتن ثنایی

که آن ساعت از اوقات شریفه است
دعاآن لحظه پاکان‌را وظیفه است

نباید گفتن آن ساعت کلامت
نه شاید گشت مشغول منامت

نشسته روی در قبله به زانو
مهمات جهان افکنده یک‌سو

چوطالع گشت خورشید جهان گرد | به باید عزم اشراق آن زمان کرد
و ز آن پس در مهمات زمانه | شدن ساعی دمی نی جاودانه
چو وقت چاشت آمد بی توقف | گزاری ورد ارباب تصوف
وزآن پس لحظه ی قیلوله شاید | که در بیداری شب می فزاید
به نزدیك زوال ازخواب برخیز | وضویی ساز چون ارباب پرهیز
نمازی کان زمان مروی است بگزار | در آن ساعت مشو غافل زاذکار
چووقت آید اداکن فرض پیشین | ورت فرصت بود تاعصر بنشین
میان عصروظهر احیاستوده است | که اهل قرب را این وردبوده است
چو بگزاری پسین شاید تلاوت | که آن دم از نوافل شد حلاوت
ورت بازاهدی صحبت دهد دست | غنیمت دان دمی چون فرصتی هست
مکش سرتابه شام ازذکر وتسبیح | که باید روح ازآن تسبیح ترویح
نماز شام در مسجد ادا کن | به احیای عشائین التجا کن
نماز خفتن اندر وقت بگزار | صلوة راتبه از یاد مگزار

وزآن پس ساعتی کن استراحت
که ابدان را رسد از نوم راحت

فصل هشتم
در
دعا و اوقات آن

گروهی در دعا خاموش گشتند | بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از حق استدعا نموده | طریق مسألت بر دل گشوده

دلم این نکته از پیران شنیده است | که وقت این و آن هر دو بدیده است
چو در دل انشراحی یافت داعی | سزد در راه خواهش گشت ساعی
ورش هست انقباضی در دل تنگ | مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
چو عارف در دعا رغبت نماید | اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ، از شیخ ابی طالب کند نقل | که هم علمش فراوان بود و هم عقل
هر آن دعوت که باشد در عوارف | بود واجب شدن بر جمله واقف
سراسر ورد حال خویشتن کرد | که بی‌وردی نه‌شاید یك نفس مرد
زیادت زین نمی گنجد در این فصل | که گفتم رمزی از هر فرع و بر اصل

بود تا هفتصد اجر هر احسان
که در عالم شود صادر ز انسان

فصل نهم
در
فضیلت صوم

ولیکن اجر روزه بی‌شمار است | که این معنی ز قول کردگار است
جزای روزه را ضامن بود حق | بر این معنی بود قایل مصدق
ز صوم آمد صبوری حاصل ما | ز کم خوردن شود صافی دل ما
فزاید نور علم از روزه در دل | گشاید صد در از اخلاص در دل
شنیدم از بزرگان مکرم | که نه‌بود جای صایم در جهنم

حکایت

ز فتح موصلی دارم ولایت | امام مرشد صاحب ولایت

که باسی شیخ کامل داشت صحبت | همه ارباب دین و اهل قربت
چو کرد از هر یکی پندی تمنا | نگفتندش نصیحت جمله الآ
به‌ترك صحبت احداث کردن | به‌مقدار ضرورت لقمه خوردن

زیادت‌زین نمی‌گویم در این باب
که از اطناب می رنجند اصحاب

فصل دهم

در

شرایط

بنای صوم بر اخلاص خوش‌تر | که گردد از ریا باطن مکدر
اگر مخلص نه‌باشد مرد صایم | ببایـد کرد پنهان روزه دایم
چوبطن وفرج را حافظ‌شود مرد | به باید چاره‌ی چشم‌و زبان کرد
نهادن پنبه‌ای از لغو در گوش | حدیث ناسزا کردن فراموش
کشیدن دست از اذکار فاسد | نه گشتن متفق با یار حاسد
نه باید کرد هردم فکر افطار | که‌تاجان‌هست‌روزی هست‌ناچار
حلالی گر نه باشد قوت صایم | ازآن روزه کند کسب جرایم
مؤخر خوب‌تر باید سحورش | معجل برگزیده تر فطورش
به‌آبی یا به‌شیرینی به افطار | که این باشد محقق نزد اخیار
صیام فرض تنها کار عام است | که اهل‌علم راصوم‌مدام است

حکایت

رویم از خانه‌ای در کرخ بغداد
طلب کرد آبی اندر ماه مرداد

یکی دختر زخانه سر برون کرد
به‌دستش کوزه‌ی آبی دراو سرد

رویم ازدست‌اوچون آب بگرفت
جبین ماه پیکر تاب بگرفت

به‌طعنه برزبان راند ازسر تاب
که‌صوفی‌روزروشن‌چون‌خورد‌آب

رویم از شرم اوشد صایم‌الدهر
نماند‌این‌گفت‌وگو پوشیده‌درشهر

زکات‌وحج‌چوبردرویش‌ومسکین
نباشد فرض و واجب در ره دین

دراین‌نسخه‌که‌فکرره‌روان‌است
که‌ایشان‌رانه‌زر، نی‌خان‌ومان‌است

روا باشد بیا نشان تا نوشتن
چون نامه این وآن را در نوشتن

گرت حج تمتع در ضمیراست
مناسك‌های نعمان دل‌پذیر است

الهی تا بود کعبه مشرف
مرا هر طاعتی بادا موظف

از الطاف توام آسوده خاطر
دلم بر هر مراد و کام قادر

همیشه خوش نوایی هم‌دم من
بشادی کرده تدبیر غم من

سزد گر بامن مسکین به‌سازی
مغنی از ره غمگین نوازی

دلم، باساز توزان عشق بازد
که اوعشاق‌را خوش می‌نوازد

باب نهم

در

مقامات و آن ده فصل است

فصل اوّل

در

توبه

کسی ناجی بود روز قیامت
که یکروز از گنه دارد ندامت

زکار بد پشیمانیش باشد
تضرع های پنهانیش باشد

بود نفرت ز کار ناپسندش
شود پند بزرگان سودمندش

شب از شرم گنه بیدار باشد
سحرگه وردش استغفار باشد

بود بر توبه بنیاد مقامات
ولیکن توبه را باشد منامات

دل عاصی نخستین گردد آگاه
که شیطان رجیم افکندش ازراه

وگرزجرش کنند اززشت کاری
نشد در خاطرش امیدواری

نباشد غافل از عذر جنایت
دلیل او شود نور هدایت

نباشد فعل خویشش درنظرخوب
که باشد مبتدی را کار معیوب

نیاید در دلش یاد گنه باز | نیارد کرد نفسش قصدی آغاز
شود ذوق گناه او فراموش | کند پند خرد چون‌حلقه درگوش
پس از توبه به‌باید پنج ارکان | که سقف توبه‌را آن‌است بنیان
فرایض را به‌وقت خود ادا کرد | دگر مانات را جمله قضا کرد
حلالی جستن آمد از لوازم | نمودن سعی‌در رد مظالم
خلاف نفس‌کردن درهمه حال | که یابد در خلاف نفس آمال
دوچیز آمد نشان‌توبه، ای دل | سزد گر باشدت آن هردو حاصل
نخستین ازگنه گشتن پشیمان | که نه‌بود بی‌ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن درتدارك | نمودن اندرین معنی تحرك
پس‌از توبه شود حاصل انابت | بود مقرون دعایت با اجابت

نخستین تایب‌و آن‌گه منیب است
که‌هم آن‌و هم‌این راحق‌حبیب‌است

فصل دوم
در
ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است | مقام زاهدان خرده بین است
به کیش عارف سرّ الهی | ورع اعراض‌نفس است از مناهی
کسی کاندرتصوف‌داشت‌تصنیف | به ترك شبهه‌اش هم‌کرد تعریف
بود صاحب ورع اهل ولایت | که باشد حق حفیظش‌از جنایت

حکایت

شنیدستم که حارث پیر معنی — که دادش فضل یزدان دین و دنیی
رگی می‌یافت بر انگشت وسطی — که بودش چون وتر بر چنگ پیدا
گرش وقتی حلالی آمدش پیش — بدی شریان او برحالت خویش
وگر بردی به‌سوی شبهه‌ای دست — برانگشتش دمی آن رگ همی جست
به دانستی حلال از شبهه آمیز — که بودش پایه تقوی و پرهیز

شنیدم از بزرگان این روایت
که محفوظانـد ارباب ولایت

فصل سوم
در
زهد

بود زهد از جهان اعراض کردن — وداع جمله‌ی اغراض کردن
چو صرف رغبتت باشد ز دنیی — تورا زاهد شمارند اهل معنی
شود نقش جهان برچشم تو زشت — نماید رخصت تخم امل کشت
شود آگه دلت از فتح دنیی — کنی روی ارادت سوی عقبی
شوی آشفته حسن لقایش — فتد در دل تمنای بقایش
که دنیا فانی است وعشق باقی — مشو مغرور دنیای نفاقی
بر صاحبدلان یك جو نیرزد — که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا تا شاهد باقی دهد دست — نشاید خاطر اندر فانیی بست

ز عشق دلبری نتوان شد ازهوش — که گیرد هر دمش شخصی در آغوش

نباید بست دل در عهد زالی

که هر دم در سرش باشد خیالی

فصل چهارم

در

فقر

ز زاهد چون گذر کردی فقیر است — که از اسباب دنیا گوشه گیر است

نماند در دلش میل تملك — ملك جوید به انفاس تبرك

نماند رغبتی او را به دنیی — بود روی دلش در دار عقبی

ور از دنیا شود چیزیش حاصل — نه سازد جای آن در خانه دل

گروهی فقر افضل می شمارند — گروهی با غنا هم میل دارند

ولیکن اختیار شیخ کامل — که غالب را کند ارشاد و نازل

ز بهر مبتدی فقر است بی شك — که زر گردد تلف در دست کودك

نه باشد منتهی را از غنا، بیم — که دنیا را نخواهد کرد تعظیم

گرت فقر و غنا یکسان نماید — چو مالی باشدت در دست شاید

به فقر است انبیا را فخر ای دل

خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل

فصل پنجم
در
صبر

مراد منهی عنه از پی دین | چو بگذارد مرید مصلحت‌بین
بود صابر به نزد اهل معنی | که دین بگزید بر لذات دنیی
دو فرقه آمدند اهل صبوری | که کردند از هوای نفس دوری
یکی هست از مراد نفس صابر | یکی بر صبر در مکروه قادر
صبوری نیز بر کتم کرامت | بود ز اخلاق ارباب سلامت
شکیب اندر بلیات و نعم نیز | کند ارباب علم و اهل تمیّز
نه باشد در صبوری خواجه معروف | چو نعمت در مناهی گشت مصروف
نماید بر مصیبت صابری دل | ولی در عاقبت صبراست مشکل
که خود را باید از فتنه نگه داشت | نه کردن غفلت و دیده بره داشت
یکی گفت از بزرگان بخاری | که صبر است انتظار رستگاری
دلا باید صبوری پیشه کردن | خلاف کام نفس اندیشه کردن
شنیدم از لب شیرین دلبر | که شاخ صبر را شیرین بود بر
کسی یابد خلاص از درد دوری | که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل ز تنهایی توان یافت | که مقصود از شکیبایی توان یافت
به صبرم می‌کند دولت حوالت | چو می‌بینند ز هجرم در ملالت

خداوندا، ز صبرم ده نصیبی
کاز او بهتر نمی‌بینم رقیبی

فصل ششم

در
شکر

کسی کاو نعمت حق کرد ظاهر | بود نزدیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت | که شکر است ار سخن گویی ز نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل | که گردد نعمت پاینده حاصل
روایت دارم از اهل سعادت | که شاکر را شود نعمت زیادت
که با شکر زبان شد شکر دل یار | رسد از منعمت انعام بسیار
به گویم گر تو پیش آیی به تصدیق | دو قوم اند اهل شکر از روی تحقیق
نخستین مبطلان کاهل وفاقند | اسیر محنت و رنج فراقند
نموده شکر نعمت های ظاهر | نیارند آن غم دیگر به خاطر
دگر جمعی محققان کبارند | که شکر نعمت باطن گزارند
بلای فاقه را نعمت شمرده | به کوی نامرادی رخت برده

خنک آن دل که در شادی و در غم
بود شکر خدایش یار و هم دم

فصل هفتم

در
خوف

شنیدم از لب اهل فضایل | که خوف است از مقامات و منازل

سزد گر باشدت خوف از وظایف
که دایـم اهل ایماننـد خایف

خنك آن دل که خوفش بر کمال است
غمش جاوید و خوفش لایزال است

حکایت

شبی روح الامین بـا خواجه ما
مصاحب بود در اطراف بطحـا

نشان خوف در روح الامین دید
تعجب کرد وز آن سرّش به پرسید

که کردی تو ورای چـرخ منزل
چرا از خوف داری بار بر دل

به پاسخ گفت کای مقصود عـالم
چراغ چشم و شمع جمـع آدم

ملایك را دل آن ساعت به ترسید
که شیطان کسوت لعنت به پوشید

از آن گه باز انصاف ملایـك
که شد شان متکا این سبزا رایك

مقیم منزل خوف انـد مـادام
که یارب چون شود مارا سرانجام

کسی کایمان به غیبش گشت حاصل
بود خوفش همیشه هم دم دل

عوام مؤمنان را گـاه و بیگـاه
بود خوف عقوبت اندر این راه

چو گشتی عارف وصف جمالی
ز فکرت خوف باشـد لایزالی

کسی کاو پرورش از لطف بیند
ز قهرش خوف در خاطر نشیند

ورش کوی رضا گشته است منزل
به ترسد هر زمانش از سخط دل

وگر در کعبه‌ی وصل است طایف
بود دایم دلش از هجر خـایف

به ترس از حق که ترسد از تو هر کس
تورا گر عاقلی این یك سخن بس

کمال خوف بـاشد در بـدایت
که خایف نیستند اهل نهایت

شنیـدم از بـزرگـان عـراقـی
که نبود منتها را خوف باقـی

بود این نکته روشن اصفیا را
که خوف و حزن نه بود اولیا را

فصل هشتم
در
رجا

چو آرد رحمت‌حق در نظر دل
کند در منزل شادی گذر دل

رجا باشد مقامش نزد عارف
که از سرّ مقامات است واقف

رجا آن به‌که خوفش یار باشد
که از خوفش مدد بسیار باشد

اگرچه نامه‌ی عاصی سیاه است
ز رحمت برگرفتن دل‌گناه‌است

دل مؤمن ز رحمت نیست نومید
اگر چه برخطا بوده‌است جاوید

حکایت

روایت کرد پیر ما ز احیا
که‌شخصی‌خون‌خلقی‌ریخت‌عمداً

هزارش‌کشته خفته در دل خاك
رسیده صیت ظلم او بر افلاك

به عزم توبه شد بیرون ز خانه
نهاده رخ سوی پیر یگانه

میان ره ز پا افتاد حالی
ز جانش خانه تن‌گشت خالی

همان‌روزش‌عزیزی‌دید در خواب
که بودش از نعیم جنت‌اسباب

به پرسیدش‌که احوال توچون‌شد
در آن‌ساعت که‌جان‌از‌تن‌برون‌شد

جواب‌آمد که‌چون تن‌گشت‌هالك
طلب‌کار روانم‌گشت مالك

به خلدم نیز رضوان کرد دعوت
فکنده مسندم در کنج خلوت

پدید آمد خلاف اندر میانه — من افتاده پریشان برکرانه

رسید از حضرت عزت خطابی — که زد بر آتش آن فتنه آبی

اشارت شد که راهم تا بر پیر — که پیمایندبی تبعیض و تقصیر

اگر نزدیک‌تر باشد ز خانه — برندم سوی خلد جاودانه

وگر نزدیک‌تر باشد سرایم — شود در آتش سوزنده جایم

به پیمودند راه خانه پیر — نکرده در مساحت هیچ تقصیر

به‌یک‌شب آن مکان نزدیک‌تر بود — از آنم این سعادت روی ننمود

که در فردوس اعلی می‌خرامم — شده آرامگه دارالسلامم

اگر چه مجرمی می‌باش راجی — که راجی درقیامت هست ناجی

حکایت

روایت‌کرد شخصی از مصابیح — که‌مشهوراست‌درعالم‌به‌تصحیح

که در عهد مراد آفرینش — چراغ دیده ارباب بینش

محمد، کاز خدا او را درودست — هم اقوال وهم افعالش ستودست

زنی بد زندگانی شد ز دنیا — به‌خجلت‌برد، رخت جان‌به‌عقبی

یکی ازحضرت خواجه به پرسید — ز حال او که‌بس‌آشفته‌اش دید

که آیا در جهنم چیست حالش — که بود از توبه و طاعت‌ملالش

جواب‌آمدکه او مغفور وشادست — که‌کلبی‌تشنه‌لب راآب دادست

به‌رحمت‌گرچه‌هرمذهب‌سزانیست — ز رحمت‌برگرفتن دل روانیست

به رحمت باشد استظهار ها را — چو فردا با حق افتدکار مارا

چو عاصی ملجایی دیگر نه دارد — سزد گر دل ز رحمت برنه‌دارد

گناه من اگرچه بی شمار است

هنوزم دل به عفو امیدوار است

فصل نهم

در

توکّل

اگر تدبیر کارخویش درویش | گذارد با پدید آرنده خویش
چو درکارش کند عارف تأمل | نهد نام مقام او توکل
اگر باشد به حضرت اعتصامت | میسرگردد این عالی مقامت
زمام خویش بسپاری به تقدیر | که کاری بر نمی آید ز تدبیر
نه میگویم که از اسباب بگسل | ولیکن از مسبب بر مکن دل
شنیدم بارها از شیخ و از شاب | که عارف بر نگیرد دل ز اسباب
گر اسباب از مسبب بینی ای دل | توراکوی توکل هست منزل

حکایت

یکی رفت از میان خلق بیرون | فرود آمد به غاری غیرمسکون
نه کرده آدمی آنجا گذاری | نه ماری ساکنش نی سوسماری
توکل کرد بر رزاق و بنشست | نیامدیك دو روزش رزق در دست
شبی کرد از سر زاری دعایی | که ای رزاق هربی دست و پایی
به ده قوت ار ز عمرم باقیی هست | که نه توان بیش ازاین بی ررق به نشست
درآمد خواب و بیرون بردش از خویش | خیال پارسایی آمدش پیش
بدو گفت ای به تنهایی نشسته | در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کرده | گزیده خلوت و در پیش کرده

نشاید برگرفتن دل ز اسباب	که بی‌تدبیر تابد روی ازاین باب
اگرچه بـی‌سبب روزی مـا را	فرستادن بود آسان خـدا را
ولیکن سنت بی‌چون چنانست	که در ضمن سبب روزی نهان است
برو خوش درمیان خلق به‌نشین	چو روزی حاصلت گشت ازخدا بین

بود کـوی تـوکل منـزل دل
اگـر او را شود این پایه حاصل

فصل دهم
در
رضا

چو تلخی قضا شد بر تو شیرین	نه‌گردد جانت ازهر غصه غمگین
شود رفع کرامت پیشه تـو	نهادن سر به حکم اندیشه تو
به سر حد رضا باشد گذارت	شود خشنودی معبود کارت
بود در روضه رضوان دم تو	فرشته یار و حوران هم دم تـو
اگر خوشنود گردد بنده از حق	شود راضی از او معبود مطلق
رضا بایـد تورا درهر قضایـی	ننالیدن ز دست هـر بـلایی

حکایت

زنی کش خانه درکوی رضا بود	همیشه پی رو اهل صفا بـود
سفر بـود اختیار شوهر او	تجـارت گشته کار شوهـر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش	که دست ازجور دوران بود تنگش

یکی فرزند صاحب‌حسنشان بود | که‌دروی از بزرگی صدنشان‌بود
جوانی خوب روی نیك محضر | به رویش دیده مردم منور
به طاعت ز اهل عرفان برگذشته | به فضل‌از جمله اقران برگذشته
مزاجش انحرافی یافت ناگاه | تن‌چون کوهش‌ازغم گشت‌چون کاه
شبی شد منتفی شمع حیاتش | نشد مادر پریشان از وفاتش
پسر را روی می‌بوسید مادر | که آمد شوهر و زد حلقه بر در
چو در بگشود پرسیدش زفرزند | که بودش قرةالعینی خردمند
به‌پاسخ گفت کاورا خواب برده‌است | نکرد اظهار کاکنون جان‌سپرده‌است
طعامی پیش‌شوهر برد و بنهاد | بپرسیدش گشاده روی و دل‌شاد
در اثنای حکایت گفت با شوی | کامانت‌بود شخصی‌را دراین‌کوی
کنون آمد کامانت باز گیرد | امین بیم است‌کاز انده بمیرد
تعجب‌کرد شوهرزین حکایت | که کردش بانوی زیرك روایت
که شکرانه دهد صاحب‌امانت | اگر گیرند از وی باز امانت
چوگفت این‌نکته‌بازن‌مرد عاقل | زنش‌گفت ای انیس و همدم دل
همین صورت بودواقع شما را | بباید سر نهاد امر قضا را
امانت بود آن فرزند دل‌بند | ز ما بازش‌گرفت این‌دم خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را | که صبر آیین بود اهل رضا را
چوبشنیداین‌سخن‌خواجه‌برآشفت | نیارست این نصیحت‌راپذیرفت
فغان دربست و جامه کرد پاره | خرد جست از دفاع او کناره
به زاری خون‌دل از دیده بارید | میان خاك وخون دیده غلتید
چو زن را پایه اهل رضا بود | صبوری با دل او آشنا بود
توانست از جزع برتافتن روی | ولیکن ضعف غالب بودبرشوی

برآمد لاجرم افغان ز جانش		سرشگ‌خون شد از دیده‌روانش
کسی را می‌سزد لاف رضا زد		که یارد خیمه در کوی بلا زد
بلا چون نعمتش محبوب باشد		که‌از حق هرچه آید خوب‌باشد
اگرچه مبتلا را پایه عالی است		سرور اهل نعمت لایزالی است
عماد از جام نعمت شادمان باد		حریم منزلش دار الامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش		وجودچون‌نی‌اش گشته‌قصب‌پوش
بزن مطرب نوایی کازدل تنگ		نیارد غم برون جزناله[1] چنگ

مگر یك‌دم ز دام غم توان جست
ز بند غصه عالم توان رست

---

۱ ــ ب . تنك ؟

باب دهم

در
احوال عشق
و آن ده فصل است

فصل اوّل
در
محبّت

دلا جام محبت گر کنی نوش | کنی دنیا و عقبی را فرامـوش
دلی را با محبت آشنایی است | که او را بخشش لطف خدایی است
خوش آن دل کاز محبت یافت بویی | وزین خم خانه‌اش باشـد سبویی
محبت جان جان عاشقان است | که آرام روان عاشق، آن است
محبت شمع ایوان دل ماست | محبت گنج ویران دل ماست
هر آن دل کاز محبت بی نصیب است | اگر کامی کند حاصل غریب است
محبت اختر بـرج دل ماست | محبت گـوهـر درج دل ماست
محبت روضه دل را بـود حور | محبت دیده جان را بود نور
محبت گوهر دریای جان است | قبای چست بر بالای جان است

محبت را بگویم چیست ناچار
اگر چه باشد این تعریف دشوار
چو میل اندرونت لایزال است
به دان عالم که نام او جمال است
محبت نام آن میل است ای دل
خوشا آن کش بود این پایه حاصل
محبت گاه باشد عام و گه خاص
شنیدم این حدیث از اهل اخلاص
گهی دل مایل وجه صفات است
گهی دل مایل دیدار ذات است
نخستین را مشایخ عام خوانند
دگر را اهل دانش خاص دانند
محبت نزد عارف چون بود عام
نباشد باده اوصاف مادام
ولیکن این قدح گر خاص باشد
می خم خانه اخلاص باشد
نباشد دُرد و باشد جمله صافی
بود در شرحش این یك نکته کافی
از این باده لطافت یافته جام
چنان کاز صحبت ارواح اجسام
محبت را نشانی چند باشد
بگویم تا تورا آن پند باشد
هوای دنیی و عقبی به ناچار
بود بیرونت از خاطر به یك بار
نباشد جز یکی محبوب خاطر
نیابی غیر او مطلوب خاطر
ورت صاحب جمالی دیگراز در
در آید دل فریب و خوب منظر
نیاندازی نظر بر حسن رویش
نگردی ملتفت حالی به سویش

حکایت

کسی صاحب جمالی برگذر دید
که از دیدار او نور بصر دید
پری رویی که صیدش کرد خاطر
پریشان کرد بروی حال ظاهر
چو اظهار محبت کردی اظهار
روان نقد روان را کردی ایثار
چو دعوی محبت می‌شد از حد
حدیثی گفت آن سرو سمن خد
که می‌آید مرا از پی نگاری
که نبود جز غدارش لاله‌زاری

چو عاشق زان طرف باز التفاتی
نبودی با کشش ساز التفاتی

کسی کاو بانگاری مهر ورزید
نباید در جهان دیگری دید

دگر باید که ارباب محبت
گرفتاران غرقاب محبت

به محبوب آن‌چه‌باشد از وسایل
به جان‌و دل‌به دان باشند مایل

دگر آنچ از وصال اوست مانع
شمارند ار چه‌درخوردست‌صانع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم
که بود اندر ره تقوی مقدم

به حج میرفت وقتی با رفیقی
قشیری دانشی شبلی طریقی

مقرر بود گریاران در آن راه
اگر از منکری گردند آگاه

بدانش در میان آرند حالی
مگر باشد صفاشان لایزالی

چو سوی‌مکه رفتند از بیابان
غم و رنج سفر آمد بپایان

در او ماهی نشسته عالم آرا
عماریبی مُذَهب گشت پیدا

پری پیکر نگاری ماه رویی
ملایك منظری زنجیر مویی

چو ابراهیم دید آن خوش‌پسررا
مکررکرد بر رویش نظر را

بخرده در میان آورد یارش
غباری در دل آمد از گذارش

چو ابراهیم دید اندر گمانش
برون آورد از آن غم درزمانش

که‌این‌مه کش‌عماری گشت‌مسکن
بود فرزند و نور دیده‌ی من

چوکودك بود از او برداشتم دل
گزیدم در ره تجرید منزل

رفیقش‌گفت گر حال تو با او
بگویم در جهان یك نکته با او

ز دیدار پدر دل شاد گردد
ز بند هر غمی آزاد گردد

جوابش داد ابراهیم ادهم
که ای جان عزیز و یار هم دم

نباید داد با او آشنایی
گزیدن در ره حق زوجدایی

چو جان احرام این کعبه همی بست | به شست از خویش و بیگانه دلم دست
در این ره ای پسر گرمی نهی پی | به سر شد گر حجابت به گسل از وی
دگر از حکم محبوب اندر این کوی | نباید تافتن تا جان بود روی
خلاف امر نهی و او نه کردن | به حکمش روز و شب بنهاده گردن
دگر آن کاختیار مرد درویش | رضای خویش باشد نی خط خویش
دگر حیران حسن دوست بودن | شب از عشق جمالش نا غنودن
دگر افزودن وصل است در شوق | که صاحب دل بود واقف از این ذوق
چو باشد حسن جانان بی‌نهایت | نباشد شوق او را نیز غایت

علامات محبت بی حساب است
نوشتم آن‌چه حد ابن کتاب است

فصل دوم

در

شوق

دلی کاز شوق یاری بی خبر نیست | ز شادی در دیار او اثر نیست
نه داری جان اگر شوقی نه‌داری | کم از حیوانی ار ذوقی نه‌داری
خوشا آن دل که او را هست شوقی | خوشا آن جان که او را هست ذوقی
اگر شوقی نهٔ داری جان نه داری | وگر ذوقی نه داری آن نه‌داری
بیا در کوی مشتاقی قدم زن | دمی در عالم باقی علم زن
دلی از سرّ مشتاقی خبر یافت | که از عشاق صاحب دل نظر یافت
کسی واقف ز سر اشتیاق است | که در قید غم و بند فراق است
تو حال آرزومندان چه دانی | که هستی روز و شب در کامرانی

به‌پرس از نامردان قصه شوق
کازین سر نیست واقف صاحب ذوق

نگویی حد شوق ای دل که خود چیست
قبای دولتش بـر قامت کیست

چو غالب شد تمنای تمتع
از او کش وصل میداری توقع

نهد شوق اهل معنی نام این حال
که‌این قول اختیار آمد ز اقـوال

شنیدم از خردمندان دانا
که‌گردد از محبت شوق پیدا

دوقسم آمد دراین ره شوق یارا
که باشد طالب راه خـدا را

یکی را شوق جنت‌گشته حاصل
یکی شوق لقا آورده در دل

در این ره شوق باشد مرکب جان
برد راهش به سوی مقصد آسان

محبت تا بود با او بود شوق
نه‌داننداین سخن جز صاحب ذوق

شبی می‌گفت درویشی عراقی
که روز وصل باشد شوق باقی

حدیث‌گشته تیغ فراقی است
که‌گاه وصل شوق قرب باقی است

چو حال قرب باشد بی نهایت
نباشد شوق او را نیز غایت

فصل سوم

در

قطع علایق

چو دل قطع تعلق دید از یـار
که یك یك بگسلد پیوند اغیار

خرد غیرت کند این حال بد نام
بود عشاق را این وصف مادام

شدند اهل حقیقت جمله حـازم
که غیرت شد محبت را ملازم

محبت جسته‌رااین خوشدلی بس
که نه بود با حبیبش آشنا کس

پسندد اهل دل را بر در دوست
نخواهد هیچ‌کس‌را دربر دوست

نه باشد دور اگر عاشق غیور است
که بی غیرت ز کوی عشق دور است

دلا محبوب را غیرت بود نیز
که عیاشند از این ره اهل تمیز

اگر در غیر بیند چشم عاشق
نه باشد طبع جانان را موافق

دگر باشد محبان را در این راه
تعلق یا حصول مال یا جاه

کند محبوب عیب نفس ظاهر
که آن مهرش برون آرد ز خاطر

دگر باشد تعلق با بهشتش
که این پیوند باشد سر نوشتش

کند قطع این تعلق نیز محبوب
نماند جز لقایش هیچ مطلوب

ز حال عاشقان همگاه و بی گاه
اگر گردد کسی آگه در این راه

بر این حالت برد محبوب غیرت
نه دانند این سخن جز اهل خبرت

شنیدستم که محبوبان به کوشند
که احوال محبان را به پوشند

حدیث اولیایی کرده‌ام نقل
مگر باور کند این نکته را عقل

فصل چهارم
در
قرب

چو مستغرق بود در جمع سالك
شده غایب ز وصف نفس هالك

شود غالب ز حال خویشتن نیز
نه ماند باقیش اسباب تمیز

بود او را مقام قرب منزل
شود این پایه عالیش حاصل

شنیدم این حدیث از اهل قربت
که افزون می‌شود در قرب هیبت

ز ذوالنون این حکایت هست منقول
که در کعبه جوانی بود مقبول

تنی چون کاه‌و رویی زعفران‌وش	چو موی دلبران حالش مشوش
نمودی در تنش هر استخوانی	چو مویی ابیض اندر پرنیانی
یکی پرسید از اوکای شمع انور	چرا گشتی چنین باریك و اصفر
مگر از یار شیرین لب جدایی	که داری باغم و درد آشنایی
جواب آمد که‌منظورم‌قریب‌است	دلم‌راروزوشب‌لطفش‌رقیب‌است
ولیکن ز آتش هیبت تن‌زار	گذارم هم‌چو موم از شعله نار

مقام قرب را هست انس وهیبت
خوشاآن دل‌که‌یابد ره به قربت

فصل پنجم
در
حیا

چو باطن منطوی‌گردد ز هیبت	حیا نامش کند ارباب قربت
حیا از جمله احوال آن است	که اورا عالم قربت مکان‌است
حیا در مذهب اهل ارادت	فزاید چون شود قربت زیادت
کسی‌کاو را نصیبی از حیانیست	زقربت‌گرسخن‌گوید روا نیست
دو نوع آمد حیا نزدیك عارف	که از اسرار احوال‌است واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا	که از هریك نصیبی باد مارا
چوگردد منطوی روح مشاهد	ز تعظیم شهود روح واحد
حیای خاص حاصل باشد او را	مقام قرب منزل باشد او را
ور از تقصیرخود شد منطوی دل	بود او را حیای عام حاصل

حیای عام باشد از مقامات که هم اسباب دارد هم علامات
دروغ است این حیا نزدیک عارف که باشد بر مقام و حال واقف
حیای معصیت کاز کرده خویش سر مجرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت
شود شان حاصل اهل این صناعت

حکایت

یکی از سالکان اهل تحقیق که بودش سایه‌ای بر سرز توفیق
ز طاعت خانه چون رفتی به منزل به آواز حزین گفتی که ای دل
چنان شرمنده‌ام از طاعت امروز که از کردار خوُد دزد جهان‌سوز
کسی کاو را حیا باشد ز طاعت
نباشد در گناهش استطاعت

فصل ششم

در

انس و هیبت

چو یابد التذاذی در جمالش به باطن عاشق آشفته حالش
مقام انس حاصل باشد او را در این کاشانه منزل باشد او را
چو باطن ازجلالش منطوی گشت به کنج خوف دل هم منزوی گشت
خرد این حال را هیبت نهد نام خوشا آن دل که نوشد باده زین جام

چو حال انس غالب گشت ناچار   مقام انبساط آید پدیدار
وگر گردد زیادت هیبت ای دل   از آن جز انقباضت نیست حاصل
مشاهد چون تمکن یافت حالش   بود در انس و هیبت اعتدالش
معدل گشته آن این را به تحقیق   مقوّم بوده این آن را به توفیق
به هیبت زانبساط آسوده سالك   کاز افراطش بسی گردند هالك
خلاص از انقباضش انس داده   در بطنش بروی دل گشاده
کسی کاو را بود آداب صحبت   بود دایم میان انس و هیبت
شنیدم وقتی از اهل کرامت   که باشد انس را چندین علامت
نخستین آنکه از غیر انیس ات   رسد وحشت به دل از هر جلیست
زنفس حویش وحشت باشدت نیز   شنیدم این سخن از اهل تمیّز
چنان از ذکر محبوب انس گیری   که از ذکر ارشوی غایب بمیری
دلت با او بود دایم سخن گو   شود در دل زیادت رتبت او
بود با طاعت انسی عابدان را   که باطاعت خوش افتد زاهدان را
بود مرسالگان را با صفات انس   ندارند اهل قرب الا به ذات انس

فصل هفتم

در
قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری   وزین پرتو بر او افتاد نوری
زبسط اورا نصیبی باشد آن دم   بود مانند گل خندان و خرم
چو کردند انتزاع حظی از دل   شود حالیش حال قبض حاصل

چو برخیزد حجاب نشسش ازپیش
بود بسط آیتی درشأن درویش

و گر گردد صفات نفس ظاهر
درآید آن نفس قبضی به‌خاطر

کازو مقبوض گردد مرد سالك
وزآن قبضش بود بیم مهالك

بباید گفت با تو شرح این راز
که‌گویی تاجهان باشدزمن باز

چو وارد شد سروری دردل ما
نیابد جز فرح در خلوتش جا

شود زین شادمانی نفس خرم
نشاط او زیادت گشته هر دم

نماید ظلمتی از شادیش روی
چوغیمی منطبق‌گشته بهرسوی

حجاب آفتاب جمال گردد
زبان حال حالی لال گردد

نماید قبض روی آن‌دم به تحقیق
نه گردد مرتفع الا به توفیق

فصل هشتم

در

فنا وبقا

دلا از غایت سیر الی‌الله
عبادت جز فنانه بود دراین‌راه

بیابان وجود ارشد بریده
بود سالك بدین منزل رسیده

بقا از سرّ فی‌الله است آغاز
که مرغ جان کند آغاز پرواز

چو شد فانی وجود سالك اینجا
وجود باقیش گردد مهیا

که از لوث حدوثش پاك یابی
مقامش برتر از افلاك یابی

دونوع آمد فنا نزدیك عارف
که‌براحوال‌این جمع‌است‌واقف

فنا را ظاهر آمد نوع اول
که اول این فنا گردد مُحصّل

کسی را کاین فناشد خانه پرداز
نیاید فعل خویشش درنظر باز

فنای باطن آمد نوع دیگر
که‌باشد اهل معنی را میسر

چوگیرد این فنا دل‌را درآغوش
کند ذات وصفات خودفراموش

بقایی هر فنا را درازا هست
بگویم‌نکته‌ای چون‌می‌دهددست

چو فانی شد بظاهر مرد ره‌رو
به‌حضرت اختیاری یابد از نو

چو گردد اختیار حق قرینش
شود دایم سعادت هم نشینش

دگر باشد فنای باطنش کار
وجود باقیش بخشند ناچار

حجاب کلی‌اش برخیزد از پیش
زشادی دم زند آن‌لحظه درویش

فصل نهم
در
اتصال

وجودی کاز فنا آگه نه باشد
به‌کوی اتصالش ره نه باشد

که انوار قدم چوی رخ نماید
سیاهی حدوث آنجا نه‌پاید

نه باشد در فنا هم اتصالی
که این معنی بود عین ملالی

بقا بعد از فنا باید به تحقیق
که یابند اتصالی اهل توفیق

دونوع است‌اتصال‌ازروی معنی
به گویم با تو گر داری تمنی

نخستین نوع او باشد شهودی
نباشد نوع ثانی را وجودی

نباشد اتصالش جز شهودی
که نه‌بود مثل‌این‌وصلت وجودی

چوشد سرمحب واصل‌به‌محبوب
کند جانش نظر برحسن محبوب

وگر ذات محبی گشت واصل
باوصافی که‌محبوب‌است ای دل

نباشد اتصالش جز وجودی | که هست این پایه بالای شهودی

کسی کاز سرّ این حال است آگاه

بود در پایه السیر فی‌الله

فصل دهم
در
وصیّت

چوفارغ شد دلم ازشرح احوال | روایت کردم از هر گونه اقوال

وصیت نامه نافع کنم یاد | کازآن گردد روان اهل دل شاد

کسی کاوشد طلب کار فواید | هم از ارباب دل و اهل عقاید

چوخواهد یادکرد باز ازکتابی | که دروی از تصوف هست بابی

رعایت کرده باید چار چیزش | که دارند اهل‌این حرفت عزیزش

نخست آن کاز پی رفع ملالت | نیاندازد نظر بر آن رسالت

نجویدناطقی ساکت‌کازان باب | نه‌بندد حجره‌های دیده را خواب

دوم آن کاز سر اخلاص خواند | نه گردد منکر ار لفظی نه داند

چوخواند این روایت ازسرشوق | کند ترك ار نماید باقی‌اش ذوق

سوم‌آن. کاین‌جماعت‌هرچه‌گفتند | سراسر گوهر تحقیق سفتند

بود ظهری وبطنی هر سخن را | که آید برزبان پیر کهن را

اگر ظهرش شوددرحال مفهوم | نباید کرد بطنش نیز معلوم

بظهرش گر عمل گردد میسر | شود معنی بطنش هم مقرر

چهارم آن‌که بروجدان مقصود | اگر مستعجل آید نیست محمود

ببايد كرد طالب را صبوری / كه صبر اندرطلب باشد ضروری
ولی صبر ازدل عاشق نيايد / كه عمری بی‌می و مطرب نپايد
بزن ای‌مطرب آن‌سازحزين‌سوز / كه وقت شادی است وروزنوروز
نوای تو كه از نوروز باشد / نشاط افروز و محنت سوز باشد

خاتمت کتاب

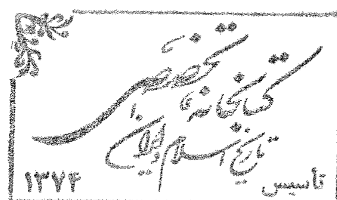
مرا چون شد زاهل دل حواله / كه سازم در تصوف اين رساله
شمردم‌لازم اين معنی‌كه اقوال / بود منقول اهل دين بهر حال
بود نقلی **ز مصباح‌الهدايه** / و يهدی نوره اهل‌البدايه
چو می‌گفتم حديث اهل‌دل‌باز / موافق بود در اطناب و ايجاز
از الفاظم فزون آمد معانی / نماندم قدرت صاحب بيانی
عنان‌شاعری‌بيرون شدازچنگ / كه لختی پيش بود ازكلبه تنگ
دراين دريا به‌غواصی نه‌رفتم / دراين مجلس به‌رقاصی نه رفتم
اگر تقصيری آمد درعبارت / كه بی‌تشبيه ماند و استعارت
سزد گر عذر تقصيرم پذيری / كه نايد از بزرگان خرده گيری
كه‌درخاطرمدام اين‌فكرتم‌بود / كه بايد اين ورق پرداختن زود
خرد هر لحظه‌ام تعجيل‌می‌كرد / كه مويت شد سفيد و گونه‌ات زرد
گرآيد مدت عمرت بپايان / بماند ناتمام اين عقد و پيمان
ز طبع نازك سلطان اعظم / به خاطر می‌رسد انديشه‌ای هم
كه گر افتد توقف رامجالی / پذيرد التفاتش اختلالی
بزودی نامه‌را عنوان نوشتم / مقالات مطول در نوشتم
اگر درصورتش‌آرايشی‌نيست / ازاول تا به آخر جان معنيست

مثال این کتاب از روی تحقیق / به‌گویم گر نه‌تابی رخ ز تصدیق
شنیدستم که‌سفیان شیخ مغفور / که بادش تربت مشگین پر از نور
گذر می‌کرد در بازار بغداد / نظر بر طاق و دکانیش افتاد
خوش‌الحان بلبلی را در قفس دید / بـه‌دیناری زرش در حال بخرید
همانـدم کاغذ آزادیش داد / براه خـوشدلـی و شادیـش داد
برون‌شد از قفس چون یوسف از چاه / سرایـان نـغمـه الـحـمد لله
چوسفیان کرد عزم خانه آغاز / روان شد در پی اش بلبل به آواز
به طاق کلبه‌اش برد آشیانه / که احسان دیـد از آن پیر یگانه
برون‌شد‌شوی گلزار از ضمیرش / کـه سر خوش بود با دیدار پیرش
چنین گفت‌این حکایت پیر باناز / کـه بلبل بـر سرش میکرد پرواز
زدی هر صبح‌وشام آنجانوایی / خدای خویش را گفتی ثنایی
چوسفیان رخت از این‌ویرانه بربست / به خلوت خانه تـابوت پیوست
چوبنهفت آن‌یگانه روی‌در خاك / روان روشنش بگذشت از افلاك
مقیم مشهد نورانیش گشت / نه‌سوی باغ رفتی نی سوی دشت
همه‌عمر اندر آن مشهد بسر برد / نرفت از مرقدش تا روح نسپرد
الا گر می‌کنی دعوی یاری / بجای آور طریق حـق گزاری

**

بپایان آمد این فرخنده تالیف / که‌مثلش کس نه‌خواهد کرد تصنیف
عماد از شکر آن نعمت که‌دیگر / شـد از فـضل خـداونـدت میسر
خوش‌است آن‌درد کش‌درمان نوشتند / خوش‌است آن‌نامه کش‌عنوان نوشتند
نباید بود غافل تا روان هست / وگر شاکر بمیری جای آن هست
طریقت‌نامه چون آمـد بپایان / ز حق درخـواستم تـاریخی آسان

چو دل درشهریـار عهد بستم — فتاد از غیب تـاریخش بدستم
بزیبا لعبتی مـاند ختایی — که پوشد ژنـده‌ای از بینوایی
نه بینی شاهد اهل تصوف — که باشد در لباس بی‌تکلّف
چو این راه درازآمد بپایان — بپای فکر طی گشت این بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم — که بادا قاف تا قافش مسلم
زداعی یاد دارد نکته‌ای چند — که سرتاسر نصیحت باشد و پند
نخستین آنکه ترسان باشدازحق — بـود فـرمان بر معبود مطلق
چو بیند منتظم احوال دنیی — کند اندیشه‌ها در کار عقبـی
بیفزاید در اوراد شب وروز — بود شام و سحر بارقت وسوز
بود آیین او سهل الحجابی — که هست ازشیمه مالك رقابی
نه‌پیچد سر ز امر ونهی یزدان — نهد چون اهل دل گردن بفرمان
ز سوز سینه نـالان بترسد — ز دود آه بـد حالان بترسد
کند غمگین‌دلان‌را لطف‌اوشاد — روان بندگان را از غم آزاد
اسیران‌را دهد ازغم رهایی — کند بـا هر عـزیزی آشنایی
خلاص پای بندان راکند فکر — دوای دردمندان را کـند فکر
شود بیچارگان را چاره‌اندیش — نیارد بر زبان جز خیر درویش
نشیند بـا بزرگان خردمند — کند درگوش ازایشان گوهر پند
بود با اهل علمش آشنایی — کند از صحبت جاهل جدایی
مرا کاندر میان محنت و رنج — به‌تحفه پردمش این معنی گنج
کند تازنده باشم حق‌گزاری — باخلاصم دهد در خاك یاری
طمع‌دارم‌که هربیگانه وخویش — که آرد این‌گزیده مثنوی پیش
بزاری قایلش بوسیده درخاك — کفن کرده ز شوق دوستان چاك



به‌اخلاص آورد ازصحبتش یاد　　　　به‌تکبیری روان او کند شاد
گرش می‌گفت وقتی مرحبایی　　　　کند یادش به تشریف دعایی

وگر می بیند از آثار اعراض
به‌پوشاند به‌ذیل عفو و اغماض